

نام رمان: پایان بازی

نویسنده: مهتاب

« نایس رمان »



توی ماشین نشستم و بی حوصله نگاهم رو از شیشه ماشین به خیابون دوختم. چقدر روز کسل کننده ایه! مثل همه روزهایی که این روزا درگیرشم.

با انگشتم روی فرمون ضرب گرفتم و آهنگی که از ضبط ماشین پخش می شه رو همراهی می کنم. نگاهم رو دوباره به ساعت می اندازم. 01 دقیقه بیشتره که جلوی در خونه اش منتظرم گذاشته. عادتشه! گوشی موبایلم زنگ می خوره، بدون اینکه نگاهش کنم، بی رغبت جواب می دم:

بله؟ -

تارا جون هنوز پایینی؟ -

صدای پرناز و کشار پرناز توی گوشی می پیچه. از لحن خونسردش حرص می گیره و در حالیکه سعی می کنم عصبانیتم رو از انتظار 01 دقیقه بروز ندم، شمرده و آرام می گم:

پس می خوای کجا باشم؟ -

برای جواب من من می کنه. انگار در گفتن چیزی که می خواد بگه تردید داره. با صدای جدی و ولی محکم می کم:

چیزی می خوای بگی؟ -

راستش عزیزم، ناراحت نشیا... اما چیزه، بابک زنگ زد گفت می خواد بیاد پیشم... گفتم که با تو قرار دارم.. اما - خوب اصرار کرد... توروخدا ببخشیدا..

گوشی رو با حرص توی دستم فشار میدم: مهم نیست... -

بدون کلمه ای اضافی تر گوشی رو قطع می کنم. بی وقفه ترمز دستی رو می خوابونم و با عوض کردن دنده پاروی گاز می گذارم و پرمدا به راه می افتم. صدای زنگ موبایلم بلند می شه. پرنازه! توجهی نمی کنم. اونقدرها از نیومدن پرناز ناراحت نیستم. اما به هیچ وجه نمی تونم از 01 دقیقه ای که بی جهت جلوی خونس منتظر نشستم بگذرم. هنوز زنگ اول قطع نشده دوباره صدای گوشی بلند می شه. کلافه دست می برم و گوشی رو خاموش می کنم.

فعلا حوصله پرناز رو ندارم. حتی حوصله میتینگ مسخره امشب رو هم ندارم. شاید اگه امشب بچه ها مهمون من

نبودند اصلا از خونه بیرون نمی اومدم.

به ساعت نگاه می کنم. 8 شبه. قرارمون 8 شب خیابون جردن، نبش کوچه ناهیده. دیرم شده. حوصله مواخذه بچه ها رو ندارم. نگاهی به خیابون خلوت و بی صدای سئول می اندازم. تو تصمیم آخر پام رو روی پدال گاز فشار میدم و با سرعت سرسام آوری وارد بزرگراه چمران میشم.

خوشبختانه به خاطر تعطیلات نوروز تهران خلوته. از ماشین های جلوم به راحتی سبقت می گیرم. به پل پارک وی می رسم. همزمان به عقربه سرعت سنج ماشین نگاه می کنم. 041 تا. لبخند روی لبم می شینه. همیشه سرعت رو دوست داشتم. رانندگی با سرعت بالا تنها چیزیه که حتی تو اوج کسالت منو به وجد میاره. احساس این رو پیدا می کنم که حس و حال رو به بهبوده. به خیابون جردن که می رسم سرعتم رو کمتر می کنم و با احتیاط بیشتری وارد خیابون می شم.

از اینه داخل ماشین، ماشین سیاه رنگی رو می بینم که برام چراغ می زنه. حتما می خواد سبقت بگیره. ماشین رو به سمت چپ هدایت می کنم و با این کار راه رو براش باز نگه می دارم. اما راننده اش جلو می کشه و سرعتش رو با ماشین من هماهنگ می کنه. توجهی نمی کنم. صدای سلامش رو می شنوم اما باز هم بی توجهم. امروز اصلا حوصله این بازی ها رو ندارم. تک بوقی می زنه که من باز هم بی توجهم. اینبار بوق ممتد و کشارش بدون اینکه قطع بشه اعصابم رو تحریک می کنه. عصبی به سمتش برمیگردم تا اعتراض کنم اما با دیدن راننده دهانم بسته می شه... می شناسمش. شاید هم نه! اما چهره اش برام زیادی آشناست. به هر حال مهم نیست. امشب اصلا حال و حوصله آدم جدید ندارم. نگاهم رو از صورتش که حالا لبخند مکش مرگ مایی روش نشسته می گیرم و بی خیال سرعتم رو زیادتر می کنم. در یک حرکت می پیچم جلوش و با سرعت بیشتری می رونم و از بین ماشین ها ماریپیچ عبور می کنم، که صدای بوق ماشین های اطرافم بلند میشه. از اینه ماشین به پشت سر نگاه می کنم. توی ترافیک ماشین هایی که از ترس تصادف ایستاده اند گمش می کنم. شانه هام رو با بی خیالی بالا می اندازم.

8 تا ماشین مدل بالا پشت سرم پارک شدند. همه رسیده بودند. زیر لب با خودم - به خیابون ناهید نزدیک شدم. 7
غر می کنم. اکثر بچه ها از ماشیاشون پیاده شدند و کنار BMW سیاه رنگ مدل جدید مسعود گرم صحبتند. از

کنارشون رد می شم و با بوق کوتاهی بهشون سلام می کنم. جلوتر از اونها پارک می کنم اما از ماشییم پیاده نمی شم. از آینه حسام رو می بینم که قدم تند کرده و به سمتم میاد. به من که می رسه به شیشه کنار راننده ضربه می زنه. شیشه رو پایین می کشم و به صورت بشاش و خندونش خیره می شم. مثل همیشه سرحال و پرنرزی.

چطوری بداخلاق؟ باز که سگرمه هات تو همه؟ -

چیزی نیست. برنامه امشب چیه؟ کجا باید بریم. -

نمی خوای پیاده شی با بچه ها یه حال و احوال کنی. -

با بی حوصلگی نگامو ازش می گیرم و به روبروم خیره میشم. امشب حتی حوصله حسام رو هم ندارم!

انگار متوجه بی حوصلگییم میشه که می گه:

اوه اوه، خانوم حسابی توپش پره که! چیه باز رفتی تو مود پرپود روحیت...! -

دوباره نگاهش می کنم. به چشم های شیطونش خیره می شم. با خودم فکر می کنم: با اینکه 88 سالشه اما واقعا شیطنت و سرزندگی یه بچه 6 7 ساله رو داره. همین روحیه شوخ و شیطونش باعث شده که توی گروه دوستیمون -

با حسام نسبت به بقیه احساس راحت تری کنم. شاید بهتر باشه بگم که به خاطر اونه که تا الان توی گروه موندم. صداش منو از فکر خارج میکنه: چی شد پُ؟

صدام رو ملایم و آرام میکنم و در حالیکه گردنم رو کج میکنم میگم: حسام من امشب حوصله ندارم. -

با همون لحن همیشگی می گه: ای جان! خودم سرکیفت میارم جیگر.

بدون هیچ معطلی سوار ماشین می شه و گوشیش رو از توی جیبش در میاره. بعد از شماره گرفتن شروع به صحبت کردن می کنه. صدای گوشیش بلنده و بدون اونکه بخوام به راحتی صدای پشت خط رو می شنوم. از گوش دادن تماس دیگران بدم میاد. برای همین صدای آرام ضبط رو بلند میکنم. اونقدر که دیگه حتی صدای حرف زدن حسام رو هم نمی شنوم.

چشمام رو می بندم در حالیکه دستامو روی سینه ام حلقه کردم، سرم رو به پشتی صندلی تکیه میدم. این آهنگ رو خیلی دوست دارم. منو یاد یه خاطره نه چندان دور می ندازه. با اینکه زمان زیادی ازش نگذشته اما هنوز لحظه به

لحظه اون روز توی ذهنمه. یه روز خوب. یه خاطره شیرین!!!

غرق توی خاطراتم هستم که صدای ضبط کم می شه و جاش رو صدای اعتراض حسام می گیره.

چیکار می کنی بابا؟ مثلا داشتیم با تلفن حرف می زدما! حالا من و اون بدبختی که پشت خط بود هیچی. خودت کر -

نمی شی؟ به خودتم رحم نمی کنی... ماشاا... از پریروز تا حالا واسه خودت یه پا دیوونه شدی...

از حرص خوردنش لذت می برم. با صدای نه چندان محکمی می پرسم: نگفتی؟

با ابروهای بالا داده نگام می کنه. چیو؟ -

با کدوم بدبخت حرف می زدی؟ منظورم با کدوم یکیشون بود. -

نگاه سر سری به من میندازه. چشمکی حوالم می کنه و همزمان با بالا انداختن شونه هاش می گه.

نه بابا ما که شانس نداریم ... امیر بود. گفتم ما امشب نماییم. یه جورایی پیچیوندمش. البته به سختی. حالا -

سرفرمون و کج کن راه بیفت.

به صورت مهربونش لبخند می زنم. ازش ممنونم که من رو از این میتینگ اجباری فراری داده. نگام می کنه: نمی -

خوای راه بیوفتی خانوم؟ الان قوم تاتار خراب می شن رو سرمونا؟

سرم رو کج می کنم. لبخند می زنم و پام رو روی گاز می گذارم: حالا کجا با این عجله؟ گفتم بریم نگفتم پرواز کنیم.

زیر چشمی نگاهش می کنم که خونسرد روی صندلی نشسته و داره با آرامش کامل کمر بند صندلیشو می بنده. دلم

می خواد اذیتش کنم.

تو که ترسو نبودی حسام؟ -

با همون آرامش ساختگیش نگام می کنه و می گه: نترسیدم. احتیاط می کنم. شرط عقلم مگه نه؟ تازه تو ترمز بریدی

از زندگیت سیر شدی. من که نشدم. در ضمن می دونی اگه اتفاقی واسه من بیوفته تکلیف اون همه بچه ناخواسته و

یه شهر دختر چشم انتظار چی می شه...

چشمکی واسم می زنه و می گه: درک می کنی که...

زیر چشمی نگاهش می کنم و می گم: بدجنس..

سرخوش می خنده: خوب حالا کجا ما رو می خوای ببری؟ -
 تو نقشه فرارو کشیدی من بگم کجا بریم. -
 دستش رو جلو میاره و درحالیکه با ضبط ور می ره می گه: این مضخرفات چیه گوش می دی؟ آهنگ باحال نداری؟
 چی کار اون داری. عوضش نکن. خوشم میاد ازش. با توام می گم کجا برم؟ -
 به حرفم توجه نمی کنه و مشغول پیدا کردن آهنگ دلخواهش می شه...
 چه می دونم بابا. تو عرضه نداری یه شب مارو سوپرایز کنی؟ -
 همون موقع گوشیش زنگ می خوره. گوشی رو بر میداره و به شماره اش که روی اسکرین صفحه افتاده نگاه می کنه.
 لبخند روی لبش می شینه. چشماش برق می زنه و می گه:
 تارا جون حسام تا من این تماسو جواب می دم تو خفه شو. فقط 01 دقیقه. -
 بدون اینکه منتظر جوابم باشه گوشی رو بر میداره.
 جونم نفس من!!!! -
 از لب و لوجه آب افتاده و لحنش خندم می گیره. پوفی می کشم و رو ازش می گیرم و به جلو خیره می شم. بی هدف
 رانندگی می کنم. نمی دونم کجا می خوام برم. به خودم که میام می بینم جلوی رستوران جام جم ایستادم... به
 ساختمون نگاهی می اندازم. خیلی وقته اینجا نیومدم. اما دلم خیلی هواش رو کرده. ترجیح می دم برای آخرین بار
 سری به پاتوق همیشگیم بزنم. هرچند که هنوز نرفته حال دگرگون می شه. هجوم خاطره ها به ذهنم آزارم می ده.
 اما نمی تونم از اینجا دست بکشم. برای بار آخر.
 پارک می کنم. نگاهی به حسام که هنوز مشغول حرف زدنه میندازم: من می رم حرفت تموم شد بیا. -
 نگاه متعجبش بین من و رستوران رد و بدل می شه. خیلی سریع خداحافظی و قطع می کنه با لحن متعجبی می پرسه:
 اینجا؟! فکر می کردم دیگه نخوای بیای اینجا. -
 سرم رو به زیر می اندازم و سعی می کنم بغضم رو قورت بدم. اشک هایی که توی چشم آماده ریختن هستند رو با
 دستم پاک می کنم. به سختی می گم: بار آخره. وقتی از اینجا برم دلتنگش می شم. -

دستش رو جلو میاره. چونم رو می گیره و سرم رو به سمت خودش می چرخونه: با خودت اینکارو نکن تارا. حالا -
 که می خوای بری، بهتره همه چیزو فراموش کنی. اگه بخوای به این کارات ادامه بدی، رفتنت بی فایدهست.
 نگاهی که از صورتش دزدیده بودم رو به چشماش می دوزم. قطره اشک بازیگوشی از گوشه چشمم سر می خوره:
 فقط یه بار حسام...

سکوت می کنه. صدادار نفس می کشه. نگاهش رو به چهره غمزده من می دوزه و دست آخر دستم رو میکشه ومن
 روتوی بغلش جا میدم: هرچی توبخوای.

آغوش و گرم و مهربونش مثل همیشه تکیه گاهم می شه. سرم رو از روی شونه پهنش که خیلی وقته برام بزرگترین
 تکیه گاهه جدا می کنم. قطره های اشکم کنش رو تر کرده. متوجه می شه و با شیطنت همیشگی می گه: نمی شد
 حالا دماغتو با لباس من پاک نمی کردی. بابا این همه دستمال.

پشت چشم نازک می کنم و با گفتن ایشی از ماشین پیاده می شم.

حسام در حالیکه مدام سر به سرم میذاره پشت سرم راه می افته. از در داخل کوچه وارد می شم. فقط یک قدم به
 داخل فضای ساختمان می گذارم که خاطره ها و لحظه های پر از شور و حال مثل یه فیلم ضبط شده به مغزم هجوم
 میان. عطر تنش رو حس می کنم. دلم می لرزه. از ذهنم می گذره که بعد از 6 ماه هنوز نتونستم حتی ذره ای
 فراموشش کنم... به احساس خودم پوزخند می زنم. از چی فرار می کنم؟ از خاطره هایی که لحظه به لحظه اش مال
 منه. از وجودم که با یادش عجین شده. این روزها یه فکر مثل خوره افتاده به جونم و ذره ذره آیم می کنه... احساس
 اینکه با رفتنم هم نتونم از این همه خاطره و یاد فاصله بگیرم... این دوری و فاصله گرفتن از خاطره هاش قلبم رو
 بیشتر از همیشه تحت فشار میذاره...

صدای حسام منو به خودش میاره: تارا، مطمئنی می خوای بریم تو؟ می خوای برگردیم.

نگاهش می کنم. از چشماش نگرانی موج می زنه. لبخندی کم رنگ به همه مهربونی نگاهش می زنم و بی هیچ حرفی
 قدم بر میدارم.

روبروی پله گرد وسط سالن می ایستم. نگاهم روی پله ها ثابت می مونه.. دستم رو به دیواره سفید و کوتاه کنار پله

می گیرم. و آروم آروم از پله ها بالا می رم. از پله ها که بالا می رم، خاطره ها قدم به قدم برام ملموس تر می شه. همون حس خوشی و بیقراری قرارهام به سراغم میاد. حس می کنم هنوز هم منتظر روی صندلی روبرو به پله ها کنار پنجره نشسته. قدم هام رو تندتر می کنم. انگار از زمان و موقعیتم فاصله گرفتم. پله های آخر نفسهام به شماره می افته. لبخند روی لبام می شینه، آخرین پله و... جای خالی که مدت هاست به من دهن کجی می کنی. دوباره به خودم و روزهای تلخی که با اون دست و پنجه نرم می کنم بر می گردم. دستی منو با خودش به سمت صندلی های حصیری کنار پنجره می کشه. نگاهم هنوز روی صندلی چوبی ثابت مونده. دختر و پسر جوونی درست دور میز محبوب من می شینند. نگاهم به صندلیه که دختر روش می شینه و آه از نهادم بلند می شه. نگاه دلخورم رو از دختر می گیرم و به حسام که مشغول پیدا کردن جای مناسبه می دوزم. با دست به میز خالی که کنج رستوران اشاره می کنه: این خوبه؟ گیج و گنگ نگاهش می کنم. متوجه حال خرابم می شه که بدون هیچ پاسخی باز هم دستم رو می - کشه و به سمت صندلی هدایت می کنه. کنار صندلی می ایستم. باز هم نگاهم بی اونکه بخوام به پشت سرم و جایگاه همیشگیم کشیده می شه. حسام صندلی رو برام عقب می کشه و من رو با فشار دست به شونه هام روی صندلی می شونه. چی می خوری سفارش بدم؟ -

به صورتش نگاه سر سری می اندازم: نمی دونم هرچی... -

کلافه پوفی می کشه و ازم فاصله می گیره. بارون ریزی که می باره روی پنجره رد خودش رو به جا می ذاره و منو به یاد اولین دیدارمون می ندازه. لبخند تلخی می زنم و سرم رو روی دستام به روی میز می گذارم. نگاهم هنوز هم به پنجره است. چشمام رو روی هم میذارم و سعی می کنم اولین قرارمون رو به یاد بیارم. چهره مردونه و جدیش دوباره توی ذهنم جون می گیره. به صورت زیباش لبخند می زنم. اما همه چیز با تلنگر بوق ممتد و کشدار ماشین خارج از رستوران از نظرم محو می شه. بی اختیار چشمام رو باز می کنم. اما دوباره چشمام روی هم میره و صحنه تلخ تصادف تو نظرم زنده می شه...

کم کم خاطره ی اون روز توی ذهنم جون می گیره و تمام تلاش من برای پس زدن اون همه تلخی بی فایده می شه... با عجله پله ها رو دو تا یکی می کنم و ازشون بالا می رم. همه راه و از ماشین که خیلی دور تر از رستوران پارک

کردم تا اینجا به نفس دویدم. روز خیلی خوبی و مهمتر از اون خبر خوشیه که می خوام حامد رو باهش سوپرایز کنم. می دونم که حتما منتظرم جای همیشگی نشسته. با این تفاوت که این بار من درست سر وقت بدون حتی 0 ثانیه تاخیر می رسم...

خوشحالم و لبخندم از صبح تا حالا حتی به لحظه از لبام جدا نشده. یعنی دقیق تر از اون، درست از وقتی که مامان لبخند رضایتش رو از پسندیدن حامد به صورتم پاشید و بابا برای تبریک پیشونیم رو با همون مهر پدرانه بوسه زد. آثار خوشحالی به و ضوح روی صورتم نشسته و چهرمو بیش از همیشه زیبا نشون می ده.

به بالای پله ها که می رسم جای خالی حامد خوشیم رو زایل می کنه. نا خواسته لبخندم از روی لبام جمع می شه. با قیافه آویزون به اطراف رستوران نگاه میندازم. اما از حامد خبری نیست!!!

به ساعت نگاه می کنم. هنوز 8 دقیقه به ساعت 6 بعد از ظهر وقت هست.. دوباره لبخندم به لبام بر می گرده و برای اولین بار حس می کنم که زودتر از حامد به قرار روزانمون رسیدم. به سمت میز همیشگیمون می رم. شاخه گل رز قرمز رنگی رو که از دسته گل دیشبش جدا کردم هنوز توی دستمه و باهش بازی می کنم. روی صندلی می شینم و در حالیکه یکی از پاهام رو روی اون یکی می اندازم ترانه ای رو سرخوشانه زیر لب زمزمه می کنم.

از پنجره به خیابون نگاه می کنم. هوا صاف و کمی تاریکه...هرچند که هنوز خورشید زورهای آخرش رو می زنه اما از آفتاب مستقیم بعد از ظهر خبری نیست. روز اول پاییزه و آغاز فصلیه که با تمام وجودم دوستش دارم. به یاد حرف مامان می افتم که می گه همه عاشقانه های زندگیه من توی پاییز اتفاق افتاده.. با یادآوری حرفش لبخندم پر رنگ تر می شه. گل رز رو به بینیم نزدیک می کنم و برای بار هزارم با تمام وجود می بویمش...

به حامد که فکر می کنم وجودم مالامال از خوشی می شه. می دونم که دیوونه وار دوستش دارم و با تمام وجودم می خوام که تمام زندگیم رو کنار اون سر کنم.

خیلی خوشحال؟ -

از دنیای خوشی هام فاصله می گیرم و به علی کارمند رستوران که جلوم ایستاده نگاه می کنم. خنده پهنی روی لبام می شینه و می گم: انقدر تابلوه...

یه خورده بیشتر از چیزی که فکرشو می کنی. -

بازم می خندم... امروز روز خوبیه... یعنی فوق العادست..

از خنده و خوشیم خنده اش می گیره و می گه: همه روزای خدا خوبن اما فک کنم امروز واست خاطره انگیزه.

باز هم می خندم. مستانه و عاشقانه... از آشکار کردن خوشی امروزم هیچ عبایی ندارم. دوست دارم همه اطرافیانم رو توی خوشیم شریک کنم.

البته فک می کنم بیشتر از اینکه یه روز خوب باشه بیشتر عجیبه... -

بعد به جای خالی حامد اشاره می کنه و می گه: سابقه نداشته دیرتر از تو برسه...

حرفش برای یک لحظه دلم رو به شور می اندازه... لبخند از روی لبام جمع می شه. نگاهم از صورت مهربون علی به

جای خالی حامد و بعد هم به ساعت روی دیوار کشیده می شه. 01 دقیقه از 6 هم گذشته و این یعنی حامد برای

اولین بار دیر به قرارش می رسه.

احساس می کنم دلم به لرزه افتاده... برای اولین بار... اون هم درست روزی که قراره بزرگترین جواب زندگیم رو

بهبش بدم.

همون لحظه موبایلم زنگ می خوره.. شوکه شدم برای همین از جا می پرسم... بعد از ثانیه ای دست می برم و موبایلم

رو از داخل کیف شلوغ و پر از وسیله ام در میارم. شماره حامد روی گوشی افتاده. لبخند می زنم. این یعنی پایان همه

دلشوره ها..

گوشی رو برمیدارم توی هوا و رو به علی تکون می دم و می گم: خودشه.

و بلافاصله دکمه برقراری تماس گوشی رو لمس میکنم. سکوت می کنم تا با لحن گرم و مردونش صدام کنه.

الو... -

وا می رم. اینکه صدای حامد نیست. نگاهم رو به علی که هنوز روبروم ایستاده می دوزم. نامطمئن جواب می دم: -

بفرمایید.

ببخشید می تونم بپرسم شما با صاحب این خط چه نسبتی دارین؟ -

ته دلم چیزی فرو می ریزه با صدایی که همه اضطراب و دلواپسیم رو نشون میده می پرسم: شما کی هستید آقا؟
حامد خودش کجاست؟ گوشیش...

نمیداره حرفم رو تموم کنم. بی رحمانه به میان صحبتیم می پره و می گه: متاسفام خانوم.. ایشون تصادف کردن...
تسلیت می گم...

صداش رو دیگه نمی شنوم. احساس می کنم فضای رستوران هر لحظه سرد و سردتر می شه. می لرزم. گوشی از دستم سر می خوره. نگاه ماتم به روبرو تار و کم رنگ می شه. صدای سرد و بی رحم مرد توی ذهنم دوباره تکرار می شه. بغض به گلوم چنگ می زنه. احساس خفگی می کنم. دستم رو به سمت گلم می برم. گلوم رو فشار می دم بی فایده است. احتیاج به هوا دارم. هوایی که تو توش نفس کشیده باشی. اینجارو که تو توش نیستی و نفس نمی کشی منو خفه می کنه. به سختی بلند می شم. سالن دور سرم می چرخه. صدای علی تو گوشم زنگ می زنه: تارا... چی شده؟ واسه حامد اتفاقی افتاده؟ نگام روی صورتش می افته. می خوام حرف بزنم. می خوام بگم نه... دروغه... یه شوخیه... یه شوخیه مسخره و بیمزه، اما بغض نمی ذاره. راه گلوم بسته می شه. سرم در حال انفجاره. سالن پیش چشمم تاب می خوره. با دستم دنبال تکیه گاهی برای تکیه زدن می گردم. بی فایده است. نتیجه تلاشم واژگون شدن صندلیه. صدای زنگ موبایلم دوباره بلند می شه... و هم زمان صدای الو گفتن علی توی سرم می پیچه. حلقه اشک رو که توی چشمای علی می بینم تمام باورم برای کذب بودن خبری که شنیدم رنگ می بازه. پلکام سنگین میشن و بدون اونکه بخوام همه چیز اطرافم سیاه میشه. آخرین صدا، صدای برخورد سرم به پایه های صندلیه که منو از این همه تلخی جدا می کنه...

به پا خسته نشی... بگیر اینو از دستم. -

صدای حسامه که منو از خاطراتم جدا می کنه. دوباره به سینی که دستشه اشاره می کنه. :

د بگیر بابا، دستم افتاد. -

با حرفش تکونی می خورم و دستم رو برای گرفتن سینی جلو می برم.

می شینه و گونم رو با دو انگشتش می کشه و می گه:

بخورم غمتو... -

لحنش انقدر خنده دار و در عین حال چندشه که بدون اونکه بخوام لبخند می زنم. با لحن من خیالش راحت می شه و

دست می بره داخل سینی. لیوان چای و کیک من رو جلوم میذاره و میگه: شما زحمت نکش. خسته میشی. -

شیطنت خوابیده درون وجودم بیدار می شه و جواب حسام رو می ده: وظیفته. آدم واسه انجام وظیفش انقدر غر -

نمی زنه.

که اینطور! پس وظیفمه آره؟ خیلی پررویی به خدا. آخه بچه پررو من اگه یه سوت بزنم کل دخترای تهرون واسم -

صف می شن تا خدمت رسانی کنن. اونوقت تویه نیم و جب بچه می گی وظیفته.

اگه انقدر یه سینی چایی اینور اونور کردن واست سخته چرا بدونه سوت از همون معروفاش نمی زنی تا لازم نباشه -

انقد این ور اون ور کنی...مگه نمی گی کلی سینه چاک داری خوب رو کن...

- د نشد دیگه. مثل اینکه یادت رفته الان جنابعالی مثل هند جیگر خوار کنار ما نشستی. هر کی قیافتو ببینه از 81

فرسخی ما هم رد نمی شه. چه برسه به دوست دخترای من که انقدر روحیه شون لطیفه.

ایشی می گم و با دلخوری ظاهری روم رو ازش می گیرم و به طرف دیگه نگاه میندازم: دلتم بخواد با توی چلغوز -

اومدم بیرون...

صداش رو به لحن چندش همیشگی در میاره و می گه: دل ما که خیلی میخواد... -

باز هم خندم می گیره. به بینیم چینی میندازم و به چشماش خیره می شم و می گم: چندش!!!

بلند می خنده که چند میز اطرافمون بر می گردنو ما رو نگاه می کنن.

از خنده با مزه و پر صدای خندم میگیره. من هم می خندم. نه به بلندی حسام اما مثل اون از ته دل... به این فکر می

کنم که وجود برادرانه اش کنارم چقدر مفیده. اونم توی این روزا که تحملم برای دیگرون انقدر سخت شده. حس

شیرینی که از کنار حسام بودن توی وجودم شکل می گیره درست مثل حس شناخته شده و مطمئنیه که به پدرم

دارم. تکیه گاه محکمی که این روزها ازش فاصله گرفتم...

تمام ساعت باقی مونده رو توی رستوران با شوخی و مسخره بازی حسام ، حتی فرصت فکر کردن به گذشته نزدیکم

رو پیدا نکردم. وقتی هم دوش و هم قدم با حسام از رستوران خارج میشیم به این فکر می کنم که وجود یه دوست خوب می تونه حتی تلخ ترین لحظه ها رو برات به شیرین ترین لحظه های زندگیت تبدیل کنه. به صورت مهربون حسام که کمی دورتر از من مشغول صحبت با یکی دیگه از هزار دوست دختر رنگ و وارنگشه لبخند می زنه. برمی گرده. نگاهم رو که روی خودش می بینم، دستش رو روی دهنه گوشی میذاره و با چشمکی اغراق آمیز می گه: - عجب هلویی بابا. شماره بدم؟ اخم ساختگی می کنم و در حال گفتن: تو آدم نمی شی ازش فاصله می گیرم و به سمت ماشین می رم.

توی ماشین که می شینم لبخند رضایتی می زنه و زمزمه می کنم: شب خوبی بود..

حسام رو جلوی ماشینش رسونده ام و به طرف خونه رانندگی می کنم. هوای مطبوع بهاری حالا کمی خنکتر شده. شیشه ماشین رو پایین می کشم و اجازه می دم که باد از لابلای موهای آزادم گردش کنه. شالم کمی عقب تر کشیده می شه. از خنکی هوا لرز می گیرم و شیشه رو بالا می کشم. تمام رخوت و بی حوصلگی امروز از تنم بیرون رفته و این حس بی حسی رو مدیون محبت بی اندازه حسام می دونم.

از خیابون سئول وارد کوچه ششم می شم و جلوی پلاک 80 می ایستم. نگاهم به سمت خونه کشیده می شه. همه چراغا جز چراغ حال طبقه بالا خاموشه و این یعنی مامان تمام مدت انتظار برگشتم رو می کشیده. سرم رو به نشونه تاسف تکون میدم آه بلندی می کشم، زیر لب خودم رو به خاطر همه بدی هام و دلواپسی های مامان سرزنش می کنم: چقدر بد شدی تارا... چقدر تلخ!

ریموت پارکینگ رو می زنه و بعد از باز شدن در بی معطلی وارد پارکینگ می شم. بعد از پارک ماشین، پله ها رو 8 تا یکی می کنم و با سروصدا وارد خونه می شم..

از همون طبقه پایین مامان رو صدا می کنم: مامان جونم، مامان جونی!!! -

مامان از بالای پله ها سر می کشه و در حالیکه از حال خوش من به شدت خشنوده لبخندزنان جوابم رو میده: جان مامان؟ بالام بیا اینجا...

از همون پایین براش خودم رو لوس می کنم. انگشتای دستم رو به لبم می رسونم و به سمتش می گیرم و فوت می کنم: اینم یه بوس سفارشی واسه مامان گلم... چرا نخوابیدی عشق من. تا الآن بیدار موندی واسه چی؟ منتظر بودم. منتظر تو. -

خجالت می کشم که این همه چشم انتظارش گذاشتم. سر به زیر پله ها رو بالا میرم. مامان رو که روی راحتی های حال نشسته، بغل می کنم و روی شونه مهربونش بوسه می زنم: مامانی جونم من که دیگه بچه نیستم..

دستش رو روی موهام می کشه و همون جمله معروف مادرانه رو تکرار می کنه: بچه ها هر چقدم که بزرگ بشن باز واسه مادرشون بچه ان و اسباب نگرانی... خصوصاً اگه یکی یدونه باشن و همه هست و نیست پدر مادرشون. خودم رو ازش جدا می کنم و با ناراحتی تصنعی می گم: دستت درد نکنه مریم جون، یعنی انقدر دست و پا چلفتی ام که همیشه باید دل نگرونم باشی.

می خنده و با لحن دلجویانه اش می گه: کی می گه دختر گل من دست و پا چلفتیه. من فقط مادرم. مادره و یه عمر نگرانی واسه اولاد. می ترسم که ...

ادامه جمله اش رو می خوره. با احتیاط و زیر چشمی نگام می کنه. دلم براش می گیره. چقدر دست به عصا جلوی من حرف می زنه. چقدر مراعات حال خراب من رو می کنه. مات نگاهش می شم. تمام محبت و دلواپسی مادرانه توی نگاهش موج می زنه. چقدر مدیون این همه محبتم. نگاهش بی هیچ حرفی محبت رو فریاد می زنه. از همین حالا دلتنگ این نگاه و این حضور مهربون کنارم می شم. سرم رو روی پای مامان می ذارم. محتاج نوازشم. مامان درک می کنه و موهام رو به بازی میگیره.

بچه که بودی همیشه سرت رو روی پای من میذاشتی تا خوابت بیره، یادته تارا؟ -

با یاد خاطرات کودکیم دلم می گیره. چقدر بی خیال و بی دلواپسی می گذروندیم. چه روزهای خوب و رنگی رو پشت سر گذاشتم. اصلاً غم و ناراحتی توی فرهنگ واژگان ما معنی نداشت. حسرت هیچ جایی از زندگیمون نبود. کاش دلخوشی کودکانه ام رو هنوز داشتم. کاش دنیا روزای تلخش رو نشونم نمی داد. با لحن آروم و پر بغضم می گم: -

کاش همون جوروی بچه می موندیم.

صدای گرم و مهربون مامان توی سرم می پیچه: بچه که هستی دلت می خواد زودتر بزرگ شی و بزرگ که می شی - دلت می خواد به دوران بچگی برگردی.. این خاصیت آدمیزاده. قدر لحظه هایی که داره رو نمی دونه. همیشه دنبال دست نیافتنی هاشه. فکر نمی کنه همون لحظه ای که توش نفس می کشه آرزوی دیروز و حسرت روزهای آینده.. قدر لحظه هاتو بدون مادر... تو جوونی تارا.. باید زندگی کنی. شاد، سرزنده. باید به من به پدرت ثابت کنی که ثمره تلاشهامون یه دختر ضعیف و کم اراده نیست که سختی ها از پا درش میارن... خیلی وقته صدای خنده هات توی خونه نیپچیده مامان جان. خیلی وقته چشم انتظار همون شور و سرزندگی جوونیتیم. دلم واسه شیطنتا و خنده های از ته دلت تنگ شده. چرا از من فاصله گرفتی مامان؟ چرا نمی خوای پیشم بمونی عزیز دل؟ چرا داری فرار می کنی؟ یعنی به خاطر نبودش حاضری از همه عشق و محبت مادرانم بگذری؟ تارای من فرار نمی کرد؟ تارای من شجاع بود. از کی به این روز افتادی مامان؟ چی شد که انقدر خسته و ضعیف شدی؟ دوست دارم تارای من همیشه شجاع باشه. شجاع که باشی می تونی جلوی همه سختی های زندگی صاف و ایسی و تسلیمشون نشی... شجاع باش و خودت رو توی مشکلات و درد و غم زندگی حل نکن مادر.

می شنوی تارا؟ زندگی کن دخترم...

چقدر صدای آرومه. می دونم که مدت هاست برای گفتن حرفای دلش دنبال بهونه می گرده. اما کاش من هم مثل اون قوی بودم. کاش می تونستم نبود عزیزترینم رو توی زندگی تحمل کنم. کاش می تونستم وایسم و جلوی کوه دلتنگی و دلمردگی مقاومت کنم. اما من... فقط ضعیفم. چون توی زندگی هیچ وقت طعم تلخی ها رو نچشیدم. همیشه مورد توجه بودم. همیشه بهترین ها مال من بود. همیشه خواستنی ترین بودم. اما وقتی که با این همه احساس لطیف کودکانم با تمام وجودم کسی رو خواستم که لحظه لحظه زندگی رو در کنارش و برای اون سر کنم، تقدیر بی رحم روی سیاهش رو به من نشون داد. اون وقت من ضعیف تنها شدم.. حس کردم که زیر پام فرو ریخت. دیوار تکیه گاهم خراب شد.. و رمق از پاهای کم جونم رفت... من ضعیف بودم... ضعیف بار نیومده بودم اما احساس لطیف و دست نخورده ام کودک مونده بود. همون هم باعث شد که تلخی زندگی رو با تمام وجود و با پررنگترین دلمردگی ها حس کنم. ذره ذره وجودم با مرگ عزیزترینم عجین شد. شب و روزم تاریکی بود. تمام حس زندگی و سرخوشی

از وجودم رخت بست و من تمام هستی ام رو به پای این عشق بی فرجام از دست رفته می دیدم.
 نوازش آروم دست مامان روی موهام کند تر می شه. صدای نفس هاش و می شنوم. آروم اما مغموم. دلم می گیره.
 محبت و عشق مادرانه اش رو بار دیگه با بوسه ای به پیشانیم به قلبم سرازیر می کنه...: اینجوری نخواب مامانم،
 سردت می شه. پاشو لباساتو عوض کن و توی تخت بخواب.

با بی رغبتی سر از روی پای مامان بر میدارم. دستام رو دور شونه های پر مهرش حلقه می زنم. سرم رو روی شونه
 اش می دارم و با صدای آروم می گم: من از تو فرار نمی کنم مامان. فقط می خوام یاد بگیرم که شجاع باشم. می
 خوام تلخی زندگیم رو فراموش کنم. چونکه می خوام زندگی کنم. شاد. پرانرژی...

گونه اش رو می بوسم و از کنارش فاصله می گیرم. به سمت اتاقم می رم. با یه دست شال رو از دور گردنم باز می
 کنم و با دست دیگم کلید چراغ اتاق رو می زنم. بر می گردم و به مامان که با یه لبخند روی مبل نشسته و با لذت
 تمام حرکاتم رو زیر نظر داره، نگاه می کنم. سرم رو کج می کنم و با ظرافت دخترونه می پرسیم: نمی خوابی مریم
 جون.

مامان از جاش بلند می شه و به سمت اتاقش می ره: شبت بخیر مامان. روتو پس نکنی سرما بخوری. هوا هنوز
 سرده...

چشم بلند و کشداری می گم و از در فاصله می گیرم. مشغول عوض کردن لباسهام هستم که صدای زنگ موبایلم -
 بلند می شه. توجه نمی کنم. اس ام اسه. بعدا می خونمش. مسواک می زنم و بلافاصله توی تخت گرم و راحتم فرو می
 رم. تازه چشمم به گرمی خواب عادت کرده که باز صدای اس ام اس گوشیم بلند می شه و من رو از خواب می
 پرونده. با حرص گوشی رو از روی پاتختی بر میدارم. با گیجی و خواب آلودگی جعبه اس ام اسها رو باز می کنم. اس
 ام اس اول از یه شماره غریبه است: بیداری؟... جوابش رو زیر لب می دم: نه خوابم. اس ام اس دوم، حسامه: منم - -
 دوست دارم عزیزم.

خندم می گیره. باز هم جوابش رو زیر لب می دم: دیوونه... !!! دوباره زیر پتوی دوست داشتیم می خزم و قبل از
 اونکه متوجه بشم خواب منو به آغوش می کشه.

صدایی مثل لالایی گوشم رو نوازش می ده، چقدر دلنشینه، با اینکه غرق خوابم اما حس بچه ای رو دارم که از لالایی مادرش لذت می بره ... کم کم این لالایی مطبوع، طولانی و تکرار می شه، دیگه از صدای آروم و دل انگیزش لذت نمی برم، مزاحم خواب خوشم می شه و آرامشم رو به هم می ریزه. چشمام رو به سختی باز می کنم. نور از لای پرده تور پنجره، اتاقم رو روشن کرده... صدای مزاحم قطع می شه. گیجم. هنوز متوجه نمی شم که صدا از کجاست...

دوباره با لذت چشمام رو روی هم میذارم و بلافاصله به خواب میروم.

اما خیلی زود با به یاد آوردن قراری که داشتم چشمام رو باز می کنم. نگاهم که به ساعت روی دیوار می افته آه از نهادم بلند می شه. 01 صبحه و من هنوز برای قرار ساعت 01:01 صبح هیچ آمادگی ندارم. با حرص به گوشیم نگاه می کنم و همزمان صدای غر غرم بلند می شه: من که این لعنتی رو کوک کرده بودم!!!

گوشی رو روی تخت پرت می کنم و با عجله به سمت دستشویی می رم. عقربه های ساعت به من یاد آوری می کنه که فرصت هیچ کاری رو ندارم پس فقط دست و صورتم رو می شورم و مسواک می زنم. حتی فرصت آرایش کردن رو هم ندارم. با اینکه این قرار خیلی برام اهمیت داره اما حتی برای لباس پوشیدن هم وقت زیادی صرف نمیکنم. پله ها رو دو تا یکی می کنم و با پوشیدن کفشهام از خونه بیرون میزنم. با عجله پشت فرمون می شینم.

انقدر تند رانندگی می کنم که شنیدن صدای بوق ماشین های اطرافم برام عادی می شه. اما بالاخره توی ترافیک چمران گیر می افتم. انقدر دیرم شده که دوست دارم یه دل سیر گریه کنم. ترافیک؟ اونم این وقت روز؟!!!!

با حرص دست توی کیفم می کنم و دنبال گوشیم می گردم. انقدر شلوغه که دست آخر کلافه کیف رو برعکس می کنم و همه وسایلم رو بیرون می ریزم. از روی صندلی گوشیم رو که لای قاب عینکم گیر کرده بیرون می کشم. ترافیک روان می شه. همونطور که با دست چپم فرمون رو می گیرم و ماشین رو کنترل می کنم و با دست راستم و زیر چشمی به دنبال شماره شرکت نقش داخل گوشی می گردم. شماره رو پیدا می کنم و بلافاصله دکمه Call رو فشار میدم.

تماس همراه با صدای پر از ناز منشی وصل می شه... حوصله کلنجار رفتن با منشی خنگ شرکت رو ندارم. به یه سلام ساده اکتفا می کنم و ازش می خوام که به مهندس نوابی وصل کنه. اما بالاخره منشی گیرم می اندازه و با سوالهای

احمقانه اش اعصابم رو به هم می ریزه.

بیخشید شما؟ -

شریفی هستم. -

قرار قبلی داشتین؟ -

پوفی می کشم و با حرص می پرسم: برای یه تلفن ساده هم باید از قبل وقت بگیرم؟

انگار متوجه طعنه کلامم می شه که لحن شل و وارفته اش رو عوض می کنه و می گه: آقای مهندس سرشون خیلی

شلوغه. نمی شه که وقت با ارزششون رو به خاطر هر موضوع بی خودی بگیرم.

زیر لب غر می زنم: حساب تو یکی باشه به وقتش.

سعی می کنم به خودم مسلط بشم، از ذهنم می گذرونم که خاصیت منشی بودن همینه، باید آرام باشم و بعد شمرده

و آرام جوابش رو میدم: خانوم عزیز، من مهندس شریفی هستم. امروز با آقای مهندس قرار قبلی داشتیم. ساعت

01:01. بعید می دونم شما در جریان نباشید. حالا اگه ممکنه وصل کنید تا بتونم با آقای مهندس صحبت کنم. تا در

مورد تاخیری که پیش اومده توضیح بدم.

سعی می کنم که توضیحم به اندازه کافی کامل و قانع کننده باشه و جای هیچ ابهامی برای این منشی کنجکاو باقی

نداره.

سکوت که می کنم منشی به حرف می آید: شما مهندس شریفی هستید؟ من انتظار داشتم که مهمون مهندس یه مرد

باشه... و بعد با لحن آمیخته به تمسخر ادامه می ده: به هر حال آقای مهندس قرار دیگه ای داشتن و نتونستن

منتظرتون بمونن. به من هم گفتن خدمتتون عرض کنم که ایشون نمی تونن هیچ گونه بدقولی رو تحمل کنن و

احتمالا این موضوع روی قراردادشون با شرکت شما تاثیر میذاره

وا میرم. به ساعت ماشین نگاه می کنم. 00. نمی دونم باید گریه کنم یا داد بزنم. اونقدر عصبیم که دوست دارم

همین الان شرکت بودم و گوشی رو تو سر اون مهندس و منشی گند دماغ تر از خودش خورد می کردم. از به یاد

آوردن تهدید مهندس دچار اضطراب می شم.

گوشی رو روی صندلی کنار بقیه وسایل بیرون ریخته کیف پرت می کنم و هر دو دستم رو به فرمون می گیرم. تمام حرص و عصبانیتم رو سر پدال گاز خالی می کنم. سعی می کنم از بین ماشین ها راه بگیرم و خودم رو از ترافیک مضخرفی که به خاطر تعطیلات عید ایجاد شده آزاد کنم.

فقط گاز می دم و با آخرین سرعت حرکت می کنم. صدای زنگ گوشیم بلند می شه و من بی توجه به اون فقط به ماشینهایی که قصد سبقت از اونها رو دارم خیره می شم. انقدر گاز می دم و می رونم که دست آخر خسته می شم و گوشه بزرگراه پارک می کنم.

سرم رو روی دستهای به روی فرمون ماشین میذارم و سعی می کنم کمی آرامش از دست رفته به دست بیارم. صدای زنگ موبایل دوباره بلند می شه. عصبی جواب میدم: بله؟
چطوری جیگر؟ -

حسامه. مثل همیشه شاد، سرزنده، پرانرژی. به این حالتش حسودیم می شه. با حرص جوابشو می دم: صد دفعه گفتم منو اینجور صدا نکن.

نمیداره ادامه بدم: چه جوری صدات کنم؟ جگر قبوله؟ -

با حرص داد می زنم: بمیر حسام...

بی خیال می خنده و می گه: منم دوست دارم عزیزم....

با صدایی که عجز به وضوح از اون قابل لمس جواب میدم: حسام تو کارو زندگی نداری انقدر مزاحم من می شی؟
بازهم با همون لحن بی خیال جواب می ده: اتفاقا منم عاشقتم..

از لودگی و جوابهای بی سرو تهش خندم می گیره... به محض اینکه صدای ریز خندم رو می شنوه با لحن جدی می پرسه: هان این شد... کجایی؟

به بزرگراه صدر نگاه می کنم و بلافاصله جواب می دم: صدر...

چرا اونجا؟ فکر می کردم میری نقش... خواستم بدونم چه کرده دختر بابا؟ -

بی حوصله جواب میدم: گند زدم حسام. دیر رسیدم. طرف منتظر نموند. -

صدای خندش از پشت گوشی بلند شد: وقتی مثل خرس می خوابی بایدم دیر برسی... هرچند که من انتظار داشتم الان تو، توی رختخواب باشی.. تو دیگه واسه این شرکتته خیلی مایه گذاشتی که صبح به این زودی از خوابت زدی... حالا چطور از صدر سردر آوردی...؟

نمی دونم... -

برنامه ات چیه؟ -

نمی دونم... -

نمی ری خونه؟ -

اصول دین می پرسی حسام نمی دونم.. -

نه که تو هم مثل بلبل جواب می دی... خيله خوب فهميدم گند دماغيو نوبرشو آوردی.. پاشو بيا دنبالم بریم يه -
ناهار بزنيم به بدن..

وا مگه راننده شخصیتیم... چرا خودت نمیای؟ -

با لحن خیلی جدی جواب می ده:

عزیزم من پوست دستم حساسه، رانندگی که می کنم سیاه می شه... درک می کنی که؟ -

از لحن جدیش خندم می گیره. با خنده جواب می دم: جون به جونت کنند آدم نمی شی. اومدم.

خندم رو با خنده جواب می ده و می گه: نیازی نیست. دارم میام. مدرسم... 01 دقیقه دیگه می رسم.

باشه ای می گم و گوشی رو قطع می کنم. صحبت با حسام حال رو بهتر کرده. فکر می کنم که بودن حسام تو این شرایط کنار من بزرگترین نعمته.

تویه فرصت 01 دقیقه ای که دارم، سعی می کنم کمی خودم رو برانداز کنم. صبح اونقدر با عجله از خونه خارج شدم

که حتی فرصت نکردم نگاهی به آینه بندازم. دستم رو به سمت آینه داخل ماشین می برم و اون رو روی صورتم

تنظیم می کنم. لبخندی که از صحبت کردن با حسام روی لبام نشستته هنوزم پابرجاست. صورت سفید و بی آرایشم

به خاطر ضعف صبحانه نخوردن رنگ پریده شده.. اما زور خوشرنگی لبخندی که روی لبام نشستته به رنگ پریدگی

صورت‌م غلبه کرده. دوباره آینه رو سر جاش تنظیم می‌کنم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه می‌دم. ترجیح می‌دم بقیه
01 دقیقه انتظار رو به نگاه کرد به ماشین‌ها صرف کنم...

نگاه کردن به ماشین‌ها که با سرعت از کنارم عبور می‌کنن این روزا به یکی از تفریحات و برنامه‌های زندگی‌م تبدیل شده. لبخند کجی می‌زنم و به یاد میارم که تا 6 ماه پیش حتی برای یک ثانیه انتظار کسی رو نکشیدم. اما حالا... احساس می‌کنم تبدیل به آدم وابسته‌ای شدم که برای فرار از تنها بودن مدام به آدم‌های افرادی تکیه می‌کنه. نگاهم غرق غم و حسرت می‌شه وقتی به اون تارای مستقل، سرزنده و شاد فکر می‌کنم. از این همه حس تلخ آویزون بودن خسته می‌شم... این روزها با خودم فکر می‌کنم از کی و از کجا به این اوضاع نفرت‌انگیزی رسیدم؟
 خاطرات تلخ و شیرینم رو به هم می‌ریزم و برای پیدا کردن تمام این تلخی‌ها دنبال مقصر می‌گردم. ذهنم مدام جستجو می‌کنه تا با اطمینان روی اسمش خط پررنگ مسبب رو حک می‌کنه...

حامد! از این همه تلاش بی‌ثمر خندم می‌گیره. چه کشف مهمی!!! من که از هر کسی بهتر می‌دونستم که زندگی من از روزی که به تقاطع حامد رسید راه مستقیم و طی شده 84 ساله رو کج کرد و به راه روزهای غیرمنتظره تغییر مسیر داد.

سعی می‌کنم که فکرم رو از حامد و خاطراتش جدا کنم. زیر لب زمزمه می‌کنم: چه کار بیهوده‌ای... فکر حامد، احساس حامد و حضور حامد هر لحظه با منه... چه طور می‌تونم این همه احساس رو نادیده بگیرم. از ذهنم می‌گذرونم که ای کاش زندگی به عقب بر می‌گشت و من هیچ وقت تویه اون خیابون به خاطر لجبازی کودکانه مسیر زندگیم رو عوض نمی‌کردم. اما بلافاصله پشیمون می‌شم و از این خیانت آشکاری که به حس مطلوب عاشقی و خاطره‌های حامد دوست داشتیم توی ذهنم نقش می‌بنده پشیمون می‌شم. خودم رو محکوم می‌کنم تا به یاد بیمارم. تک تک خاطراتش رو. همه‌ی لحظه‌های تلخ و شیرینی که با حامد سپری شد... همه‌ی خاطراتش رو... حتی روز آشنایی... این تنبیه خوبیه. برای منی که گاهی تلخی روزهام رو بهونه می‌کنم برای دور شدن از حامد... صدای جیغ گوشخراش پریناز توی سرم می‌پیچه. همون موقع ناخواسته صدام بالا می‌ره: هو چته گوشه‌ها.. -
 پریناز در حالیکه سفت به صندلیش چسبیده با سر به جلو اشاره می‌کنه و با صدای از ته چاهش می‌گه: تورو خدا -

تارا، جون مامانت بی خیال شو... من دارم خودمو خیس می کنم...

از حرفش خندم میگیره، اما تاثیری روی تصمیمم، برای کم کردن روی این بنز خوشرنگ مدل جدید که مدام جلوم می پیچه نمیذاره. جوابش رو نمی دم و سعی می کنم دنبال فرصتی باشم تا بتونم از ماشینی که سرعتش هر لحظه بیشتر می شه سبقت بگیرم.

دوباره صدای ناله مانند پری افکارم رو بهم می ریزه: بابا تو می خوای خودتو به کشتن بدی. تو از جونت سیر شدی. من زندگیمو دوست دارم. لااقل یه جا نگه دار من پیاده شم.

از بس حرف می زنه اعصابم رو بهم می ریزه: میشه یه دقیقه زبون به دهن بگیرم بینم چه غلطی می کنم. - بازهم ناله می کنه: نگه دار می خوام پیاده شم...

خفه می شی پری یا نه.. کوری! نمی بینی نمی تونم وایسم... -

توی یه لحظه فاصله ای بین دو تا ماشین جلویی ایجاد می شه که بلافاصله فرمون رو به سمت راست می چرخونم و از بین دو تا ماشین با فاصله مویی عبور می کنم. با این کارم درست سمت چپ بنز مشکی رنگ قرار می گیرم. نگاهم به سمت راننده برمیگرده. خیلی دوست دارم این راننده که از 01 دقیقه پیش حسابی اعصابم رو خط خطی کرده بینم. نگاهم روی راننده جوونی که موهای کوتاهی داره قفل می شه... راننده لحظه ای به سمتم برمیگرده، با دست راستش عینکش رو طوری که چشماش مشخص بشه بالا می ده و برام چشمک می زنه... گیج حرکتش هستم که هین بلندی که پری می کشه منو به خودش میاره...

تارا مواظب باش... -

نگام به ماشین جلویی که فکر می کنم سرعتش به زور به 61 تا می رسه و من با سرعت تقریباً 0 برابر اون هر لحظه بهش نزدیکتر می شم ثابت می مونه. پاهام از مغزم فرمون نمی برن. گیج به فاصله ای که هر لحظه کمتر می شه نگاه می کنم که لحظه آخر به خودم میام و پاهام رو همزمان روی پدال گاز و کلاچ فشار می دم. صدای بلند و ناموزون ساییده شدن چرخ ماشین به کف خیابون توی سرم می پیچه. ماشین چند متر جلوتر می ایسته، اما به خاطر سرعت زیاد حتی با وجود کمربند بسته شده، سرم محکم به فرمون ماشین می خوره.

اولین صدایی که سکوت ایجاد شده صدای آه و ناله پریه: بمیری تارا... این چه وضعه رانندگی کرده.. نزدیک بود - به کشتنمون بدی... مگه کوری ماشین به این گندگی رو جلوت نمی بینی... آخ سرم... داره منفجر می شه...

سرم رو از فرمون ماشین جدا می کنم. موهام که همگی روی صورتم ریخته با دست عقب می زنم. پیشونیم رو که درد گرفته با کف دستم آرام آرام ماساژ می دم. به روبروم نگاه می کنم، خبری از ماشین جلویی نیست، حتی از بنز چند دقیقه پیش هم خبری نیست.. صدای بوق کشدار ماشین پشتی نگام رو به سمت آینه می کشه... راننده تاکسی میانسالی پشت سرم توقف کرده و خیال برداشتن دستش رو از روی بوق نداره..

کلافه از توی آینه دستم رو بالا می برم و به لاین کناریم اشاره می کنم.

اما راننده تاکسی خیالی مبنی بر بی خیالی نداره. با حرص دست می برم و دنده عوض می کنم و ماشینم رو که هنوز روشن به حرکت در میارم. لرزش دستام مانع از این می شه که بتونم رانندگی کنم. برای همین به گوشه بزرگراه می کشم و توقف می کنم. سرم رو به پشتی صندلی تکیه میدم. اما دردی که تویه سرم می پیچه باعث می شه چشمام رو روی هم فشار بدم.

به خدا خیلی احمقی... تارا. -

هنوز حرف سرزنشگر پری تموم نشده که صدای تک بوق ماشین کناری تویه سرم می پیچه.

چشمام رو به سختی باز می کنم.

آخه بچه تو که عرضه نداری رانندگی کنی چرا می شینی پشت فرمون. خیابونو با کجا اشتباه گرفتی که وسط لاین - سبقت وایسادی...

راننده تاکسیه که کنارم وایساده و با صدای بلندش داره نصیحتم می کنه. لحنش بیشتر از اینکه دلسوزانه باشه توهین آمیزه. حرصم می گیره. تویه این اوضاع همین یکی رو کم داشتم. درد سرم نمیداره بیشتر از این چشمام رو باز نگه دارم. در حالیکه صورتم رو از شدت درد مچاله می کنم زیر لب زمزمه می کنم: خفه شو.. -

راننده تاکسی که انگار از نصیحت کردن من ناامید شده بوق کشداری می کشه و اون را با کلمه روانی مزین می کنه و از ماشین فاصله می گیره...

صدای باز شدن در ماشین رو که می شنوم به زحمت و زیر چشمی به پریناز نگاه می کنم. پلکهای سنگینم رو روی هم فشار می دم و با صدای عصبیم میگم: کجا؟ -

منتظرم نمیذاره و بلافاصله جواب می ده: قبرستون. -

از جوابش بی اونکه بخوام خندم می گیره. پریناز تنها کسیه که هیچ وقت از سر به سر گذاشتنش خسته نمی شم، لحن صدام رو کمی مهربونتر می کنم و همونجور که چشمام رو بسته نگه داشتم، می گم:
بودی حالا، با هم می رفتیم... -

صدای جیغش با ضربه ای که با کیف روی سرم فرود میاد همزمان می شه. چشمام رو که بسته بودم به زحمت باز می کنم و سعی می کنم با دستام خودم رو از ضربه های پی در پی که به سرم فرود میاد نجات بدم...
چته تو؟ چرا رم کردی؟ -

انگار حرفم بیشتر عصبیش می کنه که با صدای زنگدارش روحم رو نوازش می ده!!!

آدم نمی شی نه؟ احمق جون اگه من نبودم که الان داشتی تو سر خودت می زدی. بدبخت ماشین جلویت پراید -
بود، می فهمی... پراید. یعنی اگه فوتش کنی چپ می کنه. اونوقت تویه احمق با این لگن داشتی می رفتی روش...
توهینی که به ماشین عزیزم می کنه باعث می شه آرامش ساختگیم به هم بریزه، منم صدام اوج می گیره و بی اختیار داد می زنم: تو که انقدر جون دوستی غلط می کنی سوار ماشین من می شی... -

سکوت پریناز باعث می شه بهش خیره بشم. با دهان باز به من خیره شده... تازه متوجه می شم چه گندی زدم، از حرفم خجالت می کشم. سرم رو به زیر می اندازم و در حالیکه سعی می کنم شرمندگی رو روی لحنم نشون بدم می گم: آخه قربونت برم، تو که دست فرمون منو دیدی... تا حالا چند بار تصادف کردم که تو هر وقت تو ماشین من -
می شینی انقدر وحشت می کنی...

زیر چشمی نگاهش می کنم که با ابروهای گره خورده به بیرون نگاه می کنه، می دونم که این حرفا تاثیری نداره اما قطعاً امتحان کردنش هم خالی از فایده نیست. پس ادامه می دم: حالا هم که چیزی نشده، اصلاً قول می دم از این به بعد، وقتی تو تو ماشین کنارم نشستی از 011 تا بیشتر نرم، خوبه؟

همونطور که انتظار داشتیم بلافاصله جوابم رو میده: تو تا حالا 011 بار بیشتر قول دادی. یادت رفته؟ آخریشم همین امروز صبح بود.

حرف پری به یادم میاره که امروز صرفا به خاطر راضی کردنش برای همراهیم قولی داده بودم که شخصا به اون اعتمادی نداشتم، که به قول خودش عین آدم رانندگی کنم، سرم رو به زیر میندازم و با ریشه های شال نامرتبم بازی می کنم و با صدای زمزمه واری می گم: خودت که دیدی، من سر قولم بودم...
و با یادآوری بنز مشکی مزاحم بلافاصله لحنم اوج می گیره: اما اگه اون عوضی سر به سر من نذاشته بود این جور می شد...

پریناز کلافه پوفی می کشه و می گه: امروز اون عوضی، دیروز اون یکی عوضی، فردا یه عوضیه دیگه... اینجوری نمی شه... خانه از پایست ویران است...

به پریناز که نگاه عاقل اندر سفیهشو به من دوخته خیره می شم و با لحنی که کمتر از خودم سراغ دارم می گم: - چشم، قول می دم. ایندفعه دیگه فرق داره. این دفعه اگه سرم بره زیر قولم نمی زنم. باشه؟ بیخش دیگه...
نگاه خیره پریناز به خنده می شینه و در حالی که سعی می کنه جلوی شیطنت کلامشو بگیره می گه: باید فکر کنم، تو ادامه بده...

با ابروهای بالا رفته نگاهش می کنم: چی رو؟
التماسو دیگه.. -

خندم می گیره. از عوض شدن جو بینمون خوشحالم. در حالیکه دنده رو روی یک جا می زنم به یه گمشو بسنده می کنم و راه می افتم...

خروجی بزرگراه مدرس رو به قصد ورود به الهیه وارد می شم. تویه کوچه های باریک و پرشیب الهیه تمام سعیم رو می کنم تا با سرعت معقول رانندگی کنم. با اینکه سخته اما ترجیح می دم کمی از اطمینان از دست رفته پریناز رو جلب کنم. دیرم شده و می دونم با این سرعت به موقع سر قرار با استادم نمی رسم، اما تقریبا مطمئن هستم که برای زیر قول زدن هنوز خیلی زوده...

با احتیاط از کنار کوچه ها عبور می کنم، تجربه ثابت کرده که خیابونهای طولانی، پرشیب و یکطرفه الهیه فرصتی برای اشتباه کردن پیش روت نمیداره... نگاهم به جلو و به خیابونه و همزمان به تابلوی اسم خیابونها توجه می کنم. تویه یک لحظه چیزی رو کنار خیابون می بینم که ناخواسته روی ترمز می زنم. همون ماشین بنز سیاه رنگ.. از دیدنش چشمم برق زد.. حس خفته انتقام توی وجودم شعله می کشه، برای یک لحظه به پریناز نگاه می کنم، هنوز متوجه ماشین نشده، سکوت همراه شده با توقفم باعث می شه نگاهش رو به من بندازه و با لحن پر تردیدی سوال کنه: چرا وایسادی؟

جوابش رو نمی دم. توی این لحظه به تنها چیزی که فکر می کنم انتقامه...همین باعث می شه قبل از اینکه فرصتی بدم تا وجدان خوابیدم بیدار بشه و مغز غیرفعال به فعالیت بیفته، با فشار پدال گاز و یک Take off پر سر و صدا به راه بیفتم و بدون هیچ فکری با ماشین دوست داشتیم محکم به پشت بنز بی نقص و زیبای روبروم بکوبم... (فصل 0) قسمت 00

از شدت ضربه به جلو پرت می شم. این دومین بار بود که در طول امروز و طی 0 ساعت اخیر سرم محکم به فرمون ماشین برخورد می کنه اما اینبار حس شیرین تلافی درد سرم رو التیام می ده. لبخند پهنی روی لبام می شینه. غرق توی خوشیم. با این تلافی انگار همه اتفاقات یک ساعت پیش رو فراموش می کنم... ترجیح می دم حس خوشایندی رو که درگیرشم با شنیدن جیغ و دادهای پریناز که گاهی یه پتک می شه و روی سرم فرود میاد خراب نکنم. حال خوبیه... حس خوش تلافی...

هنوز سرم از فرمون جدا نشده که ضربه های پی در پی و محمکی که به شیشه کناریم می خوره منو از خلسه خوشی که توش غرقم بیرون می کشه...

سرم رو از فرمون جدا می کنم و به چهره ی در حال انفجاری که کنار ماشین ایستاده خیره می شم. دهانش باز و بسته می شه اما گیجی حاصل از برخورد سرم با فرمون مانع از این می شه که متوجه منظورش بشم. نگاه روی صورت جذاب و مردونه اش می چرخه. انگار خیلی تابلو هستم که ابروهاش بالا می ره و دست به کمر می ایسته.. حالتش مثل آدم های طلبکاری می مونه که بدهکار بدبخت رو گیر انداختن!!!

خاک بر سرت تارا... اینو می خوای چی کارش کنی. -

نگاه گیج و گنگم به سمت پریناز که با قیافه رنگ پریده اش به مرد خیره شده کشیده می شه. تازه به خودم میام. از شیشه جلو به بنزی که فکر می کنم حداقل چند میلیونی خسارت دیده خیره می شم. کم کم لبخند پهنی که روی لبام نشسته جمع می شه. تویه یه لحظه از حماقتی که کردم پشیمون می شم.. تویه ذهنم می پیچه که جواب بابا رو چی بدم...

صدای عصبی مرد که دوباره به شیشه ضربه می زنه نمیداره بیشتر از این فکر بازخواست کردن بابا باشم. سرم رو می چرخونم و با خونسردی ظاهری شیشه ماشین رو پایین می کشم.

چه عجب!! خانوم افتخار دادن... این چه طرز رانندگیه... مگه کوری؟ ماشین به این گندگی رو نمی بینی؟ حالا چرا - نشستی... تشریف بیارین پایین دسته گلتون رو ببینید.

سعی می کنم آرامش خودم رو حفظ کنم. به قول باباز حربه فرار به جلو استفاده می کنم و می گم: لطفا صداتونو - واسه من بالا نبرید؟! اگه فکر می کنید افتضاحتون رو می تونید اینجوری لا پوشونی کنید اشتباه کردید... این شما بودید که ماشینتونو بد جا پارک کردین. این وسط اگه کسی مقصرم باشه شماایید..

مکت می کنم و سعی می کنم در طول این مکت کوتاه، نفسم رو تازه کنم. همچنان که خیره به چشمهای مرد نگاه می کنم متوجه می شم که چشماش از حد معمول گشادتر شده... قلبم به شدت ضربان می زنه و من سعی می کنم ترسی که توی چشمامه پنهان کنم.

کم کم چشماش رو تنگ تر می کنه. نگاهش روی صورتم می چرخه و بعد بلافاصله روی چشمهام زوم می کنه. رنگ نگاهش به شیطنت می شینه و هم چنان به چشمام خیره می مونه.

زیر نگاه سنگینش معذب می شم. نگاهم رو از چشماش می گیرم و به پایین خیره می شم. سکوتی که ایجاد شده اذیتم می کنه. زنگ موبایلش به کمکم میاد و منو از شر او نگاه خیره نجات میده. گوشی رو از جیبش بیرون می کشه. نگاهش رو از من می گیره و در حالیکه دست دیگه اش رو توی جیبش فرو می بره می گه:

بله..؟ -

متاسفم اما من یه مشکلی واسم پیش اومده. بعید می دونم بتونم به جلسه امروزم برسم. -

نه مشکل خاصی نیست... -

گفتم که چیز خاصی نیست. -

خودم با آقای دکتر هماهنگ می کنم... خواهش می کنم. خداحافظ. -

بلافاصله بعد از تماس دوباره به سمت من می چرخه. دهانش رو برای حرف زدن باز می کنه که دوباره زنگ

گوشیش مانعش می شه. گوشی رو جلوی صورتش می گیره. با دیدن شماره لبخند می زنه و جواب می ده:

می بینم که خبرا زود می رسه... -

... -

نترس، چیزی نیست... -

... -

نه باور کن، فقط... -

نگاهش رو به چشمهای من می دوزه و می گه: موش گرفتم. اونم چه موشی...!!!

از نگاهی که به من می کنه احساس می کنم داره در مورد من صحبت می کنه. حرصم می گیره. به چشمم رنگ خشم

می پاشم و نفسم رو صدادار بیرون می دم.

نمی دونم که طرفش چی می گه که با صدای بلندی می خنده و با لحنی که سعی می کنه خنده شو کنترل کنه جواب

میده : نه بابا... مرگ موش لازم نیست. حیفه واسه مردن... -

عصبانیتیم بیشتر می شه. مردک گستاخ روبروم وایساده و اراجیف می بافه...

فعلا که گیرم حالا بعدا می زنگمت... -

... -

فعلا... -

گوشی رو که قطع می کنه نگاهی به سر و ته خیابون خلوتی که پرنده توش پر نمی زنه می کنه و میگه: خوب خانوم

حالا می خوام چی کار کنی؟

نگاهموازش می گیرم به دست به سینه به روبرو خیره می شم و باز هم بدون اینکه فکر کنم دهنم رو باز می کنم: -
معلومه منتظر می شیم پلیس بیاد...

(فصل اول) قسمت 08

اونقدر حرفم غیر منتظره و عجیبه که پریناز با تمام سکوت چند دقیقه ایش که به شدت توی ذوق می زنه، هین بلند و کشاری می کشه و با دهن باز نگاه متعجبش رو بین من و مرد می چرخونه. تند نگاهش می کنم و با صدای اهسته ای می گم: مرض، چته...

خیلی جدی نگاهم رو ازش می گیرم و به صورت مرد که لبخند کجی رویه لباشه خیره می شم.

باشه، حرفی نیست. حالا من بزنگم یا زحمتش بیفته گردن شما.. -

باز هم بی فکر جواب می دم: خودم تماس می گیرم... -

با چشم دنبال گوشی موبایلم می گردم. جایی بین فرمون و عقربه های سرعت سنج ماشین پیداش می کنم. می خوام شماره بگیرم که صدای مرد دوباره بلند می شه: پس حتما بفرمایید که از پشت با سرعت حداقل 011 تا اونم تویه -
خیابون خلوت کوبوندین به ماشین پارک شده بنده...

گوشی رو پایین میارم و به قیافه مرد خیره می شم. معلومه که پلیس منو مسبب می دونه. فکر این یکیشو نکرده

بودم. اما اگه جا بزنگم خیلی برام بد می شه... من اهل کوتاه اومدن نیستم. خونسرد به مرد که یه دستش رو روی

سقف ماشین تکیه زده و با کمری خم به چشمام خیره شده نگاه می کنم. اما فکر کنم اونقدرها تو حفظ ظاهرم موفق

نیستم که مرد بلند می خنده و می گه: جای تو بودم این کار رو نمی کردم. من پیشنهاد بهتری واست دارم. اگه -

قبول کنی از خسارتم می گذرم.

دوست ندارم به این زودی پا پس بکشم اما صدایی توی سرم منو وادار به شنیدن پیشنهادش می کنه. می دونم اگه

پای پلیس وسط بیاد، نمی تونم به هیچ بهونه ای رانندگی با گواهینامه پانچ شده ام رو توجیه کنم. با این وجود هنوز

هم مطمئنم که برای تسلیم شدن خیلی زوده... می دونم که اگه به همین راحتی میدون رو خالی کنم بعدا به هیچ وجه

نمی تونم جلوی غرور در معرض خطر، کمر صاف کنم!!!! سرم رو به پایین میندازم و به انگشت های قفل شده ام روی فرمون ماشین خیره می شم.. توی شک و دودلی دست و پا می زنم که پریناز تیر خلاص رو به غرور دست نخورده ام وارد می کنه.

چرا معطلی خره... مثل اینکه یادت رفته مدت بیمه ات هم تموم شده و هنوز تمديدش نکردی... -
از حرف پریناز وا می رم... فکر این یکی رو نکرده بودم. به یاد اصرارهای مامان برای رسیدگی به وضعیت بیمه (شخص ثالث) ماشین می افتم و زیر لب به خودم که 8 هفته است موضوع به این مهمی رو پشت گوش میندازم، ناسزا می گم...

بالاجبار تصمیم آخر رو می گیرم. فرمون توی دستام مشت می شه. نگاهم برای لحظه ای به سمت صورت خندونش کشیده می شه اما بلافاصله با بی خیالی نگاهمو ازش می گیرم و به جلو خیره می شم: خوب می شنوم؟ -
سرش رو کج می کنه و نگاهش بین من و پریناز می چرخه و در آخر روی من متوقف می شه. صاف می ایسته و در حالیکه دستاش رو توی جیب شلوارش فرو می بره، نگاهش رو به ته کوچه می دوزه و با لحن بیش از حد خونسردی می گه: با من دوست شو!!! -

از شنیدن چیزی که به هیچ وجه انتظارشو ندارم به وضوح جا می خورم. نگاهم رو خیلی سریع به صورتش می دوزم. احساس کسی رو دارم که دستش انداختن. اما چهره جدیش هیچ اثری از شوخی رو نشون نمی ده. هنوز متعجب نگاهش می کنم که سرش رو می چرخونه و نگاه متعجب منو غافلگیر می کنه: خوب جواب؟ -
به خودم میام. تکونی می خورم و سعی می کنم لحنم رو خیلی جدی نشون بدم: اصلا شوخیه خوبی نبود آقا. -
دوباره خم می شه و سرش رو درست روبروی من توی قاب پنجره ثابت نگه می داره. صداش توی سرم می پیچه: -
قیافه من شبیه آدمایه که می خوان شوخی کنن؟

دوباره به صورتش نگاه می کنم. دقیق. اینبار با وسواس بیشتر. چهره اش واقعا برانزده است. اما این مسئله باعث نمی شه که بتونم به آدمی که درست چند دقیقه قبل خسارت چند میلیونی به ماشینش زدم اعتماد کنم. نگاهمو ازش می گیرم. به پریناز که با چشمای بیش از حد گشاد شده به من نگاه می کنه خیره میشم... قطعا توی این وضعیت

انتظار کمک از اون خواسته غیر معقولیه. توی ذهن مشکوکم هم نمی تونم دلیل مناسبی برای اطمینان کردن به مرد پیدا کنم. پس سریع به قالب همیشگیم برمیگردم و بهترین جواب ممکن در رو با صدای کاملاً محکم و جدی اعلام می کنم : متاسفم آقا. ترجیح می دم خسارتتون رو نقدا پرداخت کنم.

بلافاصله جوابم رو می ده: خوبه... -

بی هیچ حرفی در ماشین رو باز می کنه و می گه: حداقل پیاده شو یه نگاه به ماشین بنداز... ببین می تونی از پشش بریبای یا نه..

بی اراده دوباره به پری که به معنای واقعی کلمه خشکش زده نگاه می کنم. دوست دارم پری رو که با صدای بلند تموم شدن مدت بیمه ام رو یاد آوری کرده خفه کنم. احساس می کنم مرد حداکثر استفاده رو از برگ برنده ای که با حماقت پری نصیبش شده خواهد کرد... توی دلم به خودم نامطئنم دلداری می دم. توی این موقعیت بهتره خودم رو نیازم. از روی صندلی بلند می شم و از کنارش که با فاصله کمی از من ایستاده می گذرم و درست روبروی کاپوت جلوی ماشین خودم و بدنه انتهایی ماشین مرد می ایستم...

از چیزی که می بینم وا می رم. اوضاع از چیزی که فکر می کردم، واقعا وخیم تره.. این وسط تمام خسارتی که به ماشین خودم وارد شده رو فراموش کرده بودم. توی دلم به شدت به خودم بد و بیراه می گم. عجب غلطی کردم. انقدر غرق توی خودم هستم که با تکونی که می خورم از جا می پریم. نگاهی به دست مرد که به بازوم بند شده می اندازم و به صورتش خیره می شم، فکر می کنم باید توی تصمیمم تجدید نظر کنم اما غرورم این اجازه رو به من نمی ده.

خوب خانوم چه جوری می خوای خسارت منو پرداخت کنی؟ -

سکوت می کنم. سرم رو به زیر میندازم. دوباره به حرف میاد: خانوم من انقدر وقت ندارم که بخوام بیخود تلفش کنم. جواب منو بده.

صداش انقدر محکم و جدیه که بی اختیار زبونم بند میاد. چیزی برای گفتن ندارم. چهره در هم و عصبانیش من رو بیشتر وادار به سکوت می کنه. فکر می کنم چاره ای به پذیرفتن شکست ندارم... این بار باید از غرورم بگذرم . با

صدایی که به سختی شنیده می شه جواب میدم: قبول می کنم. -

مرد که هنوز اسمش رو هم نمی دونم ابروهاشو بالا میده و با تعجب می پرسه: نشنیدم؟ -

مطمئن هستم که شنیده و مطمئن تر اینکه قصد آزارم رو داره. و از همه مهمتر خوب می دونم که اگه بیشتر از این از

غرورم بگذرم اصلا نمی تونم خودم رو بیخشم. دوباره نگاهی به ماشین ها میندازم و با تاسف سرم رو تکون میدم.

بالاجبار تکرار می کنم: گفتم قبول می کنم. -

چی رو؟ -

با عصبانیت سرم رو بلند می کنم و به چهره خونسرد مرد خیره می شم. خیلی خونسرد و مغرور دست به سینه

ایستاده و من رو نگاه می کنه. دوست دارم دهنم رو به پرخاش باز کنم که ابروهاشو بالا میندازه و میگه: بهتره قبل -

از اینکه حرف بزنی به عاقبتش فکر کنی.

دهان باز شده ام رو می بندم و با اکراه جواب می دم: پیشنهاد دوستیتون رو... -

توی یک حرکت روی صورتم خم می شه. نگاهش روی تک تک اعضای صورتم سر می خوره. بعد درحالیکه صاف

می ایسته جواب میده: متاسفم. من پیشنهادم رو پس گرفتم... -

(فصل 0) قسمت 00

خشکم می زنه. شاید هم وا رفتم؟!!!

آب دهنم رو به زحمت قورت می دم و به صورت کاملا جدیش خیره میشم. همه امیدم برای پیدا کردن رگه های

شوخیه کلام یا حتی نگاهش نامید میشه... نمیدونم توی اون لحظه چطور هنوز زنده موندم و روبروی آدمی ایستادم

که همه غرور 84 ساله ام رو به بازی گرفته...

هنوز گیجم. صداسش توی سرم تکرار می شه... پیشنهادی که پس گرفته شده... پیشنهاد... متاسفم... خدای من!!!

دوباره نگاهش می کنم، دهان خشک شده ام رو باز می کنم تا کلام سراسر توهین و تحقیرش رو بی جواب نذارم، اما

... هیچ کلامی، هیچ حرفی... هرچی فکر می کنم جوابی برای این همه غرور لگدمال شده پیدا نمی کنم. نگاهش به

خنده می شینه و لبخند کجش که بی شباهت به پوزخند نیست احساسات سرکوب شدم رو بیشتر آزار میده... دوست

دارم با دست های مشت شده ام توی صورتش بکوبم شاید غرور جریحه دار شدم کمی فقط کمی آرام بشه اما انگشتهای مشت شدم تمام زور و قدرتتون رو به کف دستم وارد می کنند و به یادم میارن که هنوز برگ برنده دست طرف مقابله.

از عجزی که گریبان گیرم شده به شدت بیزارم. هیچ راه فراری برای این موقعیت واقعا اسفناک به ذهنم نمی رسه. صدایی توی ذهنم خوابیده ام تکرار می شه: برو!!! توی یک حرکت ازش فاصله می گیرم و سوار ماشین می شم. از شیشه جلوی ماشین بهش خیره می شم، هنوز دست به سینه ایستاده و با پوزخند کذایش به من نگاه می کنه. حال خودم رو نمی فهمم. در حالیکه نگاهم روی صورتش ثابت مونده، ماشین رو روشن می کنم. ابروهاش از حد معمول بالاتر میره. اما پوزخند دوست داشتنیش حتی برای یه لحظه کمرنگ تر نمیشه. دنده رو جا می زنم و باز هم قبل از اینکه از تصمیمم منصرف بشم از صحنه تصادف فرار یا شاید پرواز می کنم.

از توی آینه ماشین به پشت سر نگاه می کنم. هنوز ایستاده. بدون هیچ حرکتی. دیوونه....

داری چه غلطی می کنی؟ -

صدای پریناز سکوت حرص آلودم رو می شکنه و مقدمه ای می شه برای شروع سرزنش هاش... جوابش رو نمی دم. حالا حتی از پریناز هم خجالت می کشم. احساس می کنم غرور دوست داشتنی ام جلوی نزدیکترین دوستم از دست رفته... بدون هیچ حرفی با سرعت نور فقط پرواز می کنم.

پریناز که از آرام کردن من ناامید شده با دست راستش به دستگیره در چنگ می زنه و با دست دیگش کناره صندلی رو می چسبیه... دلم به حال، حال نزارش می سوزه اما پس غرور بر باد رفته من چی می شه. بی هیچ حرفی پریناز رو جلوی در خونه می رسونم. جلوی در خونه اش که ترمز می زنم کمی به جلو پرت می شه... منتظرم که پیاده بشه... اما هم چنان نشسته و به من نگاه می کنه. احساس می کنم برای گفتن حرفی تردید داره.. حوصله شنیدن نصیحت و سرزنش رو ندارم با اینحال بر می گردم و به صورت کاملا رنگ پریده اش نگاه می کنم... آب دهنش رو قورت می ده و با لحن دلخوری که کمتر ازش شنیده بودم حرف می زنه: خیلی احمقی...

همین!!! بدون حرف اضافه تر از ماشین پیاده می شه، توی دلم به فرار پری از ماشین می خندم و قبل از اینکه در رو

کامل ببندم پام رو روی گاز فشار می دم و پرواز بعدیم رو به مقصد خونه هدایت می کنم...

به خونه که می رسم، با دیدن چراغ های خاموش و پنجره های تاریک، خداروشکر می کنم که مامان و بابا خونه نیستند و من از سوالهای بازخواست مابانه بابا تا اطلاع ثانوی در امانم. توی دلم لبخند می زنم این یکی رو شناس آوردم...

ماشین رو توی پارکینگ خونه پارک می کنم. اما توان پیاده شدن از ماشین رو ندارم. احساس می کنم که خواب دیدم. یعنی دوست دارم که خواب دیده باشم. همه صحنه های امروز مثل نوار ضبط شده از جلوی چشمم می گذره. سرم رو روی فرمون می گذارم ... دوست دارم به افکار درهمم نظم بدم... دلم به شور افتاده. این اولین باریه که توی موقعیت این چنینی قرار گرفتم. نمی دونم برای فرار از این اوضاع بهم ریخته باید چه کنم. همونطور که سرم رو روی دستهای قفل شدم به فرمون تکیه زدم یاد حرف آخر مرد می افتم. ذهنم بیش از پیش خسته می شه... غرورم رو به معنای واقعی کلمه از دست رفته می بینم... دوست دارم بغضی که به گلوم چنگ انداخته رو آروم کنم. اما می دونم که گریه توی دیکشنری زندگی من معنایی نداره... فکر می کنم... فکر می کنم... اونقدر فکر می کنم که کم کم پلک هام سنگین می شن و قبل از اونکه بخوام مانعشون بشم روی هم می افتم و من بعد از یک روز پر دردرس پشت فرمون ماشین خسارت دیده ام به خواب می رم.

با احساس لرزی که توی بدنم افتاده چشمم رو باز می کنم. سرم رو از فرمون جدا می کنم. با تعجب به ماشین و وضعیت به خواب رفته ام نگاه می کنم. کمی طول می کشه تا اتفاقات امروز رو به خاطر بیارم.. از به یاد آوردن اتفاقات امروز دوباره و برای بار هزارم در طول چند ساعت اخیر آه از نهادم بلند می شه. سرم رو به طرفین تکون می دم و با صدای گرفته ام زمزمه می کنم: گند زدی تارا..

به سختی از ماشین پیاده می شم. بدنم خشک شده و برای تکون دادن دستهای قفل شده روی فرمون ماشین درد بدی رو تحمل می کنم. در حالیکه بازو و شونه دست راست رو با دست چپم می مالم به سمت جلو ماشین میرم. توی تاریکی و سیاهی پارکینگ چیز زیادی قابل درک نیست. دست راستم برای پیدا کردن چراغ روی دیوار می کشم...

به محض روشن شدن چراغ، ماشین تصادف کرده ام به من دهن کجی می کنه. تازه می تونم عمق فاجعه رو در کنم. جلو می رم. دستی روی بدنه ماکسیمای دوست داشتنی ام می کشم...هدیه عزیز بابا برای قبول شدن توی دانشگاه!!!
منو ببخش پسر، خودم درستت می کنم. از روز اول بهتر، باشه؟ -

زیر لب غر می زنم و به مرد بنزسوار که مسبب نزول هم چین بلایی بر سر ماشین عزیزم شد بد و بیراه می گم...
صدای زنگ در خونه که بلند میشه منو به خودم میاره.. دست از ناز و نوازش ماشین برمیدارم.
وارد خونه می شم. فاصله چندانی با در ورودی ندارم. از آیفون تصویری بیرون رو نگاه می کنم. کسی رو نمی بینم.
ذهن خستم به سمت مزاحم کوچولوی همسایه می ره. از در و از آیفون فاصله می گیرم و در حالیکه دکمه های ماتو رو باز می کنم به سمت آشپزخونه می رم. با بی حوصلگی ماتو رو از تنم خارج می کنم و گردنم رو از شال پیچیده شده به دورش آزاد. در یخچال رو باز می کنم. بی معطلی بطری آب رو بر میدارم و تشنگیم رو با خوردن آب برطرف می کنم. صدای دوباره زنگ در مانع از این نمیشه که دست از بطری آب بکشم. بعد از خوردن آب بطری رو بالای سرم می برم و با خالی کردن آب سرد روی سرم درست وسط آشپزخونه سعی در خنک کردن مغز داغ شده ام دارم. آب از سرو صورت و موهام روی لباس ها و کف سنگ شده آشپزخونه می چکه. صدای زنگ دوباره، سه باره و در نهایت زنگ ممتدی که حتی یک لحظه قطع نمی شه منو از آرامش ساختگیم دور می کنه. صداش مثل پتکی توی سرم می پیچه... دستم رو به گوشه هام می گیرم...

با صدای تقریبا بلند داد می زنم؛ مزاحم لعنتی، حالیت می کنم...

با عجله و بدون فکر به سمت در می رم ، با چند قدم بلند خودم رو به در می رسونم. توی یک حرکت در رو باز می کنم، و اون لحظه است که از دیدن کسی که پشت در ایستاده وا می رم....

مرد بنز سوار !!!

مرد بنز سوار که حدس می زنم از دیدن من توی اون وضعیت شوکه شده، بعد از چند ثانیه مکث، هر دو دستش رو به قاب در تکیه می ده، روی صورتم خم میشه و با چشمای قفل شده توی چشمام و با همون لبخند کذایی اش، به من اشاره ای می کنه و می گه: انتظار نداشتی که ضارب ماشینم رو به همین راحتی فراموش کنم!!! -

(فصل 0) قسمت 04

مرد بنز سوار که حدس می زخم از دیدن من توی اون وضعیت شوکه شده، بعد از چند ثانیه مکث، هر دو دستش رو به قاب در تکیه می ده، روی صورتش خم میشه و با چشمای قفل شده توی چشمام و با همون لبخند کذایی اش، به من اشاره ای می کنه و می گه: انتظار نداشتی که ضارب ماشینم رو به همین راحتی فراموش کنم!!! -
وا می رم، مات میشم، خشک میشم.

اونقدر شک زده و متعجبم که نفس کشیدن رو هم فراموش می کنم. چشمام تا آخرین حد گشاد می شه و ضربان قلبم به اوج می رسه. چند باری پشت سرهم و بی وقفه پلک می زخم تا از واقعی بودن چیزی که می بینم مطمئن بشم. کنترل روی لرزش پاهای بی رنم ندارم... با وجود گرمای شهریور ماه، لرزش شدیدی توی تنم می پیچه. احساس نامطلوب کمبود اکسیژن باعث می شه تا نفس حبس شدم رو با بازدم عمیقی بیرون بدم.

سعی می کنم به خودم مسلط باشم. یعنی دوست دارم که به خودم مسلط باشم... ترجیح می دم به همین راحتی شکست خورده نباشم. شکست و شکست خوردن در دایره لغات زندگی من جایی نداره، ... اما... به معنای واقعی کلمه می ترسم، با بند بند اعضا و جوارحم.. شوکه شدم.. یا شاید ضعیف شدم. شاید هم بازنده... حس می کنم تمام اتفاقات امروز از تصادف ناخواسته و رد شده بزرگراه تا تصادف عمدی و به بار نشسته الهیه، مثل فیلم تند شده پیش چشمام رژه می ره و در آخر به جلوی در خونه ما می رسه. یه سوال مدام توی ذهنم تکرار می شه: آخه چه طور ممکنه؟

لبخند کج و پوزخند ماندنش، خوشی انتقامم رو زائل می کنه.. تلخیه حس جریحه دار شدن غرورم ، دوباره جون می گیره.. ترجیح می دم در عالم بی خبری سیر کنم تا در عالم واقعی تراج رفتن غرور و پذیرفتن شکستم رو شاهد باشم... تصویر مردی که شیطنت چشمه‌هاش رو کم کم به تعجب نگاهش قرض میده، جلوی چشمام به دوران می افته. احساس می کنم برای ایستادن توانی ندارم ... پاهام تحمل وزن نه چندان سنگینم رو نداره... و... در لحظه آخر سیاهی جایگزین رنگ های در هم و به هم پیچیده مقابلم می شه...

با ضربه های پی در پی و محکمی که به سیلی های تنبیه مابانه نزدیکه، چشمهام رو باز می کنم. هنوز چشمام نیمه بازه که هجوم ناگهانی آب به صورتم من رو مثل برق گرفته ها سر جام می شونه... گیجم! این گیجی برای بار هزارم امروز دامنگیرم شده...

اولین چیزی که می بینم چشمهای به شیطنت نشسته یه مرده... با دقت به من خیره شده، نگاهش رنگ طعنه و پیروزی داره.

چه عجب فکر کردم مردی؟ -

سعی می کنم حرفش رو حلاجی کنم اما، هنوز گیجم و جایگاهم رو نمی دونم. نگاه خیرم رو ازش می گیرم و به اطراف می دوزم. کم کم متوجه می شم که روی مبل تک نفره هال نزدیک به آشپزخونه و با فاصله زیاد از در ورودی نشستم یا شاید وارفتم و مرد که هنوز هم به جز اسم ماشینش اسم دیگری برایش سراغ ندارم کنارم روی زمین زانو زده. به پارچ نیمه خالی توی دستش خیره می مونم. کم کم موتور ذهنم به حرکت می افته و می تونه اتفاقات رو حلاجی کنه... نگاهم هنوز روی پارچ آب ثابت مونده و حس خفگی چند لحظه پیش توی ذهنم تکرار می شه. دوباره به مرد که هنوز کنارم بی هیچ کلامی نشسته خیره می شم. لبه اش به خنده باز می شه. و من در حالیکه از پشتی مبل فاصله می گیرم به طرفش خم می شم، توی چشمای متعجبش براق می شم و باز هم اولین چیزی که به ذهنم می رسه رو به زبونم میارم: تو خونه من چه غلطی می کنی...؟! -

لحتم اونقدر محکم و تن صدام اونقدر بلنده که ابروهای مرد بالا می ره، چند ثانیه با بهت زدگی نگام می کنه و در حالیکه لبخند کجی می زنه جواب می ده: انتظار نداشتی که جلوی در ولت کنم برم؟

چند لحظه مکث می کنه و بدون هیچ تغییری در وضعیتش، با نگاهی بی خیال خیره نگاهم می کنه و جواب میده: این نوع جدید تشکر کردنه؟!!!

بی معطلی جواب می دم: خیره خوب!!!...هرچند که من ازتون نخواستم کمکم کنید اما به هر حال، ممنون که منو از

جلوی در خونه آوردید داخل و نداشتین همونجا بمونم... حالا که دیگه نیازی به کمکتون ندارم، بفرمایید...!!

بفرمایید آخر رو با غیظ می گم و به در ورودی اشاره می کنم.

لحظه ای چشماش ریز می شه و دوباره به حالت عادی برمیگرده، مطمئنم که توی ذهنش تغییر حالتهای لحظه ایه من رو تحلیل می کنه که پوزخندی روی لباس می شینه. با خونسردی تمام از روی زانوهاش بلند می شه و روی مبل روبرویم می شینه و می گه: اما هنوز قرار ناتموم ما تموم نشده...

اینبار ابروهای منه که تا آخرین حد بالا می ره... می خوام حرف بزنم که بی حوصله دستش رو به نشونه سکوت جلوم نگه میداره. با این کارش گاردی که برای حرف زدن گرفتم رو کنار میزنم و با نگاه به قول بابا گستاخم به چشماش خیره میشم.

برای اینکه فرصت حرف زدن رو به من نده بلافاصله ادامه میده: سعی کن قبل از اونکه دهنتو باز کنی و تصمیم -
عجولانه بگیری خوب فکر کنی...

می خوام یه فرصته دیگه بهت بدم...

برای اینکه فرصت حرف زدن رو به من نده بلافاصله ادامه میده: سعی کن قبل از اونکه دهنتو باز کنی و تصمیم -
عجولانه بگیری خوب فکر کنی...

می خوام یه فرصته دیگه بهت بدم...

امیدوارم پشیمونم نکنی و باعث نشی برای اینکه به یه دختر اعتماد کردم، احساس حماقت کنم. -

با شک و تردید و از فاصله 8 متری به مرد جوون روبروم که حتی هنوز باور نمی کنم به خاطر یه اتفاق نه چندان پیچیده، روی مبل خونه ام نشسته خیره شدم. توی دلم به جای خالی مامان و بابا فکر می کنم و به استفاده تمام و کمالی که از نبودشون می برم...!!! حس آدمی رو دارم که به اعتمادی که بهش شده خیانت کرده. دلم به شور می افته.. یاد مامان و بابا من رو به تصورات سرزنش آلود بابا می کشونه... اگه همین الان سر زده برمی گشتندو من رو با این تنها توی خونه می دیدن،؟! وای!!!!!! ای خدای من!!!... ترجیح می دم افکار منفی رو که داره به ذهنم هجوم میاره کنار بزنم. مامان و بابا برای یه پروژه کاری، به اصفهان رفته بودند و بعید می دونستم که حالا حالاها پیداشون بشه. تجربه نشون داده که سفرهای کاریه بابا حداقل یک هفته زمان می بره. اما واقعا نمی تونستم مانع نفوذ افکار مزاحم به سرم بشم. برای همین سرم رو به شدت به طرفین تکون دادم و سعی کردم همه افکار منفی رو دور بریزم.

صدای متعجب یا شاید عصبی مرد منو از نگرانی ناخواسته ام جدا کرد: معلوم هست چی کار میکنی؟ حواست - کجاست؟... دارم کم کم احساس می کنم که با یه آدم دیوونه طرفم...

چی؟؟؟ دیوونه؟؟؟؟!!! از توهینش به شدت جا می خورم. این دیگه شورش رو در آورده بود!!! ابروهام به صورت خودکار تو هم گره می خوره. نگاهم رو ازش می گیرم و به در می دوزم و درحالیکه به سرعت از جام بلند می شم و با دستم به سمت در اشاره می کنم داد می زنم: بیروووون... -

وقتی هیچ صدایی از طرف مقابلم نمی شنوم با گوشه چشم به اونکه راحت روی میل لم داده و در حال پوست کندن سیب روی میزه نگاه می کنم. از خونسردیش حرصم می گیره، دوباره با صدایی که بی شباهت به فریاد نیست تکرار می کنم: گفتم بیرون... -

سیبی رو که پوست کنده قاچ می کنه و یکی از تکه هاشو با چنگال جدا می کنه و به سمتم می گیره: همیشه - اینجوری حرص می خوری؟ بهتره تجدید نظر کنی، شدی دوباره استخون؟

با عصبانیت چنگال رو از دستش قاپ می زنم و اونرو به روی میز پرت می کنم. بدون اینکه از حرکتت جا بخوره با کاردی که توی بشقابشه تکه ی دیگری بر میداره و با آرامشی که برام قابل تصور نیست شروع به خوردن می کنه. خونسردی که توی رفتار و حرکاتشه منو که مثل اسپند روی آتیش بالا و پایین می پرم بیشتر حرص می ده... با چشمایی که حالا 8 برابر اندازه طبیعیشون شده خصمانه حرکاتش رو تحت نظر می گیرم. خوردنش که تموم می شه از روی جعبه دستمال کاغذی روی میز دستمالی بر میداره و با اون دستهایش رو پا کی کنه. دستمال مچاله شده رو توی بشقاب کنار پوست جدا شده سیب میذاره. به آرامی به پشتی صندلیش تکیه می ده. همزمان با اینکه دستش رو روی دسته های مبل می کشه، می گه: من جای تو بودم انقدر بیخود جلز و ولز نمی کردم. بهتره بدونی من تا حرفمو نزنم از اینجا نمی رم. پس بهتره مثل بچه های خوب بشینی و به حرفام گوش بدی...

اینم بدون که من همیشه انقدر آرام نیستم. جای تو بودم از محبتی که در حقم شده سو استفاده نمی کردم... - دستام به صورت خودکار به کمرم بند می شه... با صدایی که سعی می کنم، فقط سعی میکنم خشم ظاهریم رو نشون نده حرفش رو قطع می کنم و میگم: فعلاکه نه شما جای من هستید و نه من علاقه ای به شنیدن حرف های ادم -

مزاحمی مثل شما رو دارم.

بعد به بشقاب میوه روبروش اشاره می کنم و می گم: به اندازه کافی هم پذیرایی شدید پس لطفا رفع زحمت کنید -
و گرنه من هم بلام چجوری رفتار کنم.

درحالیکه آرنج دستهایش و روی دسته میل تکیه میده انگشتهاشو توی هم فرو می بره و نگاه خندونی به من می کنه و می گه: واقعا بلدی؟ خوب مشتاقانه منتظرم ببینم می خوای چه جوری رفتار کنی؟ -

دیگه کم کم دودهایی رو که از سرم بلند می شه به وضوح حس می کنم. از پرویی بیش از حدش جری می شم و با قدم های بلند و محکم به سمت گوشی تلفن که روی اپن آشپزخونه و درست پشت سرش گذاشته شده می رم. بی هیج حرف اضافی گوشی رو برمیدارم و شماره 001 رو می گیرم...

به سمتش برمی گردم و بانگامم برایش خط و نشون می کشم. خودش رو به طرف من متمایل می کنه و با چشمهای ریز شدش به من خیره می شه.

روم رو ازش می گیرم و همونطور که به اپن آشپزخونه تکیه می دم، منتظر وصل شدن تماس هستم. تماس خیلی زود ...؟! وصل می شه و من بلافاصله جواب می دم: الو 001

هنوز حرفم تموم نشده که گوشی به شدت از دستم کشیده میشه. و قبل از اون که فرصت کنم متوجه ماجرا بشم احساس کشیده شدن یقه لباسم به سمت بالا منو متوجه مرد می کنه. تو فاصله ی به شدت نزدیکی، سینه به سینه من ایستاده. چهره تقریبا آرومش حالا به سرخی نشسته و با دستهایش یقه لباس من رو گرفته و چشم در چشم من نفس های عصبی و حرص آلودش رو با غضب بیرون میده.

انقدر دست پاچه شدم که تقریبا حرف زدن یادم رفته. با فشاری که به لباسم میاره احساس خفگی تو وجودم قوت می گیره. برای رهایی از این حس نامطلوب روی نوک پنجه های پام می ایستم و دستم رو روی مچ دستاش حلقه می کنم و در آخر با وحشتی که توی نگاهمه بهش خیره می شم...

حرف نمیزنه و فقط در سکوت آزاردهنده ای نگام می کنه... احساس می کنم که ضربان قلبم به 0111 میرسه... مستاصل، نامطمئن و بریده بریده می پرسم: از جون من چی می خوای...

صداش که حالا خیلی جدی و عصبیه من رو بیش از حد می ترسونه: بین بچه، با من بازی نکن. مثل آدم بشین و -
حرف گوش کن..

با چشمام به دستاش که هنوز روی یقه لباسم قفل شده اشاره می کنم و می گم : اینجوری!!!
نگاه عمیقی به من میندازه و یقه لباسم رو ول می کنه اما قبل از اینکه فرصت فرار رو داشته باشم دستم رو می گیره و
من رو به سمت یکی از مبلهای هال پرت می کنه...

با صورت روی مبل ولو می شم...اما بلافاصله صاف می شینم و در حالیکه سعی می کنم ترسم رو پشت صدای
معتضرم پنهان کنم، داد می زنم: هو، چته... -
انگار حرفم بیش از حد عصبیش می کنه که با دو قدم عصبی بهم نزدیکتر می شه..بلافاصله خودم رو گوشه مبل جمع
می کنم و با عجز می گم: غلط کردم، غلط کردم!! -

(فصل 0) قسمت 06

صدای زنگ موبایلم من رو از افکاری که توش غرق شدم خارج می کنه. سرم رو که از روی پشتی صندلی ماشین به
سمت پنجره خم شده صاف می کنم. با چشمام به دنبال گوشی موبایلم که چند دقیقه پیش به سمت صندلی کناری
پرت کرده بودم می گردم، کف ماشین زیر صندلی...
پیداش می کنم.

خم می شم تا گوشی موبایل رو بردارم که سرم محکم به داشبورد می خوره و اوقات تلخم رو تلخ تر می کنه. با دست
چپم سرم رو مالش می دم و با دست راستم ، تماسی رو که خیال قطع شدن نداره جواب می دم:
بله -

صدای مامان توی گوشی می پیچه: تارا مامان خوبی؟ چیزی شده؟ صدات چرا اینجوریه..؟ -
اضطراب صدای مامان ناخودآگاه به تلخی لحظاتم اضافه می کنه، زیر لب غر می زنم : مدام دنبال بهونه برای غم و
غصه می گرده...

با همون لحن تلخم جواب می دم: چیزی نیست.. -

مطمئنم... -

بیشتر از این اجازه نمی دم تا حرفش رو تموم کنه. بی مقدمه به میان حرفش می پرم و کوتاه و مختصر می پرسم: -

کاری داشتی...؟

مامان سکوت می کنه. می دونم که تمام خوشی دیشبش رو زایل کردم. هرچند که مطمئنم ، می دونه که به حال و

روز من، اعتباری نیست... خوشی های زودگذرم انقدرها عمر نمی کنند و به جای اون تلخی های پی در پی ام، ...

کمی که می گذره آهی می کشه و با صدایی که هنوز رنگ و بوی دلواپسی داره سوال می کنه: خواستم بدونم که چی

کار کردی؟ قرار کاریت رو می گم...

تلخ تر از چیزی که انتظارش رو داره جواب می دم: این سوال رو باید وقتی می پرسیدین که منو صبح زود بیدار

کرده باشین. نه حالا که ...

پوفی می کشم و ادامه حرفم رو می خورم. با لحن نامطمئنی می پرسه: دیرت شد؟ نرسیدی ؟ -

جواب خشک و خالی از هرگونه احساسم رو می دم : بله... -

و قطع می کنم. گوشی رو پایین میارم و توی دستم فشار میدم. برای لحظه ای دلم برای مامان می سوزه. برای محبت

بی دریغش. برای نگرانی بی انتهایش... برای لحظه به لحظه تحمل تندی های من...

نفسم رو پر صدا بیرون می دم و سرم رو صاف به صندلی تکیه می دم. نگاهم به روبروه اما فکرم پیش حامد چرخ می

زنه...

چقدر دلم هواش رو کرده.. چقدر محتاج بودنش هستم.. خدایا.. من چه دلتنگم!!!

ضربه هایی که به شیشه ماشین می خوره منو باز هم از دلتنگیهای که غرقش هستم جدا می کنه. سرم به سمت

شیشه کناریم برمیگردونم... سویچ رو می چرخونم و بلافاصله شیشه رو پایین میدم.

حسام در حالیکه دستش رو به بالای در ماشین گرفته و دست دیگه اش رو روی شیشه ای که در حال پایین رفتن جا

می کنه، لبخند پررنگی می زنه که ردیف دندونهای سفید و سرامیک شدش به نمایش گذاشته می شه. سرم رو به

نشونه سلام تکون می دم که می گه : دیدی؟

با تعجب نگاهش می کنم: چی رو....

بدون اینکه سعی کنه دست از نمایش دندونهایش برداره می گه: دندونارو...

دستم رو به سمت پیشونیم می برم و با حرص می گم: وای خدا.... باز شروع شد. دستم رو کنار می زنه و با حرص می

گه: چی چی رو شروع شد. نمی میری که... یه نگاه بنداز.. حال کن. 0 تومن خرجش کردم.. حال کنیا..

در حالیکه دستم رو روی بالابر شیشه فشار می دم، با صدای حرص آلودی می گم: گمشو حسام، حوصلتو ندارم ... -

به سختی دستش رو از بین شیشه و قاب اون بیرون می کشه و بعد از در آوردن صدا و حالتی می گه: این که قهر

کردن نداره، واسه توهم وقت می گیرم یه حالی به دندونات بدی...

از دست لودگیش کفری می شم. ماشین رو روشن می کنم. که محکم به شیشه ماشینم ضربه می زنم..

شیشه رو پایین می کشم تا حالگیری اساسی ازش بکنم که یه قدم عقب می ره و با همون لودگی خاصه خودش میگه:

بیخشید، از دستم در رفت... تورو خدا منو نخور...

از حرف بی مقدمش و از ترس ساختگیش خندم می گیره. با صدای بلند می خندم. جراثت پیدا می کنه و جلو میاد.

در حالیکه با احتیاط دستش رو داخل ماشین می کنه، توی یک حرکت غافلگیر کننده با سر توی ماشین خم میشه و

سوییچ رو بیرون می کشه...

بعد در حالیکه سویچ رو تو هوا تکون می ده با لحن جدی می گه: به وحشی جماعت اعتباری نیست...

خندم رو قورت می دم و سعی می کنم، همونطور که توی ماشین نشستم کلید رو از دستش بقاپم که سویچ رو توی

دستش مشت می کنه و بلافاصله اونرو توی جیبش میذاره..

با لحن نه چندان جدی که مطمئنم در تصمیم حسام هیچ تاثیری نداره می گم: حسام اذیت نکن دیگه، به خدا امروز

حوصله خودمم ندارم..

شونه هاش رو با بی خیالی بالا میندازه و می گه: به من چه. مگه من حوصله تو رو دارم.

از حرفش ناراحت می شم، حسام تنها کسیه که فکر می کردم در هر شرایطی هوای من رو داره. لحنم خشک و جدی

می شه، نگاهم رو ازش می گیرم و به روبرو خیره می شم و با ابروهای درهم می گم: کسی مجبورت نکرده دنبال من راه بیفتی...

بی خیالتر از قبل دستاشو تو جیب شلوار جینش فرو می بره و به بزرگراه خیره می شه و می گه: راست می گی... پس.. من برم. کاری نداری...

انتظار این یکی رو به معنای واقعی کلمه ندارم. جا می خورم. بغض می کنم. می دونم که این روزها دلخوشیه من حسامه... و لحظه هایی که در کنارش به بی خیالی می گذرونم...

صدای بغض الودم ناخواسته بلند می شه: حسام. -

سرش رو جلو میاره و کنار شیشه ماشین نگه میداره: جونم؟؟ -

باز هم همون لحن شوخ و مهربونش.. برای یک لحظه احساس از دست دادن حسام قلبم رو فشرده کرده بود. نفس راحتی می کشم. بی اختیار لبخند میزنم.

جووووون، بخورمش... -

خندم جمع می شه. چینی به بینیم می ندازم و میگم: اه.. چندش... -

می خنده. بلند...

صاف می ایسته و می گه: خوب نخورمت... گوشت تلخ... پاشو هیکل مبارک رو تکون بده بیا تو ماشین من.

دستم رو به فرمون می گیرم: مگه ماشین من چشمه که پیام بشینم تو ماشین تو...

با حاضر جوابی جواب میده: چشم نیست گوشه... بعدم من حوصله ندارم رانندگی گندتو تحمل کنم. مثل آدم که

نمیرونی... از جونم سیر نشدم. تازه همین سر صبح رفتم 0 میلیون ناقابل ریختم تو دهنم...

حصمانه نگاش می کنم: چته حالا...!! دماغتو می گیرن قهر می کنی... پاشو یالا. از این چشم و ابروها واسه من نیا، -

خر نمی شم...

صدام بالا می ره: حسام... -

خیله خوب خر می شم... خوبه... تکون بده اون دو پاره استخوون رو که روده بزرگه کوچیکه رو خورد... -

ماشینو چی کارش کنم. نمی تونم که گوشه بزرگراه ولش کنم به امون خدا.. -
 ترس. کسی به این لگن کاری نداره... اگه هم بردنش نوش جونشون... انقدر خسیس نباش بابا..ول کن این مایه -
 ابروریزیو... چشمم کور دندم نرم یکی حسابیشو واست می خرم.
 می دونم که بحث و جدل با حسام بی فایدهست..تجربه نشون داده از اون دست آدماییه که به هیچ وجه از حرفشون
 بر نمی گرده .غرغرکنان ، وسایل پخش شده کیفم رو از روی صندلی جمع می کنم و داخل کیف می ریزم. موبایلم رو
 به دست می گیرم و همراه کیفم از ماشین پیاده می شم و در حالیکه به ماشین اشاره می زنم به حسام می گم: لااقل
 قفلش کن..
 دنبالم راه می افته و با لودگی که فقط از طرف اون قابل تحمله می گه: اخ جون خر شد... چه حالی کنیم امشب...
 میخندم و با صدای نه چندان بلندی که به خاطر شلوغی بزرگراه انتظار شنیدنش رو از حسام ندارم می گم: مسخره...
 سریع جوابم رو میده و میگه: شنیدی؟! بد شد که...
 برمیگردم و با لبخند کجم دست به سینه روبروش می ایستم. سرش رو به سمت ماشین من چرخونده و با دزدگیری
 که توی دستشه اونرو قفل می کنه.. متوجه من نمیشه و محکم به من برخورد می کنه.
 از شدت ضربه ای که به صورتم خورده بینیم به درد می افته. در حالیکه بینی قرمز شدم رو با انگشت های دستم می
 گیرم داد می زنم: اووووو... حواست کجاست؟
 جوابم رو نمی ده... چشمام رو که لحظه برخورد بسته بودم باز می کنم و خاکستری تی شرت جذب و مردون اش رو
 می بینم. نگاهم رو از سینه اش می گیرم و به سمت چشماش بالا می برم. شیطنت توی چشماش موج می زنه، نگاهم
 که توی نگاهش قفل می شه با همون شیطنت مخصوص به خودش و لخن ملتسانه ای می گه: دوباره... دوباره... یه
 بار فایده نداره...
 با دستم به عقب هولش می دم و شمردم شمردم می گم: تو ..آدم... نمی شی...
 قدم هام رو تند می کنم و با حرص توی صندلی عقب ماشینش میشینم. باخنده جلو میاد و سوارمیشه و میگه:
 چیکار کنم خوب حال داد دیگه...

جیغ می کشم: حسام

بلافاصله جوابم رومیده: خوب حال نداد... حالا چرا عقب نشستنی؟ مگه من راننده شخصی باباتم..

به تو اعتباری نیست.. -

بی جنبه... جنبه شوخی نداریا... پاشو بیا جلو بشین تا نیومدم شل و پلت کنم. -

لجوجانه روم رو ازش میگیرموبه بیرون نگاه میکنم، به محض اینکه صدای باز شدن در رو میشنوم از جام میپریم.

از ماشین پیاده میشم. خیلی سریع روی صندلی جلو جا می گیرم و سرم رو به بستن کمربند صندلی گرم می کنم.

حسام که هنوز فرصت بیرون گذاشتن یک پاش رو از ماشین، پیدا نکرده نداشتته پر صدا می خنده و می گه: اها... حالا شد.

و بلافاصله با سرعتی مافوق تصور ماشین رو به حرکت میندازه...

(فصل 0) قسمت 07

خیلی سریع روی صندلی جلو جا می گیرم و سرم رو به بستن کمربند صندلی گرم

می کنم. حسام که هنوز فرصت بیرون گذاشتن یک پاش رو از ماشین، پیدا نکرده

پر صدا می خنده و می گه: اها... حالا شد.

و بلافاصله با سرعتی مافوق تصور ماشین رو به حرکت میندازه...

صدای جیغ لاستیک ها توی جیغ من گم میشه...

چشمم رو که محکم روی هم فشار دادم به سختی باز می کنم و از زیر چشم به

بزرگراه و ماشین هایی که مثل برق از جلوی چشمم می گذردن نگاه میندازم.

صدای به ناله نشستته ام بلند میشه:

حسام یواشتر!!! -

با خنده جواب میده: جون من؟! -

مسخره نباش حسام. دارم سکنه می کنم... -

بدون اینکه حتی ذره ای از سرعت ماشین کم کنه با همون آرامش آزاردهنده جواب میده: تو که ترسو نبودی خوشگل...

با حرص و دندونای قفل شده از ترس، به ترافیکی که هر لحظه به اون نزدیکتر می شیم زل می زنم و سعی می کنم خودم رو بیشتر توی صندلی راحت هیوندای مدل جدیدش فرو ببرم..

در لحظه آخر تحملم رو از دست می دم و با صدایی که بی شباهت به فریاد نیست داد می زنم: الان می خوریم... و بلافاصله دستام رو روی چشمم میذارم... وقتی هیچ خبری نمیشه دستم رو با احتیاط از روی چشمم برمیدارم... خبری از تصادف و ترافیکی که با سرعت به اون نزدیک می شدیم نیست.

خودم رو روی صندلی جابجا می کنم و صاف تر می شینم: حسام چرا اینجوری می کنی... خوب اروم تر برو... سر - که نمی بری...

بی حوصله جواب میده: چقدر غر می زنی تارا ...

از لحنش ناراحت می شم. نگاهمو ازش می گیرمو از پنجره کناریم به بیرون خیره می شم.

کمی که می گذره، صدای زنگ موبایلم بلند می شه. برای فرار از این سکوت آزاردهنده بلافاصله جواب میدم: بله؟ سکوت...

با تعجب به صفحه LCD گوشی خیره می شم. شماره ای نیوفتاده. دوباره گوشی رو کنار گوشم می گیرم: بفرمایید... سکوت دوباره باعث می شه، بیشتر از این منتظر نمونم و تماس رو قطع کنم.

حسام نگاه زیر چشمی به من میندازه و با لحنی جدی که خیلی کم ازش سراغ دارم می پرسه: کی بود؟ -

شونه هام رو با دلخوری بالا میندازم و نگاهم رو که برای لحظه ای به سمتش کشیده شده بود پس میگیرم. دوباره به بیرون نگاه می کنم...

فضای سنگین ماشین برام غیرقابل تحمل شده. دوست ندارم وقتی کنار حسام هستم لحظه هام انقدر تلخ باشند. اما

غرورم اجازه نمی ده برای برهم زدن جو بینمون حرفی بزنم. سرم رو به شیشه کنارم تکیه می زنم و سعی می کنم از فضای ساکت ماشین فاصله بگیرم.

چشمام رو می بندم و خودم رو مجبور می کنم به دلتنگی که خیلی وقته به سراغم اومده میدون بدم...

با چشمهای وحشت زده به مرد خیره می شم. وقتی از حالت من مطمئن می شه با 0 قدم خودش رو به من می رسونه و کنارم روی مبل می شینه. خودم رو بیشتر توی مبل جمع می کنم. متوجه حالتی می شه، سرش رو به سمتم برمی گردونه و می گه: خوبه حالا، نترس نمی خورمت...

از لحن پرکنایه اش حرصم می گیره. براق می شم توی صورتش تا حرف پرطعنه اش رو بی جواب نذارم که با نگاه تندش تقریبا خفه ام می کنه. سرم رو پایین میندازم.

کاملا به سمتم بر می گرده. دستش رو به زیر چونم می بره و سرم رو به سمت خودش بالا می کشه و می گه: متاسفام. نمی خواستم اینجوری بشه...

چونم رو از دستش بیرون می کشم و می گم: متاسفی... از چی؟ از اینکه به زور وارد خونم شدی و داری منو تهدید می کنی...

لحن نرمش دوباره جدی می شه و می گه: بچه نشو... این وسط تکلیف خسارت میلیونی من چی می شه...

بی حوصله جواب میدم: اون تصادف هرچیز که باشه به تو اجازه نمی ده که با من این رفتار رو بکنی..

جوابش رو بلافاصله می شنوم: اما فکر می کنم وجدانت به تو این اجازه رو می ده که بدون جبران خسارت از صحنه تصادف فرار کنی..

شرمگین سرم رو به زیر میندازم و با انگشتهای دستم بازی می کنم...

بسه دیگه، بهتره بیشتر از این اوقاتمون رو تلخ نکنیم... خوب.. بهتره بریم سر اصل مطلب... -

حرفش بلافاصله منو یاد مراسم خاستگاری میندازه. به سختی سعی می کنم که لبخند روی لبهام رو کم رنگ کنم. متوجه لبخندم میشه. اخم می کنه و با تندی ادامه می ده:

منظورم مساله ایه که به خاطرش اینجا اومدم... -

امیدوارم از حرفام چیز خاصی برداشت نکنی... یعنی... اصلا، اصلا لازمه که یه چیزایی رو واست توضیح بدم.. بذار

اینجوری بگم، من توی زندگیم آدم مستقلی بودم...هیچ وقت به غیر از خودم به چیز دیگه یا کس دیگه فکر نکردم اما الان به دلایلی مجبورم که... می دونی من... اعتمادم رو از دست دادم... یعنی من... نمی تونم به زنها ... به زنها اعتماد کنم... میدونی به من خیانت شد. اونم از سمت کسیکه...

میان حرف زدنش احساس می کنم که از چیزهای سرگرم کننده ای که می شنوم کم کم خوشم میاد... بی خیال خیاری رو از داخل ظرف میوه برمیدارم و گاز محکمی می زنم ... از عکس العملم کفری می شه... خیار رو از دستم می گیره و می گه: اصلا فهمیدی چی گفتم.. خیارم رو از دستش قاپ می زنم و جواب می دم: نفهم که نیستم.

فصل اول قسمت 08

نگاهش رو از من می گیره...کلافه دستش رو چند بار روی موهای کوتاهش می کشه... چند دقیقه سکوت می کنه... دوباره به سمتم بر می گرده...در حالیکه دستش رو به پشتی مبل پشت سرم بند می کنه ، روی صورتم خم میشه و خیلی سریع حرف ناتوموش رو کامل می کنه:

عاشقم کن ... -

گیج نگاهش می کنم. هنوز توی درک حرفی که زده دچار مشکلیم... سرم رو کج می کنم. حرفی نمی زنم. یعنی درست متوجه منظورش نشدم... نه، فکر می کنم اونقدر تند گفت که اصلا درست نشنیدم... تکه آخر خیاری که در دست دارم توی ذهنم جا می دم و بی خیال به صورتم زل می زنم.

موشکافانه نگاهم می کنه. نگاهش توی صورتم می چرخه. تک تک تغییرات صورتم رو زیر نظر داره. فکر می کنم منتظر واکنشی از سمت من شده که هیچ حرفی نمی زنه...

شونه هامو بی خیال بالا میندازم و هم زمان با اینکه از روی مبل و کنار دستش بلند می شم می گم: خودت فهمیدی - چی گفتی؟

با بی صبری دستم رو می کشه و مانع از بلند شدنم می شه و برای اینکه دوباره هوس بلند شدن نکنم دستم رو آزاد نمی کنه....

نگاهم رو اول به دستم بعد به چشماش می چرخونم. امیدوارم متوجه منظورم بشه و دستم رو رها کنه. اما هم چنان با سماجت دستم رو گرفته و توی صورتم دقیق شده...

خوب؟ -

با صدای نه چندان بلندی جواب می دم: خوب چی؟ -

جواب؟ -

انتظار داری وقتی متوجه نشدم چی گفتم چی جوابتو بدم... -

بی حوصله دستم رو فشار می ده و می گه: دستم میندازی؟ -

بی اختیار از درد داد می زنم: اخ اخ شکستیش دیوونه، دستمو ول کن...

به داد و بیدادم توجهی نمی کنه و همونجور ادامه می ده: ببین دختر خوب، من خیلی وقت ندارم.. امیدوارم فکر نکنی

که ازت خوشم اومده یا هر چیز دیگه که هم چین معنی میده... پیشنهادی که بهت کردم از رو اجباره... می فهمی...

در حالیکه هنوز از حرفاش سر در نمیارم داد می زنم: چی چیو هی می فهمی، می فهمی... مگه من نفهمم که نفهمم...

دستم رو ول می کنه و به روبروش خیره می شه: خوبه، حالا که می فهمی نظرت چیه؟

از ترس اینکه دوباره مورد ضرب و شتم قرار بگیرم و البته با شوق اینکه زودتر از دستش خلاص بشم جواب می دم:

آره، باشه هرچی که تو بگی. -

ابروهای بالا رفتش منو متوجه تعجب بیش از حدش می کنه. دوباره برمی گرده و نامطمئن به من خیره می شه...

خیلی زود قبول کردی!!! یعنی هیچ توضیح اضافی نمی خوای؟ نمی خوای بدونی چرا همچین چیزی ازت می -

خوام؟؟؟

بی حوصله جواب می دم: مگه فرقی ام می کنه..

لبخند پهن و شیطنت آمیزی می زنه و می گه: البته مشخص بود که هم چین پیشنهاد اکازیون و درست حسابی رو از

جانب کسی مثل من رد نمی کنی... امیدوارم که بدونی چی ازت می خوام و مهم تر از اون اینکه چیزهای کوچیک من

رو راضی نمی کنه.. فقط باید بدونی که تو 0 ماه فرصت داری... فقط 0 ماه... اگه تو این 0 ماه موفق شدی، خوب شاید

بتونیم در مورد ادامه این جریان یه تصمیماتی بگیریم... اگه که نه شما باید تمام خسارت من رو تمام و کمال تقدیم کنی... فهمیدی؟

با اینکه واقعا از حرفاش و قراری که گذاشته حتی یک کلمه هم چیزی متوجه نشدم اما به خاطر آلرژی که نسبت به کلمه فهمیدی دارم عصبی جواب میدم:

ای بابا، گیر دادیا... چقدر می گی فهمیدی... بله آقای محترم متوجه شدم... -

خونسرد شونه هاشو بالا میندازه و می گه: نمی خوام بدونی چرا تورو انتخاب کردم؟

به لحن شیطنت بارش شک می کنم... می دونم جوابی که منتظر شنیدنش هستم به هیچ وجه باب طبعم نیست... با لبخند کجی که روی لباس میاد مطمئن می شم: چون اونقدر کله خر و احمقی که راحت می شه ازت سواری - گرفت...

احساس می کنم چشمام به اندازه تمام صورتتم گشاد می شه. خون به معنای واقعیه کلمه جلوی چشمام رو می

گیره... مغزم اونقدر داغ کرده که احساس می کنم، تو این لحظه حتی می تونم با دستای خودم خفه اش کنم...

از جام بلند می شم. با عصبانیت به اون که روی مبل لم داده و آرنج دست چپش رو به پشتی مبل بند کرده و سرش

رو به انگشتهای مشت شده همون دست تکیه زده و با لذت به من و جلز و ولز کردنم خیره شده زل می زنم... چند

بار دهنم رو باز می کنم تا حرفش رو بی جواب بذارم اما هیچ حرف و کلمه ای که بتونه آتیش خشم و عصبانیتتم رو

کنترل کنه پیدا نمی کنم...

هنوز مشغول سوختنم که با خنده گوشی موبایلش رو جلوم می گیره و با لحن دستورانه اش امر می کنه: شمار تو به

اسم خودت سیو کن... لازم می شه

به گوشی که به سمتم گرفته شده، خیره می شم.. اونقدر عصبانیم که قابلیت خرد کردن گوشی رو توی کله کچلش،

در خودم می بینم. اما تجربه یک روزه ام ثابت کرده در مقابل این آدم تا جاییکه امکان داره باید جانب احتیاط رو

رعایت کنم... سعی می کنم خشم بی حدو حصرم رو کنترل کنم. مطمئنم اگه لحظه ای فقط لحظه ای بیشتر جلوی

چشمام باشه کاری رو انجام می دم که خیلی زود از کرده ام پشیمون می شم... چشمام رو می بندم و با صدایی که از

عکس العمل دستم که هنوز به سمت در نشانه رفته بود، سر می خوره و بی حرکت کنار بدنم قرار می گیره.. هم چنان که وحشت زده به مرد خیره می شم، سعی می کنم، فقط سعی می کنم لبخندی که بی شباهت به گریه نیست رو به زور روی صورتم پخش کنم. برای آخرین بار به مرد که تمام حواسش به پشت سر منه خیره می شم و به آرومی بر می گردم...

مامان با دهان باز و رنگ و رویی که از حال نذارش خبر می ده بی حرکت ایستاده و بابا با دستهای مشت شده و صورتی تقریباً سرخ رنگ و البته فشرده شده برای یک توییح حسابی گارد گرفته...

با دیدن بابا توی این وضعیت همه تلاشم برای حفظ خونسردی از بین می ره، در حال وا رفتن هستم که بابا از بین دندونهای کلید شدش، همانطور که به مرد خیره شده، می غره: گفتم اینجا چه خبره؟؟ این مرتیکه اینجا چی کار می کنه...

توی دلم به مرد که مسبب همه این بدبختی هاست ناسزا می گم.. بی اختیار دهانم رو باز می کنم... این ... ایشون.. - ایشون...

بی مقدمه و بدون هیچ فکری، اولین چیزی که به ذهنم می رسه و رو باجیغ بلندی فریاد می زنم: استادمه!!! با این حرفم نگاه حیرت زده بابا به سمتم کشیده می شه.. مطمئنم اگه هوس پرسیدن سوال اضافی تری به سرش بزنه، حتما خودم رو لو می دم.

بابا با همون نگاه مشکوکی که نشون دهنده عدم اعتماد به جواب بی ربط منه، با لحنی که سعی در کنترلش داره می پرسه: استاد؟! خوبه... پس استاد!!! حالا می شه بهم بگی...استاد شما... این وقت شب... تو خونه من چی کار می کنه...؟؟؟!!!

متوجه تلاش بیهوده بابا برای حفظ خونسردی و آرامشش می شم.. می دونم اونقدر عصبانیه که اگه نتونم آرومش کنم حتما بلایی سر من و این مرد بنز سوار میاره...

آب دهنم رو به سختی قورت می دم و سعی می کنم توی ذهنم دنبال جوابی برای سوال سرنوشت ساز بابا باشم... اما با دیدن چهره بی رنگ و روی مامان که لب پایش رو به دندون گرفته و هر لحظه بر شدت رنگ پریدگیش اضافه

می شه، همه چیز از ذهنم پر می کشه...

در حال حالجی سوال بابا هستم که صدای آشنای مرد بلند می شه و من رو از این منجلابی که توش دست و پا می زنم نجات می ده : ببخشید آقا. احساس می کنم سو تفاهمی پیش اومده... فکر می کنم باید خودم رو زودتر معرفی می - کردم . من حامد وفامهر هستم. استاد دخترتون... ایشون امروز به دیدن من اومده بودن. متاسفانه توی راه تصادف کوچیکی می کنن که البته من به محض اینکه در جریان قرار گرفتم خودم رو به ایشون رسوندم. و وظیفه خودم دونستم تا ایشون رو تا خونه همراهی کنم...

فصل 0) قسمت 81

در حال حالجی سوال بابا هستم که صدای آشنای مرد بلند می شه و من رو از این منجلابی که توش دست و پا می زنم نجات می ده : ببخشید آقا. احساس می کنم سو تفاهمی پیش اومده... فکر می کنم باید خودم رو زودتر معرفی می - کردم . من حامد وفامهر هستم. استاد دخترتون... ایشون امروز به دیدن من اومده بودن. متاسفانه توی راه تصادف کوچیکی می کنن که البته من به محض اینکه در جریان قرار گرفتم خودم رو به ایشون رسوندم. و وظیفه خودم دونستم تا ایشون رو تا خونه همراهی کنم...

با این حرف مرد که تازه فهمیدم اسمش حامده، نگاه متعجبم روی صورت خونسردش ثابت می مونه. با اینکه نصف بیشتر حرفاش دروغ و ساخته ذهن خلاقش بود اما اونقدر مطمئن حرف زده بود که تقریباً خودم هم در صحت حرفش حتی یه لحظه هم شک نکردم...

هنوز گیج حرف حامد هستم که سفیر جیغ مامان، من رو به خودم میاره... به سمتش که برمیگردم اونرو درست یک قدمیه خودم می بینم که با دستهای باز شده خواهان بغل کردن منه. با اینکه هنوز مبهوت حرف حامد و خونسردی کنترل شده اش هستم برای حفظ ظاهر خودم رو توی آغوش مامان میندازم و اجازه میدم تا برای راحت شدن خیالش خوب واررسیم کنه...

صدای مضطرب مامان، که مدام به سرو صورتتم دست می کشه و با این کارش کم کم منو کلافه می کنه، پشت سرهم و بی وقفه تکرار می شه: تارار مادر چیزیت نشده... سالمی؟ مطمئنی حالت خوبه؟ دکتر رفتی؟ بریم دکتر... -

به صورت بی رنگ و روی مامان و لبهایی که از شدت اضطراب به سفیدی می زنه خیره می شم... سعی می کنم کلافگیم رو پشت خنده ساختگی پنهان کنم. دستهام رو به بازوش بند می کنم و می گم: مامان به خدا چیزیم نیست... استاد بیخود شلوغش کردند... و گر نه اتفاق خاصی نیفتاده...

مامان که از حال و روزم مطمئن می شه، خودش رو روی مبل میندازه و با صدای بلند شروع به گریه می کنه... در حالیکه مخاطبش رو بابا قرار می ده، با دستاش صورتش رو می پوشونه و درد دلش باز می شه و باز هم همون قصه همیشگی که کلمه به کلمشو از بحرم، تکرار می شه: خدا چقدر بهمون رحم کرد... اگه بلایی سر این بچه میومد من - چی کار می کردم... مسعود همش تقصیره توئه... چقدر گفتم واسه این دختر ماشین نخر... گوش نکردی که... گفتم بی خودی نگرانی... حالا خوب شد؟ خیالت راحت شد؟ حتما باید بلایی سرش میومد تا به حرف من برسی...

می دونم که اگه مامان به این مراسم اشک و آهش ادامه بده قطعاً از فردا مجبورم که خیابونهای تهران رو پیاده گز کنم. پوفی می کشم و در حالیکه توی دلم به حامد که حرف تصادف رو پیش کشید ناسزا می گم کنار مامان روی مبل می شینم و سعی در آرام کردنش دارم: مامان گلم چیزی نشده که... ببین من سالمم. چرا الکی خودت رو - ناراحت می کنی؟ بعدم کی گفته که من با ماشین تصادف کردم... من داشتم از خیابون رد می شدم که یه موتوری زد پام... آقای مهندس بیخود شلوغش کردند... اینجوری نکن دیگه مامان...

همزمان برای تاثیر بیشتر دستهای مامان رو می گیرم و اونها رو به سمت پایین می کشم... مامان که فقط یک ذره از نگرانی بیش از حدش کم شده، نامطمئن به من نگاه می کنه. دستهام رو که همراه دستاش روی پام گذاشتم محکم میگیره و به سمت خودش می کشه و آرام و با همون لحن نامطمئن می پرسه: مطمئنی همین بوده... اگه اینطوره - چرا انقدر رنگ و روت پریده... زیر چشمت چرا انقدر گود شده..

لبخند پرنرنگی روی لبم می پاشم و گونه اش رو به سرعت می بوسم: آره مامان به جون تارا فقط همین بوده. بعدم رنگ و روی شما که از من بدتره...

اخم ظریفی می کنه و با بی حالی تمام می گه: چقدر بگم جون خودتو قسم نخور... -

چشم زیر لبی می گم و بلافاصله نگاه پر از ترسم رو به بابا که هنوز جرئت نگاه کردن مستقیم به چشمهایش رو ندارم

می دوزم و به مامان و بعد به استاد قلبی و یک روزم اشاره می کنم.

بابا با همون نگاه شکاکش جلو میاد. دست مامان رو می گیره و اون رو از روی مبل بلند می کنه و در حالیکه سعی می کنه توی راه رفتن به مامان که رمقی براش نمونه کمک کنه، حامد رو خطاب قرار می ده و با همون لحن پر از تردید و البته محکمش می گه: آقای وفامهر خانومم توی راه دچار ماشین زدگی شدن و حال مناسبی ندارن. من خانومم رو می برم تا استراحت کنه. برمی گردم خدمتتون.

حامد تکونی به خودش میده و با همون جذبه کلامش جواب میده: خواهش می کنم. شما راحت باشید... راستش من - داشتیم رفع زحمت می کردم. ایشالا توی فرصت مناسب تر مزاحمتون می شم.

مامان بی حالت از قبل و هم زمان با گرفتن دستش به نرده پله، بی رمق رو به حامد می گه: توروخدا ببخشید آقا...

شماروهم توی دردمس انداختیم... ایشالا بتونیم جبران کنیم محبتتون رو...

با پوزخند و چشمهای ریز شده به حامد که انقدر مودب و لفظ قلم صحبت می کنه و با شنیدن تشکرهای مامان لبخند

بسیار پهنی روی لباس می شینه خیره می شم و به چند شخصیتی ذاتیش فکر می کنم که با اشاره چشم و ابروش به

بابا متوجه نگاه شک دار بابا می شم. سرم رو به زیر میندازم و برای فرار از موقعیتی که توش گیر افتادم به سمت

آشپزخونه میرم..

سرم رو به پر کردن کتری چایساز گرم می کنم که صداس دوباره بلند می شه: خانوم تارا... -

سرم رو به سمت صداس بر می گردونم که اون رو کنار این آشپزخونه می بینم. همونطور که دستاش رو روی سنگ

این آشپزخون در هم قفل کرده با سر به بیرون اشاره می کنه و با صدایی که سعی در آروم نگه داشتنش داره می گه:

بیا بیرون کارت دارم...

نگاهم بلافاصله به راه پله کشیده می شه. انگشتم رو جلوی بینیم می گیرم و هیس بلند و کشداری می کشم...

بی تفاوت به واکنش من با همون صدای نه چندان اروم و با جدیت بیشتر و دستورمانه تکرار می کنه: بیا بیرون...

کارت دارم... زود!

(فصل 0) قسمت 80

سرم رو به پر کردن کتری چایساز گرم می کنم که صداش دوباره بلند می شه: خانوم تارا... -
 سرم رو به سمت صداش بر می گردونم که اون رو کنار این آشپزخونه می بینم. همونطور که دستاش رو روی سنگ
 این آشپزخون در هم قفل کرده با سر به بیرون اشاره می کنه و با صدایی که سعی در آروم نگه داشتنش داره می گه:
 بیا بیرون کارت دارم...

نگاهم بلافاصله به راه پله کشیده می شه. انگشتم رو جلوی بینیم می گیرم و هیس بلند و کشداری می کشم...
 بی تفاوت به واکنش من با همون صدای نه چندان اروم و با جدیت بیشتر و دستورمانه تکرار می کنه: بیا بیرون...
 کارت دارم... زود!

با حرص کتری رو روی سینک ظرفشویی می کوبم و با قدم هایی که روی زمین کشیده می شه به دنبالش راه می
 افتم.

به در ورودی که می رسه اون رو باز می کنه و قبل از اینکه خارج بشه، به سمتم بر می گرده و با همون لحن دستوری
 که احساس می کنم به شدت بهش آلرژی پیدا کردم ، می گه: سر وضعتو درست کن بعد بیا بیرون... -

با حرص توی صورتش براق می شم: مگه سر وضع من چشه... -
 پوزخندی می زنه و می گه: بگو چش نیست... و بی حوصله ادامه می ده: انقدر با من جر و بحث نکن. همین که -
 گفتم... با این ریخت و قیافه دنبال من راه نمیوفتی...

صدای زیر لبش رو هم می شنوم که می گه: حوصله یه دردسر تازه رو ندارم...
 احساس می کنم خشمی که قبل از اومدن مامان و بابا تو وجودم شعله می کشید دوباره داره دامنم رو می گیره...چند
 ثانیه می ایستم و با همون خشم کذایی به خروجش از خونه نگاه می کنم، به فکرم می رسه تا در رو ببندم و از شر
 مزاحمت چند ساعتش خلاص بشم ، از این فکر لبخند ملیحی روی صورتم می شینه ... که بلافاصله سرش رو از بین
 در نیمه باز داخل می کنه و می گه: فکرای بی خود نکن و زود بیا بیرون... البته اگه دلت نمی خواد خانوادت از جریان
 امروز باخبر بشن...

لبخند ملیح با لبخند پهنی که روی لبهاش نشسته جمع می شه. روم رو با دلخوری ازش می گیرم و به سمت آینه کنار رختکن ورودی نگاه می کنم. همون لحظه صدام می کنه: تارا... -

لحن صدایش آرومه. برای اولین باره که در طول امروز، من رو اینجوری صدا می کنه. اینبار بر خلاف تمام دفعات قبل ناخواسته دلم می خواد که جوابش رو بدم، سرم رو به سمتش می چرخونم... نگاهم توی نگاهش قفل می شه. چند دقیقه بی هیچ حرفی نگاهم می کنه و در آخر بدون هیچ کلامی نگاهش رو از من میگیره و نیم تنه اش رو از در خارج می کنه... چند ثانیه بی هیچ حرف، خیره به در، درست جاییکه چند لحظه قبل ایستاده بود، می مونم.. بالاخره به خودم میام و شونه هام رو با بی خیالی بالا میندازم و سعی می کنم افکار مزاحم رو از سرم بیرون کنم. دوباره به سمت آینه می چرخم و از دیدن خودم توی اون وضعیت اسفناک ناخواسته، جیغ خفه ای می کشم... برای اینکه صدام بالا نره، بلافاصله دستم رو جلوی ذهنم می گیرم و با اضطراب به بالای پله ها خیره می شم.

صورت سفیدم، به خاطر ضعف و شوک های پی در پی امروز به شدت سفید تر و رنگ پریده تر شده... زیر چشمهای کشیده ام، خط کم رنگی از کبودی دیده می شه، با گودی زیر چشمهام احساس می کنم چشمهام بیش از حد درشت شده ... و از اون بدتر موهامه که به صورت نامرتب از گل سرم بیرون ریخته...

وقتی از دیدن چهره نامرتبم توی آینه ناامید می شم لباسمه که بلافاصله توی ذوق می زنه...

از همه فجیع تر نقش برجسته خرسه روی تاپمه که زیبون درازشو رو از لای دکمه های باز شده ماتو سفیدم به نمایش گذاشته ... سرم رو به نشونه تاسف تکون می دم. دستم رو روی پیشونیم می کوبم و زیر لب جمله در خور امروز رو باز هم تکرار می کنم: واقعا از این بدترم می شه...!!!

توی ذهنم تمام وقایع چند ساعت پیش رو مرور می کنم و به این نتیجه می رسم که ظاهر دلچسبم روی برخورد حامد با من قطعا بی تاثیر نبوده... دوباره با کف دستم پیشونی عزیزم رو نوازش می کنم و به ناچار دکمه های ماتوم رو می بندم و دم دست ترین شالی رو که به جا لباسی رختکن آویزون بود به سرم میندازم و از خونه خارج می شم.

به محض خروجم حامد رو می بینم که روی پله های ورودی توی کوچه ایستاده و همونجور که دستهاش توی جیب شلوارشه با نوک کفشش با سنگ کوچیکی بازی می کنه.

متوجه حضورم که می شه دست از سنگ بینوا می کشه و با اشاره چشم به آیفون تصویری و لحن به شدت محترمانه ای می گه: خوب خانوم تارا من دیگه رفع زحمت می کنم. امیدوارم دیگه به هیچ وجه همچین مشکلی برات پیش - نیاد.. خانواده خیلی نگران بودند.. درست نبود بیشتر از این مزاحم اوقات محترمشون بشم...لطفا از طرف من ازشون خداحافظی کن...

با دهان باز به حامد که بعد از گفتن این سخنرانی به شدت قوی روش رو از من می گیره و عزم رفتن می کنه خیره می شم..احساس می کنم با تمام استعداد ذاتیم برای نقش بازی کردن پیش این بشر کم میارم..ذهنم درگیره این خداحافظی ساده می شه و اینکه به همین راحتی از خیر خسارت میلیونیش گذشته ... که فکر می کنم علامت تعجب بزرگی که روی سرم نقش بسته رو می بینه و بلافاصله راه رفته رو برمیگرده. همزمان با بالا اومدن از پله ها با دستش ضربه ارومی به پیشونیش می زنه و با همون لحن استاد منشانه ادامه می ده : داشت یادم می رفت...راستش برات یه چندتا جزوه آورده بودم که انقدر همه چیز یک دفعه ای بهم ریخت، فرصت نشد بهت بدم.. همین جا توی ماشینه اگه تا ماشین بیای می تونم همین امشب در اختیارت بذارم.

با اضطراب به سمت گوشه سمت راست کوچه تاریک و جایی رو که با دست نشون می ده نگاه می کنم... دعا می کنم که بابا ماشین تصادف کرده اش رو ندیده باشه که با دیدن مورنوی سفید رنگش نفس حبس شدم رو با آسودگی بیرون می دم...

(فصل 0) قسمت 88

با اضطراب به سمت گوشه سمت راست کوچه تاریک و جایی رو که با دست نشون می ده نگاه می کنم... دعا می کنم که بابا ماشین تصادف کرده اش رو ندیده باشه که با دیدن مورنوی سفید رنگش نفس حبس شدم رو با آسودگی بیرون می دم...

سرم رو به نشونه موافقت تکون می دم و همراهش همقدم می شم... همین طور که به سمت ماشین قدم می زنم، توی ذهنم به دنبال جواب سوالی هستم که بعد از دیدن ماشین فکرم رو مشغول کرده: اگه واقعا انقدر پولداره که -

ماشین های به این گرونی سوار می شه، چرا برای گرفتن خسارتی که نهایت 5 میلیون تومن می شه، انقدر خودشو به در و دیوار می زنه...

جوابی که توی ذهنم نقش می بنده با پوزخند روی لبم هماهنگ می شه: هرچی پولدارتر، خسیس تر...
چطه؟ چرا می خندی؟ چیه از دیدن ماشین ذوق مرگ شدی؟ نکنه می خوای اینم بفرستی بغل اون یکی؟ یا داری - فکر می کنی تورتو خوب جایی پهن کردی....

و!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای !!! تحمل این یکی رو دیگه ندارم... مطمئنم اگه یه لحظه بیشتر پیشش بمونم و به اراجیفی که به عناوین مختلف بارم می کنه گوش بدم حکم قتلش رو قطعاً صادر می کنم، از ذهنم می گذره که ای کاش امروز به جای ماشینش خودش رو زیر می کردم... اما بلافاصله به خودم میام.. افکار پلید و منفی که توی ذهنم شکل گرفته رو کنار می زنم و سعی می کنم بهشون فرصت قوت گرفتن ندم..

با به یاد آوردن اتفاقات چند ساعت گذشته، تقریباً مطمئن می شم که با قصد و نیت قبلی ، با حرفهای آزارم می ده.. کم کم بی این نتیجه می رسم که از تاثیر اهانت هاش روی من و واکنش قابل پیش بینی لذت می بره... ترجیح می دم بیشتر از این به این همراهی احمقانه ادامه ندم و بیشتر از این خوشحالم نکنم.
برای همین صدام رو تا حد ممکن آرام و خونسرد می کنم و با بی خیالی که به شدت به چشم میاد دستهای قفل شدم را به سمت بالا می کشم و جواب می دم: اینم فکریه... اگه بخوای بیشتر از این پایپچم بشی روی پیشنهادات فکر می کنم... منظورم فرستادن این کنار اون یکیه... می دونی که من اونقدر کله خر و احمقم که اصلاً به نتیجه کارام فکر نمی کنم...

لحظه ای می ایسته و از من عقب می مونه. صبر نمی کنم و سعی می کنم راه باقی مونده تا ماشین رو به تنهایی طی کنم. می دونم از واکنش من و به هم خوردن محاسباتش شوکه شده.

اووووووووم. فکر خوبیه... منم که گفتم، آدم های احمقی مثل تو چون میدان واسه سواری گرفتن... می دونی تجربه - نشون داده من سوارکار خوبی هستم...

دست از کشیدن دستهام به بالا برمیدارم و به سمتش بر می گردم. خودش رو به من رسونده و قدم هاش رو با من

یکی کرده.

از جوابش تنها انگشتهام مشت می شه. خیلی روی خودم کار می کنم تا خشمم بیش از حدم رو همونطور مخفی نگه دارم... با صدایی که به همون خونسردی و بی خیالیه قبله، جواب می دم: تجربه من هم نشون می ده، سوارکاری - خوب هم بالاخره اشتباه می کنن و به زمین میوفتن...

توی صورتش نگاه می کنم. چشمکی براش می فرستم و ادامه می دم: یه احساسی به من می گه، من اونکسی هستم که تورو به اشتباه میندازه و به زمین می زنه.

بلافاصله با لبخند کجی جواب میده: عقل کامل من هم میگه که روی احساسات خانوما حساب باز نکنم... - اینبار اونه که برام چشمک می زنه.

قبل از اینکه جوابش رو بدم دستش رو توی جیبش فرو می بره. و وقتی که اونرو بیرون میاره دزد گیر ماشین رو می زنه و می گه: می دونم عزیزم که خیلی دلت می خواد کنارم راه بیای و باهام هم کلام شی، اما اینجا جای مناسبی نیست.. بهتره موکولش کنیم به یه وقت دیگه...

نفسم رو با حرص بیرون می دم و سعی می کنم نقاب بی تفاوتی رو هم چنان روی صورتم نگه دارم: می دونی عشق - من، می ترسم از این فرصتا دیگه پیش نیاد و تو به همین راحتی از توفیقی که نصیبت شده، محروم بشی...

نفسش رو پر صدا پوف می کنه و در حالیکه سوار ماشین می شه می گه: بشین بچه... انقدر با من یکی بدو نکن... جای تو بودم انقدر با دم شیر بازی نمی کردم.

در جلو رو که برام باز کرده می بندم و روی صندلی عقب جا می گیرم و بی خیال جواب می دم: هر شیری که شیر بیشه نمی شه، بعضیاشون شیر خوراکی از آب در میان..

مطمئن باش که من فرع و اصل ندارم... خود شیر بیشه ام. پس بهتره انقدر سر به سر من نذاری و بذاری حرفای - نگفته رو تمومش کنیم...

از توی آینه نگاهش می کنم و جواب می دم: مگه حرفیم باقی مونده آقای استاد؟؟؟

بی تفاوت به لحن کنایه آمیز من جواب می ده: اگه تو بزبون به دهن بگیری می تونی بفهمی چه حرفای نگفته ای باقی

مونده...

سکوت می کنم و اجازه می دم تا حرفهای نگفته اش رو به زبون بیاره: کارتو از فردا شروع می شه. یادت نره... فقط 0 ماه فرصت داری. برای شروع کار، فردا به تعمیرگاه می ریم تا خسارتی که به ماشینم وارد شده رو برآورد کنیم. بعدش شما زحمت می کشی و چک معادلش رو برای من می کشی... چک پیش من می مونه تا 0 ماه آینده. اگه شرط رو بردی که چک رو بهت بر می گردونم اگه که نه بلافاصله برای نقد کردن چکم اقدام می کنم... و یه چیز دیگه، من اونقدرها آدم با محبتی نیستم واسه همین برای کسی خیرخواهانه کار نمی کنم و البته از اینکه بی هیچ منظوری راه بیفتم و به این و اون دروغ مصلحتی بگم متنفرم... فکر نمی کنم دوست داشته باشی خانوادت از اتفاقی که بین ما افتاده باخبر بشن... منظورم تصادف امروزه... هوم؟

بی صدا از آینه جلوی ماشین به صورتش خیره می شم... با اینکه هنوز به درستی متوجه شرطی که بین ما گذاشته شده، نیستم اما شوکی که از تهدیدش به من که امروز تا آخرین حد ظرفیت شوک زده ام وارد می شه، باعث می شه، سرم رو به نشونه موافقت تکون بدم...

از توی آینه نگاهش رو می گیره و از همون صندلی جلو به سمت عقب متمایل می شه: پس دختر خوبی باش و - سعی کن از فرصتی که در اختیار گذاشتم خوب استفاده کنی...

برقی که توی چشماشه، چشمام رو می زنه!!!

نگام رو ازش می گیرم و به بیرون خیره می شم.. صداس دوباره توی سرم می پیچه و سکوت چند ثانیه ای ماشین رو به هم می زنه...

بیا این موبایل من... شمارتو سیو کن... به اسم و فامیل -

روی فامیل تاکید می کنه و گوشی رو به سمت من می گیره. با اکراه گوشی رو از دستش می گیرم. شمارم رو سیو می کنم و همزمان با اینکه گوشی رو برمی گردونم در رو باز می کنم تا هرچه زودتر از هوای خفه کننده ماشین فرار کنم. هنوز پام رو از ماشین بیرون نداشتم که صدای محکم و خالی از شوخیش بلند می شه: هنوز بهت اجازه پیاده - شدن ندادم..

(فصل 0) قسمت 80

هنوز پام رو از ماشین بیرون نداشتم که صدای محکم و خالی از شوخیش بلند می شه: هنوز بهت اجازه پیاده شدن - ندادم..

بدون اینکه از تصمیمم منصرف بشم، با حرص برمبگردم و نگاهش می کنم. به صدلیش تکیه زده... نگاهم به سمت آینه کشیده می شه... به روبروش خیره شده...

باید حرفم رو دو باره تکرار کنم؟ -

قصد تسلیم شدن ندارم. اما ذهنم دوباره یادآور می شه که برگ برنده دست اونه...

بالاجبار به داخل ماشین بر می گردم.

در رو هم ببند. -

خشک و خشن.

در رو که می بندم با همون لحن ادامه می ده: فکر می کنم لازمه یه چیزایی رو بهت گوشزد کنم. چون وقت نیست فقط همین یکی رو می گم: بهتره بهت یادآوری کنم که از این به بعد هیچ رفتار و حرف توهین آمیزت رو بی جواب نمیذارم. پس بهتره برای کارا و حرفات بیشتر وقت صرف کنی، یه کوچولو فکر کردن هیچ کسی رو نمی کشه... اینم بدون فرصتی رو که به تو دادم خیلیها آرزوش رو دارن، پس از فرصت خوب استفاده کن. فهمیدی؟..

سکوت می کنم. توی دلم به این همه اعتماد به نفس دهن کجی می کنم. صدای بلندش من رو که در عوالم دیگری غیر از ماشین و راننده بداخلاقش، سیر می کنم از جا می پروانه: نشنیدم؟ -

زیر لب بله آرومی می گم.

خیالش که از بابت جواب نصفه و نیمه من راحت می شه، با صدای آرومتری ادامه میده: حالا می تونی بری...

بی هیچ حرفی از ماشین مدل بالاش پیاده می شم. این فرصت عزیز رو که نصیبم شده به هیچ وجه از دست نمی دم و با تمام توان در ماشین رو می کوبم. از بیرون نگاهش می کنم.. چشماش از عصبانیت برق می زنه. بیشتر از صبر

کردن رو جایز نمی دونم و با قدم های تند شده ازش فاصله می گیرم. به خونه که می رسم صدای جیغ لاستیک هاش رو می شنونم..

تارا... پاشو رسیدیم. -

صدای حسام منو از گذشته های نزدیکم بیرون می کشه. دست حسام رو که به بازوم بند شده، کنار می زنم. روی صندلی صاف می شینم و در حالیکه سعی می کنم، از پشت عینک آفتابی سیاه رنگ متوجه مکان و موقعیتم بشم می پرسم: اینجا دیگه کجاست... -

یه جای باحال... پاشو بیا ببین کیف کن... -

بدون اینکه به حسام نگاه کنم، به در ورودی نه چندان جذاب و دعوت کننده رستوران خیره می شم و می گم: فکر - می کردم می ریم جای همیشگی... -

بلافاصله جوابم رو میده: تو پاشو بریم، این از اون یکی بهتره... -

بی حوصله به ساختمون یک طبقه رستوران نگاه میندازم و می گم: سنتیه... -

ای بابا، اصول دین می پرسیا... پاشو هیکلتو تکون بده، دو قدم راهه. بریم، خوست نیومد می برمت همون جای - همیشگی. خوبه؟

از لحنش حرصم می گیره. بدون لحظه ای تردید روی صندلیم محکم می شینم و جواب صدای بلندش رو می دم: - اصلا من نیام. حوصله جای جدید رو ندارم... -

صدای جدی حسام بند می شه: باشه عزیزم، اصلا می ریم یه جایی که حوصلتو درست و حسابی سرجاش بیارم. -

متوجه طعنه کلامش می شم. بالاخره به سمتش برمی گردم و نگاهش می کنم. جدی روی صندلی نشسته و در حال بستن کمربنده... احساس می کنم حسام امروز رو نمی شناسم. حسام دیروز من هیچ وقت بداخلاق و عبوس نمی شد. هیچ وقت نمی تونستم تا دیروز حسام رو حتی جدی تصور کنم. اما حالا از تمام باورهایی که در موردش به نتیجه رسیده بودم فاصله گرفته بود... کم کم احساس می کنم که با حسام جدید غریبگی می کنم. ترس ناشناخته ای به

سراغم میاد... با تردید سرم رو کمی به چپ متمایل می کنم و محتاطانه می پرسم:

جایی می خوای بریم؟ -

بدون اینکه دهانش باز بشه ، صدای اوهم گفتنش رو می شنوم.

با تردید می پرسم: کجا؟ -

برمیگرده و لحظه طولانی با همون نگاه جدی و ناآشنا به چشمام دقیق می شه... سنگینی نگاه نامهربونش سرم رو به زیر خم می کنه... کم کم احساس می کنم دوست دارم از حسام و ماشینش فاصله بگیرم... توی دلم به همه اعتمادی که به حسام کردم بد و بیراه می گم. اما از همه سخت تر احساس پوچی و بی کسیه که به خاطر رنگ عوض کردن حسام به سراغم اومده.

توی ذهنم با خودم و باورهای درست و غلطم کلنجار می رم که با صدای بلند و فریادگونه حسام از جا می پریم: -

هووووووو حواست کجاست...

فریاد حسام منو به دنیای خودم بر می گردونه... مشکوکانه به حسام خیره می شم...

بابا دو ساعته دارم حنجرمو پاره می کنم واسه جنابعالی.. -

گیج و گنگ نگاهش می کنم.

گفتم کارت درست شد... قرار دادت با شرکت نقش رم می گم... حالا اوردمت اینجا یه ناهار درست حسابی -

مهمونمون کنی.. بابا سرکیسه رو شل کن دیگه، خسیس...

بلافاصله با همون لحن شیطون و بازیگوشش ادامه می ده: این همه ما دادیم خوردی حالا یه بار تو بده بخوریم... -

بلافاصله طعنه حرفش رو می گیرم و با کیف روی سرش می کوبم..

همونطور که با صدای بلند می خنده دستهاشو برای محافظت از سرش بالا می گیره. وقتی حریف من و ضربات بی

امان کیفم نمی شه، دستهاشو بالا می بره و میون خندش به سختی ادامه می ده: تسلیم بابا. غلط کردم... -

به علامت تسلیم و اظهارات خالی از پشیمونیش اهمیت نمی دم و با ضربه محکمتری به صورتش می کوبم. صدای

دادش به هوا می ره... این بار منم که با صدای بلند می خندم...

با دستش بینی ضربه خوردش رو می گیره و هم زمان به سمت من متمایل می شه: ... می کشمت تارا...
 با جیغ بلندی که می کشم از ماشین فرار می کنم. در حالیکه صدای قدمهای تندشده حسام رو از فاصله نزدیک، پشت سرم می شنوم، پرسروصدا خودم رو به داخل رستوران پرت می کنم.

(فصل 0) قسمت 84

با دستش بینی ضربه خوردش رو می گیره و هم زمان به سمت من متمایل می شه: ... می کشمت تارا...
 با جیغ بلندی که می کشم از ماشین فرار می کنم. در حالیکه صدای قدمهای تندشده حسام رو از فاصله نزدیک، پشت سرم می شنوم، پرسروصدا خودم رو به داخل رستوران پرت می کنم.

با کشیده شدن، نگاه ها به سمتم خجالت زده، سرم رو به زیر میندازم . خودم رو به کنار در می کشونم و همونجا منتظر ورود حسام می شم. صدای بلند حسام توی فضای آروم رستوران می پیچه: تا ابد که نمی تونی در بری بچه جون...
 دوباره نگاه ها به سمت در ورودی می چرخه... برخلاف من ، حسام بی هیچ خجالتی دستاش رو بالا می گیره و با تکون دادن سرش، به بلندی همون صدا اعلام میکنه: آقا یه مسئله خانوادگیه. شما خودتون رو ناراحت نکنید... حل - می شه.. به غذاتون برسید لطفا...

با دهان باز به حسام و آبروی واقعا نداشتش فکر می کنم که دستش به دور گردنم میندازه و سرش رو به صورتم نزدیک می کنه و می گه: حساب شما باشه به وقتش... -
 دستش رو از دور گردنم باز می کنم و با اخم ساختگی جوابش رو میدم: نکن حسام زشته...

بی خیال دوباره دستش رو دور گردنم میندازه و بی هیچ حرف اضافه ای من رو به سمت تخت های چیده شده کنج رستوران می کشونه.
 تلاشم برای باز کردن حلقه حسام از دور گردنم بی فایدهست. به محض اینکه به تخت می رسم بدون درآوردن کفشهام، خودم رو روی تخت پرت می کنم تا از دست لودگی حسام فرار کنم. با خونسردی کامل روی تخت می شینه و روی پاش و به سمت کفشهایم متمایل می شه. تمام مدتی که صرف باز کردن کفشش می گذرونه آهنگی

نامفهمی رو زمزمه می کنه..

وقتی کار باز کردن کفش هاش تموم می شه، پاهاش رو روی تخت می کشونه و با تکیه به پشتی دست راستش رو روی زانوی خم شده پاش میذاره. نگاهش توی فضای رستوران می چرخه و می گه: رستورانو حال می کنی، دنج، -

راحت... به این می گن رستوران. نه به اون آزادراه تهران شمال وسط تندیس... -

وسط حرفش می پرسم و با تعجب می گم: منظورت اردک آبی که نیست؟؟؟؟؟؟؟؟ -

برمیگرده و توی چشمام خیره می شه و میگه: اتفاقا منظورم دقیقا همونه...

پوفی می کشم و از اینکه رستوران محبوبم رو مورد عنایت خودش قرار داده توی دلم حرص می خورم. از جام بلند

می شم که می گه:

کجا؟ -

دستام رو جلوش تکون می دم و می گم: دستامو بشورم... -

بدون اینکه اجازه فاصله گرفتن از خودش رو بهم بده جواب می ده: صبر کن سفارش بدیم با هم می ریم. -

بی تفاوت به حرفش از اون که هنوز روی تخت نشسته و به منویی که پیشخدمت چند لحظه پیش به دستش داده

نگاه می کنه، فاصله می گیرم و زیر لب جواب می دم: دست شستن که با هم رفتن نداره... -

به سمت میز سفارشات رستوران می رم و با صدای آرومی از جای سرویس بهداشتی سوال می پرسم... صندوقدار با

دست راهروی باریک انتهای رستوران رو نشون می ده. بلافاصله به سمت سرویس می رم و زیر چشمی به حسام که

هنوز مشغول سفارش دادن غذاست نگاه می کنم.

به محض ورود به سرویس دست هام رو می شورم و چند مشت آب به صورتم می پاشم... خنکی آب، از گرمای

اشتیاق خبر قرارداد اکی شدم، کم می کنه. به آینه که نگاه می کنم، تارای 0 سال پیش رو می بینم با همان شور و

شیطنت و سرزندگی که از چشمه‌های لبریز بود. خودم رو لبخند زیبایی مهمون می کنم و از سرویس خارج می شم.

به محض باز کردن در سرویس صدای حسام باعث ترسیدنم می شه: انگار خیلی خوش گذشته... -

دستم رو که روی قلبم گذاشتم برمیدارم و با صدای معترضی می گم: ترسیدم حسام، اینجا چی کار می کنی...؟ -

سوالم رو بی جواب میداره و می گه: می دونی عزیزم من همیشه دوست دخترامو جاهای تک می برم... با ابروهاش -
 به سرویس اشاره می کنه و باز هم با همون صدای بلندش می خنده. از حرص بازوش رو نیشگون می گیرم و می گم:
 خوبه می گی دوست دخترات... خداروشکر که دوست دخترت نیستم...و برای اینکه بیشتر از این ابرو ریزی نشه -
 به سرعت به سمت تخت برمیدرم..

صداش رو از پشت سرم می شنوم که می گه: حالا چرا در رفتی... عزیزم ناراحتی نداره که، اگه قول بدی آدم باشی و
 دست از این وحشی بازیات برداری قول میدم به تو هم پیشنهاد دوستی بدم.
 با حرص بر می گردم و توی صورتش براق می شم: حسسسسسسسسسسسسام. -
 چشماش رو خماری می کنه و می گه: جوووووووووونمم... -

جیغ خفه ای می کشم و قدم هام رو برای رسیدن به تخت تندتر می کنم.
 به محض رسیدن، لبه تخت می شینم و برای باز کردن کفشهای اسپرتم، از جعبه دستمال کاغذی نزدیکم، دستمالی
 بیرون می کشم... ترجیح می دم تا دستهای تازه شسته شدم تمیز بمونه.
 حسام توی یک قدمی من ایستاده و به دقت به تلاش بی نتیجه من نگاه می کنه. از باز کردن بند کفش که خسته می
 شم با حرص دستمال پاره شده رو پرت می کنم و لعنتی حرص آلودم رو زیر لب زمزمه می کنم.
 بلافاصله از واکنش تندم پشیمون می شم. از اینکه جلوی حسام انقدر دست و پاچلفتی و بی عرضه به چشم پیام بغضم
 می گیره. بی اونکه بخوام دستهام صورتم رو می پوشونه و چشمهام از این عصبانیت ناخواسته ای که این روزها
 هرلحظه به سراغم میاد اشک آلود می شه... با احساس کشیده شدن پام دستم رو از جلوی صورتم کنار می زنم.
 حسام رو می بینم...روی زمین، درست روبروی من زانو زده. با آرامش مخصوص به خودش، پای چپم رو بلند می کنه
 و روی زانوش میذاره. و با دقت و ظرافتی که کمتر از اون سراغ دارم، مشغول باز کردن گره کور مزاحم بند کفشم
 می شه...

از این همه محبت شرمنده می شم. ناخواسته، آروم و شرمنده صداش می زنم: حسام... -

سرش رو به سمتم بلند می کنه. توی چشمای خیسم خیره می شه و با محبتی بی پایان جواب میده: جانم... -

حسام رو می بینم... روی زمین، درست روبروی من زانو زده. با آرامش مخصوص به خودش، پای چپم رو بلند می کنه و روی زانوش میذاره. و با دقت و ظرافتی که کمتر از اون سراغ دارم، مشغول باز کردن گره کور مزاحم بند کفشم می شه...

از این همه محبت شرمنده می شم. ناخواسته، آروم و شرمنده صدایش می زنم: حسام... -

سرش رو به سمتم بلند می کنه. توی چشمای خیس خیره می شه و با محبتی بی پایان جواب میده: جانم... -
در جواب این همه محبت بی چشمداشت، سپاسی در خور نمی بینم. ناخواسته محبتی بی انتها به چشمهام سر ریز می کنم و قلبم رو از خروارها حمایت بی اما و اگر.. دلگرم می سازم...

در سکوت به چشمهایی که حالا فقط و فقط محبت می بینند و محبت می گیرند خیره می شم... سکوتم با لبخندی به زیبایی یک آرامش جواب می گیره...

سکوت بینمون که طولانی می شه نگاهش رو از من می گیره و سرش رو به زیر میندازه... صدای زیرلبش رو می شنوم: بیچارم نکن تارا... -

در شوک چیزی که شنیده ام می مانم. ترجیح می دم شنیده ام رو به نشنیده بگیرم و پشتوانه محکم رو به راحتی از دست ندم. من یکبار عاشق شدم و همه هستی ام رو بی منت و با رضای دل به پای این عشق ریختم. اما تجربه عاشقی و غم روزهای بی معشوق، من رو از هر اتفاق عاشقی مجدد فراری می ده...

برای عوض شدن جو، دستم رو به شکم می کشم و با اخمی ساختگی سکوت رو بر هم می زنم: پس این غذا چی - شد؟ مردیم از گرسنگی...

سرش رو بالا میاره و با نگاه کنجکاوش نگاهم رو می کاوه و دست آخر، متوجه تلاش من برای برهم زدن حس و حال چند دقیقه پیش می شه... بدون کلامی اضافی، از روی زمین بلند می شه و کنارم روی تخت می نشینه...

پیشخدمت که با سینی بزرگ غذا سر می رسه، خودم رو کنار می کشم، تا سفارش های جورواجور و رنگارنگ حسام رو سفره یک بار مصرف پهن شده روی تخت جا بگیره...

به حسام که در سکوت به روبرو خیره شده نگاه می‌کنم. سکوت بی‌حضور و حضور ناملوموش، تلنگری به روح خسته ام می‌زنه. دلم می‌لرزه... این وضع رو دوست ندارم... حسام عاری از شیطنت رو نمی‌پسندم... معترض صدا می‌کنم: حسام؟؟ -

در سکوت نگاهم می‌کنه. با سر به غذا اشاره می‌کنم: بدجنس حالا که قراره من مهمونت کنم کم نداشتیا... برق شیطنت به چشمه‌هاش برمی‌گرده. جلو می‌کشه و با چنگال گوشت چنجه ای رو به سمت دهان می‌بره و می‌گه: از قدیم گفتن چون به مال مفت رسیدی خود را خفه کن که این معامله گه اتفاق افتد... از دیدن همون حسام شیطون و بازیگوشم دوباره خنده روی لبهام می‌شینه و با حاضر جوابی مخصوص خودم جواب می‌دم: از قدیم نگفتن کاه آگه مال خودت نیست کاهدون که ماله خودته... بی خیال خودش رو با دیزی سفارشیش سرگرم می‌کنه و جواب می‌ده: اصلا می‌دونی چیه تاراجون، از قدیم گفتن یه مو از خرس کندن قنیمته ... والسلام... حالا انقدر حرص نزن .. لااقل بخور که حروم نشه... پولتو می‌گم... می‌دونم که برای هر جوابم، جواب آماده ای توی آستینش داره.. ترجیح می‌دم از بازی اره و تیشه دادن صرف نظر کنم و صفایی به معده گرسنه ام بدم...

توی سفره نگاه می‌کنم تا از بین، جوجه، بختیاری، چنجه و دیزی غذای دلخواهم رو انتخاب کنم که صدای حسام منو به خنده می‌ندازه: سخته نکن خسیس... چیزیش کم نشده...

به دیزی که در حال خالی کردن آب گوشتشه اشاره می‌کنم و می‌گم: پپس این چیه...

دیزی رو با حرص روی سفره می‌کوبه و با عصبانیت ساختگی می‌گه: لا اله الا... اگه گذاشت...

می‌خندم و می‌گم: حرص نخور بابا، فشارت میره بالا پس میوفتی. پولشو می‌گیرم...

دوباره دیزی رو جلو می‌کشه و با صدای جدی که از شیطنت قبل اثری توش نیست می‌پرسه:

راستی تارا نگفتی چرا اون قرار داد واست انقدر مهمه... مگه اون پروژو چیه که این دم آخری و نزدیک رفتنت، -

واسه گرفتنش انقدر پافشاری کردی..

با به یاد آوردن پروژو شرکت نقش، لبخند کم رنگی روی لبم می‌شینه و همونجور که به بشقاب غذام خیره شدم،

می گم: من قول داده بودم...

برای عوض کردن بحثی که تمایلی به ادامه اش ندارم، بلافاصله لحنم رو عوض می کنم و با سرحالی بیشتر می پرسم:
راستی تو کی رفتی نقش که من نفهمدم...

در حال نزدیک کردن قاشق به دهانش مکث می کنه و می گه: صبح زنگ زدم بهت که آدرس بگیرم تنها نری، می دونستم استرس داری، جواب ندادی... با خودم خلوت کردم دیدم به توی خوشخواب که امیدی نیست، این وسط اگه منم به امید تو بشینم که کلات پس معرکه است... خودم زنگ زدم به شرکت و شماره تلفن نقش رو از اون همکار خوشکت گرفتم و با شیوه های خاص خودم یه قرار ملاقات واسه ساعت 00 با نوایی تو شرکت گذاشتم... که دیگه بقیه اش به شما مربوط نمی شه...

هوم می کشم و می گم: پس واسه همین نوایی منتظر من نموند...

بی خیال سری تکون می ده و می گه: غذا تو بخور بابا، نوایی رو چی کارش داری...

بقیه مدت ناهار رو گاهی در سکوت و گاهی در کنار شوخی های حسام می خوریم... بعد از مدت ها غذای حسابی می خورم و از اشتهای باز شده ام تعجب می کنم.

(فصل 0 قسمت 85

علی رغم اصرار من برای حساب صورت حساب، حسام به سمت صندوق می ره، در حالیکه منتظر صورت حساب می شه، بی هیچ حرفی دزدگیر ماشین رو به سمتم می گیره.

دزدگیر رو از دستش می قاپم و از رستوران خارج می شم. با زدن دزدگیر ماشینم پارک شدش، داخل ماشین می شینم و منتظر اومدن حسام می شم.. خواب آلودگی بعد از ناهار به سراغم میاد و چشمهای خسته ام رو غافلگیر می کنه... در خوابم، حامد رو می بینم که روبروم ایستاده و نگاهم می کنه. بی هیچ حرفی.. نگاهش به غم نشسته و چشمهای بیقرار من برای غم به دل نشسته ام می بارند...

تکونهای ملایم دستی من رو از حامد و حس و حال دلگیرش جدا می کنه... چشمهام رو که باز می کنم، تصویر حسام پیش نگاهم نقش می بنده. نگاه نگرانش روی صورتم می چرخه: چیزی شده، خواب بد دیدی... -

نگاهش می کنم. بغض گلومو چنگ میندازه و اشک چشمهام رو می سوزونه...

دوباره تکونم می ده: تارا خوبی؟ -

تصویر صورت حسام جلوی چشمام می رقصه و می لرزه... عصبی سر جاش می شینه و دستش رو لای موهای پرپشت

مشکیش فرو می بره...

نگاهم رو ازش می گیرم و به درختهای شکوفه زده بهاری خیره می شم...

چشمهای بیقرار حامدم، قرار رو از دلم می گیره. دل به دریا می زنم، صدای لرزانم سکوت غم گرفته ماشین رو می

شکنه: منو می بری پیش حامد... -

کلافه برمی گرده، با چشمهای قرمز و بی تابش به چشمهای اشک آلود و طوفانی ام خیره می شه.. ثانیه ها می گذرن

تا صدای آرومش رو بشنوم: می برمت، هرجا که دلت آروم بگیره... -

با نگاهم قدرشناسی و سپاس رو به چشمهای بی قرار حسام هدیه می دم... نگاهش رو از من می گیره. نگاهم رو از

حسام می گیرم... سرم رو به پنجره تکیه می دم... سعی می کنم خنکی شیشه، التهاب قلب ملتهم رو کم کنه... با

صدای ساییده شدن لاستیک ها به آسفالت پیر خیابون، بغض من هم می شکنه و روح به غم نشسته ام به سمت حامد

پرواز می کنه...

اونقدر توی خودم غرقم که حتی حرکت نوازشگون انگشت حسام به روی گونه ام من رو از خیال غرق شدن رها نمی

کنه.

تارا، تارا... رسیدیم. -

صدای آرومش روح مجروحم رو به جسم خسته ام برمی گردونه و من رو از همه ی یادهای دنواز محبوبم جدا می

کنه...

سرم رو از تکیه زدن به شیشه رها می کنم. با دستم اشکهای پهن شده به روی صورتم رو می گیرم...

از پنجره کنارم، به ردیف مزارهای غبار گرفته خیره می شم.. در سکوت در رو باز می کنم... از ماشین که پیاده می

شم صدای حسام توی سرم می پیچه: اینارم بگیر.. -

به سمتش می چرخم. غنچه های سرخ رنگ دسته شده .. سرخی روی گل، هجوم تلخ خاطره روز جدایی رو به همراه داره، می ترسم. تردید می کنم... اما محبت برادرانه حسام، تردیدم رو خط می زنه. دست می کشم و گل های خاطره انگیز سرخ رو به دست می گیرم... باز هم صدام می زنه: تارا... -

صداش رو نمی شناسم.. نه شیونت، نه کودکی، نه حتی جدیت کلام... خواهش محض...
ایستادم.. منتظر..

خودتو اذیت نکن... باشه... -

ایستادن جایز نیست. قدم تند می کنم. دسته گل در دستم فشرده می شه. حامد پیش چشمهام نقش می بنده.. بی تردید به سمت حامد پرواز می کنم...

کنار مزار به خاک نشسته اش زانو می زنم. غبار روی سنگ سیاه خانه اش، دلم رو فشرده می کنه.. منتظر روی زمین کنار سنگ سیاه می نشینم. زیر لب محبوبم رو صدا می زنم. سکوت بی اندازه و طولانی حامد، قلبم رو مالمال از درد می کنه. زیر لب دم می گیرم:

حامد... حامدم... من اومدم.

حامد جان...

عزیز دل...

بیشتر از این تحمل دور ماندن از آغوش گرم و خواستنی اش را ندارم. خودم را بی پروا در آغوش سنگ سرد سیاه رنگ که به عطر هم آغوشی حامد معطر است می کشانم. با اشک های به پهنای صورت نشسته، به شستشوی مزار حیب دور شده ام می نشینم... زیر لب هرچه در دل دارم، زمزمه می کنم. مثل روزهایی که در آغوش گرمش آینده های مشترکمان را به تصویر می کشیدیم از آینده ای حرف می زنم که به یادش و برایش خواهیم ساخت... سر از سنگ جدا می کنم. دسته گل سرخ رنگ پیشکشی حسام را بر روی سنگ خانه اش پرپر می کنم... به یاد دسته گلی که در نگاهم پرپر شد.

سکوت طولانی حسام که در باورم شکل می گیرد، کم کم، قلب فشرده ام به درد می نشیند و چشمهای در خروشم

تار می شود. از همه ی دل خوشی ام سنگ سیاه نصیبم می شود و سکوتی ابدی... به باور مرگ عزیزم که می رسم بی هیچ تردیدی چشم به دنیا می بندم.

روی سنگ حامد، در کنار حامد... در آغوش حامد به تاریکی و بی خبری پناه می برم...

چشمهام رو که باز می کنم، سفیدی به غروب نشسته اتاق اونها رو نوازش میده. نگاهم به دور اتاق که می چرخه روی قاب پنجره ثابت می مونه. آسمون نارنجی رنگ قاب گرفته شده، خبر از غروب دلتنگی رو میده که هرگز برای دیدنش به انتظار نشسته بودم.

چشام رو از پنجره و آسمون غروب گرفته اش می گیرم و به تماشای دیوارهای بی قاب اتاق می دوزم. تکون محسوسی که روی تخت و کنار دستم، حس می کنم، نگاهم رو به پایین می کشه...

حسام رو می بینم، در حالیکه سرش رو روی دستهای قفل شدش گذاشته، چشمه‌اش رو بسته و به خواب رفته. خستگی از صورت پرجاذبه اش می باره اما هنوز کوه مقاوم و پشتیبان لحظه به لحظه زندگیه منه... دستم رو به سمت سرش می برم. نگاهم به آنژوگد و چسبهای روی دستم می افته. بی خیال سوزش دست و ترس بالا رفتن خون از سرم می شم و موهای خوش حالت حسام رو نوازش می کنم.

کمی که می گذره، چشمه‌اش آرام، آرام باز می شه و لبخند به لبهای من برمی گرده... دست از نوازش موهایش می کشم و به صورت مهربونش لبخند می زنم: ساعت خواب... -

صاف می شینه و دستهایش رو به بالا می کشه و می گه: خواب چیه بابا... دو دقیقه چشمون رو هم رفته... -

بی حال لبخند می زنم و جواب می دم: خوبه مچتو گرفتم .. بین چه حاشایی هم می کنه.. -

نگاهش به سمت سرم تموم شدم کشیده می شه. از جاش بلند می شه و همونطور که به سمت در می ره می گه: برم پرستارو صداش کنم بیاد اینو از دستت بکشه بیرون...

با نگاهم بدرقه اش می کنم که بلافاصله برمیگردد: تارا جون ، ترو خدا هر درد و مرض دیگه ای داری همینجا بگو -

دوا درمونت کنن. رفتیم بیرون غش و ضعف راه ندازی... من دیگه حال و حوصله نعش کشی ندارما...

ایش کوتاهی می کشم و ناراحتی ساختگی به صدام می دم: لااقل یه دور از جونم بگو.. -

دور از جونو واسه آدم میگن نه تو که... -

با وجود ضعف زیادم، شیطنت درونم به غلیان می افته، توی صورتش براق می شم و می گم: من چی... -

سرش رو به طرفین تکون می ده و با صدایی که رنگ جدی به خودش گرفته جواب میده: لاله الا...، بین اگه

گذاشت دهنم ما بسته بمونه...

سرم رو به بالش تکیه می دم و در حال بستن چشمم می گم: می شه لطف کنی مزاحم نشی، می خوام استراحت -

کنم...

بچه پررویی که با حرص و خنده زیر لب می گه رو می شنوم و اخمهای درهمم باز می شه.

هنوز نرفته، صدای قیژ باز شدن دوباره در با صدای حسام که سکوت و آرامش اتاق رو بهم می ریزه هم زمان می شه

: پاشو بینم، خودشو ولو کرده رو تخت... پول ناهار و که ندادی، داری تلافی چی رو در میاری که اتیش به مالم می -

زنی... بدبختمون کردی بابا..

دهانم رو باز می کنم تا از خجالتش حسابی دربیام که چشمم به پرستار ریزقامت و جوونی می افته که پشت سرش

وارد اتاق می شه..

نگام به نیش تا بنا گوش باز شده حسام می افته که پرستار چشم آبی رو در حال قورت دادنه. خندم رو به سختی

جمع می کنم. اما با محبت فوران زده حسام نمی تونم بیش از این جلوی خودم رو بگیرم و به صرافت خنده می افتم...

حسام که مثل پروانه به دور پرستار می چرخه برمی گرده و با حرص می گه: زهرمار... چته تو... سرم زدی، آب -

شنگولی نزدی که شاد می زنی...

پرستار نگاه متعجبش رو از من می گیره و به حسام می دوزه... حسام که متوجه نگاه پرستار می شه، انگشت اشارش

رو به سمت گیجگاهش می بره و به دور دایره فرضیش می چرخونه و هم زمان با گوشه چشم به من اشاره می کنه.

پرستار نگاه دلسوزانه ای به من می کنه و طفلکی دلسوزانه اش رو رو به حسام می گه...

اینبار منفجر می شم که پرستار با ترس پنبه الکلی رو به دست حسام میده و هم زمان چسب رو به سمتش می گیره..

حسام که از بازی مسخره اش لذت می بره، پنبه به دست، در یک حرکت، سوزن آنژو کد رو از دستم می کشه که

صدای جیغم خنده رو از لب حسام جمع می کنه: هووووووووو دسته ها... -
 خونسرد شونه بالا میندازه و چسب باز شده رو روی پنبه الکلی می چسبونه و می گه: پاشو تا نزد من اون یکی دستتو
 ناکار کنم لباس بیوش که منو از کار و زندگی انداختی...
 به پرستار که سینی به دست از اتاق خارج می شه اشاره می کنم و می گم: کارو زندگیت همین بود دیگه... -
 می خنده و در حین بستن دکمه های باز شده مانتوم ، می گه: اگه تو خل بازی در نمیوردی امشب مجبور نبودم -
 منت نازی جونو بکشم...
 پوفی می کشم و اون رو به عقب هل می دم و می گم: پس بهتره دعاشو به جون من بکنه که از دست جونوری مثل -
 تو نجاتش دادم..
 جوابم رو نمی ده و کفشهام رو پایین تخت، جلوی پام جفت می کنه.. با زحمت موهای باز شدم رو دوباره می بندم که
 حسام شالم رو ، روی سرم می کشه و با تبحری که از تجربه های پی در پی اش پیدا کرده اونرو مرتب می کنه. پاهام
 رو از روی تخت سر می دم و اونها رو توی کفش جا می کنم.
 بستن بند کفشهام دوباره به گردن حسام می افته و باز هم شرمندگی بی حد و حصری که نصیب من می شه..
 به زحمت از روی تخت بلند می شم. به محض اینکه دستم رو از تخت جدا می کنم، دوران اتاق به دور سرم شروع
 می شه. حسام که یک قدمی من ایستاده، جلو میاد، دستش رو به دور کمرم حلقه می کنه. سرم به بازوش بند می شه
 و قدم هاش رو با من یکی می کنه... آهسته آهسته و با قدم های شمرده از اورژانس خارج می شیم.

فصل 0 قسمت 87

جلوی در خونه که روی ترمز می زنه، سرش رو به سمتم می چرخونه و می گه: بیشتر مراقب خودت باش خانوم... -
 لبخند می زنم و دست به دستگیره در می گیرم: ممنون بابت همه چیز -
 چشمهای خندونش رو روی هم فشار می ده و همزمان سری رو که روی گردنش خم شده به دستی که با ارنج به در
 بند کرده تکیه می ده.
 در رو باز می کنم و پا از ماشین بیرن میذارم که دوباره صدام می کنه: تارا... -

احساس می کنم که چقدر شنیدن اسمم رو از بیان گرم حسام دوست دارم. به سمتش می چرخم. از همون فاصله لبهاشو به نشونه بوسیدن تکون می ده. لبخندم پررنگتر می شه و از ماشین پیاده می شم. با قدم های لرزون و پاهایی که به سختی سنگینی بدنم رو تحمل می کنه فاصله ماشین تا خونه رو طی میکنم. توان پیدا کردن کلید رو از بین وسایل به هم ریخته کیفم ندارم. دستم رو روی زنگ در فشار می دم و بلافاصله روی سکوی کنار در می نشینم.

صدای مامان توی آیفون می پیچه: بله؟ -

به زحمت خودم رو جلوی آیفون می کشم و جواب می دم: باز کن مامان...

در با تقی که می کنه باز می شه... صدای بوق حسام منو به سمتش متمایل می کنه. برمیگردم. از توی ماشین دست تکون می ده و از من فاصله می گیره...

وقتی که به خارج شدنش از کوچه مطمئن می شم خودم رو توی خونه میندازم و روی اولین مبل وا می رم...

اونقدر خسته و بی رنجه که صدای مضطرب مامان رو به وضوح نمی شنوم. چشمام که تار می شه، تصویر مامان که از پله ها با سرعت به سمتم سرازیر می شه هم، رنگ می بازه...

ضعف یا خستگی یا دلتنگی... هرچی که هست من شکست خورده رو مغلوب خودش می کنه و دوباره پلکهام رو روی هم می اندازه...

میون تاریکی که نصیبم شده عطر حضور مردی رو حس می کنم که روزهاست، رخت سیاه عزایش رو به تن کرده ام.

کم کم ، تصویر حامد جلوی چشمام نقش می بنده...

با همون غرور و تمام جاذبه های مردانه اش...

سرتا پا چشم می شم و به تماشای مرد زندگیم می شینم... سرتا به پا... پا تا به سر...

لبخند می زنه... به لبخندش، لبخند می زنم... فاصله بینمون رو با قدم های تند شده پر می کنم و خودم رو به

آغوشش می کشم...

عطر وجود حامد مستم می‌کنه... دست مهربونش رو که به موهام می‌کشه، تمام وجودم غرق لذت می‌شه... با نگاهش که به صورتم خیره می‌شه، ابروهای حالت دارش به اخم میشینه... به رنگ و روی پریدم صورتم اشاره می‌کنه و با صدای مهربونش منو مواخذه می‌کنه... صداش گرم و مهربون اما مثل همیشه جدی و محکم توی سرم می‌پیچه: این چه وضعیه... -

مثل همون روز که مستاصل و با چشمهای گرد شده توی رستوران به پیشنهاد امرانه اش گوش می‌کردم، همون روز که با تمام نیرو و عزم جزم شدم به جنگ حامد رفته بودم تا به این بازی بی‌رحمانه پایان بدم، اما درگیر شدم... درگیر روزهای عاشقی.. روزهایی که من، من نبودم و حامد تمام شده بود... کم کم خاطره‌هایی که مدت هاست سایه به سایه به تعقیبم نشسته اند، توی ذهنم جون می‌گیرن.. و من دوباره به گذشته‌ها برگشت می‌خورم...

(فصل 0) قسمت 88

اونقدر خسته ام که اگه ترس روبرو شدن با بابا نبود، همونجا روی میل‌های پایین ولو می‌شدم. اما توی این وضعیت ترجیح می‌دم کمتر جلوی چشم بابا ظاهر بشم. دستم رو به نرده پلکان می‌گیرم و سلانه، سلانه بالا می‌رم.. به محض اینکه به در اتاقم نزدیک می‌شم صدای باز شدن در اتاق بابا رو می‌شنوم... بلافاصله خودم رو توی اتاق پرت می‌کنم و از همون فاصله جلوی در، روی تخت شیرجه می‌زنم... حتی فرصت باز کردن دکمه‌های مانتو رو پیدا نمی‌کنم...

صدای پای بابا که به اتاقم نزدیک می‌شه، ضربان قلب من هم سر به فلک می‌کشه... چشمام رو روی هم فشار میدم و دعا می‌کنم بابا هوس بیدار و بازخواست کردن من به سرش نزنه...

چراغ اتاقم که روشن می‌شه پلک زندهای ناخواسته منم شروع می‌شه... خوشبختانه بابا از بیدار کردن من پشیمون می‌شه و در اتاق رو می‌بنده و میره... چند دقیقه بعد صدای بسته شدن در اتاقش به گوشم می‌رسه. بلافاصله روی تخت می‌شینم و نفس حبس شدم رو به آسودگی بیرون می‌دم... امشب از بازخواست شبانه بابا، جون به در بردم، تا فردا خدا بزرگه...

دکمه های ماتوم رو به سرعت باز و سرم رو از شر شال مزاحمم رها می کنم. بلیز و شلوارک خوابم رو که از صبح روی تخت باقی مونده به تن می کنم و با وجود تمام عذاب وجدانی که برای مسواک نزدن دارم، زیر پتو می خزم... اونقدر از همه اتفاقات جورواجور امروز خسته ام که بدون زحمتی برای فکر کردن به فردا و قرارداد کذایی، به خواب عمیق و شبانه ام فرو می رم.

صدای زنگ موبایلم که خیال قطع شدن هم نداره، سوهان روحم می شه. زیر لب به آدم بیکاری که صبح به این زودی مزاحم خواب و آسایشم می شه بد و بیراه می گم... اونقدر گیج خوابم که بدون اینکه متوجه باشم، گوشی موبایل رو با چشمای بسته از پاتختی بر میدارم و به طرف دیگه اتاق پرتاب می کنم. صدای شکسته شدن گلدون گوشه اتاق هم منو مجبور به باز کردن چشمام نمی کنه... دوباره به خواب می رم و تمام اتفاقات پیش اومده رو فراموش می کنم...

با احساس گشنگی از خواب بیدار می شم. هرچند که هنوز به شدت خواب آلود هستم اما حس گشنگی بر حس خواب آلودگیم غلبه می کنه و به ناچار منو به سمت آشپزخونه می کشونه... از روی تخت بلند می شم و بدون اینکه نگاهی به سرویس نامرتبم توی آینه بندازم راه آشپزخونه رو در پیش می گیرم.

وسط پله ها کم کم مغز خوابیدم بیدار می شه و شروع به انالیز اتفاقات شب گذشته می کنه... کم کم قراری که با حامد داشتم به یادم می افته و بعد از اون حس ترس مواجهه با بابا من رو به اتاقم فراری می ده... داخل اتاق به دنبال گوشی موبایل گمشده ام می گردم.. گلدون شکسته گوشه اتاق، تصویر دور و نامفهومی از زنگ خوردن گوشی و اتفاقات بعدش رو به ذهنم می کشونه.

به سمت گلدون شکسته شده می رم و موبایل از هم پاشیده شدم رو بین خرده شکسته های گلدون پیدا می کنم. باتری موبایل رو جا می زنم و به سرعت روشنش می کنم. اولین چیزی که روی صفحه گوشی نقش می بنده، میس

کالهای پی در پی حامده... اس ام اس تهدید آمیز حامد رو که می خونم، مو به تنم سیخ می شه. فوری به سمت پنجره می رم و از گوشه پرده کنارزده، کوچه رو با چشم جستجو می کنم. خبری از حامد و ماشین مدل جدیدش نیست. بلافاصله خودم رو برای قرار با حامد آماده می کنم. مسواک، شستن دست و صورت و پوشیدن لباس همه کاریه که برای قرار ملاقات با حامد انجام می دم. نه آرایشی، نه وسواس خاصی برای انتخاب لباس...

زنگ موبایلم که بلند می شه، اسم حامد روی صفحه نقش می بنده. گوشی رو برمی دارم. مجال صحبت رو به حامد نمی دم و به محض گفتن جمله تلگرافی: دارم میام، قطع می کنم.

در اتاق رو آهسته باز می کنم و برای شنیدن سرو صداهای طبقه پایین گوشه‌هام رو تیز می کنم. خوشبختانه خبری نیست... با خوشحالی به سمت پارکینگ سرازیر می شم. با دیدن ماشینم دوباره آه از نهادم بلند می شه، به ماشین بابا که با فاصله از ماشینم پارک شده نگاه حسرت باری میندازم. یادآوری دیشب و سکوت بابا در رابطه باماشین تصادف کرده ام، منو از بی اطلاعی بابا از وضعیت ماشینم و شدت تصادفم مطمئن می کنه. از اینکه هنوز متوجه آسیب دیدن ماشینم نشده، از صمیم قلب خوشحال می شم... بدون هیچ معطلی ماشینم داغون شده ام رو از پارکینگ خارج می کنم.

هوای ابرگرفته و نسبتاً خنک شده شهریور ماه از شیشه پایین کشیده شده ماشینم، صورتم رو نوازش میده... با سرعت نه چندان بالایی از خونه دور می شم و به محض پارک کردن ماشینم، برای گرفتن آدرس با حامد تماس می گیرم.

با تکرار سومین بوق، صداش تو گوشی می پیچه: بله -

تارا هستم... -

می شنوم... -

از لحن خشک و ناآشناس حرصی میشم و مثل خودش جواب می دم: کجا باید بیام؟ -

مکثی می کنه و توی سکوتش صدای نفس صدادارش رو می شنوم. بعد از چند ثانیه جواب می ده: به شماره ای که -

اس ام اس می کنم زنگ بزن، آدرس بگیر..

بدون هیچ حرف اضافی قطع می کنه و اعصاب آروم من رو صفایی میده...

(فصل 0) قسمت 82

برای گرفتن آدرس با حامد تماس می گیرم.

با تکرار سومین بوق، صدایش تو گوشی می پیچه: بله -

تارا هستم... -

می شنوم... -

از لحن خشک و ناآشنای حرصی میشم و مثل خودش جواب می دم: کجا باید پیام؟ -

مکثی می کنه و توی سکوتش، نفس صدادارش رو می شنوم. بعد از چند ثانیه جواب می ده: به شماره ای که اس ام -

اس می کنم زنگ بزنی، آدرس بگیر..

بدون هیچ حرف اضافی قطع می کنه و اعصاب آروم من رو صفایی میده...

نفسم رو با حرص بیرون میدم، منتظر اس ام اسش می مونم. انتظارم طولانی می شه. کم کم توی ذهنم جون می گیره

تا بیشتر از این خودم رو بازیچه این موجود از خودراضی نکنم، که صدای اس ام اس موبایلم بلند می شه.

شماره ای که فرستاده رو می گیرم و منتظر جواب می شم. صدای پرنای دختری که بی شباهت به صدای اوشین

سالهای دور از خانه نیست، توی گوشی می پیچه. گوشی رو از گوشم جدا می کنم و شماره گرفته شده رو چک می

کنم... درسته...!!!

دوباره گوشی رو به گوشم نزدیک می کنم. با شک و احتیاط شروع به صحبت می کنم: ببخشید اونجا -

کجاست... یعنی من ... می شه با آقای وفامهر صحبت کنم؟

نازی که دختر توی صحبت کردن به کار می گیره من رو برای دیدنش مشتاق می کنه...: آقای دکتر جلسه دارن. -

شما خانوم شریفی هستید؟

بله -

آقای دکتر فرمودن ادرس رو خدمتون تقدیم کنم، راس ساعت 00 تشریف بیارید اینجا... -

گوشی رو بین سر و گردنم بند می کنم و مشغول پیدا کردن خودکار از توی کیفم می شم..

آدرسی رو که یادداشت کرده ام، با چشم مرور می کنم و توی ذهنم به دنبال نزدیکترین مسیر می گردم.

...

ماشین رو بدون توجه به علامت پارک ممنوع ، جلوی در پارکینگ ساختمون زیبا و نما سنگ 01 طبقه ایه خیابون بهرامی پارک می کنم. به سختی از شر ترافیک جردن رها شدم و با تا خیر 01 دقیقه ای به شرکت رسیدم.

وارد ساختمون که می شم از غفلت نگهبان ساختمون استفاده می کنم و خودم رو توی آسانسور میندازم...

آهنگی که توی آسانسور پخش می شه، گوشهام رو نوازش می ده.. خیلی زود به طبقه دهم می رسم و همونطور که از آسانسور خارج می شم زیرلب سرعت بالای آسانسور رو تحسین می کنم.

جلوی در ورودی سرو وضعم رو در تابلوی آینه ای شرکت ورنانداز می کنم..

نگاهم روی تابلوی شرکت ثابت می مونه: شرکت مهندسین مشاور معمار نو -

از تصادفی که به خاطر هم رشته ای بودن شگفت زده ام می کنه، بی منظور خوشحال می شم. زنگ در رو می زنم و منتظر باز شدنش می شم.

در با فاصله زمانی کمی باز می شه و قامت بلند و باریک زن جوونی جلوی چشمم نقش می بنده..لبخند پررنگی روی لبم پهن می کنم: سلام من شریفی هستم. -

زن بدون هیچ تمایلی برای لبخند زدن از سر راهم کنار می ره و همونطور که فاصله در تا میز عریض و طویل منشی رو با کفش پاشنه 01 سانتیش طی می کنه، با صدایی که به شدت برام آشنا می زنه جواب می ده: فکر می کنم -

گوشزد کردم که آقای مهندس ساعت 00 منتظرتون هستن..

همونطور که محو پاشنه های 01 سانتی کفش زن و مهم تر از اون اعتماد به نفسی که برای پوشیدن اونها به خرج داده، هستم، توی ذهنم قد 065 سانتی خودم رو با اون که حداقل 81 سانتی از من بلندتره، مقایسه می کنم و اصرار مامان برای پوشیدن کفش پاشنه بلند توی ذهنم جون می گیره...

با یادآوری صدای پرناز زن پشت خط ، ابرو هام از شدت تعجب بالا می ره. ناخودآگاه تمام تلاشم برای تطبیق زنی

که روبروم ایستاده با صدای ظریف و نازک پشت خط صرف می شه، هر چند که هیبت بلند قامت زن مانع از به نتیجه رسیدنم می شه اما در نهایت تمام محاسبات من در رابطه با تجسم افراد از روی صداهاشون کاملا به هم می ریزه... زن که متوجه نگاه خیره من به خودش می شه تک سرفه ای می کنه و به میل های کنار دیوار اشاره می زنه: منتظر - بمونید، آقای دکتر توی جلسه هستند...

خودم رو روی مبل رها می کنم و با چشم های کنجکاوم به دید زدن فضای داخلی شرکت مشغول می شم... از دیدن شرکت که فارغ می شم، سرم رو به خوردن بیسکویت های توی بشقاب روی میز گرم می کنم و از شرمندگی شکم گرسنه ام در میام. بیسکویت های توی بشقاب که تموم می شه صبر من هم کم کم سرریز می شه و طاقتم از انتظاری که تمومی نداره به سر میاد.

رو به منشی که خودش رو به شدت با تلفن روی میز سرگرم کرده، می کنم و با بی حوصلگی می پرسم: جلسه - آقای وفامهر کی تموم می شه..؟! دستش رو روی دهنه گوشی میذاره و می گه: اطلاعی ندارم. - من خسته شدم میشه یه تماس بگیرید که اگه جلسه طول می کشه بعدا پیام.. - کار قبلش رو تکرار می کنه و بی حوصله تر جواب می ده: نه خانومم.. منتظر بمونید. - تصمیم می گیرم وظیفه اطلاع رسانی رو خودم به عهده بگیرم پس با حرص گوشی رو از توی کیفم بیرون می کشم و شماره حامد رو می گیرم... خاموشی گوشی حامد تیر خلاصی به صبر سرریز شدم میزنه و من رو برای ورود به اتاق جناب آقای مدیرعامل تشویق می کنه.

(فصل 0) قسمت 01

با حرص گوشی رو از توی کیف بیرون می کشم و شماره حامد رو می گیرم... خاموشی گوشی حامد تیر خلاصی به صبر سرریز شدم میزنه و من رو برای ورود به اتاق جناب آقای مدیرعامل تشویق می کنه. از غفلت منشی که هنوز مشغول گوشی تلفن و صحبت از جزئیات لحظه به لحظه مراسم خواستگاری شب گذشته،

استفاده می کنم و خودم رو به در اتاق مدیر عامل دوست داشتنی ام! می رسونم. بدون هیچ تعللی دستگیره در رو به پایین می کشم و در مقابل چشم های وحشت زده منشی وارد اتاق می شم. با ورودم همه نگاه ها به سمتم برمی گرده.. تلاشی برای حفظ ظاهر نمی کنم.. با همون عصبانیت نشئت گرفته از انتظار 0 ساعته به حامد که پشت میز پر ابهت ریاست نشسته خیره می شم و با نگاهم از دور خط و نشون تهدید آمیزی برآش می کشم.

نگاه ها از من گرفته می شه و به سمت حامد می چرخه. برخلاف جلز و ولزهای من، حامد در کمال آرامش گوشی تلفن رو برمیداره و در برابر چشمهای بهت زده من با صدایی که به هیچ وجه سعی در نشنیده شدنش نداره، منشی وظیفه شناسش رو تویبخ می کنه: خانوم مگه من نگفتم که کسی مزاحم جلسه من نشه... -

صدای نازک و ملتمس منشی رو از پشت سر می شنوم که با تمام تلاش ناکامش برای خونسردی اظهار تاسف می کنه..

هم زمان یکی از مردهایی که روی مبل نزدیک به میز حامد نشسته از جاش بلند می شه و با اشاره سر به بقیه حاضرین، صحبت حامد رو قطع می کنه: حامد جان ما دیگه باید بریم... زیاد وقتتم گرفتیم.. شرمنده داداش. -

حامد بی وقفه تماسش رو قطع می کنه و از روی صندلیش بلند می شه: این چه حرفیه مرد حسابی. می دونی چند - وقت بود ندیده بودمتون... به هیچ عنوان نمیذارم به همین زودی برید...

نگاه مرد بین من و حامد می چرخه و دست آخر روی من ثابت می مونه: ولی فک کنم خانوم کار مهمی با شما دارن....

جواب حامد عصبانیتیم رو به بی نهایت می رسونه: تو چیکار به این کارا داری ، ایشون می تونن منتظر بمونن... -

با حرص فاصله بین خودم و حامد رو کم می کنم و روبروش قرار می گیرم. از اینکه تا این حد بازیچه دست یک انسان از خود راضی قرار بگیرم توی دلم احساس انزجار می کنم.. مطمئنم که در حال حاضر هیچ یک از اعمالم از مغزم فرمان نمی گیره... به شدت تحت تاثیر غرور آسیب دیده ام هستم... و در نهایت در کسری از ثانیه... به سرم میاد اتفاقی که نباید می افتاد...

گرمای صورت حامد رو که توی دستم حس می کنم، نگاهم به سمتش کشیده می شه و کم کم به عمق فاجعه ای که

در حال وقوعه، پی می برم. توی اون لحظه حتی توان جدا کردن دست بند شده به صورتش رو ندارم. حتی تلاشم برای نگاه کردن به صورتش بی ثمر می مونه و دست آخر این نتیجه می رسم که توی این وضعیت اسفبار، جراثت نفس کشیدن رو هم در خودم سراغ ندارم..

دستش، دور میج دستم قفل می شه، حس می کنم تمام اعتماد به نفس باقی موندم به باد می ره... دستم با حرکت دست حامد از روی صورتش کنار می ره و در کمال حیرت جای 4 انگشت ظریف دخترونه روی صورتش خودنمایی می کنه..

به معنای واقعیه کلمه از دیدن شاهکار هنریم روی صورت حامد وا می رم...

اونقدر تحت تاثیر ضرب شصت دستم هستم که تقریباً دست قفل شده حامد به دور دستم رو فراموش می کنم... اما حامد محض یادآوری و فقط محض یادآوری، دستم رو چنان فشار میده که احتیاج مبرم به شکسته بند رو همون لحظه حس می کنم...

صدای عصبیش اتاق به سکوت نشسته رو می لرزونه:

تو دقیقاً چه غلطی کردی... -

خفه می شم. نه فقط قدرت تکلم، بلکه تمام حس های پنجگانه ام رو از دست می دم .

با چشمهای گشاد شده به حامد خیره می شم که صدای غرش مجددش بلند می شه: گفتم چه غلطی کردی...؟

ذهن از کار افتادم به کار می افته، می دونم که خفه شدن تو شرایطی که توش گیر افتادم بهترین راه فراره... از جواب من که ناامید می شه، جلوی چشم حیرتزده دوستانش منو به دیوار می کوبه و با من که به زور به شونه هاش می رسم دست به یقه می شه.

حس می کنم اونقدر عصبانیه که توانایی نقص عوض کردن من، یکی از قابلیتهای بالقوشه اما با فریادی که بر سر یار قال چند دقیقه پیشش که برای وساطت پیش قدم شده می زنه به عمق فاجعه پی می ببرم و زندگی خودم رو تموم شده فرض می کنم....

(فصل اول) قسمت 00

حس می کنم اونقدر عصبانیه که توانایی نقص عوض کردن من، یکی از قابلیت‌های بالقوشه اما با فریادی که بر سر یار قال چند دقیقه پیشش که برای وساطت پیش قدم شده می زنه به عمق فاجعه پی می ببرم و زندگی خودم رو تموم شده فرض می کنم....

تمام تلاش حاضرین برای آروم کردن حامد بی نتیجه می مونه. دست آخر، با داد و فریادی که به راه میندازه ، اتاق خالی از هر دوست و یار و رفیق شفیق چندین و چند ساله می شه و امید من برای رها شدن از دست این جانی بالقوه به پوچ می رسه...

در این بین تنها من می مونم که با دستهای پر قدرت حامد کنار قاب عکس های آویخته شده به دیوار، میخ شدم. در برابر چشم های وحشت زده من ، صورتش هر لحظه سرخ تر و سرختر می شه، لحظه آخر که دست بلند شده حامد رو می بینم بی اختیار با صدای مهارنشده ای داد می زنم: کkkkkkkkkkkkkkkkkkkkk...

هنوز از گفتن واژه دل نشین کمک فارغ نشدم ، که در به شدت باز می شه و در برابر چشمهای حیرت زده حامد

8 نفره ای به داخل می ریزه. - جمعیت حدودا 7

نگاه ها به سمت من و دست بلند شده حامد می چرخه... کم کم زمزمه ها بلند می شه و در نهایت صدای فریاد حامد فیلم ورود افراد رو به عقب برمی گردونه...

دوباره من می مونم و حامد که رگ های برجسته گردنش طناب دار دور گردنم می شه ... بدون هیچ حرف و توضیحی من رو رها می کنه. روی دیوار سر می خورم...

به نفس نفس می افتم... همونطور که دستم رو به گلو و گردنم می کشم با نگاهم تعقیبش می کنم. به سمت میزش میره. کیفش رو به دست می گیره و قبل از خروج از اتاق به سمتم برمیگرده و من رو که روی زمین ولو شدم، با خودش همراه می کنه.

با باز شدن در جمعیتی که چند دقیقه پیش توی اتاق جمع شده بودند با ترس از در فاصله می گیرند...:

این چه وضعشه... پشت در اتاق من جلسه راه انداختید، برگردید سرکارتون.. زود.. -

فریاد حامد کافیه تا کمتر از کسری از ثانیه، فضای شلوغ پشت در به خلوت ترین لابی انتظار تبدیل بشه.. با دهان باز

به نفوذ کلام حامد فکر می‌کنم که صدای نفس‌های عمیقش توجهم رو جلب می‌کنه و نشون از عمق فاجعه‌ای میده که در حال رخ دادنه..

بدون هیچ حرف اضافه‌ای از شرکت بیرون می‌زنه. این وسط من استراتژی سکوت رو به همه راه‌های پیش‌روم، ترجیح می‌دم.

جلوی در آسانسور با بیقراری منتظر می‌مونه. سعی می‌کنم بازوم رو از حلقه دستش آزاد کنم. متوجه تلاشم می‌شه و به دستش تکیه می‌ده و من رو از اجرای نقشه در نطفه خفه شده ناکام میذاره. با حرص و دندون‌های کلید شده می‌گه: به نفعته که بیشتر از این عصبانیم نکنی... وگرنه حسابی بد می‌بینی. -

ترجیح می‌دم زحمت کار اضافه رو به حامد ندیم و خودم به صورت خودجوش تمام فعالیت‌های اضافی رو تا اطلاع ثانوی تعطیل کنم.

با باز شدن در آسانسور، هوای خفه داخلش به سمتم هجوم میاره...

دپگه از آهنگ آرامش‌بخش لذت نمی‌برم... سرعت زیاد آسانسور هم فقط سوهان‌روحم می‌شه و زیر لب به سازنده نالایقش ناسزا می‌گم..

آسانسور که می‌ایسته تمام امیدهای به بار ننشسته من هم رنگ می‌بازه...

فضای تاریک پارکینگ کم‌کم منو به وحشت میندازه...

جلوی مورنوی سفیدرنگ حامد می‌ایستیم، حس می‌کنم که قلب من هم از حرکت می‌ایسته.

در جلوی ماشین رو باز می‌کنه و من رو مثل توپ بسکتبال به داخل ماشین شوت می‌کنه.

توی یک تصمیم‌آنی دهنم رو باز می‌کنم و با صدایی که اصلاً نمی‌شناسم التماس می‌کنم: آقا توروخدا... بذار برم...

با شدت به سمتم بر میگردد و دستش رو جلوی بینیش می‌گیره: هییییییییییییییییییییییییییییییی -

او تقدیر خشن و تند منو دعوت به سکوت می‌کنه که از التماس بیشتر پشیمون می‌شم...

بدون هیچ کلام اضافی ماشین رو به راه میندازه و منو تو وحشت بی‌حد و حصری که درگیرشتم رها می‌کنه...

جلوی در پارکینگ نگاهم روی ماشین خوش‌رنگم که راه رو سد کرده قفل می‌شه.. چشمم از شدت خوشحالی برق

می زنه.. نگاه امیدوار و برنده ام از ماشین به سمت حامد کشیده می شه.. رگ گردنش برجسته تر شده، فرمون توی دستاش فشرده می شه.. صورتش از شدت عصبانیت سرخ می شه... حس می کنم، با وضعیتی که پیش اومده، به زودی فوران می کنه...

ناخواسته لبم به پوزخند باز می شه.. با حرص برمی گرده، چشماش رو ریز می کنه و توی صورتم دقیق می شه.. از ترس، بلافاصله پوزخندم رو قورت می دم و به روبرو خیره می شم... نگاهش روی صورتم ثابت می مونه و همزمان با دست، بوق ماشین رو لمس می کنه. صدای نابهنجارو ممتد بوق بلند می شه.. حس می کنم شنواییم اسیب می بینه.. با دست گوشهام رو مهار می کنم و تنفرنگاهم رو به چشمهای ریز شدش می پاشم.

بالاخره، نگهبان مسن جلوی در، سالانه سالانه از ساختمون خارج می شه و جلوی در پارکینگ، کنار حامد می ایسته. با وجود نگهبان، حامد از ادامه لمس بوق منصرف می شه..

با قطع شدن صدای نابهنجار بوق، صدای حامد خشک و خشن بلند می شه: سوییچ -
واکنشی نشون نمی دم جز اینکه گیج نگاهش می کنم. داد می زنه: گفتم سوئیچ ماشینت..
شونه هامو با حرص بالا میندازم: سوییچو می خوام... -
نمیداره حرفم تموم بشه، دستش رو جلوم می گیره و محکمتر داد می زنه: گفتم سوییچ.. -
دستم بلافاصله خودکار سوئیچ رو از جیب مانتوم بیرون می کشه و به سمت حامد می بره..
سوییچ رو از دستم قاپ می زنه و به سمت نگهبان می گیره: این لگنو از جلوی در بکش کنار.. بپر بذار جای پارک -
من..

صورتم سفت می شه: حق نداری...

دستش رو جلوی صورتم، تکون می ده و با همون خشونت حرفم رو قطع می کنه: ساکت می شی یا نه؟ -

از این همه کوتاه اومدن جلوش حرصم می گیره. ناخواسته توی صورتش براق می شم: نه!!!!!! -

از لحن خشونت نگاهش اوج می گیره. فاصله صورتش با صورتم کم میشه.. حرارت خشم از چشماش رو حس می

کنم اما نگاهم رو از نگاهش نمی گیرم، برای وا دادن تا همین جا کافیه!!

دقایقی بعد در کمال ناباوری، پوزخندی روی لبش می شینه و صورتش رو از من دور می کنه و خونسرد جواب میده:

خیله خوب، پس خودت خواستی.. -

متعجب نگاهش می کنم : چی چی رو خودم خواسته ام.. چرا دست از سرم برنمیداری... چی از جونم می خواهی.. یه تصادف ساده کردم.. آدم که نکشتم.. قتل که نکردم

بدون کلمه ای اضافی تر به روبرو خیره می شه و منتظر جابجایی ماشینم می مونه.. با حرص دست به دستگیره در می برم و با فشار دست اون رو به عقب می کشم.. بی فایده است.. لعنتی قفل کرده..

کم کم از خونسردی ساختگی و درهای قفل شده ماشین ، وحشت می کنم.. نگاه مرددم به سمتش کشیده می شه.. هنوز زیر چشمای وحشت زدم، مشغول رصد کردن هستم، که با حرکت پرشتاب ماشین ، جیغ لاستیکها بلند می شه. از سرعت ماشین به عقب پرت می شم..

خیابونها و بزرگراه ها به سرعت از جلوی چشمم رد می شن، قلبم به ضربان بی نظمش شدت می بخشه.. ته مونده شجاعتم رو جمع می کنم و با صدایی که از ته چاه شنیده می شه می پرسم: منو کجا می بری؟ -

نگاه خشنش تمام شجاعتم رو جارو می زنه و دلم رو از هر واکنش و مقاومت احتمالی خالی می کنه...

اونقدر از فضای سنگین ماشین و موجودی که کنار دستم رانندگی می کنه، وحشت دارم که حتی جرئت گریه کردن هم از من گرفته می شه...

ترس غالب شده ام به حدی می رسه، که خیابونها و کوچه ها رو گم می کنم . اونقدر که حتی، وقتی جلوی در پارکینگ خونه ای می ایسته با گنگی به اطراف خیره می شم...

در با ریموت توی دست حامد باز می شه... و ماشین با take off پر سروصدایی از جاش کنده می شه.

توقف ناگهانی ماشین با پرت شدنم به جلو همراهه.. هنوز تو گیجی و ترس دست و پا می زنم که در سمتم باز می شه و با شدت به پایین پرت می شم..

بدون اینکه فرصت نگاه انداختن توی حیاط بزرگ و سرسبز خونه رو داشته باشم به سمت ساختمان سفید و نوساز دو طبقه روبروم کشیده می شم...

انقدر با سرعت حرکت می کنه که از تمام چیزهایی که اطرافم به چشم می خوره تنها استخر پرآب گوشه حیاط نظرم رو جلب می کنه و ترسی که از شنا کردن توی تنم می افته..

با ورودم به داخل خونه، یک جفت چشم مشکی رو می بینم که به سمتم نزدیکتر می شه. بی منظور و روی حساب ترس وافرم از حیوانات خودم رو پشت حامد جمع می کنم و التماس می کنم: تورو خدا نذار نزدیک شه. -
بی تفاوت به التماس من روی زمین زانو می زنه و به نوازش سگ سیاه و بدقواره ای که بی هیچ مهارت توی خونه می چرخه مشغول می شه...

حواس پرت شده حامد جرقه ای به ذهن از کار افتاده من می زنه. سعی می کنم از غفلتش استفاده کنم و آخرین برگه شانسم رو امتحان کنم.

با قدم هایی آرام و آهسته ، بدون رو گرفتن از حامد به سمت در میرم که صدایش در جا خشکم می کنه و آخرین فرصت من رو به باد می ده:

فکر فرار کردن رو از سرت بیرون کن... شنلی مهارت فوق العاده ای تو گرفتن موشهای بازیگوش و فراری داره... -
دست از نوازش سگ ترسناکش می کشه. از روی زمین بلند می شه و به طرف من می چرخه... خودش رو با یک قدم بلند به من می رسونه و به بازوم چنگ می زنه...

زیر سنگینی نگاهش جرئت نگاه کردن به صورتش رو از دست می دم...

دستم رو می کشه و از پله ها بالا می ره...

طبقه دوم، انتهای راهرو می ایسته...

در آخرین اتاق طبقه دوم که باز می شه، وحشت و ترس از آینده پیش روم به سراغم میاد.. خودم رو تموم شده فرض میکنم...

توی اتاق پرتم می کنه و بعد از ورودش در رو قفل می کنه. نگاه مات مونده من رو به قفل می بینه، کلید رو از جاش بیرون می کشه و توی جیب شلوارش جا میده. کم کم لبخند استثنائیش رو روی لباش پهن می کنه...

با نگاه وحشت زدم تمام حرکاتش رو تحت نظر می گیرم . احساس می کنم با قدمهای شمردن شمردن فاصله بینمون

کم و کمتر میشه... توی یک حرکت سریع کت خاکستری رنگش رو از تنش درمیاره و روی تخت پرت می کنه... چشمهای وحشت زدم توی چشمهای ریز شدش خیره می شه و زبون از کار افتادم به حرکت می افته: توروخدا... با - من کاری نداشته باش...

(فصل اول) قسمت 08

فاصله بینمون که کمتر می شه پاهای بی رمقم توان حرکت رو از دست می ده... توی ذهنم همه ی راه های غیرممکن فرار رو طلب می کنم. دست آخر به واژه تسلیم می رسم..

صداش آروم و خشدار سکوت اتاق رو می شکنه: بهت اخطار داده بودم... بهت گفته بودم که تحمل بی احترامی رو - ندارم.... انگار جدی نگرفتی...

صداش توی سرم تکرار می شه... ته دلم می لرزه.

به خودم که میام چشمهای ملتهبش رو می بینم که تو فاصله کمی به چشمام قفل شده... احساس می کنم رفته رفته فاصله بینمون به هیچ نزدیک می شه و ضربان قلب از کار افتاده ام به نهایت خودش می رسه...

اونقدر نزدیکم شده که برای خم کردن سرم به پایین و خلاص شدن از دست نگاه های ملتهبش، ناخواسته به سینه اش می کوبم . وحشتم از این نزدیکی غیرمنتظره به اوج می رسه.

دستهای فرو برده توی جیبش رو از جیب شلوارش بیرون می کشه و دو طرف صورتم رو مهار می کنه.

سرم که بین دستهای مردونه اش قفل می شه نگاه ملتسمم به چشمهای غریبش دوخته می شه...

در گرمای نگاهش حل می شم و احساس گر گرفتگی می کنم. صورتش نزدیکتر می شه... نگاه ناآشنایش از چشمهام کنده می شه. با نگاه تیزبینش صورتم رو ورنانداز می کنه.

بیش از این تاب نزدیک شدن و نزدیک موندن کنارش رو توی خودم نمی بینم... چشمهام رو می بندم و منتظر رهایی می شم....

لحظه ها که می گذرن کم کم قرار از دل بیقرار من پر میکشه.. چشمهای نافرمانم باز می شوند و دوباره صورت بی نقصش در پیش چشمم نقش می بنده.

احساس می کنم لبخند نامحسوسی به لبهاش کشیده می شه... نگاهم روی لبها و لبخند کذابیش متوقف می شه... از این رنگ به رنگ شدن وحشت می کنم...

ترس از نگاهم موج می زنه...

ترس نگاهم رو که می خونه لبخندش پررنگتر می شه... لبخندش، قهقهه می شه...

ترسم رنگ تعجب می گیره. به دیوانه ای که پیش رومه، خیره می شم.

دستهایش رو از صورتم جدا می کنه و از من فاصله می گیره...

خندیدنش که به دقیقه کشیده می شه خودش رور روی تخت رها می کنه و دستهایش به دو طرف سرش بالا می کشه..

صدای بی خیال و خونسردش توی سرم می پیچه: چی با خودت فکر کردی دختر جون.... -

واقعا فکر کردی من اونقدر حریص و لب تشنه ام که به مال نه چندان مالی مثل تو چشم بدوزم...!!!؟ فکر کردی

انقدر احمقم که به همین سادگی دم به تلت بدم؟

دیووووووووووووووووونونه... سرم سوت می کشه.. زانوهای مقاومم می شکنند و سفتی زمین رو احساس می کنند.

دستهام روی زمین مشتم می شه و اشکام بی اونکه بخوام از چشمم سرازیر می شه...

صداش از فاصله نزدیک پشت سرم شنیده میشه: این آخرین خطاری بود که بهت دادم دفعه دیگه مطمئن باش به اینجا ختم نمی شه...

تمام توانم رو توی پاهام جمع می کنم و به سرعت بلند می شم... می چرخم و روبروش می ایستم، سینه به سینه، صورت به صورت...

دستم ناخواسته بالا می ره و اینبار با شدت بیشتری روی صورتش می شینه و هم زمان صدای گریه آلودم حرفش رو قطع می کنه: دیوونه... -

دستش رو به صورتش می کشه و درست جایی که سیلی خورده بی حرکت نگه می داره.. با وحشت و اشک هایی که از چشمم سرازیر می شن، به هیبت مردونه اش خیره می شم...

برای اولین بار به پهنای صورت اشک می ریزم. بی پناهی... سرشکستگی و حس تلخ تعرض... انقدر گریه ام شدت می گیره که تصویر صورت متعجب حامد جلوی چشمم می لرزه و کم کم محو می شه...
دیدن حال خرابم یا پشیمونی آنی... هرچی که باشه، آغوشی میشه از سمت حامد که من به سمتش کشیده می شم.
توی آغوش گرم و بین بازوهای مردونش بغض شکسته شدم رو رها می کنم و با صدای بلند اشک می ریزم...
سرم رو به سینه می گیره و با محبتی که ازش سراغ ندارم موهام رو نوازش می کنه...
نوازش دستهای التیامی برای گریه های بی امانم می شه...
آهسته آهسته گریه ام به هق هق می شینه... وجود یخ زده ام گرم می شه...
حس مبهمی از دلگرمی و آرامش ناشناخته ای از نزدیکی، توی دلم شکل می گیره...
حس می کنم این آرامش رو با همه وجودم طلب می کنم...
حس می کنم این آغوش رو با بندبند وجودم تمنا می کنم...

(فصل اول) قسمت 00

نوازش دستهای التیامی برای گریه های بی امانم می شه...
آهسته آهسته گریه ام به هق هق می شینه... وجود یخ زده ام گرم می شه...
حس مبهمی از دلگرمی و آرامش ناشناخته ای از نزدیکی، توی دلم شکل می گیره...
حس می کنم این آرامش رو با همه وجودم طلب می کنم...
حس می کنم این آغوش رو با بندبند وجودم تمنا می کنم...
طعم شیرین گرمای آغوشی که برای اولین بار تجربه می کنم، از جنس دستهای نوازشگریست که مجنونم می کنه...
توی آغوش حامد، گرم می شم... جون می گیرم... زنده می شم...
دستم رو نا خواسته به روی سینه ستبرش می کشم... دوست دارم زمان متوقف بشه و من در تجربه اولین هم آغوشی بی نظیر غرق بشم...
دست گرمش، زیر چونم بند می شه و سرم رو به بالا می کشه.

نگاه تبارم توی نگاه گرمش قفل می شه...
 نوازش انگشت شصتتس به روی گونه ام من رو از زمان و مکان دور می کنه...
 غرق می شم در عمق چشمهای بی نهایتش...
 گرمی نفس های وجودش، نوازشگر گونه های به سرخی نشسته ام می شه..
 جسمم، روحم... در یک کلام وجودم ، حامد رو تمنا می کنه.
 صورتش که به روی صورتم خم می شه، بی اختیار سر به زیر می شم... تماس برق گون لبهای گرمش، پیشونی ام رو نوازش میده...
 صورتم از فرط خجالت سرخ می شه، نگاهم از زیادی شرم به زیر می افته ... اما روحم از این همه نزدیکی به وجد میاد...
 حلقه دستهای مهریونش تنگ تر می شه و گرمای آغوش خواستنی اش بیشتر می شه...
 محبت بی انتهایی از هم تماسی صورتش به قلبم سرریز می شه..
 ...
 اونقدر توی اون هم آغوشی خلسه آور غرقم که گذر زمان و حرکت شتاب گرفته عقربه های ساعت رو فراموش می کنم.
 صدای زنگ گوشی موبایلم به تجربه شیرین و خلسه ی دست نیافتنی ام پایان می ده...
 حلقه دستهایش شل می شه..
 نگاهم به سمت چشمهایش کشیده می شه... لبخند روی لبهایش بند می شه و قلب من از اطمینان به این آغوش سر ریز می شه...
 از حامد و همه آغوش خواستنی اش فاصله می گیرم...
 سراغ کیف رها شدم جلوی در می رم...
 گوشی موبایل رو به زحمت از زیر تمام وسایل انبار شده کیفم خارج می کنم. نگاهم که به lcd گوشی کشیده می

شه، به یکباره حس سرخوشی لحظات قبل از وجودم پر می کشه... با تردید به صفحه گوشی خیره می مونم..

صدای مردونه حامد سکوتم رو می شکنه: کیه؟ چرا جواب نمی دی؟ -

مستاصل نگاهش می کنم: بابامه... -

نزدیکم می شه و با اطمینانی که از چشمه‌هاش به چشمهام سرازیر می کنه تماس رو برقرار می کنه و گوشی رو کنار

گوشم نگه مییداره...

با صدای به وضوح پراسترسم جواب میدم: سلام... -

صدای خشک و جدی بابا وجودم رو از اطمینان سرریز شده خالی می کنه: کجایی؟ -

به لکنت می افتم... ناخودآگاه نگاهم به سمت حامد کشیده می شه.

لبخند می زنه... دوباره شجاعت از دست رفته ام رو جمع می کنم...

اومدم دنبال کارای پایان نامم... -

کی برمی گردی؟ -

نمی دونم... -

مادرت حالش خوب نیست... می برمش دکتر... برگشتی خونه بمون کارت دارم. -

ناخودآگاه ذهنم به سمت مامان کشیده می شه. چهره رنگ پریده دیشبش پیش چشمم جون می گیره: مامان... -

صدای بوق بوق تلفن، سوهان روح نگرانم می شه. بی صدا حرفهای بابا رو توی ذهنم مز مزه می کنم.

تمام عصبانیت و خشکیه کلامش به ماجرای دیشب ختم نمی شه... مطمئنم...

حسی از جنس نگرانی توی لحنش موج می زد...

نگرانی... مامان... بیمارستان... رنگ و روی به سفیدی نشسته...

نه....

با قطع تماس، مغزم برای تماس مجدد با بابا فرمان می ده. تماسم که بی پاسخ می مونه دلشوره عجیبی به دلم چنگ

می زنه.. تصویر چهره بی حال و بی رنگ و روی مامان یک لحظه از جلوی چشمم کنار نمیره... از این اضطرابی که به

سرغم اومده دست و پام شل می شه... احساس می کنم حال خودم رو نمی فهمم... تنها چیزی که به ذهنم می رسه اینه که خودم رو به مامان برسونم... با صدای حامد به خودم میام و متوجه می شم که چند دقیقه بی حرکت همونطور ایستادم و تو افکارم شناورم. نگاه مستاصلم رو به حامد که کنارم ایستاده، می دوزم.. با آرامشی که هنوز توی چشماشه به من خیره شده: چیزی شده، انگار اتفاق بدی افتاده... تنها کلمه ای که قدرت بیانش رو دارم، به سختی - به زبون میارم: مامانم!!! بلافاصله به خودم میام... کیفم رو که هنوز پخش زمینه، چنگ می زنم و به سمت در می - دوم. با فشاری که به بازوم وارد می شه کمی به عقب متمایل می شم. نگاهم بین دست حامد و چشماش می چرخه: - کجا؟ بی صبر و حوصله جواب می دم: بیمارستان توی چشمام دقیق می شه و لحظه ای بعد، بدون رها کردن دستم، - قدم تند می کنه... توی ماشین حامد که می شینم همه اضطراب های دنیا به دلم سرازیر میشه.. فکر مامان لحظه ای رهام نمی کنه... توی ذهنم به کوتاه شدن سفر بابا فکر می کنم و اونو به مریضی مامان وصل می کنم... خدایا ... - مامانم!!! به خیابونها و کوچه ها که از جلوی چشمم به سرعت عبور می کنند خیره می شم. حس می کنم تحمل این بعد و فاصله تا مامان رو ندارم. همه ترس و هول نبود مامان به قلبم چنگی می زنه... جسمم توی ماشین و کنار حامده اما روحم، تمام و کمال به سمت مامان پر می کشه. .. ناخواسته توی ذهنم بدترین ها، جون می گیره و شوری که به دلم می زنه چون چند برابر می گیره... کدوم بیمارستان...؟ صداش منو که توی اضطراب و ترس دست و پا می زنم، - به خودم میاره... گیج و گنگ نگاهش می کنم.. روحم، نصف ونیمه به جسمم برمیگرده... سوالش رو دوباره تکرار می کنه: می گم کدوم بیمارستان؟ توی ذهنم تکرار می شه... کدوم بیمارستان؟... کدوم بیمارستان... نگاهمو که مات و - مبهوت به صورتش دوختم به آسفالت خیابون که زیر چرخها له می شه می دوزم و شرمگین جواب می دم: نمی - دونم... زنگ بزن بپرس... نگاهم دوباره به سمتش می چرخه، زیر لب تکرار می کنم: زنگ بزنم؟ حال خرابم رو که - - می بینه گوشیش رو از فاصله بین دو صندلی بیرون می کشه: شماره باباتو بگو... دوباره نامطمئن نگاهش می کنم: - - شماره بابامو... کلافه گوشی رو به سمتم می گیره و می گه: خوب اره دیگه... مگه نمی خوای بریم پیششون... گوشی - رو با دودلی به دست می گیرم. نگاهم خیره به گوشی مونده که صداش با لحن عصبی بلند می شه: زود باش دیگه، - چرا مات برده... انگشتم که منتظر تلنگری مانده، بلافاصله شماره می گیره... گوشی رو کمی از خودم دور می کنم و با

- اضطرابی که به وضوح از صدام موج می زنه می نالم: گرفتم...!!!!!! از گیجی و گنگی من به ستوه میاد و گوشی رو از دستم می قاپه... خیره نگاهش می کنم که به حرف میاد...: جناب آقای شریفی... سلام آقا، روزتون بخیر.. وفامهر - هستم... استاد دخترتون نه مشکلی پیش نیومده فقط تارا خانوم پیش من بودند که شما تماس گرفتید... گویا نگران مادرشون هستند... اگه لطف کنید بفرمایید کدوم بیمارستانید، ایشون رو زودتر می رسونم... نه آقا، خواهش می کنم، چه زحمتی... بله، درسته... ما تا چند دقیقه دیگه می رسیم. -
- فصل اول (قسمت 05) تماسش رو قطع می کنه و به پدال گاز فشار بیشتری میاره.. با چشمهای ملتمس به دهانش خیره می شم .. التماس نگاهم رو می خونه... به حرف میاد: بیمارستان آتیه... نفسم رو توی سینه حبس می کنم و توی ذهنم، به روبه رویی با بابا و نگرانی جدیدی که به ذهنم آشفته ام هجوم آورده مشغول می شم... بزرگراه نیایش در کسری از ثانیه به بلوار فرحزادی وصل می شه و من در کوتاهترین زمان ممکن خودم رو جلوی در بیمارستان می بینم... دستم تازه به دستگیره در بند شده که صدام می کنه: تارا... برمی گردم و با اضطراب نگام، نگاهش می کنم... ماشینو پارک می کنم میام... سرم رو به نشانه تاکید تکون می دم و با عجله از ماشین بیرون می برم... پله های بشمار شده ورودی بیمارستان، بالاخره به انتها می رسه و درهای الکترونیکیش به استقبالم باز میشند... با عجله به سمت پذیرش می دوم... نگاه مستاصل و نگرانم رو به مرد کراوات زده پشت شیشه می دوزم: آقا، مامانم... با نگاه عاقل اندر سفیهی نگاهم می کنه، جمله نیمه تمامم رو حامد تمام می کنه: خانوم آقای شریفی اینجا آورده شدند... مرد بی حوصله صفحه کامپیوتر رو بالا و پایین می کنه: متاسفم مریضی به این اسم نداریم... سریع حرفش رو قطع می کنم: مریم اخوان... با رخوت و بی حوصلگی تمام دوباره چک می کنه... حس می کنم برای تکون دادن زبون دو مقالیش انرژی زیادی صرف می کنه، که این همه صرفه جویی می کنه... خدای من دوست دارم کامپیوتر رو روی سرش خراب کنم... بالاخره از خیر گرفتن زیرلفظی پشیمون می شه و با هزار زور و زحمت و صدایی که از فرسنگ ها دورتر به گوش می رسه به حرف میاد: بخش داخلی، اتاق 018 منتظر تموم شدن کلامش نمی مونم... - حرصم از آرامش ساختگی مرد رو روی سنگهای گرانیتهی کف سالن خالی می کنم و به سمت آسانسور می دوم... با سر که به مرد نگهبان و چهارشونه صورمه ای پوش برخورد می کنم، صدای اعتراض بلند می شه: حواست

کجاست خانوم... منتظر جواب نمی موم. کلافه دورش می زوم و خودم رو توی آسانسور پر درحال بسته شدن می ندازم، لحظه آخر، قبل از بسته شدن در، صدای حامد رو می شنوم: ببخشید آقا، مریض دارن، من از طرف ایشون... از حامد و عذر خواهی نصف و نیمه اش و مرد صورمه ای پوش جدا می شم... پاهام روی کف آسانسور ضرب می گیرند... به وخامت حالی فکر می کنم که منتهی به بستری شدن، شده... انگشتم به بازی در هم گره می خوردند... صورتم از تصور دیدن مامان روی تخت بیمارستان جمع می شه... دوباره زیر لب نجوا می کنم: مامان... بی خیال از - همه نگاه های خیره ای که سر تا به پایم را ورنانداز می کنند با عجله از آسانسور متوقف شده طبقه 0 خارج می شم... استیشن پرستاری رو در سکوت رد می کنم. نگاهم روی شماره اتاق ها می چرخه و دست آخر روی عدد 010 ثابت می مونه... طپش قلب پیدا می کنم... اضطراب، ترس، نگرانی... به قلبم وحشیانه هجوم می برند. دستم رو با حرکت کند شده جلو می برم.. لمس در چوبی رنگ خورده، با باز شدن اون توسط بابا مصادف می شه. نگاه شرمگینم از چشمهای غمگین و غربت زده بابا به پیراهن سفید آبی زیرکتش کشیده می شه. بی حرف از جلوی راهم کنار می ره.. با تعجب سربلند می کنم، به صورت بابا که هزار بار پیرتر شده، چشم می دوزم، همه ی امیدم برای پس زدن بدترین ها ناامید می شه.. زیر لب و با صدای خفه ای می نالم: مامان... چشمات برای اولین بار پر آب می شن، قلبم ریش می شه... نگاهم رو از ناامیدیه دویده به صورت بابا می گیرم و با قدم های لرزان وارد می شم... نگاهم توی اتاق 0 تخته خالی چرخ می خوره... از تصور چیزی که در ذهنم شکل می گیره، قلبم فشرده می شه... نگاه گریون بابا پیش چشمم جون می گیره... صورت بی رنگ مامان در نگاهم تکرار می شه، ذهنم به تحلیل به کار می افته... سفر کوتاه شده بابا... رنگ و روی پریده مامان... شونه های افتاده بابا... لبهای سفید مامان... و سیاهی که منو از این درد بی پایان جدا می کنه... فصل 0 (قسمت 06) نوازش دست مهریونی به روی گونه ام منو از تاریکی پروحشتی که به سراغم اومده نجات میده... چشمم به زحمت باز می شه... رنج نگاه بابا توی چشمم می شینه ... فشارم به زیر به صفر می شینه.. اشک از نگاه آشفته ام انتقام می گیره... و صدای بابا مرحمی می شه برای روح بی پناهم: بهتری بابا...؟ به - زبونم قفل زدند اما هراس از غم بی مادری... زبون باز می کنم. مثل روزهای 0 سالگی... شمرده و نرم : ما... - ما... گلوی بغض خورده ام یاریم نمی کنه. خفه می شم... بابا اما بغض نگاهم رو می گیره... می خونه... می فهمه: -

نگران نباش، حالش خوبه... صدق کلام بابا رو با پیری نشسته به صورت و شونه های خمیدش می سنجم.. نگاهم به شک می نشینه... مامانم کجاست؟.. نوازش بابا به موهای پریشونم کشیده می شه: نگران نباش بابا. تحت - -
 نظره... از طفره رفتن بابا کلافه می شم... به زحمت روی تخت سفید اتاق 0 تخته مامان می شینم... دستهای نگران بابا من رو به خوابیدن دعوت می کنه... دست بابا رو پس می زنم.. سوزش دستم رو بی خیال می شم... دو قدم به در بسته نزدیک می شم... پاهام شل می شه، سرم به دوران می افته... نگاهم تار می شه... اما دستهایی که پناه تن خسته ام می شه منو از سقوط مجدد نجات می ده... گیج و گنگ به صاحب دستها خیره می شم... صورت نگران حامد توی نگاهم جون می گیره.. زیر نگاه خیره اش نه معذب می شم، نه هیجان زده نه مستاصل... توی صورتش براق می شم.. با همون چشمهای خمار: مامانم کجاست... لبخند می زنه.. به لبخند آرومش مطمئن می شم.. آرامش از نگاهش به -
 قلبم سرازیر می شه... نگران نباش... همه چی تحت کنترل.. با بی رغبتی با دستهای مردونه حامد به سمت تخت - دعوت می شم. روی تخت می شینم.. نگاه بابا به سمت سرم و خون بالا رفته کشیده می شه.. دستهایش منو به خوابیدن مجبور می کنه... دستم رو به دستهای مطمئن بابا می دم... سردی دست بابا برای اولین بار لرزه بر وجودم می اندازه... اما... به اطمینان کلامش مطمئن می شم: مامان حالش خوبه... نگران نباش. استراحت کن... برای چندتا آزمایش - بردنش. برگرده و تورو تو این وضعیت ببینه.. برای اولین بار برای گفتن یک حرف جرئت می کنم: جون مامان قسم بخور... نگاه غمگین بابا توی نگاهم دوخته می شه: به من اعتماد نداری؟ از حرف بابا شرمنده می شم... چشمام رو - می بندم که نگاهم به صورت غمزده بابا خیره نشه و اعتماد سلب شده از چشمام خونده نشه... صدای آروم و غمزده بابا دلم رو به درد می کشه.. از خودم از بی رحمی چشمام بیزار می شم... صدای غریب بابا به گفتن جزئیات حال مامان باز می شه... از میون حرفاش فقط چند کلمه می فهمم... می شنوم... می بلعم کلیه های از کار افتاده... دیالیز... پیوند - زود هنگام... O منفی چشمام دوباره به تیرگی عادت می کنند... 1111111111 پشت پنجره غروب گرفته بیمارستان نشسته ام.. انتظار می کشم.. انتظار برگشت مامان .. با انگشتم روی سطح شیشه ، نقش های کودکی می زنم... نقش خورشید... نقش کوه.. نقش درخت.. نقش خونه .. و.. نقش مادر... انگشتم روی نقش مادر، می ایسته.. تصویر رنگ پریده مامان، جلوی چشمم نقش می بنده.. صورت نحیف و جسم لاغری که هفت روز تمام به تخت

بیمارستان تکیه زده... انگشتم از تماس صورت مامان یخ می بنده.. روی شیشه سر می خوره و از نقاشی کودکی و روزهای پرخاطره فاصله می گیره. دستام به دور زانوهای جمع شده ام، حلقه می زندند.. سرم به روی زانویم تکیه می زنه... نگاهم روی خونه های کوچیک شده روبرو می چرخه.. دلم برای خونه و روزهای خوشم، تنگ می شه.. حسرت روزهای گذشته و آهی که از سوز سینه ام بلند می شه... دل تنگ می شم.. ته دلم برای تکرار نشدن اون روزها می لرزه.. ته دلم برای مامان و مریضی یکباره اش می لرزه... نگاهم به روزنامه و کاغذهای روی میز کشیده می شه... این همه آگهی.. این همه اعلامیه... این همه پیگیری.. چرا خبری نیست.. چرا امیدی نیست.. یعنی برای مامان مریض من حتی یه کلیه هم پیدا نمی شه.. نفس پر صدام سکوت اتاق رو می شکنه.. به تخت خالیه مامان نگاه می کنم.. جای خالی مامان به من دهن کجی می کنه.. قلبم فشرده می شه. بغض می کنم.. نگاهم رو از تخت و از اتاق غمگرفته می گیرم دوباره توی خونه های گرم و کوچیک شده داخل پنجره غرق می شم.. صدای زنگ موبایل آرامش ساختگیم رو به هم می زنه. از قاب دیوار و از پنجره جدا می شم. سالانه سالانه به سمت میز گوشه اتاق کشیده می شم.. شماره نااشنا و سیو نشده، روی گوشی و صفحه روشنش تکرار می شه. جواب می دم: بله؟ سلام. --

حامدم... صورت حامد توی ذهنم، نقش می بنده : امرتون؟ سکوت می کنه. بی حوصله ادامه می دم: اگه کاری --

نداری قطع کنم... صدایش محکم و جدی توی گوشی می پیچه: کجایی؟ ناخواسته زبانم باز می شه: زنگ زدی که --

پیرسی کجام؟ برای تو چه فرقی می کنه؟ اینبار عصبی و حرص الود جواب می ده: برای جواب دادن زیرلفظی می --

خوای؟ سکوت می کنم.. سکوتم رو با جواب نصف و نیمه پایان می دم : بیمارستان.. بیا پایین، جلوی در ورودی.. --

پوفی می کشم و خواسته اش رو رد می کنم: حوصله ندارم. از همینجا بگو.. روی حرفش پافشاری می کنه: --

منتظرم... گوشی رو قطع می کنه. کلافه می شم.. حرص می خورم.. عصبی می شم.. ظرفیت سرریز شده ام فوران می کنه. عصبی گوشی رو روی تخت پرت می کنم. با قدم های سنگین از اتاق خارج می شم. جلوی ورودی، پشت به در و رو به خیابون، با همون ظاهر و وضع آراسته، ایستاده.. عصبی جلو می رم: چی کاری داشتی که پشت تلفن نمی شه --

گفت.. به سمتم برمی گرده. نگاهش از پشت عینک آفتابیوراندازم می کنه. عوض شدی.. توی ذهنم تکرار می --

شه... عوض شدم؟ ... می دونم!!!... عوض شدم... حال و روز نزار مامان.. گرد پیری نشستته به صورت بابا.. می تونم که

عوض نشم؟ ... توی صورتش براق می شم: این همه راه رو نیومدی که سر وضع عوض شدم رو بهم یادآوری -
 کنی.. کارت رو بگو.. از لحنم جا می خوره، لحنش محکم می شه: فکر می کنم لازمه بهت یادآوری کنم که چند -
 سالی ازت بزرگترم.. توی دلم فریاد می زنم: بزرگتری؟.. بزرگی.. آقای بزرگ.. آقای بزرگتر.. آقای فهمیده.. من ..
 من عوض شده... من تمام شده.. برای کودکی و بچگی ساخته شدم.. تو بیخش!!! نگاه عصبی ام رو از صورتش می
 گیرم.. به سمت در چرخ می خورم: کجا؟ هنوز حرفم تموم نشده... بدون اینکه برگردم جواب می دم: کار دارم. - -
 زودتر بگو.. سنگینی نگاه عصبیش جسمم رو نشونه می ره: اون روز توی شرکت ... شرکت و تصادف و قرارداد
 تحمیلی توی ذهنم جون می گیره... ناشنوا می شم، عصبی می شم.. جوشی می شم.. ادامه ی حرفش رو نمی شنوم... از
 اینکه توی این وضعیت.. این اوضاع و احوال به هم پیچیده.. وسط این همه گرفتاری.. هنوز به فکر تصادف و خسارت
 جبران نشده اش مانده ، داغ می کنم.. عصبانیتم لحظه به لحظه بیشتر می شه.. دستهام مشت می شه .. به سمتش
 برمی گردم.. فاصله بینمون رو با قدمهای شمرده پر می کنم، صدای خودم رو می شنوم که رفته رفته اوج می گیره:
 چرا دست از سرم برنمیداری.. چرا ولم نمی کنی.. چرا نمیداری به درد خودم بمیرم.. چقدر خودخواهی.. نمی بینی -
 تو چه وضعیتم.. نمی بینی تو چه حالیم.. مامانم رو ندیدی.. داره می میره.. داره جلوی چشمای من جون می ده.. جون
 می ده و من نمی تونم هیچ کاری واسش انجام بدم.. اون وقت تو.. توی پول پرست... بلند شدی اومدی وسط این همه
 بدبختی می گی چی؟.. که خسارتتو جبران کنم.. که خدایی نکرده سرت کلاه نذارم.. آی خدا.. چرا دردمو نمی فهمی..
 چرا راحتم نمیداری... حالم رو نمی فهمم.. حال خرابم رو نمی فهمم.. بغض چند روزه ام آزاد شده.. ناله هام از عمق
 روح خسته ام بلند شده.. حس می کنم، گلوم از شدت فریادهام می سوزه.. بدنم از شدت خشم می لرزه.. با این
 وجود ، صورت فشرده شده اش رو نمی بینم.. چشمهای سرخش رو نمی فهمم... حتی شلوغی پرابهام اطرافم رو نمی
 بینم.. سوزش سیلی با پرت شدن صورتم به سمت دیگه همراه می شه... خشمگین به صورت فشرده و اخم های
 درهمش خیره می شم... دست توی جیبش می کنه و چیزی رو به سمتم پرت می کنه. صداش غرور جریحه دار شده
 ام رو آزار می ده: تو لیاقت محبت و انسانیت رو نداری... با دهان باز و اشکهایی که بی وقفه صورتم رو می پوشونه -
 به رفتنش خیره می شم... نگاهم روی زمین و جلوی پام کشیده می شه... سویچ ماشینم جلوی چشم های لرزونم

دیده می شه... نگاهم به سمت خیابون کشیده می شه... ماکسیمای صورمه ای و برق افتاده ام، درست مثل روز اول، پارک شده.. از خودم از قضاوت اشتباهم از حال خرابی که دارم خرد می شم.. زانوانم سست می شه.. روی زمین می افتم.. صدای گریه ام اوج می گیره.. تصویر پاهایی که به دورم حلقه می زنن جلوی چشمم نقش می بنده.. دستم به سمت سوییچ کشیده می شه. سوییچ توی دستم مشت می شه... 111 به پشتی صندلی تخت خواب شو اتاق، تکیه می زنم .. نگاهم ریزش آروم قطره های سرم مامان رو دنبال می کنه.. گوشه‌ها به شنیدن نوای سکوت اتاق عادت کرده.. سکوت بی اندازه اتاق که گهگاه با نفس های پرصدا و کشدارم شکسته می شه، بیش از پیش توی ذوق می زنه.. حس می کنم.. به این سکوت غم گرفته عادت کرده ام... به این عادت از روی جبر هم، خو گرفته ام.. سینی غذای مامان روی میز، کنار تخت، کنار دسته گل بابا، دست نخورده، باقی مونده.. درست مثل غذای دست نخورده من و مثل تمام شبهای گذشته... نگاهم از سرم کنده می شه و به صورت خسته مامان کشیده می شه... از نور کم جون مهتابی اتاق، سایه روشن محوی روی صورت رنگ پریده اش پاشیده می شه.. چشمم روی چشمهای بسته مامان ثابت می مونه.. چشمهای مهربونش آروم، آروم باز می شن.. از بیداری مامان، وجودم سراپا حضور می شه.. دلم برای لحظه به لحظه حضور پرمهرش پر می کشه.. این روزها، کنار تخت مامان، حساب لحظه ها و ساعت ها رو گم می کنم.. احساس می کنم.. انتظارم برای هم صحبتیش هر روز بیشتر و بیشتر می شه... این روزها.. توی سکوت پر درد مامان.. غرق می شم... سرد می شم، خاموش می شم.. از دیدن رنج مامان عذاب می برم.. این روزها... عجیب حس می کنم... تنها می شم...!!!!!! خودم رو روی مبل جلو می کشم.. به چشمهای بی رمق مامان لبخند می زنم.. دست کبود و لاغرش رو به دست می گیرم.. نگاه مامان به نگاهم بند می شه: بیدار شدی مامانم؟ خوب خوابیدی؟ حالت - بهتره؟ لبخند می زنه.. با وجود دردی که می کشه، لبخند می زنه.. لبخندش یعنی... خوب خوابیدم... یعنی.. بهترم.. یعنی نگرانم نباش.. یعنی... برای مهربونی مامان.. بیقرار می شم.. سرم کنار دست کبودش بند می شه... دست نحیفش.. به نوازش جسم خسته ام.. بلند می شه.. نوازش دست مامان.. مثل لالایی شبهای کودکی.. روحم رو نوازش می ده. غذا نخوردی؟ نگاهم به چشمای بی حالش کشیده می شه: منتظر بودم باهام بخوریم.. ابروهای خوش - - فرمش به هم گره می خورند: به خودت نمی رسی.. لاغر شدی.. بیشتر ازین لاغر می شی چاقی و لاغری به چه - -

کارم میاد.. وقتی که تو مریض باشی.. به تلخی صدام توجهی نمی کنه: دلم نمی خواد ضعیف بشی.. مریض -
 بشی.. لجوجانه نصیحتش رو قطع می کنم: اگه تو مریض باشی، منم نمی خوام خوب باشم.. دلم نمی خواد سالم باشم.. -
 اصلا دوست ندارم زنده باشم.. صدای تشرش هرچند بی رمق اما بلند می شه: می خوای اذیتم کنی... می خوای -
 ضحرم بدی..؟ گریه ام می گیره: خوب شو مامان.. خوب شو مامان خوبم.. صدایش بغض می گیره: گریه نکن - -
 عزیز دل مادر.. از صدای به بغض نشستش، دلم ریش می شه.. دستش رو به روی دستم می کشه.. دستش رو غرق
 بوسه می کنم.. بغض مامان می شکنه.. اشکهای بی صدایش از گوشه چشمها به روی بالش راه می گیرند.. نفسم
 فشرده می شه.. دستهام به پاک کردن اشکهای مامان بلند می شه.. دستهایم به دور شونهام حلقه می شه... سرم روی
 سینه اش آرام می گیره.. صدای آرامش، آرامش روحم می شه: تارای مامان... قوی باباش.. محکم باش.. راحت -
 نشکن.. توی صدای مامان.. سر به سینه پر محبتش.. زیر نوازش های مادرانه اش.. مست می شم.. رها می شم..
 پلکهام سنگین می شن.. برای خوابی که به سراغم اومده تسلیم می شم.. سرم رو کنار مامان روی بالش میذارم و به
 خواب می رم. 11111 از اضطرابی که به سراغم اومده، چشمهام باز می شه. نگاهم بلافاصله روی تخت کشیده می
 شه.. جای خالی مامان به قلبم چنگ می زنه.. نفسم توی سینه حبس می شه.. از اتاق بیرون می دوم.. با پرستار، داخل
 استیشن پرستاری روبرو می شم.. حال خراب و رنگ و روی پریده ام رو که می بینه، به صورتم لبخند اطمینان بخشی
 می زنه: نگران نباش، بردنش دیالیز.. خواب بودی.. متوجه نشدی... نفس آسوده ای می کشم.. راه دویده رو با قدم -
 های کند شده برمی گردم.. روی مبل خودم رو رها می کنم.. به جای خالی مامان خیره می شم و غرق می شم.. هر
 چند به تنهایی و سکوت و گریه انس گرفته ام اما هنوز به دیالیز یک روز در میون مامان عادت نکرده ام... سرم به
 پشتی مبل تکیه می زنه.. نگاهم به موبایل ساکت و کم شارژم خیره می شه.. گوشی رو به دست می گیرم.. نگاهم
 روی تماس های بی پاسخ چرخ می خوره.. اما از حامد شماره ای نمی بینم.. خاطره 8 روزه پیش توی ذهنم جون می
 گیره.. با خجالت و بی حوصلگی پشش می زنم.. اما فکر حامد رهام نمی کنه... با صدای مردونه بابا از خاطره هام جدا
 می شم.. سلام یکی یه دونه بابا.. نگاهم به سمتش کشیده میشه.. قامت 4 شونه و بلندش توی قاب در جا گرفته.. -
 دستاش از میوه و کمپوت و آبمیوه پر شده.. به سمتش می رم.. دستش رو سبک می کنم.. به مهربونی پدرانه اش

- لبخند می زنم: سلام بابا.. صبحتون بخیر.. امروز زود اومدین؟ روی مبل کنار تخت مامان می شینه و می گه: اومدم --
- جامونو با هم عوض کنیم.. ابرو هام ناخواسته به هم گره می خوره: اما من.. دستش رو به نشون سکوت جلوم می --
- گیره: نمی تونم بهت اجازه بدم اینطوری خودت رو از بین ببری... 2 روزه خونه نرفتی.. دلخور می شم: پس مامان --
- چی؟ گله مند می شه: به مراقبت من اعتماد نداری؟ پشیمون می شم: ببخشید.. بلافاصله جواب می ده: به شرطی --
- که اما و اگر نیاری... باید بری خونه... یکم استراحت کن.. دوش بگیر.. برگرد.. خوبه؟ بهت قول می دم ندارم آب تو
- دل مامانت تکون بخوره؟ قبول؟ با اکراه سر تکون می دم: قبول... مردد وسط اتاق می ایستم. به در اشاره می کنه: --
- برو دیگه.. با من من جواب می دم: صبر نکنم مامان بیاد... امرانه حکم می کنه: نه... برگردی دوباره می بینیش.. با --
- بی رغبتی به سمت کیفم می رم.. خدا حافظ شل و وارفته ای زیر لب زمزمه می کنم و سلانه سلانه بعد از 2 روز از
- بیمارستان خارج می شم...***نگاهم روی ساختمون 01 طبقه سفیدرنگ روبروم خیره می شه.. ناخواسته به سمت
- خیابون بهرامی کشیده شدم.. برای پیاده شدن تردید می کنم.. سرم رو روی فرمون تکیه می زنم.. چهره دلخور و
- ناراحت حامد توی ذهنم نقش می بنده... تردید رو از ذهنم پس می زنم و برای عذرخواهی از ماشین پیاده می
- شم.. برخلاف دفعه قبل، خالی از انرژی، بی رمق و بی حوصله، پاهام روی زمین کشیده می شه.. چهره زرد و چشمهای
- گود رفته ام، برای نگهبان و منشی و کارکنان شرکت، عجیب به نظر می رسه.. زیر نگاه سنگین منشی، معذب می شم.
- با چشمهای به میز دوخته شده، سراغ حامد رو می گیرم.. با نگاه مشکوکش و راندازم می کنه.. از چیزی که توی
- ذهنش نقش می بنده، احساس تنفر می کنم.. بعد از اینکه از و رانداز کردنم به حد کافی سیر می شه با صدای
- تحقیرآمیزی جواب می ده: آقای دکتر جلسه دارن.. شما که وقت قبلی نداشتین.. بی حوصله شونه هام رو بالا --
- میدازم: منتظر می شم حرفم رو قطع می کنه: فکر نمی کنم تمایلی داشته باشن که ... برای ادامه حرفش تردید می --
- کنه.. می دونم که ذهن مشکوکش مشغول نشخوار ماجرای دفعه پیشه.. ناخواسته ابرو هام به هم گره می خورند: --
- ایرادی نداره... منتظر می مونم.. خودم رو به مبل می رسونم و روی همون مبل خاطره انگیز ولو می شم.. این بار
- نگاهم روی پنجره و آسمون دود گرفته اش خیره می مونه... صدای دکمه های کیبورد که توسط منشی فشرده می
- شه، سکوت فضا رو به هم میریزه.. توی خودم غرقم که صدای گرم پیرمردی من رو از حال و هوای کسل آورم

بیرون می کشه. به سمت صدا برمی گردم. پیرمرد با سینی نقره کوب و فنجان چایی جلوم خم شده. به محبت و لبخندی که روی لباشه، لبخند می زنم و فنجان چای رو برمیدارم و روی میز میذارم.. نگاهم دوباره به پنجره کشیده می شه... ذهنم به سمت بیمارستان و اتاق 010 و ماما بیمارم پر می کشه.. اونقدر توی خودم غرقم که متوجه گذر زمان نمی شم.. با صدای منشی از ذهن مشغولم کنده می شم: بله؟ مهمونهای آقای دکتر رفتن.. ایشون تو - - دفترشون منتظرتون هستم.. زیر نگاه کنجکاو دختر با رخوت از جا کنده می شم. سعی می کنم فکرم رو فقط به حال و عذرخواهی که وظیفه ام می دونم متمرکز کنم.. جلوی در اتاق می ایستم.. چند ضربه به در می زنم و منتظر اجازه ورود می شم. صدای بفرمایید جناب مدیر عامل اجازه ورود به من میده.. دستگیره در رو پایین می کشم و داخل می شم.. از دیدنم جا می خوره اما نگاه خشک و عتاب آلودش سرم رو به زیر خم می کنه... جلوی در می ایستم.. به آرامی سلام می کنم.. جواب سلامم رو هر چند بی حوصله اما میده.. به سختی زیر نگاه های غیردوستانه و تحقیربارش دووم میارم.. با صدای آرامی که احساس پشیمونی، ضعف، بی حالی و ندامت رو نشون میده به حرف میام: اومدم - اینجا تا بابت اون روز.. عذر بخوام.. امیدوارم حالم رو درک کنید... دست خودم نبود.. خیلی تحت فشارم.. در سکوت نگاهم می کنه.. انتظارم برای قبول عذرخواهیم بی نتیجه می مونه.. بغضم می گیره.. این روزها اونقدر ضعیف شدم که برای کوچکترین چیزها گریه ام می گیره.. با همون لحن خشک جواب میده: برای همین به خودت زحمت دادی که - 8 ساعت و نیم پشت در اتاق منتظر بمونی؟ از شنیدن چیزی که گفته، تعجب می کنم. بغضم رو فراموش می کنم و با دهان باز به صورتش خیره می شم.. اونقدر توی ذهن مشغولم، غرق بودم که متوجه گذر زمان نشدم.. نگاهش رو بی حوصله از صورتم می گیره: نیازی نبود به خودت زحمت بدی.. به هر حال قرارداد ما فسخ شده.. البته من از خیر - پول و خسارتم هم گذشتم.. ترجیح می دم یا آدمهای کوچیک و کم اندازه، طرف حساب نباشم.. از این همه تحقیر و بی مهری بغضم جون می گیره.. پاهام به رفتن مجبورم می کنه.. بدون حرفی به سمت در به راه می افتم.. هنوز از در خارج نشدم که صدام می کنه: خانوم شریفی.. حس می کنم دلش به رحم می شینه. با دست بند شده روی دستگیره - در برمی گردم: امیدوارم که دیگه همدیگه رو نبینیم. منظورم رو می فهمی که؟.. گیج و گنگ نگاهش می کنم. هنوز - در هضم چیزی که شنیده ام تردید دارم.. با همون لحن و جدی تر جواب می ده: لطفا منو، شماره و آدرس شرکت -

رو از توی ذهنتون shift+ delete کنید...وا می رم.. احساس می کنم شکسته شدم... خرد شدم.. تمام شدم...نگاهم روی صورت پرغرورش کشیده می شه... قلبم از درد فشرده می شه... توان گفتن هیچ کلامی رو توی خودم نمی بینم. نگاه آزرده ام رو از نگاه پر غرورش می گیرم..با شونه های افتاده... در کمال سرخوردگی از اتاق خارج می شم... توی ماشین که می شینم بغضم ناخواسته می شکنه و صدای گریه هام همزمان با اشک های روونم اوج می گیره..تمام حرص و بغضی که دارم روی فرمون، مشت می شه و شدت می گیره.. دستم از ضربات پی در پی که به فرمون وارد کردم دردمی گیره..دسته های مشت شدم رو به هم می مالم و به پهنای صورت اشک می ریزم..باقی مونده توان و رمقم با اشکهای بی توقم از چشمهام سرازیر می شه... از شدت ضعف و بی حالی سرم به دوران می افته.. دستهام به فرمون قفل و سرم به روش بند می شه... چیزی نمی گذره که ضعف و بی حالی به حال زارم چیره می شه و ، چشمام گرم می شه و ناخواسته به خواب می رم... 111 با ضربات پی در پی که به شیشه می خوره، چشمام باز می شه.. برای دیدن،تصویر گنگ و نامفهوم روبرو چندبار پلک می زنم.. تصویر ناواضح حامد، جلوی چشمام نقش می بنده...ناخواسته ابرو هام به هم گره می خورن.. دستم برای روشن کرد ماشین به سمت سویچ کشیده می شه...ماشین رو روشن می کنم و با سرعت نامعقولی به راه می افتم..چشمام سیاهی می ره و تصویر خیابون روبرو پیش چشمام تاب می خوره..اونقدر گیج و ضعیف و بی رمقم که چشمام ماشین روبرو که با سرعت نزدیکم می شه رو نمی بینم.. بوق ممتد و کشیده ماشین، توی لحظه آخر منو متوجه خودش می کنه . توی تصمیم آنی ماشین رو به سمت پیاده رو می کشونم...صدای داد راننده روبرویی بلند می شه: مگه کوری... که خیابون یک طرفه رو گرفتی - تخته گاز میای..باقی حرفاش رو نمی شنوم. سرم رو به پشتی صندلی تکیه می دم. دستام هنوز روی فرمون بی حرکت مونده.صدای ضربه هایی که به شیشه می خوره، سوهان روحم می شه،چشمام رو باز می کنم و بی حوصله به صورت حامد که به چشمام خیره شده نگاه می کنم: بله..صداش از پشت شیشه نامفهوم و گنگ شنیده می شه.. شیشه رو با بی میلی پایین می کشم: فکر می کردم همه حرفاتونو زدید..اونقدر بی رمق و بی حال این جمله رو به زبون میارم - که انگار لغات توی دهانم کشیده می شه..صداش ملامت گر و بی حوصله بلند می شه: عادت کردی به اینکه بدون - فکر حرف بزنی، یا کارت شده راه بیفتی توی خیابون و به مردم خسارت بزنی..دوست دارم توی صورتش براق

بشم.. داد بزنم.. از خودم دفاع کنم.. اما .. فقط چشمهام رو می بندم و دفاعیه کوبنده ام رو توی ذهنم مرور می کنم. صدای حرص آلود و عصبی بلند می شه: خیابون رو با اتاق خوابت اشتباه گرفتی؟ چشمم به سختی باز می - شن.. از اینکه حال و حوصله و توان مقابله رو ندارم حرص می خورم.. توی چشمم دقیق می شه. نگاه خسته ام رو می خونه که از میون شیشه نیمه باز به سمت قفل دست می بره و در رو باز می کنه.. توی سکوت حیرتزدم به کارهای خیره می شم.. جلو میاد. دستم رو می گیره و من رو به پیاده شدن مجبور می کنه.. انقدر بی رمقم که ناخواسته توی بغلش پرت می شم... دوست دارم فاصله بگیرم اما با دستهای منو محکم نگه میداره.. توی آغوش مردونه اش غرق می شم.. چشمم کم کم بسته میشه.. 111 با تکونهایی که می خورم چشمم باز می شه... توی خواب آلودگی و حالت نیمه هوشیارم، فضای ماشین و راننده ناآشنای جوون رو از روی صندلی عقب ماشین و راننداز می کنم.. صدای ضعیف سکوت ماشین رو به هم می زنه: شما کی هستید...؟ به سمتم برمیگرده.. چهره مردونه و پرجذبه حامد رو تشخیص می دم.. دلم قرص می شه... دوباره چشمم گرم می شه و به خواب می رم.. 111 با احساس سیری از خواب، چشم باز می کنم.. نگاهم به ارزیابی وضعیتم به اطراف می چرخه.. توی ماشین.. صندلی عقب دراز کشیدم و پتوی مسافرتی چارخونه زردرنگ تا زیر چونه ام بالا اومده.. کم کم اتفاقات چند ساعت قبل توی ذهنم جون می گیره.. نگاهم به صندلی جلو کشیده می شه.. حامد با سر تکیه زده به روی فرمون به خواب رفته.. روی صندلی صاف می شینم.. از پنجره کوچه خلوت و پر درخت خونه رو تشخیص می دم.. از تکونهایی که می خورم حامد بیدار می شه، در حالیکه دستهایش رو به چشمش می کشه به سمتم برمیگرده: بیدار شدی.. از لحن صمیمانه و خالی از غرورش جا می - خورم: تازه بیدار شدم.. به صورتم لبخند می زنه: چند وقت بود نخوابیدی که یه جا تلافی همه شو کردی؟ با تعجب - - به صورتش خیره می شم: مگه چند ساعت خوابیدم.. با انگشت به ساعت مچی اش ضربه می زنه: بیشتر از 8 ساعت.. با تعجب به صورنش خیره می شم.. : چرا بیدارم نکردی؟ صدات زدم اما جواب ندادی... نمی تونستم همینجا - ولت کنم برم.. منتظر شدم که چشمای خودمم گرم شد.. به سختی نگاه متعجبم رو از صورتش می گیرم. از ماشین پیاده می شم و بدن خشک شدم رو می کشم.. از روی صندلی جلو و از زیر کت اسپرت قهوهی ای حامد کلید خونه رو درمیارم و بی حرف به سمت خونه می رم.. در رو که باز می کنم، صدای دزدگیر ماشین با صدای خودش همراه می

شه: می شه یه زنگ بزنی آژانس.. دیرم شده.. به سمتش برمیگردم. دوباره توی همون قالب خشک و جدی فرو -
 رفته.. سرم رو به نشونه تاکید تکون می دم. بدون تعارف گردن ، از در باز خونه فاصله می گیرم و از تلفن توی هال،
 شماره آژانس رو می گیرم.. با تلفن به سمت در می رم.. نگاهم به سمتش که به ماشین تکیه زده و به پایین خیره
 شده کشیده می شه: آدرس می خواد.. بگو می رم ولی عصر.. روبروی پارک ملت.. سرم رو به نشانه فهمیدن تکون - -
 می دم و از در فاصله می گیرم.. تلفنم که تموم می شه به سمت در می رم، نگاهم روی کیف و نقشه های توی دستش
 قفل می شه: الان میاد.. با سر حرفم رو تأیید می کنه و دوباره سرش رو به پایین میندازه.. برای تعارف کردن به داخل
 دچار تردید می شم.. دست آخر پشیمون می شم و برای خالی نبودن عریضه زبون باز می کنم: چیزی احتیاج -
 ندارین؟ نگاهش به سمتم کشیده می شه.. چند ثانیه تو سکوت نگاهم می کنه.. تک بوق ماشین، نگاهش رو از من
 میگیره.. به سمت ماشین آژانس می ره و بی خداحافظی از من رو می گیره.. نگاه متعجبم رو ازش می گیرم و خودم
 رو داخل می کشم. قبل از اینکه در رو ببندم، به سمتم برمیگرده و با انگشتهاش به سمتم نشونه می ره: -
 راستی... بلافاصله در رو باز می کنم: بله؟ حال مادرتون چطوره.. سرم رو به زیر میندازم : کلیه پیدا نکردیم.. داره - - -
 بدتر می شه.. صدای آروم و همدرد گونه اش بلند می شه: امیدتون رو از دست ندید.. بقیه حرفش توی بوق های -
 ممتد راننده تاکسی گم می شه.. نگاه متعجبم رو به شخصیت بیش از حد عجیبی که روبرومه می دوزم. روش رو از من
 می گیره و سوار تاکسی می شه.. تاکسی زیر نگاه خیره و متعجبم از کوچه خارج می شه... 111 فصل 0) قسمت
07 (***) روی تختم می غلتم و به ساعت خیره می شم. با وجود تلاش نیم ساعته ام اما، چشمم علاقه ای به گرم
 شدن ندارن.. از خوابیدن ناامید می شم و حوله به دوش به سمت حمام می رم.. زیر دوش حمام احساس می کنم، چون
 دوباره می گیرم. با وجودی که توی 2 روز گذشته، از حمام اتاق مامان و بیمارستان برای دوش گرفتن استفاده می
 کردم اما هیچ وقت نمی تونستم از احساس ناخوشایندی که به خاطر استحمام توی حمام غیرخصوصی بهم دست می
 ده، چشم پوشی کنم.. زیر دوش می ایستم و با ریزش قطره های اب آرامشی که این روزها از من فرار به رو طلب می
 کنم. چشمم طبق عادت همیشه زیر اب بسته می شه و افکار پریشونی به ذهنم هجوم میاره... ذهن آشفته ام از صحنه
 تصادف و بیمارستان و حال خراب مامان به ادم عجیب و مرموزی که این روزها ناخواسته درگیرش شدم کشیده می

6 ، می دوم.. بدون اینکه متوجه باشم به محض باز شدن در خودم دستهام رو به هم می کوبم و مثل دختر بچه های 5 ساله از شدت ذوق بالا و پایین می پریم.. متوجه حال و اوضاعم نیستم و پشت سرهم سوال می پرسم : راست می گی؟ مطمئنی O منفیه..؟ چقدر می خواد بگیره؟... اصلا چه جوری پیداش کردی...؟ حامد که همونطور با چشمهای گرد و قامت راست ایستاده، کم کم نگاهش از من و بچه گانه هام کنده می شه و سربه زیر جواب می ده: بهتره - بریم داخل، اینجا جای مناسبی برای صحبت کردن نیست... بی صبر و با اوقات تلخ از حامد جدا میشم... بدون تعارف کردن از در فاصله می گیرم و به حامد که هنوز مردد جلوی در ایستاده، نگاه می کنم: نمای؟ نگاهش رو از زمین می گیره و به صورتم خیره می شه.. چند ثانیه به چشمام ثابت می مونه... احساس می کنم معذبه.. راحت نیست.. از صبر و تردیدی که برای داخل شدن و پایان دادن به انتظار من می بره ، حرص می خورم... چی شد پس؟ نگاهش - رو از من میگیره و وارد می شه.. روی اولین مبل سالن نزدیک به پیش ورودی می شینه و نگاهش رو به گلهای فرش گره می زنه.. کلافه از وقفه ای که توی جواب سوالهام پیش اومده جلوش می شینم و بی ایراده باز زبون باز می کنم: - واسه حرف زدن زیرلفطی می خوای یا منتظر مزدگانی هستی.. نگاه حرص آلودش رو از فرش می گیره و توی چشمام خیره می شه: بهتر نیست بری یه چیزی بپوشی.. فکر می کنم اگه اینبار پدرت سرزده بیاد خونه و تورو تو - این وضعیت ببینه، هیچ دروغ و کلکی نمی تونه قانع کننده باشه.. بلافاصله به خودم میام. مثل فنری که بعد از فشردن شدن زیاد رها شده باشه از جام می پریم و در کسری از ثانیه، از پله ها بالا می رم.. اونقدر خجالت زده ام که حتی برای مطمئن شدن از نیشخندی که روی لبهای حامد نشسته، سرم رو بلند نمی کنم.. به اتاقم می رسم.. جلوی آینه می پریم.. از دیدن خودم توی وضعیتی که می بینم، جیغ خفه ای می کشم.. روی تخت وا می رم.. دیگه طاقت روبرو شدن با حامد رو ندارم.. اگه فکر کرده باشه که عمدی توی نمایش ظاهر افتضاحم بوده باشه، چی.. بلافاصله افکار منفی رو کنار می زنم.. نه حامد هم چین فکری نمی کنه... اون منو خوب می شناسه... بلافاصله ذهنم به کار می افته... از کجا منو می شناسه؟ مگه چند وقته که باهام آشنا شده... تمام این چند باری هم که باهش برخورد داشتم مدام در حال کشمکش بودیم... بالاخره با حسرت و لحن پشیمونی زمزمه می کنم: آخ.. چه آبروریزی شد... صدای زنگ اس ام اس گوش می موبایلم بلند می شه.. بی حوصله به سمتش می رم..: بهتره زود بیای پایین، چون اگه صبرم تموم بشه ، این منم که -

میام بالا.. از دستور و تهدیدی که همراهش حرصی می شم.. دندان هام رو روی هم فشار می دم: تو... آدم... نمی - شی.. دوباره تصویر خودم رو توی آینه می بینم.. تن پوش نه چندان بلند صورتی... با یقه ای که از فرط تقلاها و بالا و پایین پریدن من شل شده.. موهای خیس و پاهای برهنه... وای!!!!!! از خودم ناامید می شم.. نگاهم رو از آینه می کنم و برای پس زدن افکار مزاحم و اثبات بی گناهی، پوشیده ترین لباس ها رو می پوشم.. بلیز آستین بلند قهوه ای و شلوار از بالا گشاد کرم!!! برای جذب بودن بلیزم کاری از دستم ساخته نیست، همه بلیزهای من چسب هستند.. به هر حال، جذبی اون رو با گشادی شلوارم جبران می کنم... هر چند که عادت ندارم اما شال کرم و خنک تابستونی ام رو برای احتیاط بیشتر روی موهای جمع شده خیسم می اندازم و با طمانینه و اضطرابی که توی دلم موج می زنه، از پله ها پایین می رم.. سرش به کاغذهای روی کیفش پرته که با صدایی که از افتادن گلدون کریستال گوشه پله و شکستنش به خاطر گیر کردن به شالم ایجاد شده ، نگاهش رو از کاغذ می گیره و به صورتم دقیق می شه: همیشه عادت - داری خسارت بزنی.. اگه تو خیابون باشی به ماشین مردم.. اگه تو خونه باشی به اسباب اساسیه خونه.. برای جواب دادن توی صورتش براق می شم. اما با دیدن گاردی که برای مقابله به مثل گرفته از جواب دادن منصرف می شم. ترجیح می دم حال خوشش رو با ور رفتن به اعصاب نامتعادلش متشنج نکنم.. لبخندی می زنم و در کمال خونسردیه هرچند ظاهری روی مبل روبروش می شینم... خوب آقای وفامهر می فرمودین.. هرچند نگاهش رنگ تعجب می - گیره، اما بلافاصله کمی به سمتم خم می شه و جواب می ده: یکی از کارمندای شرکتیم، کسی رو می شناسه که به - دلایل مالی قصد فروختن کلیه اش رو داره ، که اتفاقا گروه خونیش با مال مادر شما یکیه.. البته خوب به خاطر نادر بودن این گروه خونی، به طور طبیعی قیمتش هم بالاتر میره... که من فکر می کنم، به خاطر وخامت حال مادرتون و سخت پیدا شدن کلیه ، مخصوصا برای این گروه خونی ارزش موافقت داره.. راستش من باهاش صحبت کردم، اما توافق های اصلی و صحبت های نهایی باید از طرف خودتون باشه.. با اشتیاق حرفهای حامد رو دنبال می کنم و توی خیالم صورت دوست داشتنی اش رو غرق بوسه می کنم.. نگاهش روی صورتم ثابت می شه: خوب نظرتون - چیه؟ دستهام رو از فرط خوشحالی به هم می کوبم: عالیه...!!!! بهتر از این نمی شه.. باید به بابا زنگ بزنی... نباید - فرصت به این خوبی رو از دست بدیم... بلافاصله از روی مبل بلند می شم و بابای نگرانم رو توی خوشحالیه خودم

شریک می‌کنم...سوالهای پشت سر هم بابا، از نابآوری و خوشحالی بی حد و حصرش خبر می‌ده.. مثل خودش اونقدر هیجانزده و شوک‌زده ام که حضور حامد رو به طور کل فراموش می‌کنم.. به خودم که میام، جای خالی حامد رو کاغذ سفید و A4 پر کرده. تلفن به دست به سمت کاغذ می‌رم: شماره آقای وحیدی 1111111 1205 بلافاصله -- لباس عوض می‌کنم و با سرعت نور خودم رو به بابا می‌رسونم تا خوشحالیه 0 نفره مون رو توی اتاق 010 بیمارستان آتیه به جشن بنشینیم...کنار بابا، توی راهرو منتظر ایستادم و با گوش‌ها و چشم‌ها تمام حرکات و صحبت‌های بابا رو می‌بلعم..تلفن بابا که به درازا می‌کشه، بی حوصله و بیقرار آستین‌کشش رو می‌کشم. زیر چشمی نگاهم می‌کنه و لبخند آرومی روی صورتم می‌پاشه..از لبخندش آروم می‌شم اما بیش از این طاقت انتظار رو در خودم نمی‌بینم.. از بابا فاصله می‌گیرم و به سمت پنجره قدی انتهای راهرو کشیده می‌شم... از قاب پنجره به ماشین‌های کوچک شده و خیابون پر از دحام فرزندادی خیره می‌مونم..دست گرم بابا، شونه ام رو لمس می‌کنه. به سمتش برمی‌گردم. لبخند از روی لبش جمع نمی‌شه: قرار رو واسه فردا صبح گذاشتم.. با دکتر مامانتم صحبت کردم.. -

قراره آقای وحیدی فردا واسه انجام آزمایش 7 صبح بیمارستان باشه..انقدر خوشحال و هیجانزدم که همه سوالها در مورد پول و مبلغ توافقی رو فراموش می‌کنم. خودم رو توی آغوش بابا جا می‌کنم و به سینه محکمش تکیه می‌زنم.. با وجود بابا و مادری که در حال بهبودی حس می‌کنم خوشبخت‌ترین موجود روی زمینم...***8 روز انتظار برای نتیجه آزمایشها به اندازه تمام عمر 84 ساله ام، طولانی می‌شه..تمام این دو روز از فرط اضطراب و نگرانی نتیجه آزمایش‌ها صبر و حوصله ام به شدت نزول پیدا کرده.. حوصله هم صحبتی حتی با بابا رو هم توی این دو روز در خودم نمی‌بینم.. این وسط سوال و جواب‌های گاه و بیگاه پرستارها به شدت اعصاب نامتعادل من رو متشنج می‌کنه..تمام سکوت خودخواسته ام در این دو روز گاهی پشت پنجره اتاق 010 و نگاه کردن به صورت رنگ پریده مامان، و گاهی دیگه با تکیه زدن به مبل تخت خواب شو اتاق و ضرب گرفتن پام روی زمین همراه میشه.در نهایت انتظار طولانی من با لبخند رضایت دکتر به پایان می‌رسه و مامان صبح دوشنبه برای عمل پیوند آماده می‌شه...***نگاهم رو توی اتاق خالی مامان می‌چرخونم و نگاه رضایتمندم رو به تخت خالی خیره می‌کنم..از 01 دقیقه پیش که مامان به همراه بابا و پرستارها برای آماده شدن به بلوک جراحی رفته،احساس ناشناخته و آمیخته ای

از خوشحالی و نگرانی به قلبم هجوم آورده.. از هیجانی که بند بند وجودم رو احاطه کرده، از اضطرابی که نا خواسته به روحم چنگ می زنه، از شوقی که قلبم رو سرریز کرده، احساس سنگینی می کنم... قرآن توی دستم رو نگاه می کنم.. چند دقیقه پیش مامان رو از زیر همین قرآن راهی کردم.. لبخند ناخواسته ای روی لبهام پهن می شه.. نگاهم روی قرآن ثابت می مونه.. نیروی ناشناخته ای من رو به سمتش می کشونه... تسلیم می شم.. بنده می شم.. عبد می شم.. به قرآن پناه می برم.. روی تخت مامان می شینم و قرآن رو باز می کنم. قلبم مملو از اطمینان و آرامش بی اندازه می شه.. به سوره یس.. قلب قرآن نگاه می کنم . آیه ها توی نگاهم جون می گیره.. و لبهام به خوندن آیات روح بخشش از هم باز می شه.. : یس.. والقرآن الحکیم.. وجودم رفته رفته آرام می شه.. رایحه خوشی از اطمینان - به قلبم راه می گیره.. حس می کنم سبک شدم، آرام شدم، بنده مطمئن خدا شدم.. سوره یس که تموم می شه، قرآن رو می بندم و اون رو به صورتم نزدیک می کنم. برای نشون دادن ارادت و احترام بی اندازه ام، قرآن رو بوسه می زنم و به نیت تبرک به چشمهام می کشم... زیر لب خدا رو برای اجازه هم صحبتی اش شکر می کنم... روی ماهش رو می بوسم و برای صبری که همراهم کرده تشکر می کنم... حالا با اطمینان بیشتر.. با قلبی مالا مال از رضایتمندی و با احساس اعتماد به خدای بی اندازه ام به سمت طبقه 8 راهی می شم... *توی طبقه 8 به بابا ، پشت در بلوک - - - جراحی ملحق می شم.. نگاهم به صورت نگرانش دوخته می شه.. نگاهش از رضایت و خوشحالی چند دقیقه پیش اثری نداره.. گوشی موبایل توی دستش جا به جا می شه.. به گوشش نزدیک می شه و دوباره پایین کشیده می شه.. اضطراب بابا ناخواسته به روح آرام شده ام چنگ می زنه.. با قدم های کند شده به بابا نزدیک می شم.. برای حرکت دادن زبان قفل زده ام به نیروی امدادی احتیاج می بینم... نگاه بابا روی صورتم قفل می شه.. ابروهای درهمش، فشرده تر می شه.. صداس بی حوصله و بی جون توی گوشم زنگ می زنه: وحیدی غییش زده... وا می رم... نامطمئن - به دهان بابا خیره می شم.. زبونم ناخواسته واکنش نشون می ده: چ.. چ.. چیبیی!! بابا بی حوصله لحظه ای نگاهم می کنه.. نگاهش رو دوباره از من می گیره و به گوشی موبایلش مشغول می شه: توی بیمارستان نیست.. یعنی هیچ جا - نیست... غییش رده.. ناباور به بابا خیره میشم.. نگاه مات زده ام از بابا فاصله می گیره و به روبرو خیره می شه.. ناخواسته از بابا فاصله می گیرم و روی نزدیکترین صندلی به درهای بسته بلوک جراحی پخش می شم.. کم کم

آرامش از دلم رخت می بنده، دلم به شور می افته... نگاه بیقرارم به کفش های کتونی صورمه ای رنگم ثابت می مونه.. احساس می کنم، آرام و قرار از روح خسته ام رخت می بنده!! .. فضای تنگ و تنگ راهروی بیمارستان برام هر لحظه تنگ و تنگ تر می شه... استرسی که به جونم افتاده، اونقدر شدت می گیره، که تحمل لحظه ای آرام گرفتن از من سلب می شه... از روی صندلی بلند می شم و عرض راهروی نه چندان پهن جلوی بلوک جراحی رو با حرکت رفت و برگشتی و قدم های تند شده طی می کنم.. دوباره روی صندلی میشینم.. اما ضربان شدت گرفته قلب شور گرفته ام، من رو از جا بلند می کنه... نشستن ها، بلند شدن ها، قدم زدن ها و دوباره نشستن ها، تغییری در بهبود حال خرابم ایجاد نمی کنه.. نگاهم روی ساعت ثابت می مونه... با دیدن ساعت 01:01 قلبم از جا کنده می شه.. نگاهم از ساعت دست می کشه و به صورت در هم و فشرده بابا خیره می شه.. بالاخره تردید رو کنار می زنم و به سمتش می رم: چی شد بابا؟ چرا پیداش نمی کنی؟ مگه دیروز بستری نشد؟ مگه باهم توافق نکردین.. بابا بی صبر نگاهم می کنه: چرا بابا جان.. اصلا دیروز نصف مبلغ قرارداد رو هم گرفت.. نمی دونم کجا غیبش زده که حتی گوشیش رو - جواب نمی ده... با شک به بابا نگاه می کنم: نکنه چیزی شده... که باعث ناراحتیش شده.. بابا بی حوصله نگاهم می کنه: مثلا چی.. من من می کنم: شاید انتظار پول بیشتری داشته؟ شاید فکر کرده 01 میلیون ارزش از دست دادن - - یه کلیه رو نداره.. بابا پوفی می کشه و می گه: نه دخترم.. موضوع اینا نیست.. قیمت کلیه بیشتر از 05 میلیون نیست.. اگه حاضر شدم بهش 01 میلیون بدم به خاطر شرایط ویژه مامانت بود.. نمی دونم چی شده که گذاشته رفته!! غیبش زده.. دوباره کلافه از بابا فاصله می گیرم، انگشتم مدام به هم گره می خورند و باز می شن... با تمام وجودم، استرس می کشم. نگاهم مدام به سمت عقربه ی کوچیک ساعت که از عدد 01 و زمان عمل پیوند مامان فاصله می گیره، کشیده می شه.. کم کم حس می کنم که تمام توان و رمقم برای این انتظار ناتمام صرف شده.. روی صندلی تلقی سفید گوشه راهرو وا می رم. نگاهم اما مدام بین بابا و ساعت بالای در بلوک جراحی چرخ می زنه.. انتظارم با خروج پزشک مامان از بلوک تموم می شه.. بابا به سمت پزشک سفید پوش مامان قدم تند می کنه.. جلوی من به دکتر می رسه.. دکتر نگاه کلافه اش رو به صورت بابا می دوزه: متاسفم آقا، بیشتر از این نمی شه کادر - اتاق عمل رو معطل کرد... به هر حال عمل های دیگه ای هم توی لیست امروز هست.. متاسفم.. هنوز توی هضم

صحبت های دکتر، مردد مانده ام که تخت مامان رنگ پریده و به خواب رفته ام از اتاق خارج می شه.. نگاهم روی صورت رنگ پریده مامان ثابت می مونه. قلبم از یادآوری دیشب و درخشش چشمای مامان، از یادآوری لبخندهای پرامید و خوشحالیه رهایی از قید و بند دیالیزیک روز درمیون... مالامال از درد می شه... با قدم های لرزون و نامطمئن به مامان نزدیک می شم.. دستم رو به لبه تخت بند می کنم. صورتم رو به صورت مامان نزدیک می کنم.. قطره های نافرمان اشک بی وقفه از چشمها به سمت گونه ام راه می گیرند.. نگاهم روی چشمهای بسته مامان ثابت می مونه... تخت که به حرکت می افته، کم کم قدم های نامطمئن و کند شده ام توان همراهیش رو از دست می ده... می ایستم و در کمال ناباوری، بر باد رفتن امید نوپا و سرخوشی 8 روزه ام رو با بغض سنگین و بالغ شده ام، فرو می دم.. زانو هام طاقت این همه بی مهری رو نمی کنند و خم می شن.. روی زانو هام، روی کف سنگی سرد بیمارستان، می شینم و با دست، صورت اشک آلودم رو می پوشونم... اما برای حق حق بی امان گریه ام کاری از پیش نمی برم... تصویر مامان خوابیده و بابای قد خمیده ام از جلوی چشمم محو می شه.. صدای حق حق گریه ام سکوت سنگین راهروی بیمارستان رو می شکنه.. دستهای محکم و مردونه ای من رو از زمین جدا می کنه... به سمت صاحب دستها برمی گردم.. با دیدن حامد تمام بغض و نفرتم چون تازه می گیره.. انگشت اتهامم حامد رو نشونه می گیره.. صدای فریادم بلند می شه و جملات بی رحمانه ام به سمت حامد هجوم می برند: هیمنو می خواستی؟؟ می خواستی - - اینجوری انتقام بگیری... اون خسارت لعنتی ارزشش رو داشت.. حالا آروم شدی.. انتقامت رو گرفتی؟... می خواستی من رو له کنی.. می خواستی منو بشکنی.. خوبه خوشحال باش.. تبریک می گم... موفق شدی... من له شدم.. من خرد شدم.. شیکستم... انتقام، چه لذتی داره...؟ لذت خرد شدن و له شدن من چه حالی داره؟.. حالا اومدی اینجا که - - چی؟ که به حال و روزم بخندی.. که تماشام کنی و لذت ببری... خوبه.. خوب جایی اومدی.. پس خوب چشمت رو باز کن.. اینجا چیزای دیدنی زیادی هست.. حال بابام رو دیدی؟.. مامان از دست رفته ام رو چی؟... از حال خراب بابا و مامان بی جونم هم نگذر؟.. خوشحالیت رو دو برابر می کنه... اگه از اینا هم سیر نمی شی... دندون رو جیگر بذار و چند روز دیگه ام صبر کن... این بار دیگه اینجا نیا.. یه راست بیا بهشت زهرا... اونجا خوشیت کامل می شه... مامانم - - داره می میره... مامان من... داره می میره... داره جون می ده... خوشحال باش.. خوب زمینم زدی.. دیگه توان بلند

شدن ندارم... خیلی نامردی... خیلی پستی... ازت متنفرم.. ازت متنفرم لعنتی.. با دستهام روی سینه محکمش -
 ضرب گرفتم و با تمام وجود با مشت های بی امانم انتقام می گیرم.. از دادو فریاد که دست می کشم، هق هق گریه
 های بی امونم بلند می شه.. گرمای دستی که به دور مچم حلقه می شه، من رو به آغوش مردونش می کشونه..
 دستهای دور کمرم حلقه می شه... و به نوازش بدن خسته ام بالا و پایین می شه... برای جدا شدن تقلا نمی کنم..
 التماس نمی کنم.. حتی تلاش نمی کنم.. وجودم به تکیه گاه مطمئنی نیاز داره.. بابای ناخوش احوالم زیر این همه درد
 و مصیبت برای تکیه زدن کافی نیست.. یعنی کافی هست... بابا برای من همیشه کوه استقامت هست اما.. دلم برای
 تکیه کردن، برای خالی شدن از بار غم، برای سنگین تر کردن بار دل مشغولیهاش رضایت نمی ده... زیر نوازش
 دستها و توی گرمای آغوشش هق هقم آروم می گیره... من رو از خودش جدا می کنه.. دستهای صورتم رو قاب می
 گیره.. روی صورتم خم می شه: همه چیز درست می شه.. بهت قول می دم... به نگاه مطمئنش آروم می شم.. دوست -
 دارم آروم بشم.. دوست دارم اطمینان کنم... حتی اگه اشتباه باشه.. دوست دارم این بار اشتباه کنم...***به صورت
 سفید و لاغر مامان چشمی دوزم... دستام برای نوازش جنس لطیف مادر، به تردید میمونه... نگاهم روی مامان و
 دستهای سوزن خورده و چشمای به گودی نشسته اش چرخ میخوره... حرفهای بابا دوباره توی ذهنم جون می گیره و
 روی پیوند ضروری و سریع کلیه متوقف می شه. کلافه سرم رو روی دستهام کنار دست مامان و روی تخت میزارم.. قطره
 های بی امان اشکم برای راه گرفتن اجازه نمی گیرند. نفس پرسوزم با آهسوخته و برخاسته از دلم، همراه می
 شه... دلم برای نوازش دستهای مهربونش، برای یقین نگاهی، برای نصیحت های وقت و بی وقتش برای پیگیری
 ساعت به ساعتش... تنگ میشه. از امید ناامید شده و پیوند انجام نشده ام، حس تلخی از پذیرفتن شکست، از تسلیم
 شدن برای سرنوشت، از انتظار طولانی شده برای فراغ مامان.. توی وجودم شعله می کشه.. مزاحم نیستم. سکوت -
 اتاق مامان به صدای مردونه یحامد شکسته می شه. نگاهم همونطور تکیه زده به تخت روی ساعت آویخته به دیوار و
 عقربه هاش کشیده می شه.. درست مثل 6 روز گذشته.. راس ساعت 0.. به قامت چارشونه و پرابهتش نگاهی می
 کنم. از در فاصله می گیره و به من و تخت مامان نزدیک می شه. نگاهش روی صورت زردمقفل می شه: خوبی؟ از -
 سوال بی ربط و جواب مشخص حرص زده می شم. روم رو از شمی گیرم و به سمت مامان می چرخم. صدای گرمش

- از پشت سرم شنیده می شه: بهتره...؟ نگاهم روی سرم و کیسه خون و ماسک اکسیژن می چرخه... جوابش رو از -
- سکوت بغضدارم می گیره.. خودت خوبی؟! از شنیدن تکرار مکررات دلزده می شم. صدای نرم و آرام می شه: - -
- غذا خوردی؟ سکوت می کنم.. با فشار دستی از تختکنده می شم.. توان مقاومت ندارم... یک هفته اقامت بی وقفه توی اتاق مامان، همه یقار و توانم رو از من گرفته... اومدم بمرمت خونه.. از این همه اصرار و سرزدن های هرروزه و -
- تماس های هر ساعته اش بی حوصله میشم... شنیدی چی گفتم؟ دستش رو کنار می زنم و دوباره سر به تخت مامان -
- میدارم و نگاهم رو به ریزش پی در پی قطره های سرم می دوزم. باید بریخونه... اینجوری از پا درمیای.. زیر لب -
- برای اجابت نگرانش، آمین میگم. به فکر پدرت باش... اون هم به تو احتیاجداره... به چشمهای بسته مامان خیره -
- می شم: پس مامان چی؟! لجبازینکن، بریم خونه، یکم استراحت کن، دوباره بیا... اصلا خودم میارم. لبم به -
- پوزخند باز می شه، باور کنم؟ کاری نکنه زور ببرم.. پوزخند از روی لبام جمع می شه، زورت رو به رخم -
- میکشی؟ د... یه چیزی بگودختر.. عصبانیت کلامش، برام رنگی نداره.. اما توان مقاومت در برابر دستهایی که بهرفتن -
- محکوم می کنند رو ندارم. برای بار آخر به صورت مامان خیره می شم.. رنگپریده... لاغر... بی رمق... با اصرار
- دستهای حامد از اتاق خارج می شم... نگاهم از قاب شیشه ای روی در، به مامان بیمارم دوخته می شه. فکر دوری از
- مامان قرار رو از وجود بیقرارم می گیره...: بذار بمونم... کلافه و ناراضی به صورتم خیره می شه. لحنش محکم و جدی -
- و دستورانه است: همیشه.. داری از نا می ری... رنگ به روت نمونده. یه هفته اس نه خواب درست حسابی داشتی -
- نه خوراک معقول... فکر کردی با این شکنجه هایی که به خودت می دی چی عوض می شه؟ حالمامانت بهتر می شه؟
- یا کلیه زودتر پیدا می شه... خودتو باختی به همین راحتی... خجالتتکش، اصلا مشکلی بیوش و پیش پیش مراسم سوم
- و ختمم برگزار کن.. از تصور شل می شم. حس از پاهای بی رنم میره. روی دیوار سر می خورم... پخشزمین می
- شم. بلافاصله جلوم زانو می زنه. با چشمهای نگران به چشمهام خیره می شه... نگاهش رنگ پشیمونی می گیره.
- ندامت از کلامش موج می زنه: معذرت می خوام... عصبی شدم. چرت گفتم... مستاصل به چشماش خیره می شم... -
- التماس نگاهش رو نادیده می گیرم. هنوز توی تصورات چند لحظه پیش گیج می زنم. صدام می کنه: تارا صدای -
- مردونه و گرمش گرم می کنه.. توی نگاه مهربونش حل می شم... بهتری؟ بریم؟ بلند می شه. دست قفل شده ام -

توی دستش رو می کشه. دست دیگرم رو ستون بدن بهزمین بند می کنم. نایستاده چشمهام سیاهی می ره... دوباره، روی زمین پخش می شم. دستم رو به سرم می گیرم تا از دوران بی وقفه اش جلوگیری کنم. دوباره روبروم، روی پاهاش می شینه: حالت بده؟ سرگیجه داری؟ نگاهش می کنم. به نگاه نگرانی که این روزها بدعادتیم کرده لبخند - می زنم. تصویر نگاهش جلوی چشمم تار و رنگ پریده می شه.. دوباره نگرانی بی حد و حصرش از حال خرابم رو گوشزد می کنه: می تونی راه بیای؟ می خوامی دکتر رو صدا کنم. همه ی رنجهام رو برای ایستادن جمع می کنم. تلاشم - رو که می بینم، دستش به دور کمرم حلقه می شه.. آهسته، آهسته، قدم به قدم، تمرین حرکت می کنم. مثل 0 سالگی که قدم به قدم بین دستهای پرمحبت مامان تمرین راه رفتن می کردم.. برای یک لحظه دلم برای مامان پر می کشه. می ایستم و به پشت سرم متمایل می شم. تردیدم رو خوب متوجه می شه. برای منصرف نشدنم به رفتن اصرار می کنه: واینسا تارا... اینجوری بیشتر اذیت می شی. به سختی از اتاق 010 انتهای راهرو دل می کنم.. 0 متری ماشین - بی رمق می شم. دست حلقه شده حامد هم برای نگه داشتن وجود از دست رفته ام کافی نمی شه... روی زمین می افتم.. اما.. دستهای گرم حامد تن خسته من رو از زمین سرمازده شهریورماه جدا می کنه.. صدای آرومش، گوشم رو نوازش می ده: چیزی نمونده الان می رسیم... پلکهام سنگین می شه. چشمهام روی هم می افته اما برای بیدار بودن - مقاومت می کنم... روی صندلی ماشین قرار می گیرم... حرکت کمر بند به روی بدنم رو حس می کنم... سرم به شیشه ی ماشین تکیه می زنه... لرز می گیرم... گرمای کتی که به رویم کشیده می شه، عطر مردونه و دوست داشتنی که به مشام دعوت می شه، از همه دلزدگی ها فارغ می شم... زیر لب زمزمه می کنم: خداحافظ بیمارستان آتیه... - خداحافظ بلوار فرحزادی... خداحافظ بزرگراه نیایش...

0 متری ماشین بی رمق می شم. دست حلقه شده حامد هم برای نگه داشتن وجود از دست رفته ام کافی نمی شه... روی زمین می افتم.. اما.. دستهای گرم حامد تن خسته من رو از زمین سرمازده شهریورماه جدا می کنه.. صدای آرومش، گوشم رو نوازش می ده: چیزی نمونده الان می رسیم... - پلکهام سنگین می شه. چشمهام روی هم می افته اما برای بیدار بودن مقاومت می کنم... روی صندلی ماشین قرار می گیرم... حرکت کمر بند به روی بدنم رو حس می کنم... سرم به شیشه ی ماشین تکیه می زنه... لرز می گیرم...

گرمای کتی که به رویم کشیده می شه، عطر مردونه و دوست داشتنی که به مشام دعوت می شه، از همه دلزدگی ها فارغ می شم... زیر لب زمزمه می کنم: خداحافظ بیمارستان آتیه... خداحافظ بلوار فرحزادی... خداحافظ بزرگراه - نیایش...

ناخواسته به خواب که یک هفته است سراغی از چشمهای بی تاب من نگرفته کشیده می شم. از تمام راه کوتاه بیمارستان تا اتاق خوابم، فقط گرمای آغوشی رو حس می کنم که تمام اطمینان دنیارو بهم هدیه میده... صدای آرام بابا توی گوشم می پیچه: خوب بخوابی بابا... -

پیشونی بلندم که بوسیده می شه، چشمهام آرام ، آرام باز می شه و نگاهم توی نگاه بی رمق بابا قفل می شه... بیدارت کردم؟ -

نگرانی و غم صدای بی رمقش بی تابم می کنه... زیر لب می نالم: بابا... -
دستش به نوازش موهام می شینه: جان بابا... -

توی ذهنم به دنبال کلمه ای، حرفی، التیامی، مرهمی برای قلب زخم خورده بابا می گردم... پیدا نمی کنم...
به قامت چهارشونه بابا که زیر سنگینی نبود مامان خم شده، خیره می شم. چشمهام تر می شه. دلم برای غم بابا ضعف می ره. دلم برای کمر خم شده اش می گیره...

وسط این همه دلگیری، خواب دروغ شده از چشمهام، زورنمایی می کنه و من رو از بین این همه دلگرفتگی بیرون می کشه...

...

چشمهام که از خواب سیر می شن کم کم بهانه باز شدن می گیرند و من رو مجبور به بیداری می کنند.

چشمهام، به تاریکی اتاق و آسمون شب گرفته پشت پنجره، عادت دارند. برای این همه سیاهی بهونه روشنایی نمی گیرن. به ساعت شب رنگ روی دیوار خیره می شم... از عقربه های ساعت و عدد 6 مات می مونم!!! 8 ساعت؟! از اینکه 8 ساعت بی خیال مامان مریضم خوابیده ام، شرمنده می شم.. خودم رو از روی تخت پایین می کشم.. بدن خشک شده ام به درد می شینه... از این همه خشکی بدن برای خواب 8 ساعته متعجب می شم...

دست به دیوار می گیرم و بنای رفتن می کنم. بیرون از اتاق، صدای سکوت، آرامش خونه رو به دست گرفته، نه صدای خنده های من... نه صدای گله و شکایت مامان... نه بحث های علمی و سیاسی بابا... فقط سکوت!!! از این سکوت غمزده و تحمیلی، آه می کشم...

صدای بابا گفتنم، سکوت شیشه ای خونه رو می شکنه.. اما خبری از بابا نمی شه.

روی مبل حال می شینم.. ضعف دارم.. دوباره از جا بلند می شم. به سمت آشپزخونه می رم... عطش دارم... روی صندلی میز آشپزخونه می شینم. نفس می گیرم.. برای برداشتن لیوان آب از کابینت، نیروی باقی مونده رو صرف می کنم.. از افسردگی یخچال که برای پر کردن لیوانم، زمان بیشتری می گیره منصرف می شم... بطری آب داخل یخچال رو برمیدارم... به سمت دهانم می برم... اما صورت مامان و میچ گرفتنهای همیشگی پیش چشمم نقش می بنده. از سرکشیدن آب بطری پشیمون میشم. تشنگیم رو با آبی که به لیوان می ریزم، برطرف می کنم... دوباره روی صندلی آشپزخونه می شینم. نگاهم به کاغذ یادداشت روی میز می افته.. دست خط باباست.. دخترم استراحت کن... من بیمارستانم. کاری داشتی زنگ بزن.. -

دستم به سمت تلفن روی میز کشیده می شه.. قبل از اینکه شماره بابا رو بگیرم، زنگ می خوره...
گوشی رو با اکراه جواب می دم: بله؟ -

ساعت خواب، خانوووم؟ -

صدای حامده. گرم. مهربون... لبخند لحظه ای روی لبم می شینه: زیاد خوابیدم... -

صدای حمایتگرش از پشت خط شنیده می شه: لازم بود... -

سکوت می کنم. سکوت می کنه.. برای شکستن سکوت بینمون، پیشقدم می شه: شام خوردی؟ -

به این فکر می کنم که یک هفته است به غیر از ایمیوه ها و چند قاشق غذای اصراری بابا، غذا نخوردم..

در رو باز می کنی؟ -

در رو؟ -

اوهوم -

واسه چی؟ -

غذا آوردم... -

از محبتش شرمنده می شم. بی هیچ کلامی گوشی تلفن رو روی میز میذارم و به سمت در می رم.. برای باز کردن در

تردید می کنم. نگاهم به سمت آینه رختکن کشیده می شه... با دست موهای پریشان و بازم رو شونه می زنم.. اما

چاره ای برای، لاغری صورت و چشمهای به گود نشسته ام پیدا نمی کنم...

در رو که باز می کنم، لبخند مهریون و محبتی بی انتها به سمتم پاشیده می شه... ناخواسته لبخند می زنم. نگاهش

روی صورت رنگ پریده و موهای پریشونم چرخ می خوره.. سرم از سنگینی نگاه نافذش خم می شه.. صدای

گرمش، به قلبم می شینه: بهتری؟ -

سربه زیر لبخند می زنم: خوبم -

با انگشتهای دست، چانه ام رو لمس می کنه، سرم رو به بالا می کشه: سر به زیر شدی؟! -

گونه هام سرخ می شه، می خنده و می گه: خوشگلتر شدی.. -

(فصل 0) قسمت 02

در رو که باز می کنم، لبخندمهریون و محبتی بی انتها به سمتم پاشیده می شه... ناخواسته لبخند می زنم. نگاهش

روی صورت رنگ پریده و موهای پریشونم چرخ می خوره.. سرم از سنگینی نگاه نافذش خم می شه.. صدای گرمش،

به قلبم می شینه: بهتری؟ -

سربه زیر لبخند می زنم: خوبم -

با انگشتهای دست، چانه ام رو لمس می کنه، سرم رو به بالا می کشه: سر بهزیر شدی؟! -

گونه هام سرخ می شه، می خنده و می گه: خوشگلتر شدی.. -

گر می گیرم، بلندتر می خنده. از خنده بلندش خندم می گیره.. لبخند می زنم. خندش قطع می شه. دست از چانه

ظریف و دخترانه ام می کشه و می گه: لاغر شدی؟ -

با انگشتهای پام روی زمین، نقش می زنم. دستش به بازو هام بند می شه: تارا... -

نگاهم به سمت چشمهای جذابش کشیده می شه.. چقدر زیبا و موزون صدام می کنه: قوی باش... اینجوری نکن با - خودت.. مامانت خوب می شه.. بهت قول میدم.

اسم مامان، دوباره ذهنم رو به سمت بیمارستان و اتاق 010 می کشونه... دلم برای جای خالی مامان توی خونه می گیره... چشمات تر میشن...

دست بند شده اش به بازوم روی گونه ام حرکت می کنه: اینجوری می خواهی قوی باشی؟ با گریه کردن؟ مادرت، - پدرت به روحیه احتیاج دارن، اون وقت خودتو باختی؟ حال باباتو نمی بینی؟ غصه مادرتو بخوره یا غصه ذره ذره آب شدن دخترشو؟

یاد بابا می افتم و موهای به سفیدی نشسته اش.. دلم برای بابا، برای مامان، برای خودم، برای روزهای از دست رفته ام، پر می کشه... اشکم به حسرت روزهای خوشگذشته ام، سوز می گیره..

کشیده می شم. پرت می شم. غرق می شم توی آغوش گرم مردونه اش...

از چشیدن طعم میوه ممنوعه ام گر می گیرم... اشکهام روی تی شرت سفید مردونه اش نقش می زنند. دستاش، آروم و شفافخش، به نوازش موهای پریشونم می نشینه... قلبم آروم می گیره.. حس می کنم، بزرگ شدم... مهم

شدم... عزیز شدم...

صدام می زنه: تارا... -

توی تاراگفتن و نگاه پر جذبه اش حل می شم.. دستهای به نوازش گونه و پاک کردن خط اشک صورتتم می شینه.. دیگه هیچوقت جلوی من گریه نکن... -

نگاهش می کنم... گیج. گنگ..

لبشرو به موهای سرم نزدیک می کنه... بوسه ی روی موهام، تن گر گرفته ام رو آتیش میزنه...

از کی برام مهم شدی...؟ چی شد که برام عزیز شدی تارا؟ -

زمان می ایسته.. ضربان قلبم اوج می گیره.. پاهام شل می شه... روحم اوج میگیره.. دلم آینه بندان می شه.. نگاهم یکپارچه، شور و شغف می شه... و وجودم، مالا مالاز عزیز بودن و عزیز شدن می شه...

حس می کنم نوای شورانگیزی که از قلبم بلند می شه، باصدای بلند بر گوش جانم می نشینه.. لبخند می زنه.. از لبخندش جون می گیرم..

منرو از خودش جدا می کنه . با بازوهای مهار شده ام در حصار امنیت و آرامشش قرار میگیرم.. روی صورت گر

گرفته ام خم می شه، نگاهش روی نگاهم قفل می شه: حس می کنم،عاشق شدم...!!!!!! -

از نگاه عاشقش گریزون می شم.. سر به زیر می شم.. سرشار از خواستن می شم..

لبخند می زنم..لبخند میزنه.

از من فاصله می گیره. یک قدم به عقب برمیگرده...بدون رو گرفتن از من.. صداممی کنه: تارا.. -

همه ی وجودم گوش می شه.

لباستوعوض کن، بیا تو ماشین بشین غذا آوردم... درضمن، خبرهای خوبی دارم... -

گیج نگاهش می کنم. از دیدن قدوبالایمردونه و جذابش سیر نمی شم...

نمیری؟ -

از خودم که محو تماشا شده ام، خجالت می کشم.. نگاهم از صورتش فاصله می گیره، سر به زیر می پرسم: کجا؟ -

می خنده.. بلند می خنده : برو حاضرشو بیا تو ماشین... -

با تردید سر بالا می کنم: برای چی.. -

دستهایش رو به طرفین باز می کنه: برای شنیدن بهترین خبرهای دنیا... -

منتظر نمی مونم. صبر جایز نیست.. از صبوری که چشمهایمقرارم رو به نمایش می کشه باید گریخت..

با نیرویی که از حامد گرفته ام، پلهها رو به سرعت بالا می رم... برای رسیدن به اتاقم، قدم تند کردهام..

به اتاقم می رسم. دستم به روی کلید برق کشیده می شه. چراغ روشن می شه... اتاقم نورباران می شه... نگاهم به

گلدون شکسته گوشه اتاق کشیده میشه... برای گل وگلدون شکسته اش به زودی فکر می کنم....

به سرعت به سمت کمد لباسهام می رم. در کمد رو باز می کنم. با دقت ، با وسواس، با نگرانی کم نظیری که از خودم

سرغ ندارم، تک تک لباس ها رو زیر نگاهم ورنانداز می کنم...

نگاهم روی پانچوی سفید و لطیفم ثابتمی مونه... شلوار پارچه ای طوسی از بالا گشادم ضمیمه اش میشه...

بلیز طوسی و چسب گوشه کمد نشسته ام به من چشمک میزنه...

لباس می پوشم... به سرعت برق... به سرعت نور.

موهای لخت و مشکی ام روی صورت رنگپریده و گر گفته ام، آرایش کج و زیبایی می گیره، شال سفید و نخعی دست

نخورده ام، صورت و موهای پریشونم رو قاب می گیره..

توی آینه به خودم نگاه می کنم... لبخند می زنم.. به درخشندگی چشمانم می بالم... به خوشی لبخندم، غرق خوشی

می شم... دستم به سمت ردیف رژه‌های چیده شده روی میز آرایشم کشیده می شه.. رژ صورتی کم رنگ و براقم رو

پسند می کنم.

رژ رو به سمت لبم می برم. به سمت آینه خم می شم.. در لحظه ی آخر از دست بردن توی صورت زیبا و بی آرایشم

پشیمون میشم...

دستم ناخواسته به سمت آینه کشیده می شه... رژ روی آینه سر می خوره... کلماتناخواسته جون می گیرند...

از آینه فاصلهمی گیرم.. به رژی که توی دستم مونده نگاهمی کنم... نگاهم از رژ به آینه کشیده می شه...

از نقشی که روی آینه کشیده ام لبامبه خنده باز می شه... به وجد میام. رژ رو روی تخت رها می کنم و پله ها رو به

سرعتپایین می رم، در حالیکه زبانم کلمات صورتی رنگ روی آینه رو تکرار میکنه:

این روزها ... حس میکنم... ناخواسته... عاشق شدم...

(فصل 0) قسمت 41

جلوی در ماشین می ایستم.. به شیشه ضربه می زنم.. نگاهش از کاغذ روی پاش کنده می شه..

لبخند روی لباس پهن می شه... خم می شه.. در رو برام باز می کنه، صدای گرمش مستقیم به قلبم وصل می شه: -

دیر کردی؟

متعجب به صورتش خیره می شم.. دیر کردم؟!...!!...من که رکورد سریعترین حاضر شدن رو توی عمر 84 ساله ام

زدم...!!!

لبخند از روی لباس محو نمی شه. سرش رو به روی دست بند شده به قاب پنجره تکیه می زنه و با آرامش تمام نگاهم می کنه... از نگاهش تحسین موج می زنه. از نگاهم عشق فوران می کنه.

سرم که به زیر خم می شه، صدای نفس کشدارش بلند می شه.. از بین فاصله بین دو صندلی به عقب متمایل می شه. کاغذ هاش رو روی صندلی عقب جا میده و ماشین رو روشن می کنه. نگاهم به سمتش کشیده می شه: کجا میریم؟ -

با لحن عجیب و غیرمنتظره ای جواب می ده: چیف دختر خوشگل و نازی مثل تو نیست که دزدیده نشه...!!!! -

از شوخی بامزه و لحن غریبش می خندم. از ته دل می خندم.. با لبخندش همراهیم می کنه.

چه قابلیت هایی داری تو...!!!!!!، اول استادی، بعد دزدی، خدا آخر عاقبت مارو به خیر کنه...؟ حالا کجا می خوای منو -

ببری، دزد بزرگ؟

دزدا که راحت مخفیگاهشون رو لو نمی دن... -

اما دزدیده شده ها به همین راحتی وا می دن!!!!!! -

از جوابم بلند می خنده. دستش رو از فرمون جدا می کنه و بدون گرفتن نگاهش از خیابون گونه ام رو می کشه: از -

جواب دادن کم نیاری...

دستش رو کنار می زنم: شاگردی می کنیم، اسسسسسسسستاد.. -

با خنده جواب می ده: کاش همه شاگردای دنیا مثل تو بودن..

نگاه شاکیم رو ازش می گیرم و به خیابون تاریک و کم نور روبرو خیره می شم. دلخور جواب می دم: اون وقت عاشق همه شون می شدی...

شلیک خنده اش منو از جا می پرونه.. نگاه متعجبم به صورتش کشیده می شه: انقدر کیف داش؟ -

با خنده های به شماره افتاده جواب می ده: ببخشید... جالب بود -

از جواب نصف و نیمه اش حرصی میشم: کجاش جالب بود؟ این همه معشوق داشتن یا ارزونیه عشق؟

دستش رو دوباره به کشیدن گونه ام جلو میاره... دلخور، جا خالی میدم... به در می چسبم.. نگاه شیطونش رو از خیابون می گیره: هیچ کدوم، حسادت پشت کلامت!!!! -

از خودم، از حسادت ناخواسته ام، از خوشی ابراز کرده اش، از همه ناخواسته ها که این هفته دامنگیرم شده، خجالت زده می شوم..

روم رو ازش می گیرم و بی خیال از اونکه سرخوشانه انگشتهاش روی فرمون ضرب می گیرند به خیابون خیره می شم... گوشهام کم کم به زمزمه های موزون زیر لیش عادت می کنه.. سکوتم رو با صدازدنم پایان می بخشه: تو - فکری؟

نیستم... -

پس چرا ساکتی؟ -

نباشم؟ -

نه نباش.. تجربه ثابت کرده از سکوت زنها باید گریبیبیخت... -

لبخند کجی می زنم: باتجربه ای؟ -

بلافاصله جواب می ده: نکته سنجی؟ -

جواب می دم: دوست نداری؟ -

بی خیال فرمون رو می چرخونه و به محض پیدا کردن جای خالی پارکی که رد کرده راهنما می زنه و توقف می کنه...

روی صورتم ثابت می شه و با چشمهای براق و لحن محکمش جواب می ده: همه جوهر دوستت دارم... -

ته دلم غنچ می ره...

سرخ می شم. برمیگرده، دستش رو به پشت صندلی ام تکیه می زنه و دنده عقب می گیره...

توی دلم به عروسی مشغولم که متوجه سنگینی نگاهش می شم.. سرم رو بالا می گیرم. به چشمهای خندونش خیره

می شم: چیزی شده. -

بدون پاک کردن لبخندش جواب می ده: از تو باید پرسید... -

بی خیال شونه هامو بالا میندازم: هیچی... -

با نگاه کنجکاوش نگام رو می خونه: مطمئنی؟ -

اصرار می کنم: نباشم...؟؟ -

نفسش رو پرفشار بیرون می ده: شک دارم... -

توی دلم به خود تابلو و صورت بی آبروم بد و بیراه می گم.. صداس من رو از دل و از بدو بیراه گفتن بی وقفه ام جدا

می کنه: اینجارو خیلی دوست دارم... بهم آرامش میده. -

به صورتش نگاه می کنم. رد نگاهش رو دنبال می کنم. برای دیدن جای آروم و آرامبخشش خم می شم. نگاهم روی

ساختمون دو طبقه با اجرهای سنگی کرم ثابت می مونه...

کت اسپرتش رو از صندلی عقب برمیداره و نگاهم رو که هنوز روی پنجره های بزرگ و مربع شکل طبقه دوم می

چرخه غافلگیر می کنه: خودتو خسته نکن. الان می ریم داخل... -

متعجب نگاهش می کنم: فکر کردم غذا خریدی..؟! -

نگاهش روی صورتتم قفل می شه: خریده بودم... اما، ترجیح می دم اولین شام دو نفرمون رو توی دنج ترین -

رستوران دنیا جشن بگیریم...!!!

از شنیدن لفظ شام دو نفره... جشن... رستوران دنج، لذت می برم... به اولین هایی که توی این 81 روز به سراغم

اومده، لبخند می زنم: اولین آغوش، اولین مرد زندگی... اولین عشق... اولین شام دونفره...

(فصل 0) قسمت 40

میز کنار پنجره رو با دست نشون می ده و می گه: اونجا خوبه...

نگاهم هنوز توی سالن بزرگ و پرتراфик جام جم می چرخه...!!!!!!!

رد انشگست اشاره شو می گیرم و به میز دو نفره با صندلی های حصیری خیره می مونم.. با سر تأیید می کنم. روی

صندلی، رو به خیابون، پشت به پله های گرد ورودی می شینم و منتظر حامد می شم...

نگاهم از پنجره بزرگ رستوران به آسمون تاریک و چراغ های کم نور خیابون ولی عصر خیره می مونه... درخت پیر

و کهنسال قد کشیده کنار پنجره، سبزه، پربرگ، پرپاره... به نوای موسیقی نسیم شبانه، به رقص می شینه... غرق می

شم... به تماشای درخت... به تماشای شور درخت... غرق می شم... غرق شوری که به دلم نشست... غرق عشقی که به

سراغم آمده...

گوشی موبایلم زنگ می خوره، نگاهم از درخت و شادی به جشن نشسته اش کنده می شه... اسم بابا روی صفحه روشن و خاموش گوشی، نقش می بنده... صورتم جمع می شه، از این همه بی خبری و بی تفاوتی می رنجم... یاد مامان و خبر نداشته از حالش به دلم چنگ می زنه.. خودم رو محکوم می کنم... خودم رو مجازات می کنم... چطور فراموش کردم... چطور غافل شدم... به نتیجه می رسم... به جواب می رسم... من عاشق شدم!!!

با دستهای لرزون، با عذاب وجدان با دنیا دنیا دلوپسی... جواب می دم...

بله... -

صدای آروم بابا توی گوشم می پیچه: سلام تارا..بیدار شدی، بابا ؟ -

آرامش صدایش، آرومم می کنه: سلام بابا.. خیلی وقته.. مامان خوبه؟ -

آهی می کشه و می گه: مثل همیشه... -

از لحن غصه دار بابا دلم می گیره...

خونه نیستی؟ -

برای جواب دادن به سوال بابا، نگران می شم.. هل می کنم.. دستپاچه می شم...

بعد از اون شب کذایی و مریضی مامان، هنوز نوبت سوال و جوابم نرسیده... یعنی حوصله ای برای بازخواست

نمانده.. با این همه ، من... من عاشق... من مغرور... من بی تجربه، برای امنیت عشقم... برای عشق نوپایم... برای

محبوب دوست داشتیم... برای ماندن و ماندگار شدن عشق ناخواسته ام، تلاش می کنم.. دست و پا می زنم... دروغ

می گویم...

دوست ندارم تصویر استاد دوست داشتنی دیروز و معشوق خواستنی امروز... پیش چشم مغرور و محتاط بابا.. به

خدشه بنشینه...

ناخواسته دهانم به پنهان کردن حضور حامد باز می شه: بیرونم... پریناز خواست که... -

صدای محزونش به شادی رنگ می گیره... امید نصف و نیمه ای توی لحنش آشکار می شه..

خوب کردی بابا... اینجوری که حواست به خودت باشه، دل منم آرومتر میشه... -

از خود و دورغ ناخواسته و خواسته ام پشیمون می شم... باقی حرف های بابا رو نمی شنوم... عذاب وجدان دارم... عذاب دروغی که بر زبانم جاری شده... عذاب خوشحالیه صادقانه بابا... عذاب پنهان کردن حضور محبوب... غرق نشی؟! -

به حامد که با سینی غذا روبروم ایستاده خیره می شم: شناگر قابلیم... -

روی صندلی می شینه، ظرف بزرگ سیب زمینی رو جلوم می کشه و زیر چشمی من رو که دست به چانه، نگاهم توی رستوران می چرخه، زیر نظر داره... پسندیدی؟ -

نگاهم روی صورتش قفل می شه: کی رو؟ -

لبخند می زنه و در حال خالی کردن محتویات سینی مستطیل شکل قرمز رنگ جواب می ده:

عزیزم دلت رو لو نده... اینجا باید بپرسی چی رو...؟ -

توی صورتش براق می شم: دلم حرف پنهونی نداره... -

دست از سینی قرمز رنگ می کشه و توی صورتم دقیق می شه: معلومه... -

به نگاهش هل می شم: از کجا؟

لبخند می زنه: خیلی وقته که چشمات با من حرف می زند... کوچولوی دوست داشتنی... -

وا می رم... نگاهم رو می گیرم.. نگاهم رو دور می کنم.. نگاهم رو به هرجا غیر از چشمهای کنجکاو حامد می دوزم.. می خنده... دست پاچه می شم... می خنده... سر به زیر می شم... می خنده... خجالتی می شم... سربه زیر که می شی، لپات که گل میندازه... آدم دیگه ای می شی... خواستنی تر می شی.. -

ضعف می کنم.. رنگ به رنگ می شم... سفید می کنم... سرخ می شم... دستم روی میز مشت می شه... دستش روی دستم پهن می شه... نفسم به شماره می افته... از من خجالت می کشی!؟

من و خجالت... من و رودربایسی.. من و سربه زیری...؟؟؟

بی اختیار توی قالب همیشگیم فرو می رم: ذهن خلاق داری اما برای خودت داستان نباف... من رو درگیر تخیلات - محالت نکن..

می خنده... باز می خنده... کلامات بریده بریده جون می گیرند: عزیزم من عادت دارم دوست داشتنی ها رو با - خودم به تخیل بکشونم...

||||||| ه... گر می گیرم... دوست داشتنی... من؟! برای پنهان کردن رقص و پایکوبی ته دلم... لبم رو گاز می گیرم...

(فصل 0) قسمت 48

ظرف مرغ سوخاری، کردن بلو و پیتزا پیرونی رو وسط میز و سمت من می کشه: نکن اون کاررو، دلم ریش شد... - به خودم میام.. از اینکه همه عکس العمل های زیره ذره بینم حرصی می شم.. دستم رو از زیر دستش بیرون می کشم.. به سختی بیرون می کشم. متعجب نگاهم می کنه: چیزی شدی؟ -

به دستش اشاره می کنم: آلرژی دارم... -

نگاه مشکوکش رو به من می دوزه: به دستهای من..؟ -

لبخند ملموسی می زنم: به آقایون... -

پوفی می کشه و می گه: برات آنتی هیستامین می گیرم.. -

لبخند پررنگ تر می شه: نیازی نیست... پیشگیری می کنم -

اخم هاش توی هم فرو می ره: می خوام دوری کنی؟.. از من؟

لبخند پررنگم به خنده می شینه: چه می شه کرد، آلرژی دارم.. -

توی صورتتم براق می شه، کلمات شمرده و شمرده از دهانش خارج می شه: غصه نخور... درمونش با من... -

111

بی حوصله بحث رو خاتمه می ده. به ظرف غذا اشاره می کنه: نمی دونم چی دوست داشتی؟! -

- پیروزمندانه لبخند می زنم: قطعاً فست فود دوست ندارم
- اخمش پررنگتر می شه: نباید زودتر می گفتم؟ -
- بی خیال جواب می دم: فکر نمی کردم اولین شام دونفره قراره فست فود باشه... -
- نفسش سنگین می شه: غذاش مهم نیست.. مهم حضوره... -
- از جاش بلند می شه، نگران نگاهش می کنم: کجا؟ -
- ازم رو می گیره: برمیگردم.. از پله ها سرازیر می شه... از دیدم پنهان می شه... -
- خودم رو به خوردن سیب زمینی سرگرم می کنم. لبخند از این پیروزی پرگل از روی لبهام جمع نمی شه... صدای کشیده شدن صندلی روبروم، نگاهم رو به سمت خودش می کشونه.. برگشته.. نه با سرخوشی اولی .. روی صندلی مقابلم می شینه... دستهایش رو به هم حلقه می کنه... نگاه دلخورش به چشمهای من خیره میشه: می - خواستم شریکت کنم...
- ابروهام بالا می ره، ادامه میده: توی خلوت هام... -
- چشماش دور رستوران می چرخه: اینجارو خیلی دوست دارم... وقتی بی حوصله ام، ناراحتم، عصبی ام... دلتنگم... - می شه پناهگاهم.
- توی صداقت کلامش گم می شم. شرمنده می شم... از پیروزی دوست نداشتنی ام، پشیمون می شم. صدای ظرف و ظروفی که از روی میز جمع می شه، من رو از چشمهایی که توش غرقم نجات می ده، نگاهم رو ی پیشخدمت و میز سرو غذا ثابت می مونه..
- جلوی چشمهای حیرت زده من، تمام فست فود از روی میز جمه می شه... از میز غذایی که روبروم چیده شده، متعجب می شم: استیک، فیله، سوپ... -
- به نگاهش خیره می شه: اینا.. -
- لبخند روی لباش پهن می شه: گفته بودم واست غذا گرفتم... -
- غذا رو با شرمندگی، با خجالت با سربه زیری میل می کنم.. کوفت می کنم. از گلوم به سختی پایین میره. برخلاف من

، خونسرد، پراشتهها، با رضایت مشغوله..

111

نمی خوای بپرسی خبر خوبم چیه؟ -

نگاهش می کنم و به حامد که در کمال خونسردی، مشغول شیرین کردن چای لیوانیسه خیره می مونم..

نگاهش رو از لیوان می گیره و مستقیم توی چشمام نگاه می کنه..لبخند روی لباش با شینطی که توی نگاهشه

همزمان می شه.. برای شنیدن خبر خوبی که در کمال تعجب فراموشش کرده بودم، لحظه شماری می کنم..با نگاه

کنجکاوم به چشماش دقیق می شم..

می دونی اگه الان ازم بپرسن، بهترین تفریح زندگیت چیه ، چی جواب می دم..؟ -

ابروهام بالا می ره و با تعجب نگاهش می کنم. لبخندش پررنگ می شه و سرش رو به صورتم نزدیک می کنه: -

اینکه تورو تو خماریه خبرخوبی که دارم بذارم...

نگاهم رو از لبخند پهن شده روی صورتش می گیرم. شونه هامو بی تفاوت بالا میندازمو جواب می دم...: کی گفته -

خبری که می خوای بهم بدی اونقدر مهمه که توی خماریش هم بخوام بمونم..

لبخند کجی می زنه و به صندلیش تکیه می زنه: راست می گی...!!! پس بی خیال اهداکننده جدید و پیوند موفق -

کلیه می شیم...

با چشمهای بیش از حد گشاد شده و دهان باز به دهانش خیره می شم... تو درک چیزی که شنیده ام تردید دارم.. به

زحمت زبون باز می کنم: ت..تو.. چی گفتی؟ -

شونه هاشو بالا میندازه و لیوان چای رو به دهانش نزدیک می کنه: ولش کن، مهم نیست... -

به سمتش خم می شم و لیوان چایی رو از دستش می قاپم و اصرار می کنم: گفتم چی گفتی؟ -

لبخند شیطونی روی لباش می شینه: عزیزم تو که مشتاق خبرهای بی اهمیت من نیستی... -

با بی صبری به دست روی میزش چنگ می زنم: حامد... -

نگاه شیطونش رو توی چشمام دقیق می کنه و می گه: یعنی به همین راحتی از خیر بهترین تفریح دنیا بگذرم... -

با حرص نگاهش می کنم: حامد... -

دستش دیگه اش رو روی دستم میذاره: جالانم.. -

با چشمهام التماس می کنم.

تسلیم می شه...: اصلا شک نکردی که چرا دیروز دنبالت اومدم و به زور با خودم بردمت...

یا اینکه شک نکردی که چرا این همه خوابیدی...

حتی شک نکردی امروز 0 شنبه است نه دوشنبه...

(فصل 0) قسمت 40

با چشمهای حیرتزده نگاهش می کنم... لبخند می زنه...: انگار نقشمون بی عیب و نقص بوده... -

بی صبرانه حرفش رو قطع می کنم: چی می گی حامد...؟ من متوجه حرفات نمی شم...!!! -

دستم رو فشار خفیفی میده: مادرت امروز صبح پیوند جدید گرفته... تا الان نتیجه رضایت بخش بوده...

چشمم ریز می شه.. وجودم سراپا، تردید می شه... بدنم یخ می بنده...

تردید رو از نگاهم می خونه.. برای جواب هزار سوالی که توی ذهنم شکل گرفته ادامه می ده:

0 روز پیش یه دهنده پیدا شد.. با بابات صحبت کردم.. موافق بود... جواب آزمایشها هم عالی بود... اما این وسط -

نگران حال تو بودیم.. می ترسیدیم مثل جریان سری قبل بشه، ترجیح دادیم تورو دادیم از ماجرا دور کنیم..واسه

همین دیروز دنبالت اومدم.. خونه رسوندمت.. واسه همین 0 شبانه روز کامل خوابیدی و کسی بیدارت نکرد..

حرفهای حامد توی سرم تکرار می شه...مفهوم کلامش توی ذهنم اوج می گیره... زبونم به تکرار بی هدف کلمات باز

می شه:

پیوند کلیه... پیوند موفق کلیه... امروز...

نگاه گیجیم از فضای به دوران افتاده رستوران به صورتش کشیده میشه..

به تغییر حالت های لحظه به لحظه ام دقیق می شه: خوبی تارا؟! -

خوبم؟... نه... خوب نیستیم... گیجیم! گنگم! توی تردید دست و پا می زنم...!!!

لبام به هم می خورند اما صدایی از گلوی خشک شده ام خارج نمی شه... صورت حامد بی تاب می شه... از پشت میز بلند می شه.. جلوی پام روی زمین زانو می زنه...

دستش روی دستهای مشت شدم بند می شه: تارا!؟... -

نگاهش رو از من می گیره... به صورتش مات مونده ام... به حال خوب شده مادرم مات مونده ام... به امیدی که دلم رو لبریز کرده مات مونده ام...

از جاش بلند می شه.. از من فاصله می گیره.. نگاهم روی زمین جلوی پام ثابت می مونه...

برمی گرده... لیوان اب توی دستش رو به لبم نزدیک می کنه... به خوردن آب اصرار می کنه...

لبم رو به لبه لیوان می رسونم.. نگاهم روی چشماش ثابت می شه...

خشکی گلویم با اب خنک لیوان تر می شه... صدام بلند می شه... کلمات شمرده شمرده از دهانم خارج می شه: -

مامانم... مامانم... حالش...

چشماش رو اروم می بنده و باز می کنه.. قلبم از اطمینان پر می شه...

تصویر لبخند قشنگش توی نگاهم می لرزه.. گونه هام خیس می شن.. شوری طعم اشک به دهانم می دوه...

لبهام به خنده می شینه...

می خندم و اشک می ریزم... بلند می خندم و اشک می ریزم... قهقهه می زنم و اشک می ریزم..

دلم هوای مامان و اتاق 010 رو می کنه... دلم هوای طبقه 0 و بیمارستان آتیه رو می کنه.. دلم هوای بلوار فرحزادی

و بزرگراه نیایش رو می کنه...

به سختی از جا کنده می شم... همراهم بلند می شه، روبروم می ایسته: کجا؟ -

نگاه قدرشناسانه ام رو به صورتش می پاشم.. لبخند می زنم.. به لبخندم لبخند می زنه...:

بیمارستان -

ابروهاش بالا می ره: الان؟ این وقت شب؟ -

مشاق و بی صبر جواب می دم: خیلی دیر شده... باید زودتر می رفتم... باید زودتر می گفتم... -

- دستم رو می گیره: الان که وقت ملاقات نیست... -
- بی صبر برای جدا کردن دستش تقلا می کنم: من که ملاقاتی نیستم... -
- صداش به خنده همراه می شه: ببخشید خانوم غیر ملاقاتی، پس این موقع شب... شما.. توی بیمارستان... بالای سر -
مریض.. چه حکمی دارین؟
- نگاهش می کنم.. جدی نگاهش می کنم: من... من... دارو ی مامانم. من مسکن مامانم... من امید مامانم... من... -
- لبخند کجی می زنه: خودت رو دسته بالا بگیر مسکن عزیز.. مامانت الان خوابه خوابه... نیازی به دختر لوس و جیغ -
جیغوش هم نداره...
- (فصل 0) قسمت 45
- با بی حوصلگی نگاهم رو دور رستوران می چرخونم.. دوباره به چشمای ریز شدش خیره می شم.. زیر لب می نالم: -
بذار برم
- لبخندش عمیق و خاص می شه: هستیم در خدمتون.. -
- با حرص روم رو از صورتش می گیرم و فکرم رو به سمت مامان پرواز می دم.
- نگاهم به گوشی موبایل روی میز کشیده می شه، به گوشی چنگ می زنم و بلافاصله شماره بابا رو می گیرم..
- نگاهم به صورت کنجکاوش کشیده می شه. گوشی رو از گوشم جدا می کنم و به سمتش تکون می دم: اجازه -
هست؟
- دستاش رو ، روی سینه گره می زنه: مختارید خانوم.. -
- گوشی رو به گوشم نزدیک می کنم. صدای خواب آلود بابا بوق آزاد گوشی رو قطع می کنه:
- با شنیدن صدای بابا ناخواسته بغض می کنم: بابا؟ -
- صداش با نگرانی پیچیده می شه: جان بابا؟ چیزی شده؟ -
- لوس می شم.. دختر لوس بابا می شم... دختر یکی یه دونه بابا می شم... : می خوام پیام اونجا.. می خوام پیام پیش -
مامان...

الان؟ چیزی شده؟ گریه کردی؟ -

بغضم شکسته می شه: این چی می گه؟.. می گه مامان عمل شده؟ می گه کلیه گرفته؟.. می گه داره خوب می شه؟ -

آره بابا؟ راست می گه بابا؟

بابا نفس آرومی می کشه: فکر کردم با پرینازی.. -

متوجه اشتباه ناخواسته ام می شم، لبم رو محکم گاز می گیرم..

بیشتر از این من رو شرمزده نمی کنه.. می دونم که بعد این 81 روز و حضور پررنگ حامد توی بیمارستان، بالاخره به استاد قلبی ام اعتماد کرده!!!

راست می گه بابا.. مامانت حالش خوبه.. به لطف خدا عملش کردن.. ایشالا به زودی میاد خونه.. -

از شدت شوق .. از شدت ذوق زدگی.. از شدت خوشی صدای بابا... از خوب شدن حال مامان.. گر می گیرم. جون می گیرم.. جون دوباره می گیرم..

یه کاری کن منم پیام بیمارستان.. می خوام مامانو ببینم.. -

نمی شه دخترم.. الان همیشه.. تا فردا صبح صبر کن.. منم پیش مامان نیستم... مامانت توی اتاق نیست.. توی اتاق -

ایزوله است، اجازه ندارم برم پیشش.. الان برو خونه... فردا صبح اول وقت بیا.. باشه بابا؟

با دلخوری باشه نامفهوم می گم و بدون خداحافظی قطع می کنم. نگاه زیرچشمیم رو به حامد که همونطور دست به سینه روبه روم ایستاده می دوزم: خسته نشی؟ -

یه تای ابروش بالا می ره: واسه چی.. -

نگام رو توی چشماش قفل می کنم: از دید زدن.. -

خنده آرومی می کنه و سرش رو به صورتم نزدیک می کنه: دیدنی هستی عزیزیییییم -

با حرص روم رو ازش می گیرم و به سمت پله های وسط سالن می رم. به دنبالم راهی می شه: کجا؟ -

به صدای پشت سرم توجه نمی کنم.. پله ها رو تموم می کنم و با قدم های تند شده از لابی خارج می شم.. جلوتر از در ورودی به من می رسه.. بازوم رو می کشه.. به سمتش کشیده می شم. توی صورتش براق می شم: دستمو ول -

کن..

پوفی می کشه : کی می خوای دست از این لوس بازیات بر داری؟ -

مگه تو دست از پنهون کاریت برمی داری... -

طعنه کلامم رو می گیره: چقدر بچه ای تارا.. اخه چرا متوجه نمی شی؟ انقدر سخته که درک نمی کنی... اگه ازت -
پنهون کردیم به خاطر خودت بود... یادت نمیاد دفعه پیش چقدر به هم ریختی؟

بی حوصله برای ازاد شدن دست بند شدم تقلا می کنم: باشه من بچه ام.. من لوس و از خود راضی ام.. اصلا من -
نفهمم... هیچی حالیم نیست.. اما تو حق نداشتی مسئله به این مهمی رو از من پنهون کنی...

دستم رو رها می کنه و به چشمام دقیق می شه: چرا به این فکر نمی کنی که نگرانت بودم.. -

از حرفش ساکت می شم.. لال می شم... خفه می شم.. نگاهم به زیر به کفشهام به سنگفرش پیاده رو کشیده می شه..
تو حق داری.. نباید ازت پنهون می کردیم.. حالا هم ازت عذر می خوام... عذر خواهیم رو قبول می کنی؟ -

از شدت شرمندگی از فرط خجالت از زیادی عذاب وجدان .. توان بلند کردن سرم رو ندارم..

روی صورتم خم می شه، دستش به زیر چونه ام بند می شه: جوابم رو نمی دی.. -

نگاهم رو از چشماش می گیرم و به اطراف می چرخونم.. لبم رو گاز می گیرم: زشته حامد... مردم دارن نگاه می -
کنن.. ولم کن..

نگاهش به لبهام کشیده می شه. اخم می کنه: نکن اون کاررو.. -

دستش رو از صورتم جدا می کنه.. از من فاصله می گیره: خوبه.. حالا مردم نگاه نمی کنن؟ نیازی هست عقب تر -
برم...

نگاهم رو به صورت دلخورش می دوزم. مثل پسر بچه های بازیگوش، لج می کنه.. ناخودآگاه لبخند می زنم:
معذرتت پذیرفته می شه..

می خنده، یک قدم فاصله بینمون رو پر می کنه و در حرکت ناگهانی به گونه ام بوسه می زنه...

(فصل اول) قسمت 46

می خنده، یک قدم فاصله بینمون رو پر می کنه و در حرکت ناگهانی به گونه ام بوسه می زنه...
 مات می شم... سرخ می شم.. خجالت می کشم...

شلوغی و ازدحام پیاده رو، رو فراموش می کنم.. دستم به سمت گونه ام کشیده می شه... جرأت نگاه کردن به صورت حامد رو از دست می دم.

دستم رو تو هوا می گیره: عروسک خجالتی من، نمی خواد اینجا شرشر عرق بریزی و سرخ و سفید بشی... کسی -
 حواسش به ما نبود..

با این همه هنوز جرأت نگاه به چشمه‌هاش رو ندارم... دوست دارم تا آخر دنیا سربه زیر بمونم... دوست دارم تا آخر دنیا توی این حال خوشم بمونم...!!!

دستم رو می گیره و به سمت خیابون می کشه: می دونی دلم چی می خواد... -
 به صورت کودکانه اش نگاه می کنم...: دلم می خواد توی این هوای ملس پاییزی توی پارک قدم بزنم.. افتخار -
 همراهی می دید، بانو؟

لبخند ناخواسته ای روی لبام پهن می شه... همیشه از لفظ بانو غرق لذت می شدم... همیشه از پاییز و خاطره های پاییزی سرشار از آرامش می شدم..

با فشردن دستم متوجه اش می شم: بریم؟ هوم؟ -
 سرم رو به نشونه موافقت تکون می دم...

از عرض خیابون ولی عصر می گذریم و به آغوش پارک پناه می بریم..

روی سنگفرش زیبا و زیر چتر شاخ و برگ درخت های خزان زده، قدم می زنیم... قدم های بلند حامد با قدم های کوتاه و شمردن من هم زمان می شه.. نگاهش از ردیف درخت ها و چراغ های گوشه مسیر دل می کنه و به سمت من کشیده می شه: تارا...!!! -

نگاهم به صورتش متمایل می شه: هیچ وقت فکر نمی کردم که ... -
 لبخند می زنم: عاشق بشی.. -

لبخندش محو می شه: که دوباره عاشق بشم.. -

لبخند از روی لبام جمع می شه.. از حس نامطلوب دوم بودن، آزرده می شم.. سکوت می کنم..

از سکوت متعجب می شه.. با قدمی سریع . راهم رو سد می کنه. چشمه‌هاش ریز می شه :

ساکت شدی؟ -

نگاه دلخورم رو از نگاه متعجبش می گیرم: تو حرف می زدی... -

چیزی شده؟ دلخوری؟ -

نه!!!... نیستم.. -

نگام نمی کنی!... پس هستی.. -

زیر چشم نگاهش می کنم. برای لو دادن احساساتم درگیر می شم.. حسادت زنانه ام رو پشت لبخند ساختگی پنهان

می کنم: استاد گرامی، شما می دونی بر حسب تصادف من هم‌رشته شما از آب دراومدم.. -

متعجب نگاهم می کنه.. با چشماش صورتم رو ورنده می کنه.. لبخند نصف و نیمه ای می زنه:

من خیلی چیزها درمورد تو نمی دونم!!! -

سرم رو کج می کنم: من می دونم؟ -

صورتش رو نزدیک می کنه: خواستی بدونی که نگفتم؟ -

لبخند می زنم: حالا می خوام که بدونم... -

از من دور می شه.. نگاهش رو از من می گیره.. به پشت سرم خیره می شه، همون حامد مغرور و پرجذبه می شه : -

از من و از زندگی که توی کار و تنهایی می گذره، چی دوست داری بدونی که هنوز نمی دونی؟

به تی شرت جذب صورمه ای زیر کتش خیره می شم: چرا دوستم داری... یعنی چرا.. عاشقم شدی؟ -

لبخند می زنه. شیطان می شه. همون پسر بچه شیطان دوست داشتنی می شه: چون خواستنی هستی... -

متعجب به صورتش نگاه می کنم.. سرش رو به بالا تکون می ده: بس نیست؟ -

سکوت می کنم.. دوباره نگاهش رو از من می گیره: چون مغروری... ریسک پذیری... تکی... درست مثل خود -

منی...

لبخند کجی می زخم: پس تو عاشق خودت شدی نه من... -

بلند می خنده و گونه ام رو می کشه: ادمی که عاشق خودش نباشه نمی تونه عاشق کس دیگه ای بشه... -

گونه ام رو از زیر دستش بیرون می کشم ، آروم می گیره.. دستهایش رو توی جیبش فرو می بره. چشمهایش رو روی صورتم ثابت می کنه.. توی نگاهم غرق می شه.. ناخواسته، توی نگاهش غرق می شم.. حس می کنم... ، هر لحظه بیشتر عاشق این مرد می شم..

نگاه گریزونم رو از چشمهایش می گیرم... سردم شده... بریم خونه؟ -

نگاه کلافه اش رو از من می گیره: بریم...!! -

جلوی تلویزیون روی مبل دراز کشیده ام و بی حوصله با کنترل توی دستم کانالها رو عوض می کنم...

مامان با قدم های کوتاه و دست به پهلو از آشپزخونه خارج می شه... بشقاب میوه ی توی دستش رو جلوم میذاره : -
نیبیم کشتی های دخترم غرق بشه..

به احترام مامان می شینم.. نگاهش می کنم و لبخند نامحسوسی می زخم... چیزی نیست.. حوصله ام سر رفته.. -

سیب پوست کنده رو با چاقوی توی دستش به سمتم می گیره: نمی خوامی بری دنبال کارای پایان نامت؟ -

سیب رو به همراه کارد از دست مامان می گیرم و بی میل گاز می زخم: نمی دونم چرا اصلا حوصله ام نمی گیره برم -
کرکسیون... هربار که می رم این استاده انقدر حرف می زنه و قصه تعریف می کنه که به غلت کردن می افتم...

مامان اخم کم رنگی می کنه و می گه: این چه طرز حرف زدن تارا... خوب یه دفعه بهش بگو استاد کارم عقبه.. -

بی خیال شونه هامو بالا میندازم: سخت نگیر مامان... اون استادی که من دیدم گوشش به این حرفا بدهکار -

نیست... کی بشه من دفاع کنم برم از شر این پیرمرد خرفت و داستان های صد من یه غازش راحت بشم..

اخم مامان پررنگ تر می شه: بی ادب نباش.. -

خم می شم و گونه مامان رو می بوسم: سخت نگیر مریم جوووووووون... -

صدای زنگ گوشیم بلند می شه. از مامان جدا می شم و برای برداشتن گوشی پا تند می کنم.

خلاصه می شد... این بار هم تسلیم همین انتخاب ساده و در دسترس می شم..

قید خوش تیپی رو می زنم و به پالتوی بلند مشکی و شال و بوت هم‌رنگش بسنده می کنم..

سوییچ رو توی دستم بالا و پایین می کنم و از پله ها پایین می رم.. مامان رو توی حال نمی بینم. با صدای بلند از مامان خداحافظی می کنم: مامان جان من دارم می رم.. چیزی از بیرون نمی خوام برگشتنی بگیرم.. -

صدای مامان از توی آشپزخونه بلند می شه: نه مادر، برو به سلامت... با پریناز هستی دیگه... -

بله کشداری می گم و در راهرو رو پشت سرم می بندم و از پله های پارکینگ سرازیر می شم...

داخل ماشین، روی صندلی راننده می شینم و کیفم رو روی صندلی کنارم پرت می کنم.. نگاهی به پاشنه های 01 سانتی بوت ساق بلندم میندازم و برای راحتی بیشتر توی رانندگی اونها رو از پام درمیارم....

هنوز ماشین رو روشن نکرده ام که صدای زنگ موبایلم بلند می شه.. گوشی رو از توی کیفم به زحمت بیرون می کشم و بدون نگاه کردن به شماره جواب می دم: بنال پری... -

همیشه انقدر با ادب با دوستان حرف می زنی..؟ -

صاف سر جام می شینم.. گوشی رو از گوشم جدا می کنم و به شماره خیره می شم...

وای!! حامده... -

(فصل 0) قسمت 48

دوباره گوشی رو به گوشم نزدیک می کنم... سلام!! .. یاد من کردی؟ -

جدی و بی روح جواب می ده: مشغول ترین آدم ها ام به اوقات فراغت احتیاج دارند عزیزم... -

از جوابش حرصی می شم.. غرور توی صداسش رو به راحتی تشخیص می دم : پس واسه پرکردن اوقات فراغتت -

زنگ زدی... -

خونسرد جواب می ده: فکر می کنی دلیل دیگه ای می تونه داشته باشه.. -

با لحنی که حرص و دلخوری ازش موج می زنه جواب می دم: هر دلیلی دیگه ای هم که داشته باشه فعلا مهم -

نیست... متاسفانه باید دنبال سرگرمی دیگه ای باشی... بنده وقتم پره... نمی تونم واسه پرکردن اوقات فراغتت کاری

کنم.. عزیزم!

عزیزم رو با غیض و محکم می گم...

منتظر تموم شدن حرفم می شه و باخونسردی که فقط مخصوص به خودشه جواب می ده:

چیکار داری که برنامه ات پره.. یعنی فرصت یه شام دونفره رو هم نداری؟ -

لبخند بدجنسی گوشه لبم می شینه: متاسفام .. با مامان و بابا جایی دعوتیم.. -

نفسش رو پر صدا بیرون می ده: باشه پس... یه وقت دیگه... خداحافظ -

بدون اینکه منتظر جوابم بمونه ، گوشی رو قطع می کنه.. با تعجب گوشی رو جلوی صورتم می گیرم.. از قطع شدن

تماس که مطمئن می شم... با حرص گوشی رو روی صندلی بغل پرت می کنم. صدای بلند اعتراضم فضای ساکت

ماشین رو پر می کنه : دیوونه است بابا... یه روز راه می افته دنبال عاشقتم دیوونتم راه میندازه... یه روز دیگه -

...اصلا معلوم نیست تو این یه هفته کدوم گوری بوده که هیچ خبری ازش نبوده.. حالا یاد من افتاده...

باقی حرصم رو در سکوت سر پدال گاز خالی می کنم. ماشین با سرعت از جا کنده می شه ..

جلوی در خونه پریناز می ایستم و شمارش رو می گیرم.. با دومین بوق جواب می ده: جونم عشقم... -

پپر پایین اومدم.. -

جیغ کوتاهی می کشه : وای!!!!!! چقدر زود بابا.. من هنوز آرایش نکردم... تازه شلوارمو پوشیدم.. موهامم که دیگه .. -

عصبی حرفش رو قطع می کنم: پس تا الان چه غلطی می کردی.. -

بلافاصله جواب می ده: لاک می زدم.. -

از جواب کوتاه و یهوی اش خندم می گیره.. به زور جلوی خنده ام رو می گیرم.. می دونم که از اخلاق خوشم

سواستفاده می کنه: آخه تو ماشین تو این تاریکی، کی ناخونای تو رو می بینه... پریناز.. -

قربون اون اخلاق گندت برم .. دو دقیقه صبر کن میام پایین دیگه... باشه؟ -

مگه چاره ی دیگه ای دارم؟.. -

باشه .. پس من برم آماده شم.. تو کاری نداری... -

فقط زود پری.. دیر کنی میرما... -

جوابم رو نمی ده و قطع می کنه.. با تعجب به گوشی و صفحه اش نگاه می کنم.. امروز روز منه... هرکی از راه می رسه اردات خاصشو به اعصاب من نشون می ده..

طبق معمول همه قرارهام با پریناز، به پشتی صندلی تکیه می دم و به آهنگی که از ضبط پخش می شه گوش می دم... سرم رو به سمت شیشه برمی گردونم و به آسمون تاریک پاییزی خیره می شم...

ستاره های تک و توک و ماه هلال پشت ابر نشسته آسمون منو تو خودش غرق می کنه.. همیشه از تماشای آسمون شب گرفته غم عجیبی توی دلم می شینه.. ناخواسته دلم می گیره .. با این وجود، این حال و هوا و این تماشای آسمون شبزده رو با تمام وجود دوست دارم.. حتی غمی که از تماشای اون به دلم می شینه...!!!

نمی دونم چقدر توی آسمون و ماه و ستاره هاش غرقم که صدای ضربه هایی که به شیشه می خوره منو از حال و هوام دور می کنه.. به سمت صدا برمی گردم.. پریناز کنار ماشین خم شده و سرش رو به قاب پنجره نزدیک کرده..

قفل در رو می زنم.. بلافاصله با آرامش خاص خودش روی صندلی می شینه.. عطر مخصوصش فضای ماشین رو پر کنه... هنوز روی صندلی آروم نگرفته، صورتش رو توی آینه آفتابگیر ماشین ورنانداز می کنه: چطوری خوشگل.. -

به تکون دادن سر اکتفا می کنم... به در تکیه می دم و دستهام رو روی سینه ام قفل می زنم...

رژ روی لبش رو دستکاری می کنه و دست آخر کلافه پاکش می کنه... کیف لوازم آرایشش رو از کیف بزرگ و ورنی اش بیرون می کشه و مشغول رژ زدن می شه..

تمام کارهاشو از بحرم.. بعد از رژ، نوبت ور رفتن به موهای لخت شده روی صورتشه... دست آخر روش رو به من

می کنه و می گه: این چه ریخت و قیافه ایه... لاقل یه رژ به لبات می زدی... رنگت مثل آب دهن مرده می مونه.. -

از مثال بلاتشبییه اش صورتم جمع می شه: اااااا... لاقل یه بلا نسبت بگو... -

لبخند موزیانه ای می زنه و می گه: به رنگ و روی ماست تو یا به آب دهن مرده.. -

به سمتش هجوم می برم و دستم رو به سمتش بالا می برم...

خودش رو روی صندلی عقب می کشه. و دستش رو جلوی صورت و سرش حائل می کنه: نه توروخدا.. دو ساعت -

داشتم جلوی آینه ور می رفتم...

دستم رو عقب می کشم: حوصله علاف شدن ندارم.. وگرنه بهت رحم نمی کردم... -

لبخند ملیحی می زنه.. سویچ رو می چرخونم و ماشین رو روشن می کنم: حالا کجا بریم؟ -

در حال بستن کمر بند صندلی، سرش رو به سمت بالا می گیره و می گه:

ایران زمین؟ -

نه، حوصله شو ندارم... خز شده! -

فرشته؟ -

نه بابا... اونجا کوچه هاش تنگه... الکی شلوغه.. -

کیفش به شلوغ بودنش خره!!! -

زیر چشمی نگاهش می کنم. یک دستش رو جلوی صورتش گرفته و محو دیدن ناخن های لاک زده اش شده...

بریم جردن؟... هم نزدیکه... هم... هم.. -

هم چی؟! -

جردن دیگه.. باشه.. -

دست از نگاه کردن ناخن هاش می کشه و به عوض کردن آهنگ ضبط مشغول می شه: فرقی نمی کنه... برو یه جا -

چهارتا آدم درست حسابی ببینیم روحمون تازه شه...

چشم بلند و کشداری می گم و پام رو روی پدال گاز فشار می دم: پیش به سوی جردن!!! -

(فصل 0) قسمت 42

به سرعت باد خیابون سؤل رو به بزرگراه چمران وصل می کنم... پل پارک وی در عرض 0 دقیقه به خیابون جردن

وصل می شه...

نگاهم به سمت پربیناز کشیده می شه... خودش رو توی صندلی جمع کرده . دست راستش رو به داشبورد فشار می

ده و با چشمهای گشاد شده، دوبار برابر اندازه معمولیش به روبرو خیره شده... با وجود همه اهمیتی که به حفظ

آرایشش تا آخر وقت می ده، لبش رو گاز گرفته و رژ پررنگ صورتی جیغش رو کم رنگ می کنه...
 تک سرفه ای می کنم که از جا می پره : مرض، چته، ترسیدم... -
 از ترسی که توی چشماشه خندم می گیره.. با لحنی که سعی در پنهان کردن خندش ندارم جواب می دم: عزیزم تو -
 خیابون دنبال چیزی می گردی؟ می خوای کمکت کنم...
 سرش رو به طرفم می چرخونه و همونطور که سعی می کنه تا موهاش رو از جلوی چشماش کنار بزنه می گه: -
 کمک تو اینه که مثل آدم رانندگی کنی،
 بقیه حرفش رو زیر لب می گه که می شنوم: اون وقت می شه دو تا آدم درست حسابیم دید...
 به خیابون نگاه می کنم و می گم: این همه آدم.. ربطی به رانندگی من نداره.. چشاتو وا کن... قشنگ یکیو انتخاب -
 کن...
 نگاهم به ترافیک روبه رو کشیده میشه .. سرعتم رو کم می کنم و به پریناز که با چشماش دنبال شکار چرب و
 حسابی می گرده زیر چشمی نگاه می ندازم .. کمی جلوتر توی ترافیک قفل شده جردن گیر می کنیم.. دستم رو روی
 فرمون می کوبم و آه بلند و بالایی می کشم.
 سکوت پریناز منو متوجه خودش می کنه، حدس می زنم نصیحتم رو به گوش جان پذیرفته...متوجه تغییر حالت و
 برق توی چشماش می شم.. رد نگاهش رو می گیرم که به لکسوز تیره ای که با فاصله 0 ماشین از ما جلوتر توقف
 کرده، می رسم..
 به خاطر بخت بلند و بالای پریناز ، برای لحظه ای راه باز می شه و به طور اتفاقی کنار لکسوز قرار می گیریم..
 پریناز انقدر روی نگاه کردن به راننده وقت صرف می کنه که دست آخر نگاه پسر جوون به سمت ما کشیده می
 شه.. با دیدن پریناز که آب از لب و لوجه اش می چکه لبخند کجی می زنه . شیشه ماشین رو پایین می کشه و می گه
 : در خدمت باشیم... -
 به چشمهای آبی و ابروهای اصلاح شده اش نگاه می کنم... همیشه از مردهای چشم رنگی بیزار بودم، خصوصا اینکه
 با وجود ابروها و صورت اصلاح شده اش، قیافش بی شاهت به زنها هم نبود... چینی به بینیم می دم و .. شیشه رو

بلافاصله بالا میکشتم و به روبرو خیره می شدم..

ترافیک روبروم باز می شه و توی یک حرکت شتابزده، از لکسوز جلو می زنیم.. جیغ پریناز اعصابم رو به هم می

ریزه.. به سمتش براق می شم: چته.. کر شدم!! -

چه مرگت شد یهو عین اسب گازشو گرفتی دبرو که رفتیم... -

چیه به ریش قبای جنابعالی برخورد.. -

تو اصلا آدم نیستی.. اندازه مادر بزرگ من سن داری نمی دونی هنوز با یه آدم متشخص چه جوری برخورد کنی -

کلافه نگاهمو به روبرو میندازم و می گم: نترس تازه اولشه... -

هنوز حرفم تموم نشده که ضربه ای که به سمت شیشه سمت پریناز می خوره نگاهمون رو به سمت مزدا تری سفید

رنگ می کشونه.. راننده جوونی که موهای نه چندان کوتاهش رو به طرز عجیبی درست کرده لبخند مکش مگ مایی

نثار ما می کنه ..

قبل از اینکه فرصت تصمیم داشته باشم، پریناز شیشه ماشین رو پایین می کشه..

نگاه راننده از صورت پریناز به صورت من و از صورت من به صورت پریناز کشیده می شه.. از اینکه مجبوره توی

انتخاب به این سختی قرار بگیره، دلم به حالش می سوزه!!!.. دست آخر لبخند ژکوندش رو به صورت من می پاشه:

سلام عرض شد خانوم.. -

لبخند کجی می زنم و از اینکه توی این انتخاب مهم پیروز شدم حس نامطلوبی بهم دست می ده.. اخم کم رنگی می

کنم و به تکون دادن سرم اکتفا می کنم.

پسرجوون که متوجه بدخلقی من شده روش رو از ما می گیره و به طرف داخل ماشینش خم میشه.. پریناز از فرصت

استفاده می کنه و از بازوم نیشگونی می گیره و تهدید می کنه: بین تارا بخوای وحشی بازی در بیاری من می دونم -

و تو...

جای نیشگون رو روی دستم می مالم و به پری که بلافاصله آرام سر جاش می شینه و لبخند ملیحی روی لبهاش می

کاره، زیر لب ناسزا می گم... راننده جوون به سمتم برمیگرده و با دودلی به ما خیره می شه... سنگینی نگاهش رو

حس می کنم...

سرم رو بلند می کنم و به چشماش خیره می شم . از نگاه های خیره و حریصش اذیت می شم..

با عصبانیت لب باز می کنم: کاری داری!! -

لبه اش به خنده باز می شه: چه طور؟ -

اخم هام پررنگ تر می شه: اگه نداری راتو بکش برو... اینجا پخش زنده نداریم که زل زدی... -

گوشی پریناز از دستش کف ماشین می افته، برای برداشتنش خم می شه.. با نگاهم دنبالش می کنم ، ساق پام رو از زیر نیشگون می گیره. صدای جیغ بلند می شه... خم می شم، ساق پام رو می مالم و نگاه تهدیدآمیزی به پریناز می کنم..

روی صندلی صاف می شینه و لبخند ملیحش رو دوباره روی لبش پخش می کنه : چیزی شده عزیزم... -

حرف پریناز رو صدای مشتاق راننده مزدا تری قطع می کنه : به کمک احتیاج دارین..؟ -

قبل از اینکه دهانم برای جواب باز بشه، پریناز با صدای به شدت نازک شدش خفه ام می کنه:

تا چه جور کمکی باشه؟! -

بلافاصله منظور پریناز رو می گیره ..رضایت از صداش موج می زنه: تا شما چه جورشو پسند کنی... -

(فصل 0) قسمت 51

حرف پریناز رو صدای مشتاق راننده مزدا تری قطع می کنه : به کمک احتیاج دارین..؟ -

قبل از اینکه دهانم برای جواب باز بشه، پریناز با صدای به شدت نازک شدش خفه ام می کنه:

تا چه جور کمکی باشه؟! -

بلافاصله منظور پریناز رو می گیره ..رضایت از صداش موج می زنه: تا شما چه جورشو پسند کنی... -

با چشمهای گرد شده به پریناز و چشمهای مخمورش خیره می شم.. نگاهم از پریناز به سمت پسر که توی چشمای

پریناز در حال دست و پا زدن کشیده می شه.. حس می کنم هر لحظه کار به جاهای باریکتر کشیده می شه..

سکوت ایجاد شده را با سرفه های مصلحتی و ناگهانی ام برهم می زنم.. پسر به سختی از نگاه پری دل می کنه و نیم

پیشدستی می کنه : آخی چه بامزه... -

بی اختیار جمله پریناز رو تکرار می کنم: آخی چه بامزه!!!!!! -

عکس العمل ناگهانی پریناز و هوش و دلی که در برابر پسر از دست داده تعجب من رو تبدیل به عصبانیت می

کنه..هنوز توی حلاجی و درک شنیده هام دست و پا می زنم که در برابر بهت و نابوری من ،پرینازازماشین پیاده

میشه وبه دقیقه نکشیده جاش رو جوون بغل دستی راننده می گیره..

با چشمهای گشادشده به پسرکه در کمال آرامش روی صندلی می شینه و در رو با ملایمت می بنده، نگاه میکنم..

ازبستن در که فارغ می شه، دستش روبه سمتم دراز میکنه و میگه : امیرم. توچی؟ -

اخم غلیظی می کنم و با چشمام به پشت سرش و پریناز که توی ماشین بغلی غرق بگو و بخند شده خیره می مونم...

صدای بوق های ممتد پشت سرم با صدای امیر!! همزمان می شه: راه باز شد... راه نمی افتی؟ -

نگاهم رو از پریناز می گیرم و با حرص پام رو روی پدال گاز فشار می دم...

همیشه انقدر کم حرفی... -

با تندی نگاهش می کنم و در جوابش به اخم غلیظی بسنده می کنم...

متوجه ناراحتی ام می شه .. دستش رو جلو می بره و مشغول عوض کردن آهنگ ضبط می شه.. نگام رو به صورتش

می دوزم. صدام محکم و جدی می شه: میشه آهنگو عوض نکنی... -

لبخندی می زنه و می گه: می شه انقدر بداخلاق نباشی.. -

با بی حوصلگی نگاهم رو به روبرو می دوزم و می گم: می شه دست از این مسخره بازی بردارین و بگین کجا می

خواین پیاده بشید؟

هنوز دهانش باز نشده صدای زنگ موبایلم بلند می شه.. راهنما می زنم و سر خیابون اسفندیار می ایستم... پیش

دستی می کنه. گوشی رو از روی داشبورد برمیداره و همزمان با چشمکی که تحویلیم می ده به سمتم می گیره، گوشی

رو از دستش می قاپم و چشم غره پرنگی تحویلش می دم.. همانطور که با اخم های درهمم نگاهش می کنم جواب

می دم: بله؟ -

صدای مردونه و بم حامد توی گوش می پیچه: سلام... -

در حالیکه سعی می کنم ذوق زدگیم رو از تماس مجددش پنهان کنم جواب می دم: سلام.. -

خوش میگذره؟ -

نگاه ناراضیم رو توی خیابون جردن و ترافیک سنگینش می چرخونم و با آرامش ساختگی جواب می دم:

جای شما خالی.. -

سکوت می کنه.. صدای نفس آرومش توی گوش می پیچه...: گفتم شاید مهمونیت زودتر تموم شه بتونیم امشب -

همو ببینیم.

توی ذهنم پیشنهادش رو حلای می کنم. به تماس قبلی و اوقات فراغت و اسباب سرگرمی که می رسم علی رغم

میل باطنی ام، از خیر شام دونفره و دیدار تازه می گذرم ..

عزیزم دوستش داشتم که پیام بینمت اما می دونی که نمی تونم... -

صداش بلافاصله توی گوش می پیچه: چرا؟ -

ناخواسته روی مهمونی خیالی امشب پافشاری می کنم: گفتم که وقتم پره... همین قضیه مهمونی و همراهی مامان و -

بابا!!!

صدای محکم و مردونه اش حرفم رو قطع می کنه:

مطمئنی؟ -

نگاهم رو به پسر که یکی از ابروهاش رو بالا داده و با لبخند کجش نگاهم می کنه کشیده می شه.. اخم غلیظی می

کنم و دستم رو به نشونه سکوت جلوی بینم می گیرم..

سرش رو چندبار به طرفین تکون می ده و نگاهش به پیاده رو و دافی های خیره کننده اش، مشغول می شه..

پوزخندی روی لبم می شینه.. با این حال با خیال راحت و با اطمینان بیشتر جواب می دم: نباشم؟ -

چند لحظه مکث می کنه ... لبخند روی لبم عمیق تر می شه.. از اینکه تونستم غرور حامد رو به زمین بزنم ته دلم غنچ

می ره...

هنوز توی خوشیم غرقم که ضربه هایی به پنجره می خوره و من رو از عالم هیپروت بیرون می کشه..
نگاهم به صورت پسر که با تعجب به شیشه کنارم خیره مونده، کشیده می شه..
رد نگاهش رو به سمت شیشه راننده دنبال می کنم... و.. در کمال ناباوری به صورتی که کنار پنجره توی چشمهام،
خیره مونده، مات می شم...!!!

(فصل 0) قسمت 50

چیزی رو که روبروم، جلوی چشمم.. می بینم باور نمی کنم... دوست ندارم که باور کنم.. چندین بار پلک می زنم..
چشمهام رو باز و بسته می کنم. دوباره به صورتی که با اخمهای درهم و گوشی به دست به صورتم خیره شده نگاه
میندازم.
از روی عجز یا از سر ناچاری لبخند پرننگی روی لبم نقش می بنده.
اخم هاش پرننگ تر می شه. سرش رو خم می کنه و به پشت سرم خیره می مونه.. کم کم دودهای بالا سرش رو
احساس می کنم. جزئیات برگشتن و دیدن عکس العمل های امیر رو ندارم..
توی صورتش خیره، منتظر می مونم.. گوشی از گوشش جدا نمی شه : پیاده شو.. -
صداش خشک و جدی توی گوشی می پیچه.. ته دلم خالی می شه.. نگاهم بدون ینکه از صورتش جدا بشه، مظلوم می
شه...
سکوتم رو حتی سوال امیر نمی شکنه: این دیگه کیه؟ -
منتظر به صورتم خیره می مونه.. سکوت می کنه.. سکوت می کنم!!
نفسم توی سینه ام حبس می شه..
صبر حامد از سکوت بی اندازم تموم می شه.. ضربه محکمی که با کف دست به شیشه می زنه ، منو از جا می پرونه...:
بازش کن... -
گوشی از دستم سر می خوره و روی پاهام می افته.. ناخواسته و مثل روبات دستم به سمت قفل در کشیده می شه ..

به محض باز شدن قفل در منتظر نمی مونه. به در چنگ می زنه و در رو باز می کنه..

ضربان قلبم شدت می گیره.. چشمام از شدت ترس سیاهی می ره.. زبونم قفل می شه.. نگاهم توی حامد خلاصه می شه.. از جردن و ترافیک سنگینش .. از ماشین و همراه نااشنام.. جدا می شم...

انقدر غرق می شم که به درستی متوجه نمی شم که چه جوری از ماشینم کنده می شم و روی صندلی جلوی ماشینم حامد پرت می شم... حتی بی خیال گوشیم که با شدت روی آسفالت خیابون افتاده و شکسته ، می شم..

به صورتم خیره می مونه.. با چشمام التماس می کنم.. نگاه سرخس رو از من می گیره و در رو روم می کوبه، سرجام تکونی می خورم.. دزدگیر ماشینش رو می زنه و به سمت ماشینم می ره.. روی صندلی خشک می شم.. با وحشت به ماشینم که جلوی ماشین حامد پارک شده خیره می مونم.. در کمال تعجب و چشمهای گشاد شده ام خیلی زود برمی گرده و سویچ ماشین رو ، روی پام پرت می کنه..

نگاهم، تحمل سنگینی نگاهش رو نداره .. سرم تا آخرین حد ممکن به زیر خم می شه.. حالا فقط صدای نفسهای عصبیش رو می شنوم و حضوری که سنگینی اش رو با تمام وجود حس می کنم.

منتظر می شینم.. در حالیکه فقط پاهام و کف ماشین در دایره دیدم قرار گرفته دستهام رو توی هم گره می زنم.. صدای روشن شدن ماشین رو می شنوم.. سرم رو که به بالا می گیرم ماشین با سرعت از جاش کنده می شه و بین ترافیک روون شده جردن حرکت می کنه...

فاصله نزدیک با ماشین های جلویی، لایه های مویی که از کنار ماشین های بغلی می کشه... قلبم رو توی دهنم حس می کنم..

زیر لب می نالم: حامد.. -

به تندی به سمتم برمیگرده.. از نگاه تندش خفه می شم...

توی بزرگراه حقانی می پیچم و توی شلوغی میدون ونک بند می شیم.. سکوتش آزارم می ده.. تجربه ثابت کرده که باید از سکوت خشمناک حامد گریخت.. ترجیح می دم عصبانیتش رو رفته رفته بروز بده تا همه رو یکجا سرم آوار کنه...

ته مونده جرئت و شجاعتم رو جمع می کنم... می شه بگی... -

از take off که برای به حرکت انداختن ماشین می کشه ، حرف توی دهانم می ماسه..خودم رو برای تصادف احتمالی آماده می کنم...

نگاهم روی پلیسی که سر ورودی خیابون ونک ایستاده ثابت می شه... دستش رو به سمت حامد و ماشین به علامت ایست نگه می داره... بارقه های امید توی دلم نقش می بنده...نگاهم به سمت حامد کشیده می شه...به اخطار پلیس توجهی نمی کنه. بدون کم کردن سرعت به سمتش می ره... چشمهام بیش از حد گشاد می شه... لحظه آخر دستهام رو جلوی چشمم می گیرم و جیغ می کشم..

خبری نمی شه.. فاصله بین دو انگشتم رو زیاد می کنم.. چشم راستم رو نامطمئن باز می کنم.. از لای فاصله بین دو انگشت و چشمهای نیمه باز، خیابون نیمه تاریک و شلوغ ونک و آدمهایی که از جلوی ماشین فرار می کنن رو می بینم...

حس می کنم سرعتش هر لحظه بیشتر می شه...انتهای خیابون، فاصله اش با ماشین جلویی که در حال پارک کم می شه، دوباره ته دلم خالی می شه.. چشمهام به صورت خودکار بسته می شه..

اونقدر توی اون وضعیت می مونم و با حرکت های شتاب گرفته ماشین به راست و چپ متمایل می شم که دست آخر ماشین با سر و صدای زیاد متوقف می شه...
پیاده شو... -

اونقدر جدی و خشن حرف می زنه که برای بار هزارم توی این چند دقیقه، ته دلم خالی میشه..
نگاه نامطمئنم آهسته آهسته به خیابون و بیرون از فضای ماشین، کشیده می شه...

از دیدن کوچه و ورودی خونه، وا می رم.. ملتسمانه می نالم:
اینجا؟!!! -

خشک و خالی از هر احساسی نگاهم می کنه: امشب قرار بود در خدمت خانواده باشی.. قرار نبود...؟! -
با ترس و نامطمئن سرم رو به نشونه مثبت تکون می دم...

دستم به سمت دستگیره در کشیده می شه.. اما صداش دستم رو توی همون فاصله از دستگیره متوقف می کنه..
نظرت چیه که یه ملاقاتی با خانوادت داشته باشم.. -

روی صندلی خشک می شم.. به سمتش برمی گردم.. با چشمهای ترسیدم به دهانش خیره می شم.. به لکنت می افتم:
وا.. سه... چی.. -

لبخند کجی روی لبش می شینه... نفسم توی سینه حبس می شه: فکر کنم بد نباشه پدر و مادرت از تفریحات سالم -
دخترشون باخبر بشن...

((فصل 0 : قسمت 58

لبخند کجی روی لبش می شینه... نفسم توی سینه حبس می شه: فکر کنم بد نباشه پدر و مادرت از تفریحات سالم -
دخترشون باخبر بشن...

وا می رم. خشک می شم.. یخ می بندم.. این یعنی تهدید!؟

با چشمهام، صورتش رو می کاوم.. اثری از شوخی نیست. نگاهم روی لبخند کجش ثابت می مونه.. خودم رو تموم
شده فرض می کنم..

زبونم از عقلم فرمان نمی گیره: می شه ... -

صداش بلند و رسا توی سرم می پیچه: نه؟ -

روی خواسته ام پافشاری می کنم:

میشه امشبرو بیخیال شی؟ -

گفتم نه... -

نگاه نامطمئنم رو به صورتش می دوزم..: تقصیر من نبود. من اصلا اونو نمی شناختم.. باور کن.. -

به چشمهای نگاه می کنم. حالت صورت و طرز نگاهش مطمئنم می کنه که حرفم رو باور نداره.. اما.. باز هم امتحان
می کنم.

همش به خاطر پریناز بود.. مامان می دونه که امروز باهاش بودم.. -
 دوباره به چشماش خیره می شم.. هیچ تغییری توی نگاهش ایجاد نمی شه..
 کلافه دست مشت شده ام رو روی پام می کوبم: اه.. لعنتی.. اصلا به من چه که به خاطر شیطنت یکی دیگه، مواخذه -
 بشم..
 منتظر ادامه حرفم نمی مونه: برای یه بار هم که شده پای اشتباهت وایسا.. تا کی می خوای دنبال مقصر بگردی و -
 خودت رو مبری کنی.. تا خودت نخوای کسی نمی تونه تورو مجبور کنه.. یادم میاد گفتی بودی، امشب قرار بود با مادر
 و پدر گرامتون مهمونی تشریف ببرید.. اینطور نیست.. همیشه به همین راحتی دروغ می گی. اگه من امشب به طور
 اتفاقی دیر از شرکت بیرون نمی زدم و تورو توی اون وضعیت نمی دیدم تا کجا می خواستی پیش بری.. فکر می
 کردم می شناسمت.. اما انگار پیچیده تر از اونی هستی که به راحتی بشه شناختت..
 نگاهش می کنم.. می دونم که باورم نمی کنه.. نگاهم رو از صورتش می گیرم.. به در خونه و چراغهای روشن طبقه
 همکف خیره می شم... نگاهم از طبقه اول به پنجره اتاقم کشیده می شه... چقدر خوب بود که الان توی اتاق خوابم
 بودم... به دور از این همه احساس حقارت و بازخواست...
 صدای عصبی و محکمش من رو از پنجره اتاق خواب جدا می کنه و دوباره روی صندلی کنار راننده توی ماشین می
 نشونه..: وقتی باهات حرف می زنم به من نگاه کن.. -
 اخم هام توی هم می ره.. دوباره توی لاک طلبکارانم فرو میرم.. توی صورتش براق می شم:
 آقای عزیز من به شما اجازه نمی دم که توی مسائل خصوصی زندگیم دخالت کنید... تا اینجا هم زیاده روی -
 کردید.. شما حق ندارید هر جور که دلتون می خواد با من حرف بزنید.. حضور اون ادم توی ماشین من یه اتفاق بود..
 دلیلی نمی بینم که بخوام بیشتر از این برای شما توضیح بدم.. اما این اجازه رو هم به شما نمی دم که با حرفاتون منو
 متهم کنید..
 دستم رو به سمت دستگیره در می برم.. در رو باز می کنم. هنوز پا از ماشین بیرون نگذاشته، بازوم رو به سمت
 خودش می کشه.. قبل از اینکه متوجه بشم دست می بره و در سمتم رو می بنده.. بدون اونکه بازوم رو رها کنه روی

صورت‌م خم می شه و با چشمه‌هاش به چشمه‌هام خیره می مونه.. صدای عصبییش از لای دندونه‌های کلید شدش، اعتماد به نفسم رو بر باد می ده :

دلیلی نمی بینی توضیح بدی؟.. فکر می کنم دچار سوتفاهم شدی خانوم.. یا شاید خودت رو به اون راه زدی و - دوست داری تو حماقتت دست و پا بزنی... شایدم نیاز داری بهت یادآوری کنم که تمام کارهای تو به من مربوط می شه...

واسه این حرفها خیلی دیر شده... من عروسک خیمه شب بازی تو نیستم که هر وقت دلت رو زدم بذاریم کنار و - بری سراغ یکی دیگه... اگه مخالفتی داشتی باید خیلی زودتر زبون باز می کردی.. نه الان ... توی این موقعیت ..همون روزی که بهت گفتم عاشقت شدم باید پسم می زدی.. توی پارک باز هم شنیدی که دوستت دارم، حتی اگه تردید داشتی اون موقع باید حرفت رو می زدی.. نه الان.. الان که ...درسته که بعد از عمل مادرت، نبودم.. اما این دلیل نمی شه که تو فراموشی بگیری و همه چیز رو فراموش کنی..

دستم رو رها می کنه و به روبروش خیره می شه.. سکوت ماشین رو با ضربه ای که به فرمون ماشین می زنه، در هم می شکنه. حس می کنم خیلی دلش می خواست جای اون ضربه روی فرمون به صورت من بکوبه.. نگاهم روی فرمون و دست مشت شدش ثابت می مونه..

حق نداری چیزی رو فراموش کنی...بهت اجازه نمی دم نابودم کنی... حق نداری منو به بازی بگیری.. - نگاهم از فرمون به صورتش کشیده می شه.. به محض تلاقی نگاهمون، نگاهش از نگاهم دور می شه.. دستهای روی فرمون بند می شه.. سرش به سمت پیاده رو کشیده می شه...توی سکوت بی اندازه ای فرو می ره... توی سکوت بی اندازه اش غرق می شم...صداش، آروم و پرنیاز به گوش می رسه:

چرا نمی فهمی.. من عاشقت شدم...

خون منجمد شده توی رگهام به غلیان می افته.. چشمهام بی اختیار، باز و بسته می شن.. وجودم غرق خوشی می شه.. توی این حضور دوست داشتنی، بین این همه دست و پا زدن های بیهوده، کنار دنیایی از آرامش و نیاز ...از حس خوش دوست داشتن... هر لحظه :

غرق می شم.. رها می شم... عاشق می شم...!!

حس می کنم به شنیدن این همه تهدید.. این همه بازخواست.. این همه اعتراف.. نیاز مندم..

حس می کنم به وجود پرغرور و مردونه اش محتاج می شم..

حس می کنم به این فراغت های گاه و بی گاهش دل می بندم...

گره ابروانم رفته رفته باز می شه..

توی ذهنم به تصادف خاطره انگیز شه‌ریور ماه ، لبخند می زنم.. به حس انتقام کودکانه ام لبخند می زنم... به چینی

غرور بند زده ام لبخند می زنم..

نفس راحتی می کشم.. قلبم مالا مال از خوشی می شه.. حس می کنم همون احساس لطیف دوست داشتن به فراموشی

سپرده شده، وجودم رو لبریز می کنه... حس می کنم ... آهسته آهسته عاشق می شم.. حس می کنم هر لحظه لبریز

از عشق می شم..

توی نگاهم غرق می شه... عصبانیت نگاهش رفته رفته آرام می شه... چشمهای تیره و کشیدش تنگ می شن.. :-

برام می مونی ؟

شرم می کنم.. به دوست داشتنش شرم می کنم.. به اعتراف واضح و وجود لبریز از تمنایش شرم می کنم...

نگاهم رو از چشمه‌هاش می گیرم ... سر به زیر می شم.. لغات ناخواسته و نافرمان، از زبونم جاری می شن...:

حامد.. من ... عاشقت شدم.. فقط... اذیتم نکن .. باشه؟؟؟ -

سکوت توی ماشین کشیده می شه.. وجودم از جرائت نگاه به چشمه‌هاش خالی می شه.. گرمی دستش رو به زیر چونم

احساس می کنم.. صورتم به سمت صورتش کشیده می شه... توی نگاه بی تابش قفل می شم.. نگاهش توی نگاهم

می لرزه.. قلبم از این نزدیکی بیقراری می کنه... لبه‌هاش رو به پیشونیم می رسونه..

از تماس لبهای گرمش، عاشق می شم..

از این عشق برملا شده، لبریز می شم..

از این عشق لبریز شده، مجنون می شم..

چشمهام بسته می شه... توی آغوشش کشیده می شم.. سرم به سینه ستبرش بند می شه.. ضربان اوج گرفته قلبش، به روح نیازمندم، دست نوازش می شه.. لبهام به لبخند باز میشه.. از نوازش آروم دستهای مردونه اش، آرامشی عمیق به روحم سرریز می شه..

صدای مردونش، تیر خلاص به احساس به تردید نشسته ام می شه:

قول میدم... لایق احساست بمونم.. -

(: فصل 0) قسمت 50

با اطمینان کلامش مطمئن می شم.. لبهام ناخواسته برای جلب اطمینان سلب شده اش باز می شه: امروز توی - ماشین...

شش... نمی خوام این احساس خوب رو با یادآوری تلخی ها خراب کنم... -

از سینه اش فاصله می گیرم. توی چشماش غرق می شم.. حرکت آروم دستاهش موهام رو از روی چشمهام کنار می زنه.. حس می کنم توی خلسه شیرین و بی پایانی فرو می رم.

نگاهم روی صورتش می چرخه، روی لبهای به خنده نشسته اش قفل می شه... رد نگاهم رو می خونه.. : هیچ وقت - من رو تنها نذار باشه؟

منتظر جوابم نمی مونه.. سرم که بین دستهای قفل شده رو به صورتش نزدیک می کنه.. لبم از تماس لبهای مهربونش گرم می شه...

وجودم از این بارقه عشقی که به روحم می زنه، متلاطم می شه...

توی گرمای وجودم، زیر هرم نزدیکی بی پایانش... ذوب می شم..

سرم رو از خودش دور می کنه.. توی چشمهای مخمورم، خیره می شه.. نگاهش روی چشمهام می چرخه و عمق می گیره: ممنونم که... عاشقم کردی... -

نگاه مهربونش روی محبت بی انتهای کلمات صحنه میذاره.. سرم دوباره میون دستهای مردونش قفل می شه...

صورتم رو دوباره به صورتش نزدیک می کنه.. و دوباره بر لبهای نیازمندم بوسه می زنه.. با تمام احساسی که وجودم

رو در برگرفته... دوست دارم توی وجود بی پایانش غرق بشم.. دوست دارم با مردی که در آغوشم گرفته یکی بشم...

لبه‌هاش رو از لبهام جدا می‌کنه.. توی چشمهای تر شده ام غرق می‌شه... بدون اینکه دست از صورت مهار شده ام بگیره، با انگشت شصت، خط اشک روی صورتم رو پاک می‌کنه...
گریه می‌کنی؟! ناراحتت کردم؟ -

ناراحتت کردی؟! ... شوخی می‌کنی... من از این عشقه سوزان عشق گر گرفته ام... وجودم از هیجان با تو بودن لبریز شده..

می‌بینی.. به همین سادگی عاشق شدم...

دست از پاک کردن اشکهای بی پایانم می‌کشه.. پناه جسمم گرفته ام می‌شه...
بین تارا.. آسمون هم طاقت اشکای تورو نداره.. هم پای تو گریه می‌کنه... -
سر به سینه مردونش به شیشه بارون خورده ماشین خیره می‌شم، لبخند می‌زنم..
می‌بینی حامد... آسمون هم به حال ما غبطه می‌خوره... -

حلقه دستهایش به دور کمرم فشرده می‌شه.. سرش روی موهام آروم می‌گیره.. وجودم توی آغوشش به عشق می‌شینه..

دوباره به آسمون خیره می‌شم... ضربان قطرات ضرب گرفته ی روی شیشه، روحم رو نوازش می‌ده... دلم به پشتوانه عشق به بار نشستته ام گرم می‌شه..

حس می‌کنم... آسمون و بارون و دلتنگی شهبای پاییز، عاشقانه ترین خاطره ام رو رقم می‌زنه..

صداهای گنگ و نامفهوم اطراف، توی سرم می‌پیچه.. چشمهام رفته رفته باز می‌شن.. تصویر صورت بیقرار مامان توی نگاه تارم نقش می‌بنده...

حس می‌کنم، از هوشیاری و باز شدن چشمهام، لبخند روی لبهای مامان پهن می‌شه: بیدار شدی مادر؟ حالت -
بهتره..

توی نگاهش خیره می شم.. از التماس چشمهایش فاصله می گیرم و نگاهم رو پی آسمون ابر گرفته و بارونزده پاییزی پشت پنجره می فرستم...اما... آسمون صاف و آفتابی بهاری به من و احساس غبارگرفته ام دهن کجی می کنه..

عطر حامد مشامم رو نوازش می ده... حضورش رو همین نزدیکی احساس می کنم.. نوازش دست مردونه اش روی موهام مستم می کنه...نفس های آرام و شمرده شمرده اش عاشقم می کنه... صدای بم و پرجاذبه اش زیر گوشم شنیده می شه..

می بینی تارا... چه زود عاشقم کردی...!!! -

نگاه بیقرارم پی حامد توی اتاق می چرخه... گوشه به گوشه اتاق بی روحم ، لحظه به لحظه ی حضور بی پایانش رو فریاد می کشه... اما... خیلی زود می فهمم که باز توی رویای شیرینم توی آغوش بی اندازه حامد غرق شدم... قلبم فشرده می شه... احساسم بی رمق می شه...

از تلاش بی ثمر دست می کشم... از مرور خاطره های عاشقانه ام دست می کشم... از انتظار بی پایانم دست می کشم...

صدای مامان اگرچه آرامه اما تلنگری به روح خسته ام می زنه:

تارا مامان، چیزی می خوای؟ -

نگاه میخ شده ام رو از سقف می گیرم و به اضطراب چشمهای مامان خیره می شم..

ناخواسته لبهام به هم می خورند و پرده از بیقراری روز و شبم می گیرند : دلم تنگ شده مامان... -

قطره های اشک منتظر به تلنگر مانده ام ، از گوشه چشم به راه موهای پریشانم، سر می خورند...

دیگه طاقت این همه دوری رو ندارم... -

صدام خشدار و نفسهام تنگ می شه..

دیگه نمی تونم تحمل کنم... -

بغض به راه سینه ام می شینه ...

این زندگی بدون حامد رو نمی خوام.. -

هق هقم توی صدای بریده بریده ام راه می گیره ...

چرا تموم نمی شه این روزای عذاب من..چرا از این همه غصه راحت نمی شم... چرا قلبم آروم نمی گیره... -

توی چشمهای بارونی مامان براق می شم... ناسپاس می شم...:

چرا خدا حامدرو از من گرفت مامان... مگه خدا مهربون نیست.. مگه بنده هاشو دوست نداره... چرا به عذاب من راضی شد... چرا مامان؟...

چرا یه کاری واسه آروم شدن من نمی کنه... یعنی داره از من انتقام می گیره... -

می دونم که بنده بدی بودم... می دونم که تقاص بدیهامو پس می دم... اما مگه خدا مهربون نیست.. مگه یادم -

ندادی از رگ گردن به من نزدیکتره... مگه نگفتی از تو به من مهربونتره... چرا این خدای از رگ گردن به من

نزدیکتر... این خدای مهربون تر از مادر... این خدای رحیم... این خدای رحمان... این خدای حکیم... به داد دل بیقرار من نمی رسه...

از چشمهای ماما نفاصله میگیرم... نگاهم روی آسمون ابرگرفته آسمون بهاری ثابت میشه.. صدای حامدتوی سرم می

پیچه... تارا من عاشق بهار و هوای ابرگرفته شم...

قلبم فشرده می شه... روحم به درد می شینه... صدام آروم و زیر لب توی هق هق اوج گرفته ام خاموش می شه:

آخ مامان...دارم می سوزم ... دارم آتیش می گیرم... -

چشمهام روی آسمون قاب گرفته اتاق بسته می شه... اشک از گوشه چشمهای بسته ام به روی بالش راه می گیره:

نمی تونم ازش دل بکنم... نمی تونم از احساسم فرار کنم... -

تصویر حامد پیش چشمم نقش می بنده... لبخند مهربونش توی نگاهم می لرزه...

مامان خیلی بده که من انقدر ضعیفم نه!! ... خیلی بده که انقدر عاشقم نه...!! -

چرا یادم ندادی محکم باشم... چرا یادم ندادی عاشق نشم... چرا مامان؟ -

مامان دارم می سوزم... قلبم... می سوزه مامان... وجودم... آتیش گرفته مامان... -

دستهای مهربون مامان هم مرهمی برای خاموشی هق هق اوج گرفته ام همیشه... سرم به سینه آرام مامان بند می شه... ضربان قلب ریتم گرفته مامان، نوای حال خرابم می شه... صدای مامان حتی اگه بغض گرفته... آرام دل بیقرار من می شه:

اینکه عاشق شدم... اینکه پای این عشق می سوزی.. اینکه بیقرار می شی.. نشون می ده که انتخاب شدم...مادر -
 اگه دلت می گیره... اگه قلبت نارومه... اگه وجودت بیقراره ... نشون می ده که امتحان می شی مادر... -
 برای خدا مهربونت..دلت رو صاف کن... بنده باش.. قبول کن... شاکر باش... -
 بهت گفتم که خدا ازگ گردن نزدیکتره... هست... شک نکن... گفتم که از مادر به فرزند مهربونتره.. تردید -
 نکن... حالا این خدای مهربون... این خدای نزدیک.. داره نگاهت می کنه... سرشکسته از این امتحان بیرون نیای مادر...

خدا بزرگه دخترم... بدی من و تو هرچقدرم بزرگ... کنار مقام بالای اون ناچیزه... این همه سختی.. این همه -
 بیقراری.. این همه تلخی... فراموش می شه مامان..
 اگه دلت شکسته...اگه پریشون و بیقراری... -
 صدای مامان آرام و نوازشگر، به راه قلبم می شینه...
 توی حسرت بودن تو گم می شم...
 سعی می کنم که آرام بگیرم... باید که آرام بگیرم...

بهبونه های با تو بودن رو از خودم دور می کنم... اما...چقدر سخت می شه وقتی دلم بهانه بودندت رو می گیره...
 زیر دست نوازشگر مامان.. دوباره تصویر تو توی قاب نگاهم نقش می گیره...
 گوشه اتاق ایستادی و با گردن برافراشته و سری به روی شانه خم شده به تماشای معشوقه آتش گرفته ات می شینی..

سرم از سینه مامان جدا می شه..:

می بینی حامد.. خورد شده ام... شکسته شدم... بی روح شدم... -

می بینی حامد .. چقدر تنها شده ام... -

توی نگاهم کم رنگ می شوی و من دل از این همه بیقراری می گیرم.. شاید این بار همراهت شوم...

(فصل 8) قسمت 8

صدای زنگ موبایل بهانه ای می شه تا از خواب و رخوتی که به سراغم اومده فاصله بگیرم.. اسمون ابر گرفته و نیمه روشن قاب گرفته اتاق، فضای داخل اتاقم رو تاریک می کنه...

دستم رو به سمت پانختی جلو می کشم.. گوشی موبایل رو به دست می گیرم..

بله... -

اوقور به خیر خوشگل خانوم.. -

صدای شیطان و شاد حسام رو تشخیص می دم..

سلام حسام.. -

سلام! تارا خانوم... خوب رفتی حاجی حاجی مکه ها... 8 روز ازت خبری نبود... گفتم به سلامتی مردی... زنگ زدم -

واسه مراسم دیر نرسم...

بی حوصله کلام حسام رو قطع می کنم:

حسام اذیتم نکن.. -

بنده غلط بکنم با دم شیر بازی کنم... !!! -

نفس بی جونم رو حرص آلود بیرون می دم..:

حسام... -

سرخوش می خنده و جواب می ده:

چووووووووووون؟ -

لحنش انقدر بامزه و شیطننت آمیزه که حتی با وجود ضعف و سستی که به سراغم اومده، صدام به خنده می شینه:

آدم نمی شی؟ -

بلافاصله جواب می ده:

آدم نشم؟ -

با آخرین رمقی که برام مونده جیغ می کشم:

حسااا -

صداش آروم می شه و با لحن خاص خودش که می دونم با ریز شدن چشمه‌هاش همراهه جواب می ده:

جووونم... -

خودم رو روی تخت جابه جا می کنم و سعی می کنم به بالشت و بدنه تخت تکیه بدم:

کوفت.. کارتو بگو... -

صدای جدیش توی گوشی می پیچه:

ها کارم رو بگم.. سند و کارت ماشین رو آماده کن... باید ببرم پارکینگ نیروی انتظامی... -

گیج و گنگ تکرار می کنم: پارکینگ نیروی انتظامی واسه چی؟ -

51 میلیونی تومنیتو - - عزیزم... مطمئنی حالت خوبه... یعنی واقعا انقدر از مال دنیا بی نیاز شدی که قید ماشین 41

زدی..

بی حوصله صداش رو قطع می کنم: چی می گی حسام... به خدا حوصله ندارم... -

صداش آرومتر می شه: اعصاب نداشتن و حوصله نداشتن که یکی از فضیلت های اخلاقی شماست...یه چیز تازه -

بگو... البته فکر می کنم درد فراموشی هم تازه ترین حالتته که بهشون اضافه شده...

صدای بلند رعد و برق نگاهم رو از آینه رویروم به سمت پنجره اتاق می کشه.. دلم هوای بارون و خاک بارون زده و

عطر زمین خیس خورده رو می کنه ..از وسوسه بارون و خنکای هوای بهاری مسخ می شم... صدای حسام من رو از

دوست داشتنی هایی که به سراغم اومده جدا می کنه: الووووو... تارا... زنده ای.... -

صدای آروم گرفته ام رو به سختی می شنوم: حسام باشه بعد... فردا... -

منتظر حسام نمی مونم. گوشی رو قطع می کنم.. خودم رو به سختی روی تخت می کشم.. پاهام رو که روی زمین

میدارم، بیشتر متوجه ضعف و سستی بدنم می شم... به سختی دستم رو به دیوار می گیرم و با قدم های لرزون کوتاه به پنجره نزدیک می شم..

پنجره رو باز می کنم. صورتم رو نسیم خنک بهاری نوازش می ده.. باد بهاری لای موهام می پیچه و دسته موهای بالا زدم رو روی صورتم پخش می کنه... بوی نم بارون توی مشامم می پیچه... لرز خفیفی توی تنم می شینه، دستهام رو توی سینه جمع می کنم... قطره های ریز بارون رو روی صورتم احساس می کنم.. چشمهام رو می ندم.. لطافت هوای بارون خورده رو روی پوستم احساس می کنم.. نفس های کوتاهم رو کشیده و طولانی می کنم و ریه های دود خورده ام رو از این هوای لطیف بهاری پر می کنم.. از این تنفس پاک و سرشار از اکسیژن زنده می شم.. صدای زنگ موبایل من رو از این خلسه شیرین بیرون میاره...

توجهی نمی کنم.. چشمهام آروم آروم باز می شن.. نگاهم به رقص شاخ و برگ درختان کوچه به نوای باد قفل می شه..

حس خوبی از آرامش توی دلم می شینه...

صدای ممتد بوق ماشینی من رو از آرامش دوست داشتتیم دور می کنه..

با اوقات تلخ نگاهم توی کوچه می چرخه.. چشمام روی پورشه خوشرنگ پارک شده روبروی خونه متوقف می شه...

(فصل 8) قسمت 0

موبایلم دوباره زنگ می خوره.. با رخوت به سمت تخت می رم و گوشی رها شده روی تخت رو نگاه می کنم...

شماره ناشناس روی صفحه گوشی توجهم رو جلب می کنه.. : بله؟ -

سکوتی محض پشت خط توی گوشی در جریانه..

از سکوتی که توی گوشم می پیچه، دلخور می شم: بله؟ -

سکوت دوباره پشت خط ، وادارم می کنه تا گوشی رو قطع کنم..

گوشی به دست به سمت پنجره می رم.. نگاهم به آسمون تیره و بارونی خیره می مونه... نوازش دستهای مهربون باد

قلبم رو آروم می کنه، موهای پریشونم توی بازی باد به رقص می شینند...

...سرم به قاب پنجره بند می شه... چشمام به نوازش دستهای باد روی هم میره...
توی خودم و احساس رقیق شده ام غرقم که صدای بلند موزیک توی کوچه می پیچه: ...

دوست دارم دوست دارم

قد تموم آدما

قد تموم عاشقا

دل بردی و پنهون شدی

از من چرا ای بی وفا

از من چرا از من چرا

عاشق شدم عاشق شدم

از چشم من پنهون نشو

تنها شدم تنها شدم

تنها نرو تنها نرو

پر می کشی تا آسمون

من خسته بی بال و پر

روزی که برگردی دگر

از من نمی بینی اثر

من مثل ابر رهگذر

میبارم از شب تا سحر

دریا نمیگیره نشون

از قطره‌های در به در

قلبم از حسی که توی این آهنگ می پیچه، سرشار از خاطره می شه... بی اونکه بخوام قطره های اشک روی صورتم

می شینه... روحم از خونه و قاب پنجره دور می شه... وجودم به تمنای وجود حامد سرشار می شه... خاطر من به سمت حامد و ماشین و شب پاییزی پر می کشه... روحم زیر نوازش های آروم حامد، تسلیم می شه...
 بارون آروم و نم نم روی صورتم می شینه و با اشکهای بی اندازه ام همنوا می شه.. ضربان نبض گرفته بارون... باز هم... خاطره بارون و عاشقانه ها.. بیقرار می شم..

حامد با همه ی دوست داشتنی هاش توی ذهنم جون می گیره...

عطر نفسهایش.. هر دم نگاهش... گرمای لبخند مهربونش... مستم می کنه... دیوونه می شم...

حس می کنم که از این حضور... هر لحظه عاشق می شم... حس می کنم توی حس عاشق شدن غرق می شم...
 پر می شم از عاشقانه ها ...

جون می گیرم از عطر نفسهای تو...

حامد... چقدر نزدیک... حس می کنم تورو...

فصل 8 (قسمت 4) به خودم که میام، نه صدای موزیک رو می شنوم نه اثری از ماشین می بینم... صورتم از خنکای هوای بهاری و اشکهای بی پایانم سرد شده ... دست می برم و موهای پخش شده توی صورتم رو به پشت گوشم می زنم... برای بار آخر نفس عمیقی می کشم و از پنجره فاصله می گیرم..

نگاهم به گوشی موبایل توی دستم کشیده می شه.. گوشی رو جلوی صورتم می گیرم.. اس ام اس های باز نشده گوشی توجهم رو جلب می کنه...

اولی حسامه...

حالت که سر جاش اومد یه زنگ به من بزنی... یادت نره... کارت دارم... -

دومی از همون شماره ناشناس... اس ام اس خالی...

گوشی رو روی تخت پرت می کنم و با همون قدم های کوتاه و خسته به سمت در اتاق می رم... فضای تاریک اتاق رو ترک می کنم و از پله ها پایین می رم..

از شدت ضعف و گرسنگی سرم گیج می ره.. حس می کنم همه ی ردیف پله هایی که جلوی دیدم رو گرفته به هم

پیچیده می شن.. دستم رو به نرده راه پله می گیرم.. روی پله چهارم می شینم...

مامان که از آشپزخونه بیرون میاد متوجه من نمی شه... با صدای ضعیفی که به سختی شنیده می شه صداس می زنم:
مامان.. -

مامان می ایسته. با تردید به سمت پله ها نگاه می کنه. از دیدن من روی پله ها لبخند روی لبهاش پهن می شه: -
بیدار شدی مامان؟!.. چرا اونجا نشستی؟

سرم رو به نرده ها تکیه می دم.. مامان متوجه حال نزارم می شه.. از پله ها بالا میاد و کنارم روی پله چهارم می شینه..
: ضعف داری مامان؟!.. از پریشب به جز چند تا قاشق سوپ که تو دهنتم ریختم هیچی نخوردی... بیا بریم پایین -
واست غذا بکشم...

دست مامان رو که دور کمرم حلقه می شه تکیه گاه بدنم می کنم و با پاهای ضعف گرفته ام پله ها رو به سمت
آشپزخونه پایین می رم..

خودم رو روی اولین صندلی آشپزخونه پخش می کنم.. مامان به سرعت به سمت قابلمه روی گاز می ره و بشقاب
غذای توی دستش رو از غذا پر می کنه..

چشمام به شدت سیاهی می ره... اما بوی خوب قرمه سبزی رو به خوبی حس می کنم. نگاهم روی سینی غذا و بخاری
که از بشقاب خورشت بلند می شه ثابت می مونه...

همیشه قرمه سبزی های مامان رو از بین غذاهاش ترجیح می دادم.. قاشق رو از غذا پر می کنم.. عطر غذا رو با همه
اشتهای از دست رفته ام می بلعم... قاشق رو به دهن می برم.. هنوز غذا از گلو پایین نرفته سوزش معده رو حس می
کنم.. دستم به سمت معده ام کشیده می شه.. با ناراحتی سینی غذا رو پس می زنم..

مامان که روبروم نشسته و با نگرانی حرکات من رو کنترل می کنه، نگرانتر از قبل به سمتم بلند می شه: چی شد -
مامان؟ دوست نداشتی؟ سوپ گرم کنم واست..

از درد و سوزش معده ام صورتم جمع می شه.. با صدای ریز و خفه ای جواب می دم: معدم درد می کنه... نمی تونم -
بخورم..

مامان به سمتم میاد.. دستش رو روی کمرم میذاره و با حرکات نرمش ماساژ می ده: واسه اینکه که 8 روزه غذا - نخوردی.. این چند وقتم که کلا اشتهاش از بین رفته.. هیچی نمی خوری... بذار واست شیر گرم کنم..

سرم رو روی دستم روی میز میذارم.. چشمم از شدت درد فشرده می شه.. بوی غذا تو مشامم می پیچه.. حالا حتی از بوی غذای مطبوعم هم حالم دگرگون می شه.. با دست سینی غذا رو به عقب هل می دم... مامان متوجه می شه و سینی رو از جلوم برمیداره..

دوباره سرم رو روی میز میذارم و چشمهام رو می بندم..

زیاد نمی گذره که مامان لیوان شیر و عسلی که درست کرده جلوم میذاره و صدام می زنه: تارا جان پاشو اینو - بخور... واست خوبه.. معدت رو تقویت می کنه...

چشمهام رو باز می کنم... لیوان شیر جلوی چشمم روی میز دیده می شه.. از دیدن شیر اشتهاش تحریک نمی شه... دوباره چشمهام رو می بندم و بی رغبت جواب می دم: نمی خورم... میل ندارم... -

مامان که پشت سرم ایستاده، من رو از میز جدا می کنه: نمی شه که هیچی نخوری... اینجوری بدتر می شی... رنگ - به روت نمونده... غذا نخوری مجبوری بری زیر سرم..

می دونم حریف مامان و اصرارهایش نمی شم.. بی رغبت لیوان شیر عسل گرم رو به لبهام می رسونم.. زیر نگاه های کنترل کننده مامان به سختی نصف لیوان رو سر می کشم. احساس می کنم هر لحظه معده ام و محتویات داخلش به هم پیچیده می شه... لیوان رو روی میز میذارم و به سختی از جام بلند می شم.. مامان جلوم می ایسته: کجا هنوز که - شیرت تموم نشده...

دستم رو به صندلی تکیه می دم: الان بسه.. بقیه شو بعدا می خورم.. -

مامان با بی میلی حرفم رو قبول می کنه... به سمت هال می رم و روی مبل خاطره انگیز نزدیک به آشپزخونه ولو می شم...

هنوز چند دقیقه ای نگذشته که صدای زنگ خونه با باز شدن در همراه میشه... این نوع باز کردن در مخصوص باباست..

روی مبل صاف می شینم و به در خیره می شم... بابا در حالیکه مشغول صحبت کرده وارد می شه.. نگاهش رو که روی من افتاده رو بلافاصله از من می گیره .و به مامان نگاه می دوزه.. می دونم بعد از بحثی که به خاطر تصمیمم برای رفتن گرفتم هنوز با من سرو سنگینه...هرچند که اصلا با من صحبت نمی کنه اما دوست ندارم لفظ تلخ قهر کردن رو به رابطه سرد بین خودم و بابا نسبت بدم... صدای بابا توی خونه می پیچه و من رو از افکاری که توش غرقم خارج می کنه: مریم جان مهمون داریم... -

خودم رو روی مبل جابه جا می کنم..

مامان وسط هال و در بین راه نزدیک شدن به بابا ، می ایسته : کیه؟ -

با چشمام به دهان بابا زل می زنم و منتظر جوابم.. می دونم که بعد از جریان فوت آقاجون، روابط ما به لطف دایی حمید با خانواده مادری به کل قطع شده و از خانواده پدری کسی رو ایران نداریم... نگاه کنجکاوم هنوز روی صورت باباست که نیم نگاهی به من میندازه و همونطور که زیر چشم واکنش من رو تحت نظر می گیره، جواب می ده: از - همکارای دخترته...

از حرف بابا تعجب می کنم.. روابطم با همکارام طوری نیست که انتظار دیدنشون رو توی خونه داشته باشم... می خوام سوال بیشتری کنم که با ابروهای گره خورده بابا دهانم بسته می شه...با اشاره مامان بی حوصله برای آماده شدن به اتاقم می رم..

بلیز و شلوار خوابم رو با بلیز و شلوار جین و اسپرتی عوض می کنم و سلانه سلانه از پله ها پایین می رم...تمام مدت ذهنم به مهمون ناخونده ای که بی دعوت به خونمون اومده مشغوله..

صدای مامان و بابا که در حال تعارف کردن هستند توی فضای خونه می پیچه... از روی پله ها نگاهم روی قامت چهارشونه مردی که با موهای حالت دار مشکی ، کت شلوار اسپرت و تیره ای به تن کرده، ثابت می مونه.. کم کم ذهنم به فعالیت می افته... ناخواسته افکاری که به ذهنم هجوم میاره پس می زنم... نگاه مامان متوجه من می شه...: - تارا مامان جان چرا اونجا وایسادی.. با حرف مامان همه به سمتم برمی گردن... نگاهم روی مهمون ناخونده ثابت می مونه... نه... امکان نداره...!!!

(فصل 8) قسمت 5

چندبار پلک می زنم.. دوباره به صورتش خیره می شم.. نه اشتباه نمی کنم... نگاهم روی مرد پورشه سوار خیابون جردن که چند روز پیش توی ترافیک ساختگی گمش کردم ثابت می مونه.. تمام راه های محتمل برای هرگونه آشنایی بین خودم و مردی که روبرومه رو در عرض چند ثانیه توی ذهنم مرور می کنم.. اما به هیچ می رسم... با چشمای گشاد شده فاصله بینمون رو پر می کنم و با دهانی که از شدت تعجب باز مونده، به صورتش خیره می شم.. صدای سلامش توی سرم می پیچه، اما انقدر متعجبم که جواب سلامش رو فراموش می کنم.. وقتی تعجب و سکوتم رو می بینم، دستی رو که به سمتم دراز کرده، عقب می کشه و برای شکستن سکوت نه چندان مطلوب اتاق به حرف میاد: خیلی سعی کردم زودتر از اینها به دیدنتون پیام.. اما انگار هر دفعه یه چیزی می شد که... تا الان نتونستم.. - یعنی جور نشد..

با صدای بابا نگاه همه به سمتش می چرخه: بفرمایید بشینید آقای مهندس.. -

مرد نگاهی به سمت من می کنه و روی مبل دو نفره پشت سرش می شینه.. سنگینی نگاه بابا رو روی خودم حس می کنم.. از اشاره ای که با چشمهانش به مبل می کنه، منظورش رو متوجه می شم و روی نزدیکترین مبل می شینم.. نگاهم هنوز روی مرد ثابت مونده که مامان با یه بااجازه به بابا اشاره می کنه و به سمت آشپزخونه می ره.. با چشمام مامان و بابا رو دنبال می کنم که سکوت پیش اومده رو می شکونه: راستش من... چه جور بگم... مجبور شدم به - پدرتون بگم که از همکاراتون هستم..

نگاه مشکوکم رو به مرد می دوزم و منتظر توضیحات اضافی تر می مونم..

امیدوارم از چیزی که می خوام بگم... -

با تردید به صورت من نگاه می کنه و ادامه می ده: من اینجا نیومدم که آرامش زندگی شمارو بهم بریزم.. فقط یه -

احساس دین ... چه جوری بگم... من .. من..

کلافه به مبل تکیه می ده و انگشتهاش رو توی هم قفل می کنه و همزمان به صورت من دقیق می شه... من وفامهر -

هستم... رهام وفامهر... برادر حامد...

شنیدن همین چند کلمه کافیه تا روح از بدن ضعیف من خارج بشه... با چشمهای از حدقه بیرون زده به دهان مرد خیره می شم... باقی حرفهایش رو نمی شنوم... حس می کنم از گمشده ای که تمام هستی من رو با خودش برده، خبرهای خوشی می گیرم... اما با تلنگر ذهنم مرگ حامد رو به یاد میارم و با احساس تلخ و حسرت کشیده ای یک بار دیگه جمله مرد رو توی ذهنم تکرار میکنم: برادر حامد... برادر... رهام...!!! -

ناخواسته به صورتش دقیق می شم.. توی صورتش به دنبال نشونه ای می گردم ... حداقل شباهتی که بتونه حرفش رو تأیید کنه.. نگاهم روی صورتش چرخ می خوره و دست آخر روی چشماش ثابت می مونه... حالت چشمهایی که شباهت عجیبی به چشمهای کشیده و مشکی حامد دارند...

حال خودم رو نمی فهمم.. روی مبل جابجا می شم و خودم رو به سمتش خم می کنم: من نمی دونستم که حامد... - حرفم رو قطع می کنه: که برادر داره.. -

با سر حرفش رو تأیید می کنم.. من رو بیشتر از این منتظر نمیذاره... حق دارین.. همه ما یعنی منظورم کل -

خانوادمون خارج از ایران زندگی می کنیم.. این وسط 8 سال پیش حامد تصمیم گرفت برگردن ایران...

نگاهم روی چشمهایش ثابت می مونه.. توی چشماش که دقیق می شم، حس می کنم حامد روبروم نشسته و نگاهم می کنه... حس دوگانه ای از شادی و از غم به سراغم میاد... احساس عجیبی از نزدیکی با برادر حامد توی وجودم می پیچه... انقدر هیجانزدم که فراموش می کنم علت اومدن رهام رو به خونه بیرسم..

ممکنه فکر کنید من از کجا شما رو می شناسم یا اینکه اصلا چه جوری اومدم اینجا... یا اصلا واسه چی اومدم... اجازه - بدین همه چی رو واستون تعریف کنم...

چند دقیقه مکث می کنه و سرش رو به زیر میندازه... نگاه کنجکاو و پر از تردیدم رو به قامت چهارشونه اش می

دوزم.. متوجه سنگینی نگاهم می شه که سرش رو بالا میاره و توی سیاهی چشمای خیره می شه: من از طرف حامد -

اومدم...

(فصل 8) قسمت 6

چند دقیقه مکث می کنه و سرش رو به زیر میندازه... نگاه کنجکاو و پر از تردیدم رو به قامت چهارشونه اش می دوزم.. متوجه سنگینی نگاهم می شه که سرش رو بالا میاره و توی سیاهی چشمام خیره می شه: من از طرف حامد - اومدم...

آب دهانم رو به سختی قورت می دم.. احساس می کنم دستی به گلوم چنگ می زنه .. حس می کنم صدایی مدام توی ذهنم فریاد می کشه.. حامد مرده... حامد مرده... دستهام رو ، روی گوشام میگیرم و زیر لب می نالم : حامد مرده... - رهام متوجه دگرگونی حالم می شه.. خودش رو روی مبل جلو می کشه و دستهام رو از روی گوشهام جدا می کنه: - آروم باش.. آروم باش...

مستاصل به صورتش خیره می شم: حامد مرده ، مگه نه؟! -

حلقه دستهایم به دور میچ دستم شل می شه.. قلبم فرو می ریزه... نقطه روشنی از امید توی سینه ام سوسو می

کنه... نفسم توی سینه حبس می شه... یعنی زنده است!!؟

- نگاهش رو به صورتم می دوزه ، آهی می کشه و با صدای خیلی آرومی می گه : خیلی وقته که مرده... درست 6 ماهه...

نفس حبس شده توی سینه ام رو بیصدا آزاد می کنم.. نگاهم از صورتش سر می خوره و روی تی شرت جذب

سیاهرنگ زیر کتکش ثابت می مونه.. دوباره حقیقت تلخ مرگ حامد به سیاهی لحظه هام چنگ می زنه...

صداش من رو که توی تردید و باور مرگ حامد دست و پا می زنم، متوجه اش می کنه... نگاهش می کنم، به روبرو

خیره شده و حرف می زنه... حس می کنم حضور من رو فراموش کرده و توی خاطراتش غرق شده : یک سال و -

نیم پیش، شرکت بابا توی ایتالیا در حال ورشکستگی بود.. وضع بابا خیلی به هم ریخته و داغون شده بود.. مامان از

حامد خواست برگرده و اگه می تونه یه سرو سامونی به اوضاع بده.. حامد خیلی این پا و اون پا کرد.. اما وقتی فهمید

بابا از زور بدهکاریهاش به بانک و طلبکارهاش، سکت قلبی کرده و بیمارستان بستری شده ، خیلی زود خودشو

رسوند.. در عرض 0 ماه با سرمایه ای که با خودش آورده بود یه مقدار به کارا سرو سامون داد... کارا که راست

وریس شد، حامد باقی کارا رو به وکیلش سپرد و تصمیم گرفت زودتر برگرده.. من و حامد زیاد با هم صمیمی بودیم.. اما از وقتی که برگشته بود حس می کردم خیلی عوض شده... با وجود اون همه بدبختی که یه جا رو سر مون نازل شده بود اما از ته دل شاد بود... مدام می خندید و شوخی می کرد.. برای ما که به شخصیت جدی حامد عادت کرده بودیم خیلی غیرعادی بود...

اواسط ماه اکتبر بود که حس می کردم بیقرار شده... چندباری دلیلش رو پرسیم اما خوب.. اون تو دار تر از این حرفا بود.. یه روز که داشت با لپ تاپش کار می کرد، خیلی اتفاقی عکس تورو بک گروند کامپیوترش دیدم...

اون روز انقدر اصرار کردم که آخر گفت که تو توی زندگیش پیدا شدی...

سخت می شد از زیر زبون حامد حرف بیرون کشید. همین که تونستم بفهمم که حامد هم واسه خودش کسی رو پیدا کرده، یه جورایی مطمئن شدم که قضیه باید خیلی جدی باشه...

بعد از اینکه حامد برگشت تقریباً جریان تورو فراموش کرده بودم... تا اینکه 6 ماه پیش از مامان و بابا خواست که

بیان ایران... خیلی خوشحال بود... می گفت بالاخره تونسته کسی رو پیدا کنه که تمام عمرش دنبالش بوده... اما...

درست 8 هفته مونده به پرواز مامان و بابا، خبر دار شدیم که حامد... تصادف کرده... انقدر شوکه شده بودیم که حتی

درست یادم نمیداد چطور خودمون رو رسوندیم ایران، فقط یادمه که به خاطر پر بودن پرواز ها با هر پروازی که به

ایران می شد، یکیمون راهی می شد... این وسط بعد از بابا و مامان من نفر سوم بودم.. که 0 روز بعد از تصادف حامد

رسیدم. تا قبل از رسیدنم کسی در مورد مرگ حامد حرفی نزده بود... وقتی که اومدم همه چی اونقدر تلخ و سریع

اتفاق افتاد که به کل تورو فراموش کرده بودیم...

بعد از مراسم برگشتیم.. نمی تونستیم خونه حامد رو بدون حامد تحمل کنیم..

همون اوایل که برگشته بودیم، وکیل حامد از مون خواست برگردیم تا تکلیف اموال حامد رو مشخص کنیم... اما

هیچکس دل و جرات این کار رو نداشت... تا اینکه 0 ماه پیش من با وکالتی که از کل خانواده گرفتم برگشتم

ایران..

این 0 ماه رو توی خونه حامد سر کردم.. سخت بود.. خیلی سخت .. مدام حضورش رو حس می کردم.. واقعا نمی

تونستتم باور کنم برادری که 87 سال تموم واقعا برام برادری کرد، دیگه وجود نداشته باشه... واسه همین طول کشید تا تونستم خودم رو جمع و جور کنم...

یه کم که گذشت و تونستم به خودم مسلط بشم، رفتم سراغ وکیلش..

چیزی که باعث شد الان اینجا باشم و بخوام شما رو ببینم به همین موضوع مربوط می شه..

حامد 0 هفته قبل از مرگش، نصف سهام شرکت معمار نو رو به نام شما کرده...

با چشمهای متعجب به صورت رهام خیره می شم.. با دست خط اشک گونه سمت راستم رو پاک می کنم: چی - دارین می گین...؟

نگاهش رو از روبرو می گیره و به چشمهای من خیره می شه: من هم اولش تعجب کردم... راستش این مدت به - کل شمارو فراموش کرده بودم.. تصمیم داشتم کل سهام شرکت رو بفروشم و برگردم ایتالیا... اما وقتی وکیلش گفت که نصف سهام مربوط به شماست... کم کم به یاد شما افتادم..

درواقع، خیلی دلم می خواست کسی رو که حامد رو درگیر خودش کرده، ببینم... نمی دونم، شاید حرفم احمقانه باشه اما... احساس می کردم شاید با دیدن شما یکم حال روحیم بهتر بشه...

صداش آروم و غمکین می شه: شما نزدیکترین کسی بودید که حامد ماه های آخر ... - سعی می کنم، جلوی بغض و حق هقی که به سراغم اومده رو بگیرم... به صورتش خیره می شم.. توی نگاه مغمومش حامد رو می بینم.. قلبم می لرزه..

نگاهش رو از من می گیره و به زمین خیره می شه: متاسفم... نمی خواستم ناراحتتون کنم.. -

به سختی صدام رو از لرزش دور می کنم: ممنون که اومدین... نمی دونم چی بگم... انتظار دیدن شمرو نداشتم اما... - با دیدن شما..

صدام می لرزه: حس می کنم... حامد ... -

ادامه نمی دم... می دونم که نمی تونم بغض خودم رو کنترل کنم... نگاهم رو توی هال و سالن خونه می چرخونم...

نفسم رو با آه پرصدایی بیرون می دم... سعی می کنم بحث رو به جای دیگه ای بکشونم...

راستش... نمی تونم سهامی رو که به نامم شده قبول کنم.. -

متعجب نگاهش رو از زمین می گیره و به صورتم خیره می شه: اما این خواست حامده... -

حرفش رو بی حوصله قطع می کنم: می دونم... می دونم که خواست حامده.. اما شرایط من طوری نیست که بتونم -

همچین مسئولیتی رو قبول کنم... با این حال و وضع خرابی هم که دارم، نمی تونم به کارهای شرکت رسیدگی کنم..

من همه کارهام رو کردم که از ایران برم...

اگه حامد سهام رو به نام من کرده، برای این بوده که فکر می کرده، من بتونم به رشد شرکت کمک کنم... می خواسته من هم توی پیشرفت شرکت سهمی داشته باشم.. اگه قرار بشه که سهام شرکت رو بفروشم و بی خیال خواسته حامد بشم، خیانت بزرگی بهش کردم...

اگه حامد زنده بود.. اگه شرایط طور دیگه ای بود... با کمال میل قبول می کردم.. مثل تمام 0 سالی که در کنار حامد توی شرکت کار می کردم...

اما الان شرایط فرق می کنه.. من درست 8 هفته دیگه پرواز دارم... دارم از ایران واسه همیشه می رم... دوست ندارم کوچکترین وابستگی از گذشته توی ذهنم بمونه... اگه قرار باشه که این وابستگی ها ، هرچقدرم کوچک من رو به حامد وصل کنه، تمام تلاش من برای فراموش کردن این بخش از زندگی هدر می ره...

نگاه دلخورش رو از صورتم می گیره و به مبیل تکیه می ده: پس می خواین حامد رو فراموش کنید... -

نگاهم از فرش کنده می شه و به چشمهای شبیه حامدش دوخته می شه: چاره ای ندارم .. -

نگاهش روی چشمهام دقیق می شه... حرکت لبه‌هاش رو متوجه می شم اما صدایی به گوشم نمی رسه... از جاش بلند می شه و پالتوی مشکی رنگش رو از روی مبیل کناری برمیداره: فکر می کنم بهتره من برم.. -

به پاش بلند می شم: از من ناراحت شدین.. -

نگاهم نمی کنه.. دستش رو داخل جیب پالتوش می بره. بسته ای رو بیرون می کشه و به سمتم می گیره: فکر می کنم این مال شماست... تو اتاق حامد پیداش کردم...

نگاه نگرانم از چشمه‌هاش به دستش کشیده می شه.. برای گرفتن بسته تردید می کنم.. دلم از حامد و احساس از

دست دادنش پرو خالی می شه... با چشمهام به چشمهای ناراضیش التماس می کنم.. دستش رو بی حوصله تکون می ده: نمی خواین این رو هم بگیرین... شاید هم اشتباه کردم و نباید این رو براتون می اوردم.. -

دستش رو عقب می کشه و نگاهش رو از من می گیره: ببخشید فراموش کردم که در حال فراموش کردن -
حامدین..

از بی رحمی حرفای تند و تیزش قلبم به درد می شینه... دستم رو جلو می برم... به دست کشیده شده به سمتش خیره می شه...

مطمئنی که پشیمون نمی شی.. -

از لحن غیرمنصفانه اش دلگیر می شم.. نگاهم رو از دستم می گیرم و به چشماش خیره می شم... تصویر صورتش جلوی چشمام می لرزه.. توی نگاهم دقیق می شه... دستش رو جلو می کشه و بسته نه چندان بزرگ رو توی دستم میذاره...

با تردیدی که به یکباره همه وجودم رو می گیره دستم رو عقب می کشم.. به بسته توی دستم خیره می شم.. برای باز کردن بسته که توی کاغذ سفید و بی نقشی پچیده شده تردید می کنم.. صدای رهام منو از هر تردیدی دور می کنه..

اگه پشیمون شدی و نمی خوایش... از من رودروایی نکن... -

لجباز می شم.. با دستهای لرزونم کاغذ سفید رو پاره می کنم.. نگاهم روی جعبه مخملی قرمز رنگ ثابت می مونه.. از حدس چیزی که به ذهنم می رسه، قلبم پر از درد می شه.. با تمام وجود توی دلم به حامد التماس می کنم: با من -
این کار رو نکن حامد...

(فصل 8) قسمت 7

با دستهای لرزونم کاغذ سفید رو پاره می کنم.. نگاهم روی جعبه مخملی قرمز رنگ ثابت می مونه.. از حدس چیزی که به ذهنم می رسه، قلبم پر از درد می شه.. با تمام وجود توی دلم به حامد التماس می کنم: با من این کار رو نکن -
حامد...

بازش نمی کنی؟ -

نگاهم از بسته به سمت رهام کشیده می شه.. روبروم ایستاده و دستهایش رو توی جیب پالتوش فرو برده..

لرزش دستم رو نمی تونم پنهان کنم... از مواجهه با چیزی که از دیدنش فراری هستم، قلبم ضربان می گیره...

زیر نگاه خیره رهام راه فراری ندارم... جعبه رو باز می کنم و از دیدن حلقه طلایی رنگ و نگین بزرگ برلیان روی

اون وا می رم..

احساس می کنم، پاهام تحمل وزنم رو نداره... به سختی دستم رو به مبل می گیرم و تعادلم رو حفظ می کنم... تصویر

حلقه توی چشمم می لرزه... محو می شه...

صدای رهام توی سرم می پیچه: خانوم شریفی... حالتون خوبه .. -

صداش توی سرم تکرار می شه.. شدت می گیره... سرم نبض می زنه...

حلقه و جعبه از دستهام فراری می شن و روی زمین سر می خورند... صدای برخورد حلقه با کف سنگی زمین توی

سرم منعکس می شه... نگاهم حرکت شتاب گرفته حلقه رو دنبال می کنه ... فاصله حلقه از من بیشتر و بیشتر می

شه... نزدیک دیوار، به پایه مبل، برخورد می کنه... روی زمین ضرب می گیره... نگاهم روی چرخش درجای حلقه

تابت می مونه... آرام آرام بی حرکت می شه... از سکون و سکوت حلقه ، قلبم به درد می شینه...

(فصل 8) قسمت 8

صدای مامان رو نزدیکم می شنوم: تارا.. مامان... تارا جان... -

صدای بابا هم که این مدت از من دریغ شده، سکوت 0 ماه اش رو می شکنه : تارا... چی شد بابا؟ -

نگاهم توی اتاق می چرخه.. به چشمهای حامد خیره می شه... دلم به هوای حامد پر می کشه...

رهام تصویر حامد دوست داشتینم رو به هم میزنه و جلوم روی زمین زانو می زنه: خانوم شریفی... متاسفم، نباید -

اینجا میومدم..

مامان نگرانم به رهام تند می شه: معلوم هست اینجا چه خبره... چی بهش گفتید که به این روز افتاد... -

صدای بابا، مامان رو ملامت می کنه: مریم... -

درد توی معده ام می پیچد... نبض تند شده ی درد توی سرم... بغضی که گلوم رو فشار می ده... بیقرار می شم... نگاهم روی زمین پی حلقه می گرده... زیر میز، کنار دیوار ... ثابت می مونه..

دست مامان رو پس می زنم.. از رهام فاصله می گیرم..

قدم هام آروم و لرزون به سمت حلقه کشیده می شه... کنارش روی زمین زانو می زنم.. حس می کنم کنار حامد روی زمین زانو زدم...

دستم رو به سمت حلقه جلو می برم... حلقه نگین دار طلایی رو به دست چپم نزدیک می کنم.. حامد توی نگاهم پررنگ می شه.. با چشمهای خندونش به من لبخند می زنه.. محو لبخند نگاهش می شم... حلقه رو از دستم می گیره.. دست چپم رو به دست می گیره... توی چشمام خیره می شه.. توی نگاهش غرق می شم.. به خودم که میام... حلقه طلایی رنگ حامد توی انگشت دست چپم نقش گرفته... از رابطه حلقه ی توی دست چپم و آرامش سرریز شده به قلبم... لبخند نامحسوسی روی لبم می شینه...

صدای مامان من رو از احساس شیرین در کنار حامد بودن بیرون می کشه: تارا... حالت خوبه... -

از سوال بیهوده مامان متعجب می شم... کنار حامد باشم و خوب نباشم...

دوباره دستم رو جلوی چشمم می گیرم.. برلیان برجسته و درشت انگشتر توی نگاهم می درخشه...

خانوم شریفی ... من باید برم... -

دستم رو روی نگین انگشتر می کشم...

متاسفم اگه باعث رنجشتون شدم.. -

حلقه رو به لبم نزدیک می کنم..

می دونم که روزای سختی رو پشت سر گذاشتید... -

به حلقه بوسه می زنم..

حق نداشتم آرامشتون رو به هم بزنم... -

دستم رو پایین می کشم..

خداحافظ -

نگاهم به سمتش کشیده می شه... حامد توی نگاهم جون می گیره...

لبخند رضایت روی لبم پررنگتر می شه... به صورت غم گرفته برادر حامد لبخند می پاشم...

ممنون که اومدید... -

همه نگاه ها به سمتم می چرخه...

(فصل 8) قسمت 2

نگاهم به سمتش کشیده می شه... حامد توی نگاهم جون می گیره...

لبخند رضایت روی لبم پررنگتر می شه... به صورت غم گرفته برادر حامد لبخند می پاشم...

ممنون که اومدید... -

همه نگاه ها به سمتم می چرخه...

حس ناشناخته ای مثل توجه و حمایت حامد، توی این روزهای سخت... تمام وجودم رو پر می کنه... حضورش رو

کنارم حس می کنم... نزدیکتر از هر وقت دیگه ای...

روی زمین، کنار دیوار، با حلقه ی توی انگشتم... همه غصه ها و دلمردگی ها رو از خودم دور می کنم... از فکر اینکه،

حامد هم به من فکر می کنه... نگرانمه و توی این شرایط، لحظه به لحظه، من رو همراهی می کنه، قلبم آرام می

گیره...

از روی زمین بلند می شم.. به سمت رهام که نزدیک در ورودی ایستاده و با تعجب من رو نگاه می کنه قدم

برمیدارم... روبروش می ایستم.. با وجود ضعفی که دارم، لبخند می زنم.. دستم رو به دیوار می گیرم تا حرفم نصف و

نیمه نمونه... توی نگاهش غرق می شم... حامد پیش چشمم جون می گیره... نگاهم رو از چشماش می گیرم و سربه

زیر می شم.. کلمات رو توی ذهنم ردیف می کنم، کلمات ردیف شده توی ذهنم رو به زبون میارم:

درسته که می خوام از ایران برم... اما دلیلش این نیست که بخوام حامد رو فراموش کنم... فقط .. فقط می خوام با -

این موضوع کنار بیام... می خوام به نبود حضور فیزیکی حامد توی زندگی عادت کنم... می خوام یاد بگیرم با حامدی

که توی قلبم برای همیشه زنده است... زندگی کنم... نمی خوام بعد از حامد ، هیچ بشم... دوست ندارم اونقدر ضعیف باشم که باعث سرشکستگی باشم... اگه می شه... اگه می تونید... تا اون موقع... تا وقتی که برمی گردم... شرکت رو نگه دارید... قول می دم، برمی گردم... می سازمش... درست همونجور که حامد می خواست... برای من .. برای حامد، این کار رو می کنید؟

نگاهم رو از زمین می گیرم و به چشمهای شفاف خیره می شم... صورتم رو برانداز می کنه... توی سکوتی که معنیش رو به خوبی می فهمم حرفهام رو زیرو رو می کنه... تردید رو از نگاهش می خونم.. می دونم که برای موندن و ساختن و همراهی من نیومده.. اما...

تمام خواهش و غرورم رو توی چشمهام می ریزم و برای خواست حامد پیشکش می کنم...
قبول می کنید؟ -

(فصل 8) قسمت 01

نگاهش توی چشمام دقیق می شه... خیلی دقیق..

نگاهم به لبهانش کشیده می شه... منتظرم می مونم...

صداش از بین لبهای باز شدش شنیده می شه: فقط 0 سال... اما من نمی مونم... کارها رو بسپرید به کسی که می -

شناسید... نمی دونم همه کارها با شما... فقط دوست ندارم وضعیت شرکت به هم بریزه...

بی اختیار لبخند می زنم... چشمهام از شوق برق می زنه... حرفش رو نیمه تموم میذارم:

معاون شرکت، آقای رسولی... مهندس مهدی رسولی... همه کارها به عهده اونه... بعد از حامد تا به امروز از پس -

همه کارها خوب براومده...

اما وضع مالی و حساب کتابای شرکت اینو تأیید نمی کنه... در هر صورت... بهتره خودتون با باقی سهامدارها -

هماهنگ کنید، منظورم مدیر عامل جدید و کارهای از این دسته... البته فکر نمی کنم که بقیه نظر مخالفی با خواست

شما داشته باشن.. به هر حال 71 درصد سهام شرکت مال حامد بوده...

سرم رو به نشانه سپاس خم می کنم: از لطفی که در حقم می کنید بی نهایت سپاسگزارم... -

صداش جدی، مردونه و پرجذبه توی سکوت ایجاد شده اتاق می پیچده:

خواهش می کنم... فقط یادتون نره... تا یکسال، فقط یکسال فرصت دارید تا به این وضع آشفته شرکت سر و -
سامون بدید... من به وضع روحی شما و اینکه کی تصمیم به برگشت می گیرین کاری ندارم... بعد از یکسال اگه وضع
به همین منوال پیش بره، من برای فروش نصف دیگه سهام حامد اقدام می کنم...

بله متوجهم... -

نگاهش رو از من می گیره و به پشت سرم خیره می شه: آقای شریفی... خانوم... مزاحمتون شدم... عذر می خوام... -
شبتون خوش...

مامان و بابا رهام رو تا دم در همراهی می کنن..

من میمونم و حلقه ی توی دستم و پیمانی که تا ابد با حامد می بندم...

از پله ها آروم آروم بالا می رم... صدای مامان منو متوقف می کنه: کی بود تارا؟ کدوم همکاری بود... -
انگشتر رو توی دستم می چرخونم: برادر حامد... -

اضطرابی که توی صدای مامان پیچیده می شه رو حس می کنم: اینجا چی کار می کرد؟ -
به صورت همیشه نگران مامان لبخند می زنم: از طرف حامد اومده بود... -
دستم رو بالا می گیرم و انگشت حلقه دارم رو تکون میدم...

چی می گی تارا؟!... من که متوجه نمی شم.. -

جدی و تلخ میشم...: حامد مرده مامان... نگران نباش... دخترت دیوونه تر از این نمی شه... -

پله ها رو با سرعت بیشتری بالا می رم... صدای مامان رو پشت سرم می شنوم: این پسره از کجا پیداش شد..؟ می -
شناختیش؟ با هم اومدین!!! این انگشتر توی دست تارا چی کار می کرد...

صدای بابا آرومتر و آهسته تر از مامان شنیده می شه: نمی دونم... بالای پله ها، جلوی در خونه وایستاده بود... گفت -
از همکاری تارام.. فکر می کنم در مورد شرکت حرف می زدند..

توی اتاقم می رم و بابتن در خودم رو از شنیدن ناخواسته نگرانی های ناتمام مادرانه و پدرانه ، محروم می کنم...

(فصل 8) قسمت 00

روی تخت دراز می کشم و انگشتر توی دستم رو جلوی چشمهام می گیرم... نگین انگشتر برق می زنه... حس می کنم، برق چشمهای شیطان حامد توی نگاهم جون می گیره...

لبهام به خنده می شینه... با انگشت اشاره ی دست راستم ، برلیان برجسته انگشتر رو نوازش می کنم... از این انگشتر و صاحبش، آرامشی به قلبم سرازیر شده که حس می کنم بعد از 6 ماه جون زندگی گرفته ام... سرگرم انگشتر و حامد و مرور گذشته مشترک شده ام هستم که موبایلم زنگ می خوره...

دوست ندارم از این حس شیرینی که به قلب و روحم دویده، دور بشم...

تماس، بدون جواب من قطع می شه...گوشی ساکت شده ام، با صدای اس ام اس، سکوت نصف و نیمه خودش رو می شکنه...

روی تخت دست می کشم و گوشی رو از کنار پام برمیدارم... حسامه که زنگ زده و باز هم حسامه که اس ام اس داده... بینمت؟ - زنگ می زنم... به محض اینکه برمیداره، جواب می دم: فردا...!!! -

- ؟ منتظرم نمیداره : امشب ساعت 8

- ... منتظرش نمیدارم: یعنی فردا ساعت 6

ناراضایتی از صداس موج می زنه:

دیر می شه بابا... مگه ماشینتو نمی خوی... -

یاد ماشین جاموندم توی بزرگراه صدر، توی ذهنم زنده می شه...:

چقدر دلت شور ماشین منو می زنه. از کی واست انقدر عزیز شده... -

صداس به خنده می شینه و مثل همیشه لحنش به لودگی مخصوص به خودش آمیخته می شه:

به ماشینتم حسودی می کنی؟!... عزیزیییییم... عاشقتم...از اولشم خاطر تو واسم عزیز بوده.. راضی شدی؟! -

حسام... می دونی که اگه جلو دستم بودی چه جووری جوابتو می دادم... -

بلند می خنده و می گه: واسه خطری که از سرم گذشته باید صدقه رد کنم... -

- جیغ می زنم: حسام.... -
- صداس رو می کشه: جوووووووونم؟ -
- صدام بالاتر می ره: حسامممم.. -
- می خنده و جواب می ده: عزیزم اینجوری که می گی حسام یه جوری می شم.... -
- از لوده بازی هاش خسته می شم: کاری نداری؟ -
- جدی می شه: باز قاطی کردی؟ -
- سکوت می کنم..
- واسه حرف زدن زیر لفظی می خوی؟ -
- بازهم سکوت می کنم...
- تاراجون.. بابا، یه بله بگو خلاصمون کن دیگه... -
- بازهم سکوت...
- یعنی باید نازتو بکشم دیگه؟!!! -
- ... -
- جوووووون... بخورم نازتو... تو بیا بیرون... نازتم می کشم... -
- انقدر این جمله رو کشدار و به طرز فوق العاده ای چندشناک می گه که ناخودآگاه، جیغم بلند می شه...
- صداس توی جیغم گم می شه:
- مرض.... گوشم کر شد... بابا تارا، پاشو بیا بیرون، یه کم بالا پایین کنیم... دو تا ادم ببینی.. با دو تا ادم حرف بزنی.. -
- داری از تمدن به دور می شی...
- حرصم می گیره: من از تمدن به دورمیشم؟!!! -
- منتظرم نمیداره: نه پس من که شب و روزم با آدمهای متمدن می گذره، به دورمیشم...؟!!! -
- نفسم رو پر صدا بیرون میدم:

آره خوب.. جنابعالی حق دارین... بنده که مثل شما رنگ و وارنگ دوست دختر متمدن ندارم که اگه از -
هر کدومشونم یه کوچولو تمدن یاد بگیرم، بشم یه ادم حسابی متمدن...
خونسرد جواب می ده: حالا انقدر جوش نزن... دوست دختر می خوام چی کار?... بیا بیرون خودم متمدنت می -
کنم... می دونی که، من روشهای خاص خودم رو دارم...
حرفش رو قطع می کنم:
راضی به زحمت نیستم آخه.. -
عزیزم!!!... تعارف می کنی؟... می دونی که من عادت دارم ، دخترای خوبی مثل تورو متمدن کنم...!!! -
گوشی رو از گوشم جدا می کنم... به صفحه روشنش خیره می شم... گوشی رو به لبم نزدیک می کنم... صدام شمرده
شمرده و آروم توی گوشی می پیچم: تو... آدم... نمی شی...!!! -
گوشی رو قطع می کنم و روی تخت میندازم...
صدای اس ام اس بلند می شه... می دونم که نمی تونه آروم بگیره... یعنی تا جوابم رو نده آروم نمی گیره... باشه -
عزیزم... اخلاق گندتو بیشتر از این به گند نکش ... تو بگو بله... منم یه امشبرو بی خیال دخترای بی تمدن می شم...
پیام؟
با حرص تایپ می کنم: برو به جهنم... -
صدای اس ام اس گوشیم بلند می شه: بدون تو...؟! -
از حاضر جوابیش که هیچ وقت تمومی نداره، کفری می شم. بیخیال جواب دادن میشم... تصمیم می گیرم، رختی که
به تنم نشسته رو با دوش آب گرم از تنم بیرون کنم...
حوله تن پوش صورتی رنگ رو روی شونه ام میندازم و به سمت حمام می رم...
زیر قطره های بی امان آب، حس می کنم جون دوباره ای می گیرم... تجدید قوا می کنم و بیرون می زنم.. از درد و
سوزش معده خبری نیست.. جای اون حس قوی از گشنگی توی معدم می پیچم.. فکر می کنم شیرعسل سفارشیه
مامان، موثر بوده... هرچند که روحیه و حس خوبی که بعد از دیدن رهام به وجودم تزریق شد، بی تاثیر نبوده...

بعد از پوشیدن لباسهام، با انرژی مضاعفی که پیدا کردم، برای رفع گشنگی بی حد و اندازه ام به طبقه پایین می‌رم...
5 قاشق سیر می‌شم اما دوست دارم که خوشی هدیه شده از طرف حامد رو با، می‌دونم که با خوردن حداکثر، 4 خانواده ام به جشن بنشینم..

توی جمع 0 نفره خانواده ام.. حتی با وجود سکوت بابا... حس می‌کنم، چقدر خوشبختم...

لبهای خندون مامان... نگاه آرام گرفته بابا... آرامش و سرخوشی عمیقی به قلبم سرریز می‌کنه..

... جلوی میز آرایشم، توی اتاق می‌شینم... از توی آینه به ساعت روی دیوار نگاه می‌کنم... 5:01

نگاهم رو از ساعت پشت سرم می‌گیرم و توی صورت لاغر شده ام خیره می‌شم... دستم رو زیر گودی چشمها می‌کشم و همونجا ثابت نگه می‌دارم... کبودی زیر چشمهام توی سفیدی پوست صورتم، بد خودنمایی می‌کنه...

توی چشمهای آروم غرق می‌شم... آرامشی که توی چشمهام نشست، به صورت رنگ پریده ام، معصومیت زیبایی

داده...

برای کم کردن کبودی زیر چشمهام متوسل به کرم پود می‌شم و تا حد قابل قبولی از بی‌رنگی که به خاطر ضعف و

بی‌حالی این چند روز به سراغم اومده، خلاص می‌شم...

موهای بلند و لختم رو بالا می‌بندم و برای پوشیدن لباس از آینه و میز آرایشم فاصله می‌گیرم...

شلوار چسب جین تیره.. با بلیز یقه دار قهوه ای سوخته و مانتوی زارای کرم رنگ جلو باز...

شال قهوه ای تیره رو روی سرم میندازم و با برداشتن کیف پرادای هم‌رنگش از اتاق خارج می‌شم.. توی حال طبقه

پایین روی مبل نزدیک دم در ورودی می‌شینم...

آرنج دستهام رو روی دسته های مبل تکیه می‌دم و دستهام رو جلوی صورتم به هم قفل می‌کنم... نگاهم به روبرو

خیره می‌شه... خاطره دیروز و رهام رو توی ذهنم مرور می‌کنم...

می‌ری بیرون؟ -

از یادآوری دیروز و رهام فاصله می‌گیرم و نگاهم به سمت مامان کشیده می‌شه...

جلوی در آشپزخونه ایستاده و به من خیره شده...

به صورتش لبخند می زنم: اوهوم... -

با کی؟ -

یکی از بچه ها میاد دنبالم... نگران نباش.. زود برمی گردم.. -

سرش رو به نشانه موافقت تکون می ده و دوباره داخل آشپزخونه می شه...

... حس می کنم، انتظارم کمی طولانی شده.. به ساعت مچی تیسوتم نگاه می کنم... درست ساعت 6

بلافاصله زنگ موبایلم بلند می شه... از توی کیفم گوشیم رو خارج می کنم... حسامه...

بله؟ -

جلو درم... پپر پایین ... -

اومدم... -

گوشی رو قطع می کنم.. همونطور که به سمت در می رم مامان رو صدا می زنم: مامان... من رفتم... -

صداش رو از پشت سرم و فاصله نزدیک می شنوم: صبر کن... این لیوان شیرعسل رو بخور بعد برو.. -

به سمت مامان برمیگردم...: میل ندارم مامان... -

لیوان رو به زور دستم می ده و با لحن آمرانه اش مجبورم می کنه: بخووووور.. -

بی رغبت تا نیمه لیوان رو می خورم و لیوان رو به دستش برمی گردونم...: اینکه هنوز مونده... -

به سمتش متمایل می شم و به گونه اش بوسه می زنم: برگشتم می خورم.. -

به صورتم لبخند می زنه: به سلامت... -

با حرکات تند شده، از توی جاکفشی کفش اسپرت و بدون پاشنه ی قهوه ای سوخته کلارکم رو درمیآرم و با سرعت

شتاب گرفته می پوشم..

هم زمان با باز کردن در گوشی موبایلم دوباره زنگ می خوره... به صفحه گوشی توی دستم خیره می شم... حسامه..

ریجکت می کنم و از مامان که درست پشت سرم ایستاده خداحافظی می کنم..

درست جلوی در خونه توی ماشین هیوندای خوشرنگش نشسته و سرش رو به دست بند شده به لبه پنجره، تکیه

زده و خروج من و بدرقه مامان رو تماشا می کنه..

از پله ها که پایین می رم، حسام از ماشین پیاده می شه... با تعجب به حرکاتش خیره می شم... نگاهش رو از من می

گیره به بالای پله ها نگاه می کنه... : سلام خانوم... -

صدای مامان رو از پشت سرم می شنوم: سلام پسرم... -

صدای مردونه حسام به احوالپرسی با مامان بلند می شه... با نارضایتی به سمت مامان که جلوی در ایستاده برمی

گردم و نگاه طلبکارانه ام رو بین مامان و حسام می چرخونم...

معرفی نمی کنی مامان؟ -

به سمت مامان می چرخم... دستم رو به عقب و سمت حسام می گیرم و با صدای نه چندان بلندی معرفی می کنم: -

حسام...

دستم رو از حسام دور می کنم و اینبار به سمت مامان می گیرم: مامانم... -

مامان لبخندی به صورت حسام می زنه و سرش رو به نشونه احترام تکون می ده:

خیله خوب بچه ها مزاحمتون نمی شم... برید به سلامت.. -

دستم رو به نشونه خداحافظی به سمت مامان می گیرم و بلافاصله سوار ماشین می شم..

صدای خداحافظی پرحرارت حسام رو می شنوم و با حرص به روبروم خیره می شم...

سوار ماشین که می شه، دوباره شروع می کنه: چته... از دماغ فیل افتاده... -

جوابش رو نمی دم... به صورتم خیره می شه و عینک آفتابی روی چشمم رو برمیداره. صدای جیغم بالا می ره...

نکن حسام.. آفتاب شدیده.. سرم درد می گیره... -

با تعجب به آسمون نگاه میندازه و می گه: از آدم به دوری دیگه... این هوا کجاش آفتابیه.. -

با حرص عینک رو از دستش می قاپم: به توجه اصلا... تو چی کار به کار من داری... رانندگیتو بکن.. -

دوباره عینک رو از روی چشمم برمیداره و روی صندلی عقب ماشین پرت می کنه: لازم نکرده عینک بزنی... آدم -

فکر می کنه با گربه نره داره حرف می زنه..

نفسم رو پرحرص و با صدا بیرون می دم و از پنجره کناری به بیرون خیره می شم..
 دقایقی به سکوت می گذره... می دونم که حسام طاقت این وضعیت رو نداره و خیلی زود برای برهم زدنش ، حرکتی می کنه...
 پشت چراغ قرمز سئول یاسمی می ایستیم... سنگینی نگاهش رو حس می کنم اما توجهی نمی کنم.. -
 دستش رو جلوی صورتم تکون می ده... با دست چپم، دستش رو بی حوصله کنار می زنم...
 اه... نکن حسام... کلافم.. -
 دستم رو توی هوا می قاپه و به سمت خودش می کشه... حرفم رو قطع می کنم .. نگاهم به سمتش برمی گرده... توی سکوت به حلقه توی دستم خیره شده..
 برای آزاد کردن دستم تقلا می کنم.. بی فایده است.. هم چنان با اخمهای درهم به حلقه خیره شده... از تلاش بی فایده دست می کشم: دستمو کندی... چرا اینجوری می کنی... ولم کن دیگه.. -
 بی تفاوت به من و تقلاها و اعتراضم... انگشت اشاره اش رو روی انگشتریم می کشه..
 به سمتم برمیگرده... نگاهش رنگ همیشه رو نداره... با سر به دست بند شده توی دستش اشاره می کنه... لحن جدی و عصبیش به سکوت و چند دقیقه ایش پایان می ده: این چیه؟! -

(فصل 8) قسمت 00

به سمتم برمیگرده... نگاهش رنگ همیشه رو نداره... با سر به دست بند شده توی دستش اشاره می کنه... لحن جدی و عصبیش به سکوت و چند دقیقه ایش پایان می ده: این چیه؟! -
 نگاهم به حلقه ثابت می مونه... فشار دستش کمتر می شه... بی حوصله دستم رو از توی دست مردونه اش بیرون می کشم : معلوم نیست... انگشتره؟! -
 نفس پرحرصش رو بیرون می ده.. لحنش عصبی به نظر می رسه: ببین تارا... عین آدم جواب بده... می دونم که -
 انگشتره... توی دست تو چیکار می کنه...

از اضطرابی که توی صداسه منظورش رو متوجه می شم.. شونه هامو با بی خیالی بالا میندازم و درحالیکه به پشتی صندلی ماشین تکیه می دم .. به روبرو خیره می شم: دیروز برادر حامد اومده بود دیدنم... -
حرفم رو قطع می کنه...

برادر حامد!!!!... خوبه... چشمت روشن... -

میشه بگی این برادر عزیز شده کجا بودن که یهو پیداشون شد...اونم بعد از 6 ماه.. -

سنگینی نگاهش رو حس می کنم... کلافگی لحنش رو تشخیص می دم... زمزمه زیرلبش رو می شنوم: پس بیخود نبود که چسبیده بودی به خونه و بیرون نمیومدی؟!..

با حرص به سمتش می چرخم.. توی صورتش براق می شم..: چرند نگو حسام!!!.. -

به سمتم متمایل می شه و توی چشمام خیره می مونه .. برای جواب دادن دهان باز می کنه که صدای ممتد بوق ماشین های پشت سر، حواس پرت شده اونرو متوجه ی چراغ سبز شده روبروش می کنه... نگاهش رو با تندی از من می گیره .. از توی آینه ی داخل ماشینت دستش رو با حرص برای راننده ماشین پشتی، تکون می ده و فریاد می زنه: -
چه خبرته... رفتم دیگه...

تمام حرصش رو سر پدال گاز خالی می کنه و با Take off پرسروصدایی وارد خیابون آراارات می شه... به محض اینکه جای پارک مناسبی پیدا می کنه، ماشین رو به گوشه خیابون می کشونه و پارک می کنه...
به روبروم خیره می شم... به روبروش خیره می شه...

سکوت سنگینی بین من و حسام توی فضای ماشین می پیچه... برای شکستن این سکوت تلاشی نمی کنم..
ترجیح می دم، اینبار هم حسام پیشقدم باشه...

تارا... -

نگاهم به دستهایش که به فرمون بند شده و از زور فشار به فرمون سفید شده، ثابت می مونه...: دستهای حسام !!.. -
به حرفم توجهی نمی کنه..: می شه بگی، دیروز .. توی خونتون... بین تو و برادر حامد... چی گذشت...؟ -
چی گذشته که الان.. اون انگشتر توی دسته تو؟!.. -

نگاهم به سمت انگشتر کشیده می شه.. دستم رو کمی بالاتر می گیرم و بادست راستم، حلقه رو توی انگشتم می چرخونم و به بازی می گیرم.. حس حسادت حسام که از ذهنم می گذره، حال عجیب و ناشناخته ای توی دلم می پیچه : چرا این انگشتر واست انقدر مهم شده.. -

کلافه نگاهش رو از روبرو می گیره و به چشمهای من خیره می شه... : می شه فقط جوابمو بدی... -
 التماس توی صداس، متاثرم می کنه.. نگاهم رو به چشمهایش می دوزم و توی اضطراب نگاهش غرق می شم.. سکوت بینمون که طولانی می شه، ناخواسته برای شکستن حس تلخی که بینمون در جریان زبون باز می کنم: رهام فقط -
 اومده بود که بهم بگه حامد قبل از مرگش نصف سهم خودش از سهام شرکت رو به نام من کرده... همین...
 توی چشمم دقیق می شه... می دونم که توی نگاهم پی صحت حرفهام می گرده : و این انگشتر؟ -
 انگشتر رو از انگشتم خارج می کنم.. بالا میارم و جلوی چشمم نگه می دارم: این انگشتریه که حامد برام خریده -
 بود... فقط هیچ وقت فرصتش نشد تا خودش بهم بده...

نفس آسوده ای که از اعماق وجودش بلند می شه رو می شنوم... به صورتش خیره می شم...
 برمبگرده و توی نگاهش غرق می شم.. دوباره همون حسام شوخ و شیطون همیشگی می شه... گیج و منگ نگاهش هستم که انگشتر رو از دستم قاپ می زنه و به طرز خنده آوری ورناندازش می کنه... دستم رو برای پس گرفتن انگشتر جلو می کشم: چیکار می کنی حسام.. بدش به من... -
 با دست راستش من رو مهار می کنه و انگشتر رو کف دست چپش بالا و پایین می کنه: به نظرت زیادی سنگین نیست..؟

بالاخره دستش رو کنار می زنم... خودم رو تا حد زیادی روش خم می کنم و انگشتر رو از دستش می قاپم... و... توی همون حالت سریع دستم می کنم...

صدای حسام، شیطون و پرحرارت از کنار گوشم شنیده می شه:

تارا جون عزیزم... می دونم خیلی خواستنی هستم.. اما این دلیل نمی شه وسط خیابون شیرجه بزنی روم... -
 برای جواب دادن، سرم رو به شدت به سمتش می چرخونم.. انقدر سریع اینکار رو می کنم که رگ گردنم می

گیره... دهانی که برای جواب دادن باز کردم به گفتن آخ بلند بالا و کشداری بسته می شه...

توان تکون خوردن رو از دست می دم.. با هر تکونی که ناخواسته می خورم شدت درد گردن بیشتر می شه...می

خنده و دستش رو دور کمرم حلقه می کنه: چی شد عزیزم... -

همونطور که به سختی و آهسته آهسته دستم رو برای گرفتن گردنم بالا میارم... از لای چشمهای جمع شدم به

چشمهای شیطونش خیره می شم... از شیطنت و خوشی چشمهانش نمی تونم بگذرم.. به سختی و از لای دندونهای

کلید شده برای آروم کردن خودم و صرفا برای آروم کردن خودم...!!! تلاش می کنم: دستت رو بکش کنار.. -

می خنده و حلقه دستش رو محکمتر می کنه و من رو به خودش نزدیکتر می کنه : مگه خلم...!!! -

زیر لب و با حرص می نالم: حسام... -

جووونم... -

از اینکه بین فرمون ماشین و حسام گیر کرده ام و با دست قفل شده حسام به کمرم، تا این حد بهش نزدیک شدم،

حرصم می گیره .. سعی می کنم خودم رو عقب بکشم و روی صندلی خودم بشینم.. اما با حرکت اضافی که می کنم،

فقط صدای ناله ام بلند می شه... از درد عمیقی که به خاطر شدتش توی سرم هم می پیچه، ناخواسته اشک توی

چشمم جمع می شه...

نگاه قفل شدش متوجه حلقه اشک توی چشمم می شه...دستش رو روی کمرم حرکت می ده... صداس جدی و آروم

می شه: گریه می کنی تارا؟!!!!... چیزی نیست.. خوب می شی.. یکم حرکت نکن... الان رگت گرفته... الکی تقلا -

0 دقیقه دیگه بهتر می شه... ، نکن.. 8

از خجالت گریه کودکانه ام پلکهام رو روی هم میذارم... متوجه حال ناخوش و شرمی که به صورتم دویده، می شه...

سرس رو به صورتم نزدیک می کنه... نفس های آروم و شمرده شده اش روی صورتم پخش می شه ... حرکت

نوازش گون دستهای رفته رفته به سکون می شینه...

توی صورتم دقیق می شه... از لای چشمای نیمه بازم به لبهایی که به صورتم نزدیک می شه خیره می مونم... برای

لحظه ای هوس عمیق و ناشناخته ای از لمس لبهای حسام توی دلم می پیچه... بلافاصله یاد حامد و انگشتی توی

دستم من رو از حس خیانتی که توی ذهنم شکل گرفته، شرمگین میکنه... ناخواسته چشمام رو به زیر میندازم.. اما هنوز هم نمی تونم جلوی عطش بی نهایتی که توی دلم پیچیده، مقاومت کنم...

صورتش در فاصله کمتر از یک سانتی کنار صورتم متوقف می شه... نگاهم به سمت چشماش کشیده می شه... توی چشمهای مخمورش غرق می شم... ذهنم از هرچه هست خالی می شه... درد گردن و گریه و خشم لحظات گذشته... فراموش می شه...

از نگاه غریبش، حس عجیبی از خواستن توی دلم شکل می گیره... حسی که بعد از 6 ماه و بعد از حامد دوباره توی دلم جون گرفته... از خودم شرمنده می شم.. چشمهام به مجازاتم، ناخواسته بسته می شن... حس می کنم حرکت آروم دست حسام، من رو به سینه اش نزدیک می کنه...

سرم که به سینه اش بند می شه... چیزی توی دلم می لرزه...

فصل (8) قسمت)

از نگاه غریبش، حس عجیبی از خواستن توی دلم شکل می گیره... حسی که بعد از 6 ماه و بعد از حامد دوباره توی دلم جون می گیره... از خودم شرمنده می شم.. چشمهام به مجازاتم، ناخواسته بسته می شه... حس می کنم حرکت آروم دست حسام، من رو به سینه اش نزدیک می کنه...

سرم که به سینه اش بند می شه... چیزی توی دلم می لرزه...

انقدر توی این حس و حال غریبم غرق می شم که زمان و مکان رو فراموش می کنم.. نوازش آروم دست حسام روی موهام، من رو به ماشین و آغوش گرمش برمیکردونه: بهتر شدی؟ -

آهسته به گردنم تکونی می دم... وقتی از درد شدید لحظات قبل اثری نمی بینم، دستم رو به گردنم می کشم و آروم آروم ماساژش می دم... : خوبم... -

صدای آرومش از فاصله خیلی نزدیک توی گوشم می پیچه: چقدر خوبه که انقدر نزدیکی... -

یکه ای می خورم... دوباره متوجه موقعیت فراموش شده ام می شم... شرم می کنم... خجالت می کشم... سعی می کنم از حسام و سینه مردونه اش فاصله بگیرم... حلقه دستش به دور کمرم محکمتر می شه... بیشتر به سینه اش فشرده

می شم... صدای زیرلبش رو کنار گوشم می شنوم: کجا میری... جای تو اینجاست... پیش من... -
 متعجب نگاهم رو به چشمه‌هاش می کشونم... برق عجیب توی چشمه‌هاش، نه نشون از شوخی همیشگیش داره نه رگه
 هایی از شیطنت....
 نگاهش به چشمه‌های متعجبم لبخند می زنه...
 از لبخند نگاهش... از آرامش صداش... از چهره مردونه و جدیش... حس عجیبی توی نگاهم جون می گیره...
 خیره به چشمه‌هاش می مونم... توی نگاهم غرق می شه... از این همه نزدیک بودن، گر می گیرم...
 توی وجودم احساس لطیفی از تعلق خاطر، شکل می گیره...
 از شکستن این همه حریم... از ریزش همه ی حصارها... از این همه نزدیکی ... حس گناه نمی کنم...!!!... عذاب
 وجدانی، ندارم...
 توی دلم و احساس غریب برخاسته اش غرق می شم...
 ضربان قلبم اوج می گیره... شاید... شاید، عاشق شدم...!!!
 دلهره ای عجیب به دلم می شینه... پس... پس حامد و خاطرات و حلقه توی دستم ... !!! تکلیف این همه احساس
 دین... تکلیف این همه تعلق خاطر...!!!
 ... نه!!!!!!
 با کلافگی افکار مزاحم رو پس می زنم...
 ندای عقلم با اصرار روی اسم حسام و حس دلخواه نوپایم خط می کشه..
 هوس...!!
 فقط یک هوسه... نباید به این هوس و این احساس خوش خواستن میدون بدم...
 نوای دلم دوباره اوج می گیره... این همه خوشحالی.. این همه اشتیاق.. این همه رضایت از چشیدن طعم یک
 آغوش... نمی تونه فقط یک هوس باشه... !!!
 از این همه احساس ضد و نقیض... بین این همه خواستن و نخواستن... بی طاقت می شم...

ناخواسته سرم رو تکونی می دم و از چشمهای دوست داشتنی حسام فاصله می گیرم...
 حلقه شل شده دستش، فرصت مناسبی برای رهایی از این همه خواستن و نزدیکی می شه... خودم رو عقب می کشم
 و روی صندلیم صاف میشینم..
 نگاهم رو از شیشه کناریم به پیاده رو خلوت و تنگ خیابون می دوزم..
 سنگینی نگاه حسام رو حس می کنم... اما... ترجیح می دم توی این احساس جنگ و جدالی که بین قلب و عقلم به راه
 افتاده، از نفوذ حسام به نفع احساسم استفاده نکنم...
 صدای نفس بلند و کسدارش رو هم زمان با شنیدن استارت ماشین می شنوم...
 معذت می خوام... اگه ... ناخواسته .. اذیت کردم... -

(فصل 8) قسمت 05

(فصل 8) قسمت 05

دلَم می لرزه... از احساس یاسی که توی صدای حسام می پیچه...!!!
 نگاهم رو از پیاده رو می گیرم و به نیم رخ آرام و چشمهای غم گرفته اش می دوزم.. به این سکوت و آرامش غم
 زده، عادت ندارم...

به خنده ها و شوخی های بی پایانش دل بسته ام...

به حسام و بودنش شرطی شدم... مدتهاست که.. شرطی شدم...

شرطی شدم که با هر بار دیدن و احساس حضورش ... ناخواسته... لبخند به لبهام کشیده می شه... غصه از وجودم

رخت می بنده... گذشته به گذشته سپرده می شه و حالم غرق حضور می شه...

از ناراحتی حسام، بغضم می گیره... تصویر حسام توی نگاهم تار می شه...

دوباره صدای پر آهنگش توی ذهنم تکرار می شه...

معذت می خوام... اگه ... ناخواسته .. اذیت کردم... -

ناراحت شدم...!!! اذیت شدم...!!!»

منی که با هر بار احساس حضور مردونت، وجود مالمال از خوشی می شه... با قلبی که از این همه محبت پاک و بی
 آرایش، رنگ و رو می گیره و زنده می شه... ناراحت می شم؟!؟!
 ناراحتیم رو از ترک آغوش فهمیدی... یا از فرار نگاه بیقرارم...
 «!?! بین این همه خواستن و نخواستن دست و پا می زنم... می فهمی حسام
 کاش وجودم از این همه جدال بی پایان دست برمی داشت... کاش تکلیف این همه خواستن و این همه نخواستن
 معلوم می شد...»

توی دلم دوباره گرمای آغوش حسام و لذت اون همه نزدیکی رو مرور می کنم..
 ناباور به خوشی لحظه های گذشته فکر می کنم... خدایا چی به سرم میاد...!! یعنی عاشق شدم؟!؟!... باز هم
 ناخواسته... ندونسته... بی خبر از دلم... وابسته می شم؟!?!
 باز هم دل بستگی و خاطری وابسته شده...؟!!

دلم می لرزه... از تکرار عاشق شدن ها... از تکرار فرجام نا فرجام...
 نه... نه...!!

دوباره... قلبم رو... مرور می کنم... شاید اشتباه کرده باشم... شاید اغراق کرده باشم... خدایا... ای کاش اشتباه کرده
 باشم...!!!

توی آغوش حسام... گر گرفتم... لبخند زدم... آرام شدم... آرامش گرفتم... این ها یعنی عشق؟!?! یعنی دوست
 داشتن؟!!

آرامش روحم از آغوش حسام... چشیدن لذت امنیت توی آغوش مردونش...

«!?!... یعنی

سنگینی نگاهم رو حس می کنه... به سمتم برمی گرده... لبخند آرومی به لباش می شینه:

چیزی شده؟ -

توی نگاهش می مونم... نگاهش رو می خونم... از نگاه خونده و لب به اعتراف گشودش فراری می شم... به خیابون

آرارت و ماشین های تک وتوکش خیره می شم: نه !!! -

نگاهش رو از من می گیره... به خیابون و رانندگیش مشغول می شه: کجا بریم؟ -

نگاهم روی برج آفتاب و کافی شاپ های دنجش ثابت می مونه: همینجا خوبه... -

(فصل 8) قسمت 06

پارک که می کنه، با آرامش، از فاصله دو صندلی به عقب برمی گرده و کت اسپرت مشکی رنگش رو از روی صندلی عقب ماشین برمیداره...

هنوز به صندلی میخ شدم... هنوز با احساسم در جدالم...

نگاهش روی من ثابت می مونه. : پیاده نمی شی؟

نگاهم از روبرو کنده می شه و به سمتش می چرخه: ...

ساکت شدی؟ می خوام برگردیم... اگه دوست نداریکه... با من باشی... -

از احساس تلخ حسام تلخ می شم...

دستم رو به دستگیره می کشم و بی وقفه از ماشین پایین می شم... منتظر حسام نمی مونم.. پله ها رو به سمت ردیف

کافی شاپ های همکف برج بالا می رم..

دنبالم بدون حرف به راه می افته... وسط راه می ایستم... نگاهم بین کافی شاپها مردد می مونه... با احساس برخوردی

به جلو پرت می شم..

حس می کنم فاصلم با زمین روبروم در حال کم شدن.. جیغ می کشم..

حلقه دست مردونه حسام من رو از هرگونه سقوط احتمالی دور می کنه... دوباره به آغوش کشیده می شم... به

سینه مردونه اش بند می شم...

خدایا.. این چه تقدیری که امروز مدام حسام و توجهش رو به من یادآوری می کنی...

چرا هر بار که می خوام از حسام و لذت آغوشش دور بشم باز محکوم به مرور این آغوشم می کنی...!!!

خودم رو با حرص از آغوشش جدا می کنم. حلقه دستش شل می شه... ببخشید.. داشتنی میوفتادی.. فقط خواستم -

نگهت دارم..

نگاهم به سمت پسر جوونی که با فاصله کمی از ما ایستاده و دستهایش رو جلوی بدنش نگه داشته کشیده می شه... همزمان با ثابت کردن دستهایش سرش به راست خم می شه: عذر می خوام... عجله داشتم... فکر نمی کردم باهاتون برخورد کنم.. نگاهم رو ازش می گیرم و به حسام خیره می شم...
پسر، از جواب بی جوابم خسته می شه... از من رو می گیره و دوباره با عجله از من و حسام فاصله می گیره...
نگاه کلایه ام رو دوباره از حسام می گیرم و ورودی نزدیک ترین کافی شاپ رو انتخاب می کنم..
بی حرف دنبال می کنه... جلوی پیشخوان کافی شاپ می ایستم.. منتظر می شم که همقدم بشه... توی حال و هوای من نیست.. غرق شده... توی حسی که نمی خونمش...

صداش می زنه: حسام؟ -

چشمهای مهربونش به نگام بند می شه... به چشمام لبخند می زنه: جانم؟ -

به راه پله های چوبی و تنگ گوشه کافی شاپ اشاره می کنم: بریم بالا..؟ -

به انتخاب خودم میذاره: هرجا که راحت تری.. -

بریم پس.. -

گوشه تی شرت جذب و طوسی اش رو می گیرم و به سمت پله ها می کشونمش..

(فصل 8) قسمت 07

گوشه تی شرت جذب و طوسی اش رو می گیرم و به سمت پله ها می کشونمش..

از بین میز و صندلی چیده شده به سمت پله ها راه می گیرم...

صدای آخ حسام که بلند می شه، من رو از ادامه راه متوقف می کنه.. به سمتش برمی گردم.. با تعجب توی صورت

مچاله شده و پای بالا گرفته شدش دقیق می شم: چیزی شده؟ -

ترمز بریدیا...!!! -

صدای خنده صاحب کافی شاپ رو می شنوم. به سمتش برمی گردم.. حسام نگاهم رو همراهی می کنه... به صاحب

مغازه خیره می شه..

پای بنده خدا داغون شد... -

با تعجب به حسام و چهره درهمش خیره می شم... چی شد؟! -

حسام پاشنه پاش رو روی صندلی کناریش می ذاره و با دست ساق پاش رو می ماله: هیچی بابا.. پام گیر کرد به -
پایه صندلی...

دستم رو به ساق پاش می کشم... وا... حواست کجاس پس .. چرا جلو پاتو نگاه نمی کنی؟ -

نگاه دلخورش رو به صورتم می دوزه و می گه: دست شما درد نکنه... مثل اینکه سکان دار شما بودین... جای -
همدردی دیگه؟

زیر لب غر می زنه: عوض معذرت خواهی؟! -

از ماساژ پاش دست می کشم: انتظار نداری که بابت بی دقتی تو من عذر بخوام... -

پاش رو از روی صندلی پایین می کشه، دست به سینه می ایسته: نه انگار ما بدهکار شدیم؟ -

اخم هام رو توی هم می کشم: نخیر... اما طلبکارم نبودین... -

صورتش رو به صورتم نزدیک می کنه: مطمئنی؟ -

خودم رو عقب می کشم.. دستهام رو به کمرم بند می کنم: حسام جون... تنت میخاره نه!!! -

خودش رو جلوتر می کشه و می گه: فرض کن آره تارا جون... دست به کار می شی؟ -

توی صورتش براق می شم: تشریف ببرید خونه.. یه فکری به حال خارش تنتون بکنین.. -

صاف می ایسته و ابروی راستش رو بالا می ده... چشماش غرق شیطنت می شه :

بنده به ریش نداشته خودم می خندم که تنها برم خونه...!!! -

منظورش رو می فهمم... هیس بلند بالایی می کشم... لبم رو به دندون می گیرم... با ابرو هام به صاحب کافی شاپ
اشاره می کنم...

سرش رو جلو می کشه و کنار گوشم می گه: چششششم... بریم خوووووونه؟ -

- جلوی جیغم رو نمی تونم بگیرم: حسسسسسسسسسسام... -
- با سرخوشی لبخند می زنه: جوووونم... -
- زیر لب می گرم: کوفت... -
- دستش رو دور شونه ام حلقه می کنه: برییم؟ -
- به تندی به صورتش خیره می شم: کجا..؟ -
- دستش رو عقب می کشه و با ترس نمایشی به بالا اشاره می کنه: بالا... -
- صدای خنده صاحب کافی شاپ بلند می شه: ابروی مردارو که بردی بابا... چه زود میدونو خالی کردی... -
- از گستاخی مرد حرصم می گیره... برای دیدنش سرم رو به سمت راست حسام متمایل می کنم.. دوست دارم از خجالتش دریام که اشاره ی ابروی حسام به من از دیدم پنهون نمی مونه: چه کنیم... کارمون گیره.. -
- عاشق شدی... بد دردی؟ -
- نه داداش.. شنیدی می گن گربه رو دم حجله کشتن.. -
- صاحب مغازه می خنده: پس قضیه حساب بردنه... -
- سرش رو به نشونه نفی تکون می ده: نه آقا... قضیه خیلی مفصل تر از این حرفاست.. -
- مرد منتظر ادامه حرف حسام می مونه...
- حسام لبخند کجی می زنه و می گه: مجردی؟ -
- مرد سرش رو به نشونه بله تکون می ده..
- حسام من رو به جلو هل می ده ... از پله ها بالا می برم.. صداش رو از همون پایین، پشت سرم می شنوم:
- بذا زن بگیر... اون وقت درد منو می فهمی... -
- نه آقا، ما بیدی نیستیم که با این بادا بلرزیم... -
- صدای حسام به خنده می شینه و به زحمت شنیده می شه: حتی اگه بادش به شب و خماریه پشت در بسته اتاق -
- خواب ختم بشه...

- از حرف حسام خندم می گیره... به سختی خندم رو جمع و جور می کنم و بالای پله ها منتظرش می مونم...
 پله ها رو دو تا یکی بالا میاد... صورت خندون و شیطونش به سمت من کشیده می شه: چرا نشستی پس؟ -
 خودم رو به نشیندن حرفهای قبلش می زنم: منتظر تو بودم... -
 جلوم می ایسته و می گه: نشسته هم می تونستی منتظر بمونی.. -
 شونه هامو با بی خیالی بالا میندازم: فکر کن خواستم انتخاب میز رو به عهده تو بذارم.. واسه ی... عذرخواهی... -
 به سمت میز کنار پنجره می ره و صندلی رو برام بیرون می کشه: عجب فرصت انتخابی... مرده همین مرادم... -
 صداش رو می کشه و ادامه می ده : خواستی...!!!
 خودم رو روی صندلی میندازم و پای راستم رو روی پای چپم می کشم... به شیطنت چشمها و عادت لودگیش، اخم ساختگی می کنم...
 بی خیال منو اخم نمایشیم، روی صندلی مقابلم می شینه و نگاهش رو دور فضای کوچیک کافی شاپ می چرخونه: -
 اینجا چه باحاله... مثل اتاق خواب می مونه... هم دنجه... هم جمع و جور... جون می ده واسه...
 حرفش رو قطع می کنم... اخمهام پررنگتر می شه: تو هم همه ی فکرت پی اتاق خواب و شب و خماری، بچرخه -
 ها...
 لبخند می زنه و توی چشمام دقیق می شه: چه کنم عزیزم... کنار تو که می شینم... یهو فازم عوض می شه...!!! -
 (فصل 8) قسمت 08
 لبخند می زنه و توی چشمام دقیق می شه: چه کنم عزیزم... کنار تو که می شینم... یهو فازم عوض می شه...!!! -
 از حرص جیغ کوتاهی می کشم...
 از حرص خوردن من لذت می بره و با صدای بلند می خنده... هنوز برای جواب دهان باز نکرده، که صاحب کافی شاپ بالا میاد و منو رو به دست حسام می ده...
 حسام بی معطلی منو رو به سمت من می گیره : عزیزم...!!! -
 منو رو از دستش می قاپم... هم زمان به چشمهای شیطونش چشم غره می رم..

آرنج دستهایش رو روی میز تکیه زده و چونش رو روی انگشتهای قفل شدش بند کرده..

چشمم روی لیست انواع نوشیدنی های سرد و گرم بالا و پایین می شه... دست آخر منو رو می بندم و به سمت مرد می گیرم: فقط یه چایی... -

صدای اعتراض حسام بلند می شه: تارا جان، رژیم گرفتی؟ -

شونه هامو بی خیال بالا میندازم: من که به رژیم نیاز ندارم... به فکر شیکم بیرون زده توام... -

قربونت برم عزیزم... اما من ناهارم نخوردم... یه امروزه رو بی خیال رژیم مژیم شو... آقا زحمت 8 تا کیک ساده -

رو هم بکش... البته اگه تازه است و مزه موندگی نمی ده... -

نگاهم از پنجره محو خیابون آفتاب می شه... این خیابون و آرامشش رو دوست دارم.. خاطره های خوب شیطنت های دوران دانشجویی و قرارهای با پرینازم، با این خیابون و برج آفتابش عجین شده..

غرق نشی؟ -

نگاهم رو از خیابون می گیرم... به حسام که به صندلیش تکیه زده و دستهایش رو روی سینه اش قفل کرده خیره می شم: نترس، شناگر خوبی هستم... -

گوشه لبش بالا می ره: نمی ترسم... حتی اگه تو شناگر خوبی نباشی... من یه غریق نجات ماهرم... -

خیره نگاهش می کنم: ترجیح می دم، غرق بشم تا تو و اون افکار پلیدت منو نجات بدین... -

لبخند می زنه و چشمهایشو ریز می کنه: یعنی می گی بی خیال همچین مال درست حسابی بشیم و ناکام از دنیا -

بریم؟! -

خودم رو روی میز و به سمتش خم می کنم: حسسسسسسسسام... -

خودش رو به من نزدیک می کنه: عزیزم، یه بار که گفتم بهت، اینجوری که صدام می کنی، یه حالی می شم... -

مراعات کن...

از شوخی های بی حد و حصرش خندم می گیره.. خنده روی لبهام رو جمع می کنم... سعی می کنم که گره ابرو هام رو پررنگتر کنم.. برای تاثیر بیشتر اخمم، چشم از نگاهش برنمیدارم..

دستش رو زیر چونه اش می زنه و نگاه پرشرارتش رو توی صورتم می چرخونه و روی لبهام خیره می مونه...
 زیر نگاه خیرش معذب می شم.. با دست به عقب هولش می دم.. : هووووو.. چه خبرته؟ -
 تکونی نمی خوره و می گه: منتظر کلمات گوهرباری بودم که قراره از این دهن خارج شه... -
 اینبار نمی تونم جلوی خنده کنترل نشده ام رو بگیرم و با صدای بلند می خندم...
 توی صورتم دقیق می شه... از خنده بی امان من.. تنها .. گوشه چشمه‌هاش دو خط کم رنگ و دوست داشتنی می شینه
 که صورتش رو مهربون می کنه...
 توی نگاه مهربونش خیره می شم...
 دست از نگاه کردنم می کشه و نگاهش رو به پنجره و خیابون پشت سرش می دوزه...
 خنده هام آروم و کمرنگ می شه.. جدی می شه.. جلو می کشه و با دستهایش به میز تکیه می زنه..
 مدارک ماشینو آوردی؟ -
 از تغییر حالت ناگهانی اش متعجب می شم... نگاهم رو به سختی از چشمه‌هاش می گیرم... دستم رو به سمت کیفم که
 روی صندلی کناریم پخش شده، می برم... کاور سفید کوچیکی رو بیرون می کشم و به سمت حسام می گیرم..
 مدارک رو از دستم می گیره و روی میز میذاره: تکمیله دیگه؟ -
 با سر حرفش رو تأیید می کنم..
 به قالب حسام جدیدی که روبروم نشسته خیره مونده ام که صدای زنگ موبایلش بلند می شه.. نگاهم به سمت
 گوشی موبایلش که روی میز و کنار گلدون کوچک چوبی قرار گرفته کشیده می شه..
 روی صفحه روشن و بزرگ گوشی ، به راحتی می تونم، اسم یلدا رو تشخیص بدم...
 احساس ناخوشایندی توی دلم شکل می گیره...
 حسام بلافاصله گوشی رو از روی میز برمیداره و از روی صندلی بلند می شه... همونطور که از پله های کافی شاپ
 پایین می ره به سمتم برمیگرده و می گه: کاریه...! زود برمیگردم.. -
 با حرص نگاهم رو از حسام می گیرم... باز هم به پنجره خیره می مونم...

از حس عجیبی که توی وجودم رخنه کرده متعجب می شم...
 نه!!! چیزی نیست... اصلا برام «... از احساس نارضایتی ... احساس تملک... مستاصل سرم رو به طرفین تکوم می دم
 «... اهمیتی نداره
 «!!! یعنی دوست دختره جدیدشه «: .. دوباره توی ذهنم اسم یلدا جون می گیره
 - «... چه اهمیتی داره.. اینم مثل اونای دیگه «... کلافه نگاهم رو توی خیابون می چرخونم
 «?... یعنی واقعا اهمیتی نداره «
 چهره حسام و شیطنت ها و شوخی هاش جلوی چشمم زنده می شه... لبخند روی لبهام نقش می گیره...
 «... نمی دونم!!!... نمی دونم «... سرم رو میون دستهام می گیرم
 احساس عجز می کنم.. از احساس عجیب و ضدو نقیضی که توی دلم شکل گرفته... عاجز می شم..
 سفارشتون خانوم.. -
 سرم رو از مهار دستهام آزاد می کنم و به مرد که با سینی جلوم ایستاده و مشغول پخش کردن محتویات سینی روی
 میزه خیره می شم...
 چیز دیگه ای احتیاج ندارین؟ -
 سرم رو به نشونه نه تکون می دم : ممنون.. -
 نگاهم روی میز و لیوان های چای و بشقاب کیک چرخ می خوره و دست آخر به صندلی خالی حسام کشیده می شه...
 موج عجیبی از عصبانیت توی نگاهم می شینه... با حرص نگاهم رو به ساعت می دوزم: 05 دقیقه برای یه مکالمه -
 کاری...!!!
 با حرص شونه هامو بالا میندازم: به من چه... برام اهمیتی نداره.. -
 روی این بی اهمیتی پافشاری می کنم... حتی... اصرار می کنم...
 خودم رو مشغول چایی می کنم و با انگشتم داغی لیوان رو لمس می کنم... دوست دارم که افکار مزاحم رو از فکرم
 خارج کنم... اما... جای خالی حسام به شدت آرامش ساختگیم رو بر هم می زنه...

نگاهم رو به سختی از صندلی می گیرم و به پنجره می دوزم...

چشمهام خیابون رو بالا و پایین می کنه که، نگاهم روی پورشه پارک شده گوشه خیابون ثابت می شه... با تعجب

پلک می زنم... همون رنگ... همون مدل... !!!

ذهنم رو به هم میریزم... یک بار توی خیابون جردن...!! یکبار توی کوچه و نزدیک در خونه...!!

یعنی ...

یعنی...

...رهامه؟!!!

(فصل 8) قسمت 02

چشمهام خیابون رو بالا و پایین می کنه که، نگاهم روی پورشه پارک شده گوشه خیابون ثابت می شه... با تعجب

پلک می زنم... همون رنگ... همون مدل... !!!

ذهنم رو به هم میریزم... یک بار توی خیابون جردن...!! یکبار توی کوچه و نزدیک در خونه...!!

یعنی...رهامه؟!!!

نگاهم روی ماشین تیز می شه... چشمام رو ریز می کنم... دقیق می شم... حس می کنم سایه سیاهی توی ماشین تکون

می خوره... برای دیدن راننده احتمالی همه قدرت بینایی ام رو به کار می گیرم...

اما...

از این فاصله توی این هوای نیمه تاریک چطور می تونم راننده رو از پشت شیشه های دودی ماشین تشخیص بدم...

چیو داری دید میزنی ضعیفه.. یعنی همیشه حتی یه دقیقه هم ازت غافل شد... -

به حسام که بالا سرم ایستاده و سعی می کنه رد نگاهم رو بگیره، خیره می شم... ماشین پارک شده توی خیابون و

فکر رهام، من رو حسابی از حسام و تلفن طولانی کاریش!!!، غافل کرده بود..

دلخور نگاهم رو از حسام می گیرم و با کارد به تکه کردن کیک مثلثی طلایی رنگم مشغول می شم...

از دید زدن خیابون دست می کشه...یک تای ابروشو بالا میندازه و با اخم ساختگی می گه: حیف که خوشگلی... نمی

شه دعوات کرد..

هم زمان با نشستن روی صندلی دستاشو به هم می کشه : به به... تنها تنها کلک.. -

جوابش رو نمی دم.. : می گم صدات درنمیاد... نگو سرت گرمه شیکمته... تو که گفتی سیری؟! میل نداری... دیر -

رسیده بودم که سرم بی کلاه مونده بود...

به شوخی بیمزه خودش می خنده.. سکوت می کنم...

با عجله و حرکات تند شده، تکه های بزرگ کیک رو به چنگال می کشه:

خیله خوب بابا، قهر نکن ، نخواستیم همش مال خودت... -

دست از خوردن می کشه... با حرکت نمایشی بشقاب کیک رو به سمت هل می ده... نگاهش نمی کنم.. هم چنان به

تکه کردن کیک مشغولم...

از سکوت من متعجب می شه... چیزی شده تارا؟ -

سکوت می کنم.. از جوابم که ناامید می شه... دستش رو به چونه ام بند می کنه و صورتم رو به سمت خودش می

کشه...: نمی خوای بگی چی شده؟ -

نگاهم رو از چشماش می دزدم.. صورتم رو از دستش بیرون می کشم و شونه هامو بی حوصله بالا میندازم: نه.. می -

خواستی چیزی بشه؟

مشکوک توی صورتم دقیق می شه: نمی دونم والا... تا قبل از اینکه من برم پایین داشتی شیلنگ تخته مینداختی... -

کارد رو توی بشقاب میذارم: این چه طرز حرف زدن حسام... یکم با ادب باش... -

توی چشمم زل می زنه: نه پس حتما یه اتفاقی افتاده... -

نگاه مشکوکش رو از من می گیره و به خیابون می دوزه: .. هرچیم هست مربوط به خیابونه.. -

از اینکه اصلا متوجه احساسم و نارضایتی ام از تماس طولانی کاریش نمی شه، عصبی می شم.. کلافه نفسم رو پرسیدا

بیرون می دم.. کیفم رو از صندلی بغل برمیدارم و از روی صندلیم بلند می شم: بریم دیگه... -

متعجب نگاهم می کنه: کجا؟! تو که هنوز چیزی نخوردی... -

دیرم شده.. می خوام برم خونه... -

این بچه بازی چیه در میاری... تو که هیچ وقت مشکل زود برگشتن به خونه رو نداشتی؟! -

حالا که دارم... اصلا چرا وایسادم با تو بحث می کنم. تو بمون، من خودم می رم.. -

نگاهم رو از صورتش می گیرم و به سمت پله ها می چرخم.. هنوز پا روی اولین پله نذاشتم که کیفم رو می گیره و به سمت خودش می کشه...

به سمتش متمایل می شم.. تعادل به هم خورده ام رو به سختی حفظ می کنم: چته؟!.. چرا اینجوری می کنی؟ -

دست از کیفم می کشه.. توی صورتتم دقیق می شه... سکوت می کنه.. توی چشماتش براق می شم.. برای نگاه متعجبش، گستاخ می شم...

نارضایتی و حس منفی نگاهم رو می خونه... کلافه نگاهش رو من می گیره، جلوتر از من راه می افته: با هم می ریم...

دنبالش توی سکوت نامطلوبم به راه می افتم... برای حساب کردن کنار پیشخون که می ایسته، از کنارش رد می شم و از کافی شاپ بیرون می زنم...

هوا تاریک شده... اما.. هنوز توی آسمون اثری از ماه و ستاره نیست و خیابون با نور زرد و سفید چراغ ها روشن شده..

به سمت ماشین حسام می رم ، ناخواسته نگاهم به طرف دیگه خیابون و پی پورشه مشکی رنگ کشیده می شه... توی تاریکی خیابون حتی با فاصله کم شده، نمی تونم راننده رو تشخیص بدم...

باز هم نگاهم رو خیره می کنم... اما اینکه ماشین توی بخش تاریک خیابون پارک شده، تلاشم برای تشخیص راننده رو بی نتیجه میذاره..

حس عجیبی من رو به سمت ماشین می کشونه... به سمت کافی شاپ برمی گردم... حسام هنوز مشغول سرو کله زدن با صاحب کافی شاپه..

دوباره نگاهم به سمت ماشین کشیده می شه... ناخواسته مغلوب همون نیروی مرموز می شم..

با قدمهای کوتاه و نامطمئن فاصله ام رو با ماشین کم می کنم... از ماشین حسام می گذرم و عرض خیابون رو به سمت پورشه، قدم برمیدارم...

حس می کنم، با کم شدن فاصله ام، شیشه ماشین آروم آروم، پایین کشیده می شه...

نزدیک ماشین، وقتی متوجه هاله تاریکی از راننده پشت فرمون می شم، صدای حسام رو از پشت سرم می شنوم.. به سمت حسام برمبگردم.. با چشمهایش دنبال من می گرده... من رو که طرف دیگه خیابون می بینم به سمت حرکت می کنه...

نگاهم رو از حسام می گیرم... برای دیدن راننده بی تاب می شم..

صدای حسام دوباره بلند می شه: تارا... بازهم بی حوصله به سمتش می چرخم.. قدم هاش بلندتر و تندتر شده.. -

بیقراری قلبم برای دیدن راننده اوج می گیره.. نگاه مضطربم دوباره به سمت پورشه کشیده می شه... شیشه در حال

پایین رفتن ماشین، با مکث کوتاهی... دوباره بالا می ره...

صدای حسام از فاصله نزدیکتر پشت سرم شنیده می شه: تارا.. -

این بار برای برگشتن به سمت حسام تلاشی نمی کنم... نگاهم روی ماشین ثابت می مونه ... برای دیدن راننده، مسخ

می شم ... سحر نیروی راننده ای می شم که برای دیدنش قلبم متلاطم می شه... قدرت هیچ حرکتی ندارم... حس

عجیب و نامفهومی از ترس .. همه وجودم رو در برمی گیره...

دست حسام که به شونه ام بند می شه، صدای جیغ Take off لاستیک های پورشه توی سرم می پیچه...

(فصل 8) قسمت 81

دست حسام که به شونه ام بند می شه، صدای جیغ Take off لاستیک های پورشه توی سرم می پیچه...

گیج و گنگ، با حس عجیب و ناشناخته ای که به سراغم اومده... بی هیچ حرکتی.. به ماشین و دور شدنش خیره می

شم.. با فشار دست حسام ناخواسته به سمتش می چرخم: این کی بود؟ -

توی چشمش خیره می مونم.. ذهنم به تلاطم می افته: کی بود؟! نمی دونم... شاید رهام بود... اما... چی شد؟!.. چه -

اتفاقی افتاد...

با تکون شونه هام ، متوجه نگاه نگران حسام می شم: می شناختیش؟ -

« ... می شناختمش؟!؟! من ... حتی ندیدمش »

صدای کلافه و بلندش توی سرم می پیچه: با توام تارا... -

دوباره نگاهش می کنم... گیجم... گنگم... حالم رو نمی فهمم... حسام رو نمی فهمم... عصبانیت نگاهش رو نمی

فهمم... حرص کلامش رو نمی خونم...

بی حوصله دستش رو کنار می زنم... بی هدف راه می رم...

صداش از پشت سرم بلند می شه: کجا سرتو انداختی داری میری؟ -

کجا؟!... چه اهمیتی داره... نمی دونم... باید راه برم... باید فکر کنم... باید همه تردیدی رو که لحظه ای قبل به دلم

ریخته، بیرون بریزم..

خدایا... آرومم کن.. »

چی به سرم میاد... چرا با هر بار دیدن این ماشین، حس عجیبی توی دلم شکل می گیره...

چرا حس می کنم، از این راننده ناشناس، بوی آشنا می شنوم...

«... بین من و این ماشین و احساس غلیان گرفته ام چی می گذره

دستم که از عقب کشیده می شه، توی بغل حسام پرت می شم... : هیچ معلوم هست چه مرگت شده... این دیوونه -

بازیا چیه در میاری؟ اون مرتیکه کی بود که از دیدنش انقدر به هم ریختی...

ازش فاصله می گیرم... دستم رو از مهار دستش بیرون می کشم... بی تفاوت به حسام و جوش و خروشش، دوباره بی

هدف راه می افتم...

خدایا این شوری که به دلم راه گرفته... این اضطرابی که با دلم عجین می شه... این تلخی حالی که به سراغم »

اومده...

«... چی به سرم میاد

دوباره دستم به عقب کشیده می شه... برمی گردم.. ناخواسته.. از حسام و مزاحمت هاش.. توی این وضعیت.. توی

این حال خراب.. بین این همه تردید و اضطراب... شاکمی می شم... حرص می خورم... توی صورتش براق می شم... قبل از اینکه فرصت باز کردن دهانم رو داشته باشم، شدت سیلی که توی صورتم می خوره، من رو از هر گله و شکایتی خالی می کنه...

از شدت سیلی، حس می کنم، یک طرف صورتم سر می شه... دستم برای لمس صورت بی حس شدم بالا می ره... نگاه نا آرومم روی چشمهای خشم زده حسام ثابت می مونه...

توی احمق پیش خودت چی فکر کردی... فکر کردی، آسمون دهن باز کرده و توی از خود راضی افتادی پایین... - به چیت می نازی که انقدر ادا و اطوار داری... فکر کردی چه خبر شده که دنبالت راه افتادم و همه گند اخلاقیاتو تحمل می کنم... تو چی داری که بخوام این همه توهینو تحمل کنم... هان؟!... چرا فکر کردی هر غلطی که بخوای می تونی بکنی و هیچ کس نمی تونه بگه بالای چشمت ابروه...

با دهان باز... با قلب زخم خورده... با احساس جریحه دار شده، به حسام خشمگینی که برای له کردن غرورم فریاد می کشه، خیره می مونم...

زبانم برای باز شدن و التیام قلبم قفل می شه... اشکهام بی مهابا، صورتم رو خیس می کنه.. حسام بی توجه به من و احساس غم گرفته ام فریاد می زنه و من بی توجه به احساس حسام و غیرت زخم خورده ام، به بی پناهی و تنهایی روزهای بی حامدم بغض می کنم...

از این همه داغ... این همه یاد خاموش شده... این همه احساس به سخره گرفته شده... قلبم فشرده می شه... حس میکنم، درک نمی شم... قلبم.. خونده نمی شه... احساسم... تباه می شه...

برای سبک کردن بار این قلب از دست رفته، به جوش و خروش می افتم.. فریاد می زنم.. گله می کنم.. : آره... من - از خود راضیم.. من بی خودم... اصلا غیر قابل تحملم...

تو چرا خودتو علاف من از خود راضی کردی... تو با این همه دوست دختر رنگ و وارنگت چه احتیاجی به من - افسرده بدبخت داری... دلت واسم می سوزه آره... دلت به حالم می سوزه... می دونم... خیلی رقت انگیز و تاسف بارم نه...

اصلا کی ازت خواست که خودتو علاف من کنی.. کی ازت خواست صبح تا شب دنبالم راه بیفتی و هوامو داشته - باشی..... مگه من از خواستم... من ازت خواستم؟ آره?... من از محبت گدایی کردم؟

آره.. حق داری... من محتاجم.. من محتاج توجه ام... من محتاج محبتم.. -

خدایا... چرا هیچ کس درکم نمی کنه... چرا هیچ کس حالمو نمی فهمه... -

من همه هست و نیستم رو از دست دادم... من نابود شدم... من از دست رفته ام... -

پاهام شل می شه... زانوهایم رمقی برای مقاومت ندارن... توی نگاه لرزیده ام، حسام و چهره ی درهمش تار می شه... مقاومتتم تموم می شه... زانوهایم سردم آسفالت خیابون رو حس می کنن.. روی آسفالت پهن می شم... گریه ام شدت گرفته.. هق هقم اوج می گیره...

از خودم... از حالی که دارم.. از حامدی که ترکم کرده... از حسامی که غرورم رو به سخره گرفته... از زندگی که من رو بازی داده... از پدری که ترک محبتم کرده... از همه... از همه بیزارم...

سفیر بوق ماشین های گذری... حرکت کند شده شان... تکه ها و تمسخرهای مضمّن کننده ی بالاشهر نشین ها... داغ تازه شده دلم رو داغتر می کنه..

توی خواب هم چنین حال و روزی رو نمی دیدم..

دستمها برای پایان دادن به تماشای حال و روز نزارم به صورتم بند می شه... چشمهام رو می بندم و از پشت دستهای نحیفم، به حالم... به وجود بی چیز شده ام ... زار می زنم.

گرمی دستهای حلقه شده به روی بازوهایم رو حس می کنم... اما برای سوگواری غرور به تاراج رفته ام .. برای غمی که با همه تلاشم خلاصی نمی بینم... به حسام و احساس ندامتش بی توجه می شم..

با حرکت دستهایم از زمین کنده می شم... به سختی روی پاهای شل شدم می ایستم... از نگاه حسام و حس ترحمش فرار می کنم..

با حرکت دستهایش از زمین کنده می شدم... به سختی روی پاهای شل شدم می ایستم... از نگاه حسام و حس ترحمش فرار می کنم..

سر به زیر و بی رمق... اشک می ریزم...

به من نگاه کن تارا... -

نمی تونم از اون همه احساس حقارت، خالی بشم...

نگام کن تارا... -

نمی تونم بی خیال، اون همه احساس تلخ و رقت بار دلسوزی بشم...

با من قهر کردی؟ -

نمی تونم قهر نباشم... نباید که قهر نباشم.. اما.. بی هیچ دلیل منطقی... قهر نیستم... !!!

اگه قهر نیستی به من نگاه کن... -

لحن مهربون و آهنگینش به تسلیم شدن وادارم می کنه... توی چشمهای پر جذبه و دوست داشتنیش خیره می شم...

معذرت می خوام باشه...؟ می دونی که چقدر دوست دارم... عصبانی شدم... دست خودم نبود... -

حسام رو ... حسام مهربون و محبوبم رو... هیچ وقت... خطا کار و پشیمون ندیدم...

حق حسام این نبود... تلخی... بی مهری و نیش و کنایه... حق محبت و حمایتش نبود...

می بخشیم تارا...؟ -

کنار این همه بزرگی و مردونگی خجالت زده می شم...

اشکهام این بار برای محبت بی پایان حسام شدت می گیره...

مستاصل به من و اشکهای بی پایانم خیره می شه: انقدر اذیتت کردم؟ -

میون گریه لبخند می زنم... برای اطمینان قلب به تکاپو نشسته اش لبخند می زنم.. توی لبخندم دقیق می شه... از

لبخند بی رمق و نصف و نیمه ام شارژ می شه...

قربون اون خنده نازت برم... دیگه گریه نکن... باشه؟ -

با اشکهای تموم نشدنی و صورت خیس، سرم رو به نشون موافقت تکون می دم...

گونه ام رو می کشه: اینجوری...؟ -

با دست پهنای اشک نشسته صورتم رو پاک می کنم...

با دو انگشت خم شدش بینیم رو می کشه : قربون این بداخلاق خواستنی... -

صورتم رو عقب می کشم...

از من و آرامشم که مطمئن می شه... دستش رو به دور کمرم بند می کنه و به سمت ماشین حرکت می ده..

کنار حسام، قدم می زنم و آهسته آهسته از همون حس روح نواز حمایتگر همیشگی پر می شم...

توی ماشین که می شینم، سرم که به پشتی صندلی بند می شه... نگاهم که پی حسام به بیرون خیره می شه...

ناخواسته اروم می شم..

کنارم روی صندلی راننده می شینه... به صورتم لبخند می زنه: نگاش کن توروخدا... با دماغت گریه کردی یا با -

ابروهات... چرا انقدر قرمز شدن... معلوم نیست این همه اشک و از کجا میاره... تا به خانوم میگن بالا چست ابروه

آبغوره می گیره...

اذیتم نکن دیگه حسام... خوبه تازه بخشیدمت... نذار فکر کنم جنبه بخشش نداری... -

چشمکی می زنه و برای حرکت استارت ماشین رو لمس می کنه... عزیزم تو که می دونی من با این احساس لطیفم -

در برابر دخترای خوشگل، بی جنبه ترین آدم روی زمینم.. نیازی نیست هی این نقطه ضعف رو به رخم بکشی...

به شوخیش لبخند می زنم...

به سمت خونه حرکت می کنه... نگاهم از شیشه به خیابون و ماشین و آدمهاش کشیده می شه... توی خودم و افکار

درهم ریخته ام غرق می شم... باز هم ناخواسته.. ذهنم به سمت ماشین و راننده ناشناسش کشیده می شه...

سکوت بینمون که طولانی می شه، برای شکستنش به حرف میاد: بلیطو اوکی کردی؟ -

سرم رو به سمتش می چرخونم... اوهوم. -

نگاهم نمی کنه: دو هفته دیگه؟ -

او هوم... -

نظرت عوض نشده...؟! -

نه -

دلت تنگ نمی شه؟ -

بی خیال.. بی حواس... غافل از احساس حسام... جواب می دم: برای کی؟! -

جا می خوره... حس می کنم... اما... شونه هاشو با بی خیالی بالا میندازه: نمی دونم... -

جوابش رو نمی دم... ذهنم هنوز درگیر پورشه و احساس عجیب و ضد و نقیض شده...

نزدیک در خونه می ایسته.. دستم رو برای برداشتن کیف به سمت صندلی عقب می کشم...

صورتتم به صورتش نزدیک می شه...

می چرخه و توی چشمام خیره می مونه...

دستم به کیفم بند می شه اما... توی چشمای مسحور کننده اش غرق می شم...

زمان متوقف می شه... وجودم توی نگاه حسام خلاصه می شه... و نگاه حسام توی چشمهای من هضم می شه...

با تکونی که به سرش می ده به خودم میام... روی صندلی صاف میشینم... از احساسی شیطونی که توی قلبم به

جوش و خروش افتاده، متعجب می شم، دوباره یاد غروب و ماشین و آغوش حسام توی ذهنم مرور می شه... از این

حس دوست داشتن... از حس عجیب نزدیک شدن... از یادآوری ماشین پورشه و راننده اش.. از این همه احساس

ضد و نقیض ... از همه ی اتفاقات غیره منتظره.. کلافه می شم... بی چاره می شم..

از این همه مشغله ذهنی.. از این همه سوال بی پاسخ... احساس خفگی می کنم...

ناخواسته دستم رو به سمت دستگیره در می کشم... فرار می کنم... از ماشین و حسام و احساس رقیق شده اش

فراری می شم..

پام رو از ماشین بیرون می ذارم.. صدام می زنه: تارا.. -

برمیگردم.. توی نگاهش حس غریبی موج می زنه: برای من... دلنتگ من نمی شی؟ -

توی سکوت نگاهش می کنم...

دل‌تنگش نمی شم...!!!

از همین حالا... از همین حالا که کنارش هستم ... به همین زودی دل‌تنگش شدم...

از نگاه بیقرار و منتظرش دست می کشم...از ماشین پیاده می شم...

سرخوردگی حالش رو می بینم...حسرت رو از نگاه دوخته شده به روبروش می خونم...

از ماشین فاصله می گیرم...

نگاه بیقرارش توی نگاهم جون می گیره...محبت و مردونگی تمام و کمالش در نظرم زنده می شه...

دل‌م برای این همه خواستن و دوست داشتن می لرزه و بیقرار می شه...

به سمتش می چرخم... هنوز ایستاده و به روبرو خیره شده...

ناخواسته به خواهش قلب بیقرارم مسیر رفته رو باز می گردم... دستم رو به شیشه پایین کشیده ماشین بند می کنم...

سرم رو توی قاب شیشه جلو می کشم.. توی چشمای متعجب حسام خیره می مونم... :

چرا... دل‌تنگت می شم... هر روز.. هر لحظه... -

(فصل 8) قسمت 88

هنوز توی درک شنیده اش متعجب ایستاده... به صورت شگفت زده و چشم‌های گردش‌ش لبخند می زنم.. ایستادن

رو بیش از این جایز نمی دونم... به سمت خونه راه می افتم و حسام رو توی احساس جدیدش تنها میذارم...

از احساس حسام، حس عجیبی از شادی توی وجودم به راه افتاده.. روحم از شادی حسام به شادی نشسته و جسمم به

حرمت این همه خوشحالی، باخوشی عجین می شه...

حس می کنم از این احساس پاگرفته...حسابی شارژ شدم...

توی خونه، مامان رو پر سرو صدا، صدا می زنم: مامان ... ماماااااا... مامان جونم، کجایی.. پس؟ -

از بالای پله ها سر می کشه: بالام...بیا بالا -

سلام بلند بالایی، به مهربونی صدات و مهر مادری وجودش می کنم: سلام مریم خانوم... چطوری خوشگل... -

- از پله ها فاصله گرفته .. اما صدای ضعیف شدش رو هنوز از بالا می شنوم: ، این چه طرز حرف زدن تارا...بد عادت -
شدی... می ری بیرون میای، حرف زدتم عوض می شه..
- پله ها رو دو تا یکی بالا می رم: بده بهت ابراز علاقه می کنم، مریم جوووووووون... -
- صدای آرومش رو از اتاقش می شنوم: جور دیگه هم می شه محبت کرد... -
- دستم رو به دیوار می گیرم و سرم رو به داخل اتاق خم می کنم: چشششم... هرچی شما بغین... -
- مامان وسط کوهی از لباس نشسته و با وسواس زیاد، مشغول جدا کردن لباس ها از همه..:
اوووووا... چه خبره...؟ -
- مامان تی شرت سبز آستین دارم رو جلوش می گیره و با وسواس ورناندازش می کنه: چه خبری مهمتر از اینکه -
دخترم، 8 هفته دیگه داره از این خونه می ره...
از لحنش، ناراحتی و نارضایتی رو می فهمم.. دیوار رو رها می کنم و داخل می شم...لبه تخت 8 نفره اتاق می شینم...:
ناراحتی مامان؟... -
- ناراحت نباش دیگه... اینجوری که باشی واسه منم سخت می شه... -
بی توجه به من لباس رو تا می کنه و کنار میزازه...توی حرکاتش، ناراحتی محسوسی احساس می شه...
مامان جونم؟.. -
- دستش به سمت پیرهن تابستونی و آبی رنگم کشیده می شه... لباس رو از دستش می کشم: حواست به من هس -
مامان؟
- بی خیال پیرهن آبی می شه... تاپ سفید رنگ و بافتنیم رو برمیداره...: باید لباسای زمستونی رو از بهاره جدا کنم... -
کلافه تاپ رو هم از دستش می کشم...: مامان با شمام... -
- دستش رو روی صورتش می کشه... نگاه بیقرارش رو روی لباسا می چرخونه: تارا مگه نمی بینی چقدر کار دارم... -
برو بذاربه کارام برسم...
از بی توجهیش دلم می گیره: مامان...!!! -

از روی زمین بلند می شه... به سمت کمد دیواری می ره و چمدون بزرگ قرمز رنگ رو بیرون می کشه... سنگینی چمدون رو تحمل نمی کنه و چمدون از دستش روی زمین می افته... روی زمین کنار چمدون می شینه و با حرکت حرص آلودش به باز کردن چمدون مشغول می شه...

حس می کنم از روی عمد، وجودم رو نادیده می گیره.. از روی تخت پا می شم... به سمت در می رم... جلوی در دوباره به سمت مامان می چرخم، خودش رو با لباسهای روی زمین مشغول کرده...

ناراحت اتاق رو ترک می کنم و به سمت اتاقم می رم...

می دونم که طاقت دوریه تک دختر لوسش رو نداره... می دونم که تمام عمر جوونی و خوشیش رو صرف من کرده... اما.. به خودم حق می دم برای زندگی خودم تصمیم بگیرم... به خودم حق می دم که بی رحم باشم و از همه احساسات مادرانه اش بگذرم...

صدای گریه های آروم مامان که به گوشم می رسه... از خودم و خودخواهی سرکش شده وجودم بیزار می شم...

به سمت اتاق مامان می چرخم... پشت در می ایستم... زمزمه حرف زدنش رو می شنوم...

به داخل اتاق سر می کشم... پشت به در اتاق.. روی زمین.. قاب عکسی رو به دست گرفته و با بغض و گریه حرف می زنه...

خوب که دقیق می شم... عکس 8 سالگی خودم رو توی قاب، در مهار دستهای مامان می بینم... با انگشتش، صورت کودک 8 سال عکس رو نوازش می کنه... خیسی صفحه شیشه ای قاب رو از قطره های که روش می چکه و سر می خوره، خوب می فهمم:

عزیز دل مامان... چه جوری ازت دل بکنم... چه جوری دلم رو راضی کنم... چه جوری راضی بشم که تنها راهیت -
کنم...

تارای مامان... کی بزرگ شدی که نفهمدم... کی انقدر خانوم شدی که ندیدم... چرا ازت غافل شدم... چرا نفهمیدم -
داری با خودت چه می کنی...

عزیزردونه مامان... چه جوری دل بکنم... -

از گریه بی امان مامان.. بغض می کنم.. اشکهام روی صورتم پخش می شه...
 به سختی خودم رو از اتاق مامان جدا می کنم... توی ذهنم به نادیده گرفتن مامان، به اشکهای بیقرارش به ناله های
 دور از چشم من.. به خودم و احساس بی رحمم.. بد و بیراه می گم... خودم رو محکوم می کنم.
 دوباره، حسام و دلتنگیش توی ذهنم زنده می شه...
 حسام... مامان... بابا...
 برای رفتن .. برای خودخواهیم... برای آرامش دلم... فقط ... خدا می دونه که باید.. بی خیال چند تا دل دیگه و
 احساس خراج شده باشم...
 لعنت به من که انقدر خودخواهم... لعنت به من که انقدر ضعیفم...
 توی اتاقم.. با رخوت و بی میل، لباسهام رو عوض می کنم و خودم رو روی تخت میندازم... برای بار هزارم، تمام
 اتفاقات امروز رو مرور می کنم...
 انقدر درگیر ماجرای حسام و پورشه و مامان می شم... که ناخواسته به خواب می رم..
 از صدای تق و توق بیرون اتاق از خواب بیدار می شم... حس رخوت و بی حالی بعد از خواب به سراغم میاد.. روی
 تخت دستهام رو به بالا می کشم و به بدنم کش و قوسی می دم..
 خستگی خواب که به ظاهر از تنم بیرون می ره، از تخت دل می کنم و سلانه سلانه به سمت حمام می رم..
 حال و حوصله دوش گرفتن ندارم اما عادت یک روز درمیان حمام رفتنم منو وادار می کنه... توی حمام دوباره
 خاطرات دیروز توی ذهنم زنده می شه..
 از اتفاقات پی در پی و پشت همی که این روزها برام پیش میاد، حس سردرگمی و کلافگی دارم..
 دوش آب گرم با همه آرامش همیشگیش، نمی تونه منو آرام کنه..
 از حمام که بیرون می رم، نگاهم پی صفحه روشن شده گوشیم کشیده می شه...
 به سمتش می رم..
 اس ام اس از حسام: ماشینتو گرفتم... بیدار شدی بگو بیارم واست... -

برای جواب اس ام اسش دست می برم، که دوباره صفحه گوشی پشت سر هم روشن و خاموش می شه... شماره ای رو صفحه نیفتاده... با این وجود برای جواب دادن، تماس رو برقرار می کنم: بله؟ -

... -

بفرمایید؟ -

... -

الو؟ -

... -

مزاحم...!!! -

گوشی رو با حرص از گوشم جدا می کنم... انگشتم برای قطع تماس حرکت می کنه که... لحظه یا آخر صدای ضعیفی از پشت خط شنیده می شه...: تارا... -

از شنیدن اسمم قلبم می ایسته... هیجان زایدالوصفی به روحم سرریز می شه...

اما انگشتم از عقلم فرمان نمی گیره و با دستپاچگی تماس رو قطع می کنه... با حرص به گوشی و تماس قطع شده خیره می مونم...

روی تخت می شینم و منتظر تماس مجددش می شم.. اما... انتظارم به درازا می کشه...

با ذهن مشغول شده، گوشی رو روی تخت میندازم و لباسهام رو می پوشم...

قبل از خارج شدن از اتاق به حسام اس ام اس می زنم: بیدارم... بیا... -

به آشپزخونه می رم ... از مامان و سروصداهای قبل خبری نیست... دستم رو به بدنه کتری روی گاز می کشم.. از

داغیش که مطمئن می شم، فنجان چینی سفید رنگم رو از چای پر می کنم...

روی صندلی میز آشپزخونه می شینم و به صبحونه خوردن مشغول می شم...

انگشتم به دور بدنه فنجان حلقه شده و گرمای مطبوع چای رو می بلعه... و نگاهم به روبرو خیره مونده ... دیروز و

گرمای آغوش حسام به سراغم میاد و من رو توی خودش غرق می کنه...

با صدای زنگ خونه از افکارم فاصله می گیرم..

تصویر حسام روی آیفون تصویری نقش بسته... به چهره جدی و مردونش لبخند می زنم و بی خیال جواب دادن

آیفون برای باز کردن در به سمت پیش ورودی می رم...

در رو که باز می کنم... دست حسام که روی دیوار و کنار آیفون تکیه زده شده، سر می خوره و کنار بدنش می افته..

سلام... سحرخیز شدی... -

نگاهش سر تا به پام رو ورنانداز می کنه و به چشمهای شیطونم ثابت می مونه: علیک سلام... خوشگل تر شدی... -

دستم رو به سمتش دراز می کنم: می دونی که خر نمی شم...سوییچ. -

می خنده و سوییچ و مدارک رو کف دستم میداره : حیف شد...!! -

از سمت راست حسام به پشت سرش سر می کشم: ماشینم کو؟ -

از جلوم کنار می ره: اینهاش.. -

رخش صورمه ای دوست داشتی ام روی نزدیک در ورودی پارک شده می بینم...

دستت درد نکنه... -

با دستش موهام رو به هم میریزه: قابل شمارو نداشت... -

خودم رو از زیر دستش عقب می کشم: اه نکن حسام... موهامو به هم ریختی...

خندش شیطون می شه: خوبه حالا چرا جیغ می زنی... فقط موهاتو به هم ریختم... -

با دست موهامو مرتب می کنم: نه می خوام کار دیگه هم بکن.. -

روی صورتم خم می شه: اگه شما اجازه بدی... چششششششش... با کمال میل.. -

از صدایش منظورش رو می گیرم.. با دست به عقب هلش می دم:

حسام جون ... آدم بودن سخته...!!! -

عقب می کشه و می گه: نه به اندازه کنار تو بودن... تاراجوون -

توی صورتش براق می شم: یعنی تحمل من انقد سخته...؟! -

- دستهایش رو روی سینه اش قفل می کنه: نه به سختی خماری بعدش... -
- شونه هامو بالا میندازم: خماری چی موندن؟ -
- فاصله مون رو کم می کنه: اگه بگم قول می دی که رم نکنی... -
- ابرو هامو گره می زنی: باز بهت خندیدم... -
- بلند می خنده و می گه : بچه پررو رو بین تو و خدا... نیم وجب بچه با نیم متر قدش به من می گه بی جنبه.. -
- با حرص توی صورتش براق می شم که دستش رو روی دهنم میذاره و می گه: زبون به دهن بگیر... جواب ندی -
- کسی فکر نمی کنه کم آوردی... -
- با دستام سعی می کنم که دستش رو از صورتم جدا کنم... -
- با دست دیگه اش هر دو دستم رو می گیره و می گه: عزیزم همه زورت همین بود... -
- با ابروهای درهمم و چشمهای ریز شدم، براش خط و نشون می کشم... توی صورتم خم می شه و توی چشمام خیره می مونه: عاشقتم تارا... خیلی باحالی... الان دیگه ترسیدم... -
- دستش رو که از صورتم کنار می کشه، نفسم رو پرصدا بیرون می دم...: دیوونه... شوخی مضخرفی بود... -
- از من و از در فاصله می گیره: نه به اندازه اخلاق گند تو... -
- به سمتش براق می شم... هنوز یک قدم بنداشته ، می دوه و از پله ها سرازیر می شه.. -
- حسام اگه دستم بهت نرسه... -
- پایین پله ها دستاشو جلوش تکون می ده: نه نه... تو و خدا رحم کن... -
- از فیگور بدن و میمیک خنده دار صورتش خندم می گیره، تمام تلاشم برای جدی بودن بر باد می ره... از فرصت سواستفاده می کنه: می خندی... بذار خیالتو راحت کنم خوشگل... ما ازوناش نیستیم... بیخود رو من و هیکلم -
- حساب باز نکن... فقط موقت... -
- جیغ می زنی: حساسسسسسسسسسسسسسسسسسسس... -
- پشت ماشین سنگر میگیره: جوووووووووووووووووونم. -

- از رسیدن بهش که ناامید می شم، می چرخم و به سمت خونه برمیگردم...
- داخل می شم و بی توجه به حسام در رو پشت سرم می بندم...
- هنوز از در فاصله نگرفته، صدای زنگ آیفون بلند می شه.. چهره خندون حسام توی صفحه کوچیک آیفون نمایان می شه.. خشک و جدی جواب می دم : بله؟! -
- تارا جون... ریم مهمون نوازیه... -
- مگه تو مهمونی... -
- نیستم... -
- نخیر.. -
- خیله خوب... پس لااقل بپر پایین منو تا یه جایی برسون؟ -
- برای رد درخواستش زبون باز می کنم که پشیمون می شم و به گفتن خیلی پررویی بسنده می کنم: وایسا اومدم... -
- (فصل 8) قسمت 84
- برای رد درخواستش زبون باز می کنم که پشیمون می شم و به گفتن خیلی پررویی بسنده می کنم: وایسا اومدم... -
- از جالباسی پشت در مانتوی مشکی رو تنم می کنم و بدون بستن دکمه ها، با شالی که روی سرم میندازم، از خونه خارج می شم..
- حسام پایین پله ها به ماشین تکیه زده و دستهایش رو روی سینه اش قفل کرده .. متوجه من که می شه، دوباره شیطون می شه و می گه: عزیزم، راحت باش... اون یه تیکه کهنه ام رو هم از سرت بردار... -
- اخم های ساختگیم رو تو هم می کنم و از پله ها پایین می رم: سنن... -
- همونطور که ماشین رو دور می زنم صدایش رو از پشت سرم می شنوم: نمَن؟ -
- به زور جلوی خندمو می گیرم و دزدگیر ماشین رو می زنم... سرچاش ایستاده و خیره نگاهم می کنه... سویچ رو به سمتش می گیرم: می شینی؟ -
- در سمت خودش رو باز می کنه و درحالیکه خودش رو روی صندلی میندازه می گه: پشت این لگن ... عمرا... -

شونه هامو بالا میندازم و روی صندلی می شینم : ببخشید قربان... اگه اذیت می شید، زنگ بزنم آژانس... -
 سرش رو به بستن کمر بند گرم می کنه... از جواب دادن طفره می ره...
 ماشین رو روشن می کنم و به راه می افتم... دستش رو برای روشن کردن ضبط جلو می کشه: تاراجون تو این دری
 وریهایی که گوش می دی، یه آهنگ درست حسابی پیدا می شه...
 با حرص روی دستش می زنم : نخیر همشون دری ورین... به درد تو نمی خوره... -
 دستم رو عقب می زنه: فک کنم داشتم میومدم یه چیز با حال پیدا کردم... -
 به خیابون خیره می شم : کجا برسونمت... -
 نگاهم نمی کنه و خودش رو با ضبط مشغول می کنه: شرکت... -

(فصل 8) قسمت 85

از پل سؤل به ورودی اوین راه می گیرم و روی سربالایی تندش متوقف می شم... اه... اینجا هم که همیشه خدا -
 ترافیکه..
 نگاهش رو از ضبط می گیره و بین من و ترافیک روبرو می چرخونه و دوباره به کارش مشغول می شه...
 از ترافیک جلو که خسته می شم، به حسام که سرش رو تمام مدت توی ضبط کرده و حسابی مشغوله، خیره می مونم:
 خسته نشدی تو؟ -
 نگاهش رو برای یه لحظه روم میندازه: از غرغرای تو..؟ چرا.. -
 با دست پشت گردنش می زنم... بلافاصله صاف می شینه و با دست راستش گردنش رو می ماله: دستت هرز شده -
 تاراجون...
 ترافیک جلو ررون می شه. ماشین رو به راه میندازم: نه به اندازه زبون تو... -
 به صندلی تکیه می ده .. خودش رو توی صندلی فرو می بره و دستهایش رو روی سینه قفل می کنه... چشمهایش رو روی
 هم میذاره : رسیدیم، بیدارم کن. -

- نخواب حسام... 8 دقیقه دیگه می رسیم.. بیا سر میدون دانشگاهیم.. -
- 8 دقیقه هم 8 دقیقه... -
- سکوت می کنم و اجازه می دم حسام خودش رو با چرت 8 دقیقه اش سرگرم کنه...
خیلی زودتر از 8 دقیقه، به ولنجک می رسیم.. و جلوی خیابون 4 می ایستم..
حسام پاشو رسیدیم.. -
- خودش رو روی صندلی جابه جا می کنه... : چه زود... پرواز کردی؟
بده زود رسوندمت زودتر به کارات برسی؟ -
- جوابم رو نمی ده... از ماشین که پیاده می شه، خم می شه... دستهاشو به شیشه پایین کشیده شده بند می کنه و می گه:
میری خونه؟ -
- به صورتش از پشت عینک آفتابی نگاه می کنم: دعوتم نمی کنی شرکت...؟ -
سرش رو به سمت کوچی می چرخونه: معلومه که نه؟... -
- 8 ماه که می شناسمت، یه بارم منو نبردی شرکت؟ - - توی صورتش دقیق می شم: واسه چی اون وقت؟ تو این 7
اغراق آمیز لبخند میزنه : عزیزیییم... کارمندای من روحیه شون حساسه... همه که مثل تو نیستن.. درک می کنی -
دیگه؟
اخم می کنم: نخیر... مگه من چمه؟ -
- تاراجون از جونم سیر نشدم که سجایای اخلاقی تو وسط خیابون به رخت بکشم... برو دست از سرم بردار بذار به -
کارو زندگیمون برسیم..
- لجبازی می کنم: اصلا من امروز می خوام پیام شرکتتو ببینم.. -
گفتم که... روحیه کارمندای من حساسه... اگه تو دنبال راه بیفتی بیای تو که همشون پس می افتن... -
پافشاری می کنم : مسخره بازی درنیار حسام.. من می خوام شرکتتو ببینم.. -
جدی می شه و اخم هاش توی هم می ره: گفتم که نمی شه... -

انقدر از اخم حسام یکه می خورم که ناخودآگاه دستم به عوض کردن دنده جلو می ره...

حسام از ماشین فاصله می گیره : رسیدی خونه خبر بده.. -

جوابش رو نمی دم..

نمی تونم جلوی ناراحتی فوق العاده ام رو بگیرم... اخمهام پررنگتر می شه... تمام حرصم رو روی پدال گاز خالی می

کنم و بی توجه به حسام از زمین کنده می شم...

از آینه توی ماشین که همونطور ایستاده و من رو تماشا می کنه نگاهش می کنم... از اینکه به خاطر کارمندهای زنش

حاضر نیست من رو به شرکت راه بده، بدتر از اون از اینکه حاضر نیست به خاطر من از اونها بگذره دیوونه می شم...

انقدر زیر لب غر می زنم و با سرعت رانندگی می کنم که نمی دونم چه طور به خونه می رسم...

حوصله پارک ماشین توی پارکینگ رو ندارم.. همونجا جلوی در خونه رهاس می کنم و وارد خونه می شم...

هنوز از مامان خبری نیست..

به اتاقم می رم و در حالیکه هنوز نتونستم به خشم و حرصی که به دلم راه گرفته غلبه کنم، روی مبل کنار پنجره می

شینم..

چرا با من اونجوری برخورد کرد؟.. به خاطر 8 تا کارمند به من تند « ... دوباره اخم های حسام در نظرم زنده می شه

«... شد؟!!!... یعنی انقدر کارمنداش واسش عزیزن

با حرص از روی مبل بلند می شم و به سراغ کتابهای توی کتابخونم می رم: اصلا چه اهمیتی داره... حسام که واسه -

من مهم نیست... لیاقتش همون دخترای بی سواد و دم دستیین...

کتابی رو از کتابخونه ام بیرون می کشم جلوی صورتم باز می کنم... اما دوباره فکرم به سمت شرکت منحرف می

شه...: یعنی کارمنداش انقدر خوشگلن؟ ... حتی از من خوشگلتر؟!!! -

برای دور ریخت افکار مزاحم، سرم رو به چپ و راست تکون می دم: چه اهمیتی داره... بذار خودشو با همون دخترا

خفه کنه... من که دارم می رم...

نمی تونم افکارم رو متمرکز کنم .. کلافه نگاهم و از کتاب می گیرم و می بندمش:

- معلوم نیست تو اون شرکت چه خبره که تا الان حتی یه بار محض رضای خدا منو اونجا نبرده... -
 همون لحظه صدای زنگ اس ام اس گوشیم بلند می شه: یعنی هنوز نرسیدی؟ -
 مغزم داغ می کنه... اولین کلمه ای که توی ذهنم پررنگ می شه رو با صدای بلند به زبون میارم: پررو!!!!!! -
 جوابش رو نمی دم، گوشی رو روی تخت پرت می کنم .. سرو صدایی که از بیرون اتاق میاد، منو به بیرون می
 کشونه..
 مامان رو با کیسه های خرید، جلوی پیش ورودی می بینم... هنوز متوجه من نشده.. از توی کیفش چند اسکناس
 خارج می کنه و به سمت در می ره.. صدای ضعیف شدش رو از بالای پله ها می شنوم: ممنون آقا... زحمت -
 کشیدین..
 از پله ها پایین می رم... مامان در رو می بنده و به سمت من می چرخه... توی صورت رنجورش خیره می شم: سلام -
 ...
 زیر لب جوابم رو میدم.. 8 تا از کیسه ها رو از روی زمین برمیداره و به سمت آشپزخونه می ره.. به تبعیت از مامان
 8 تا کیسه دیگه رو برمیدارم و دنبالش می کنم: نگفته بودی می ری خرید؟ -
 از جوابش جا می خورم: مگه اهمیتی داره... -
 سرجام می ایستم و به مامان که وسایلیش رو توی آشپزخونه گذاشته و به سمت میاد خیره می شم... کیسه ها رو از
 دستم می گیره و بدون اینکه نگاهم کنه به آشپزخونه برمی گرده.. به سمت آشپزخونه می رم و به حرکات تند شده
 مامان خیره می مونم: چیزی شده مامان؟ چرا از دیشب اینطوری شدی؟ -
 شروع می کنه به خالی کردن خریدها و جدا کردنشون: نه... مگه قرار بود چیزی بشه.. -
 جلو می رم و دستم رو روی دست راستش میذارم: پس چرا اینجوری شدی؟ -
 مکث می کنه، از تکاپو می ایسته و به روبروش خیره می شه... صدای زیر لیش رو می شنوم:
 مگه حال و روز من و بابات، واست مهمه... -
 دست مامان رو فشار می دم: معلوم هست چی می گی مامان... شما و بابا همه زندگی منید... مگه می شه واسم مهم -

نباشه..

دستش رو از زیر دستم بیرون می کشه و به سمت ظرفشویی می ره: پس واسه همینه داری پشت پا به من و بابا و - احساسمون می زنی و می ری؟

وا می رم... می دونستم که بابا با رفتنم مخالفه اما مامان... فکر مامان رو نکرده بودم... جلو می رم... مامان رو که شیر آب رو با فشار زیاد باز کرده و دستهایش رو می شوره بغل می کنم و سرم رو روی شونه اش می ذارم... مامان - خودت می دونی که مجبورم...

دوباره بی حرکت می شه... نه نمی دونم... نمی دونم که کی مجبورت کرده... -

صاف می ایستم... به صورت بی روح مامان خیره می مونم... از مامان فاصله می گیرم و روی صندلی کنار میز میشینم... مامان نگو که یادت رفته چه حال و روزی داشتیم... مگه یادت رفت چقدر ضجر کشیدم... من باید برم.. - وگرنه...

صدای محکمش حرفم رو قطع می کنه: پس می خوام فرار کنی... من بچه ام رو ترسو بزرگ نکردم.. من فرار - یادت ندادم...

به سمت مامان می چرخم... پشت سرم ایستاده و خیره نگاهم می کنه... از روی صندلی بلند می شم روبروش می ایستم: مامان به خدا نمی خوام که فرار کنم... فقط... فقط... -

بغض می کنم... بغضم توی صدام شکسته می شه: می خوام بزرگ شم.. می خوام بزرگ شدنو یاد بگیرم.. تا وقت - توی این خونم... تا وقتی شما و بابا همیشه و همه جوره حمایت می کنید، نمی تونم روی پای خودم بایستم...

برق امید توی چشمای مامان زنده می شه: پس اینجا بمون... با بابات صحبت می کنم که یه خونه واست بگیره... - هر جا که دلت خواست... اما تو این شهر... همین جا که هر وقت دلم هواتو کرد بتونم ببینمت...

سرم رو به زیر میندازم: نه مامان... اینجا فایده نداره... می دونی که فایده نداره... نه من انقدر قویم که بتونم دو - روز دوریتون و تحمل کنم نه شما تحملشو دارین، به دو روز نکشیده برمی گردم اینجا...

مامان از من فاصله می گیره.. روی صندلی می شینه... توی حال خودش نیست: پس تکلیف من چی می شه؟... با -

دلَم چی کار کنم؟ به همین راحتی بذارم بری؟... به همین راحتی دل بکنم؟... منی که تا 8 ساعت دیر می رسی خونه، دلَم هزار راه می ره... چه جواری تحمل کنم که انقدر ازم دور شی...
 صدای مامان به وضوح می لرزه... دلَم برای مامان و اشکهای رقصان روی صورتش می گیره.. جلوش روی زمین زانو می زنه.. دستهایش رو روی پاش ، توی دستم می گیرم: مامان من... به این فک کن که وقتی برگشتم، خوبه خوب - شدم... دیگه اون تارای ضعیف و وابسته و افسرده نیستم... مگه دوست نداری محکم بشم... مگه دوست نداری مثل گذشته شاد و سرحال بشم... به خدا اینجا نمی شه... به جون بابا که برام عزیزه، حتی اگه یه درصد می تونستم ، همینجا می موندم...
 مامان خودت دیدی که چه حالی داشتم ... به الان و حال و روز این دو روزم نگاه نکن.. به خدا که به خنده هام - اعتباری نیست... هر جا می رم، همش حامد میاد جلوی چشمم...
 خودت دیدی که چقدر تلاش کردم فراموش کنم... اما نشد... دیدی که خودم رو توی کار غرق کردم اما بی فایده - بود.. یادت رفت دکتر چی گفت... گفت که باید دور بشم... باید فاصله بگیرم... باید خودم رو وفق بدم...
 وقتی اینجام نمی تونم... نمی تونم چیزی رو فراموش کنم... نمی تونم به نبود حامد عادت کنم... اصلا نمی تونم - عادی باشم و زندگی کنم...
 اینجواری هم خودم ضجر می کشم... هم شما اذیت می شید... -
 توروخدا رضایت بده مامان... اگه شما راضی نباشی، نمی رم... اما... -
 سرم رو روی دستهای مامان به روی پاش میذارم و اشک می ریزم.
 نوازش دستهای مامان رو روی سرم احساس می کنم: اونجا که رفتی، من و هر روز از حالت خیردار کن... شبها زود - بخواب تا دوباره سردرد نشی... خوب لباس بپوش... یه وقت مریض نشی.. خوب بخور.. نمی خوام وقتی برگشتی لاغر ببینمت... هر وقت دلت تنگ شد.. برگرد.. هرچی احتیاج داشتی زنگ بزن و بگو...
 اونقدر توی این دلسوزانه مادرانه غرق می شم که همه چیز رو فراموش می کنم...
 از اینکه مامان، اگرچه به اجبار اما بالاخره راضی می شه، لبخند روی لبام می شینه...

سرم رو از پای مامان جدا می کنم... با دستهام اشکای صورت مامان رو پاک می کنم و توی بغلش خودم رو جا می کنم... به صورتم لبخند می زنه... گونه اش رو می بوسم...

مامان جون حالا که باهام آشتی کردی، ناهار امروز با من .. باشه؟ -

مامان می خنده و می گه: بازم می خوام کباب سوخته و برنج شفته به خوردمون بدی... -

گله مند خودم رو از مامان جدا می کنم: شما که اینجوری ازم تعریف کنید وای به حال غریبه ها... -

مامان می خنده و هم زمان از روی صندلی بلند می شه: این آشپزخونه درست مال تو... من باید برم بالا.. کلی کار - رو سرم ریخته... هنوز چمدوناتو آماده نکردم...

کیسه های سفید رنگ روی میز رو بلند و با خودش همراه می کنه..

با تعجب به مامان خیره می شم: اینا رو کجا می بری؟ -

واسه تو خریدم... باید توی ساکت جاسازی کنم... -

مامان جان این چه کاریه کردین؟ اونجا همه چیز هست... الکی خودتو تو زحمت میندازی... -

صداش از بالای پله ها شنیده می شه: به کارت برس بچه... تو کارای مادرانه دخالت نکن.. -

خیالم که از بابت مامان راحت می شه، دستهام رو به کمرم بند می کنم... مستاصل وسط آشپزخونه می ایستم... چی - درست کنم؟!!!!

(فصل 8) قسمت 86

با بدنی خسته، از اون همه کاری که مامان از صبح تا خود شب از من کشیده بود، پله ها رو سلانه سلانه بالا می رم... در اتاق رو که باز می کنم، فقط فرصت می کنم، خودم رو به تخت برسونم..

به محض رسیدن به تخت، روی اون ولو می شم و با خستگی تموم، چشمهام رو روی هم میذارم...

اونقدر خواب آلودم که حتی صدای زنگ موبایلم هم نمی تونه منو از خواب و رخوتی که همه ی وجودم رو گرفته، جدا کنه...

.....

چشم‌ام که از خواب سیر می‌شن، پلک‌هام رفته رفته باز می‌شه ... نوری که از پنجره اتاق به داخل دویده، درست روی چشم‌هام می‌تابه و منو مجبور می‌کنه، تا دوباره اون‌ها رو ببندم..
با احتیاط بیشتر چشم‌های ریز شدم رو باز می‌کنم.. به نور که عادت می‌کنم به راحتی نگاهم رو روی ساعت دیوار می‌کشونم: 00 صبح...!! -

از اینکه اینهمه خوابیدم تعجب می‌کنم ... اما با یاد آوری اونهمه کاری که دیروز تا خود شب توی آشپزخونه و یک تنه انجام دادم، خودم رو محق این همه خواب می‌بینم..
از قضاوت خودم که راضی می‌شم، از تخت پایین میام... نگاهم به گوشی ام که پایین تخت افتاده کشیده می‌شه، دستم رو برای برداشتنش از روی زمین دراز می‌کنم..

خاموش شده... گوشی رو به شارژ می‌زنم و از اتاق بیرون می‌رم... از همون طبقه بالا مامان رو صدا می‌زنم: -
مامانی... مامان جونم

صدای مامان از پایین شنیده می‌شه: بیا پایین مامان، تو آشپزخونم.. -

پله‌ها رو آرام آرام پایین می‌رم... پاهام رو تا آشپزخونه روی زمین می‌کشونم .. به محض دیدن مامان روی صندلی ولو می‌شم: سلام مامانی... -

سرم رو روی دستم و روی میز میذارم...

علیک سلام خانوووم... چه عجب.. بیدار شدی... -

همونحور سر به روی میز، مامان رو نگاه می‌کنم: مریم جون اون همه کاری که شما دیروز از ما کشیدی، فیلم از پا -
مینداخت... چه برسه من با این هیکل نحیفم...

مامان می‌خنده و لیوان چایی رو جلو میذاره: نکرده کار که کار کند... -

صدای اعتراضم حرف مامان رو قطع می‌کنه: دستت درد نکنه مریم جون، حالا ما نکرده کاری شدیم دیگه.. -

مامان نون رو از توی فریزر داخل سبد میذاره و با سبد توی مایکروویو جا می‌ده... اشتباه می‌کنم؟ .. اگه کار کرده -

بودی که واسه درست کردن یه خورش قیمه ساده کل آشپزخونه رو با روغن یکی نمی کردی بچه ...

با دستم دسته لیوان چایم رو به بازی می گیرم: هم چین ساده ساده هم نبودا... بعدم شما سخت می گیری مریم -

جون... وگرنه خیلی طبیعیه که موقع روغن سرخ کردن روغن بپاشه ...

صدای بوق ماکروبو که بلند می شه، مامان سید نون رو از داخل ماکروبو روی میز و جلوی من میذاره: بله.. شما -

راس می گی... حتما طبیعی ام هست که سبب زمینی پر از آب و یه جا خالی کنن تو روغن...

می خندم و لیوان رو به خودم نزدیکتر می کنم: سخت می گیری... -

- - مامان ظرف کره و پنیر رو از یخچال جلوم میذاره: اگه سخت می گرفتم که الان این وضعیت نبود که تو 6 85 سالگیت هنوز از پس دم کردن یه برنج ساده هم برنمیایی...

می خندم و روی صندلی صاف می شینم... نون رو جلو می کشم و می گم:

برنج می خوام چی کار... صبحونه رو دریاب که خربزه آبه...!!!) نمی دونم این ضرب المثل رو درست نوشتم -

یانه؟!!!)

مامان سید نون رو از جلوی دستم می کشه: پاشو دست و صورتتو بشور دختر... -

صبحونم رو بخورم بعد... -

پاشو تنبل... یادم نمیاد تا حالا با دست و صورت نشسته سر سفره نشسته باشی که این دفعه دومت باشه... اما انگار -

هر دم از این بام بری می رسد...

نوچ بلند و بالایی می کشم... خودم رو به سختی از میز جدا می کنم و به سمت سینک ظرفشویی می رم: اونجا نه!!! -

نیمه راه برمی گردم و از آشپزخونه خارج می شم: گیر دادیا... مریم جووون... -

دست و صورتتم رو به سرعت برق و باد توی دستشویی می شورم و موهام رو از نو می بندم... دوباره به آشپزخونه و

سر میز برمی گردم..

بفرمایید مریم جون.. امری دیگه؟.. اجازه هست بشینیم صبحونه مو در کمال آرامش میل کنیم...؟ یا اوامر دیگه ای -

هست...

- مامان برای خودش توی فنجان شیشه ای مخصوص چایی می ریزه و روبروم و طرف دیگه میز می شینه: بشین -
صبحونتو بخور انقدر غر نزن...
- برای اولین بار بعد از مدتها احساس می کنم به شدت برای خوردن صبحونه اشتها باز شده...
امروز که برنامه ای نداری؟ -
- همونطور که لقمه نون و عسل رو داخل دهانم میذارم با سر جواب نه می دم...
خواستم با هم بریم خرید... -
- لقمه رو قورت می دم و یه قلب از لیوان چاییم می نوشم...: خرید چی؟ -
لباس... هر چی... می خوام قبل از رفتنت واسه آخرین بار حسابی با هم بریم بگردیم... -
- برای گرفتن لقمه دیگه، نون رو تکه می کنم: اینجور که شما می گی واسه آخرین بار، آدم حس می کنه می خواد -
بره سفر آخرت..
- به روم اخم می کنه: دور از جون... این چیزا شوخیشم خوب نیست... دیگه تکرارش نکن.. -
لقمه جدید رو داخل دهانم میذارم و با دهان پر جواب می دم: چشمم مریم جون.. -
- مامان دستش رو جلوش و تو هوا تکون می ده: اه... تارا.. این چه وضعشه.. چرا اینجوری شدی؟ دارم کم کم فکر -
می کنم تو تربیتت کم گذاشتم..
- لقمه رو سریع قورت می دم و با لبخند پت و پهنی جواب می دم: شما مته به خشخاش میداری.. وگرنه من که کاری -
نکردم مامان جون...
- مامان صندلیش رو عقب می کشه و از روش بلند می شه: از دست تو... صبحونتو زودتر بخور پاشو حاضر شو -
بریم...
- لیوان چایی رو با سرعت سر می کشم و از صندلی بلند می شم...: چشمششم، عزیزیییییم.. -
همونطور که از آشپزخونه بیرون میام، صدای مامان رو از پشت سرم می شنوم: نری بالا دو ساعت دیکه بیای -
پایین...

خودم رو از پله ها آویزون می کنم: آخه مامان من، من چند دفعه واسه آماده شدن لفتش دادم که اینجور می گی... -

از آشپزخونه بیرون میاد و جلوی درش می ایسته: آویزون اون پله نشو بچه... تارا چرا مثل بچه های دو ساله هی باید بهت تذکر داد... -

می خندم و از بالا برایش بوس می فرستم: حرص نخور عزیزیییییییم... هیكلت به هم می ریزه... -
مامان می خنده و سرش رو به طرفین تکون می ده: نه... انگار واقعا تو تربیت کم گذاشتم... -
ما که گله ای نداریم مریم جون... -

منتظر جواب مامان نمی شم و پله ها رو دو تا یکی بالا می رم و داخل اتاق می شم...

از توی کمد ماتوی مشکی خنک و شلوار از بالا گشاد و لخت طوسی رو بیرون می کشم و در کسری از ثانیه می پوشمشون... مثل همیشه، شال ساده مشکی رو سرم می کنم... جلوی آینه که می ایستم، بعد از مدتها، لوازم آرایش روی میزم، وسوسه ام می کنه... دست به کار می شم و از خجالت صورت سفید و رنگ پریدم، درمیام...

آرایشم که تموم می شه، با بستن ساعت و دست کردن انگشتر حامد، کیف مشکیم رو از کمد بیرون می کشم و از اتاق بیرون می زنم...: مریم جون.. ما حاضریم.. -

صدای مامان از پشت سرم و از جلوی اتاقش شنیده می شه: بریم... منم حاضرم.. -

به سمتش برمیگردم... توی ماتوی سفید و روسری گلدار ابریشمیش، چهره اش بیشتر از همیشه، دوست داشتنی و مهربون شده.. از دور وانش سوت کشیده ای می زنم و هم زمان با زدن چشمک می گم: چی کرده مریم بانو... -
چشم بابا روشن... می خوای بری پسر بازی?... -

مامان جلو میاد و دستم رو می کشه و از پله ها سرازیرم می کنه: خجالت بکش بچه... -

با خنده و شوخی همراه مامان می شم... سوییچ ماشینم رو از جالباسی جدا می کنم و به جای پارکینگ به سمت کوچه می رم...

چرا ماشینتو تو پارکینگ نذاشتی؟ راستی، بابات می گفت دو سه روزه ماشینت نیست... -

از جواب دادن به مامان طفره می رم... در رو باز می کنم و کنار می ایستم تا مامان خارج بشه: خانوما مقدم ان... -
 مامان با خنده از کنارم رد می شه و می گه: پس خودت چی هستی بچه؟ -
 پشت سر مامان خارج می شم و در رو می بندم: خودت که گفتی... بچه... -
 جلوی ماشین از مامان جلو می زنم و در رو براش باز می کنم.. مامان اخم ساختگی می کنه و می گه: این کارا چیه -
 تارا؟

دستم رو کنار سرم تکون می دم : انجام وظیفه... -
 در سمت مامان رو می بندم و ماشین رو دور می زنم... پشت فرمون، روی صندلی می شینم و سویچ رو جا می زنم: -
 خوب کجا بریم حالا؟

مامان کمر بندشو می بنده و می گه: اول کمر بندتو ببند... -
 چشم... شما امر بفرما... -

کمر بندم رو می بندم و به مامان رو می کنم: این از این... حالا می فرمایین کجا بریم؟ -
 هر جا که تو دوست داری؟ -

واسه پسر بازی ... جردن.. الهیه... ایران زمین... اونم نه حالا... 8 شب به بعد... -
 مامان اخم می کنه... : تارا -

نگام رو از اخم های مامان می گیرم و لبخند می زنم:
 تندیس؟ -

مامان روسریش رو جلو می کشه:

گفتم که هر جا تو دوست داری... -

استارت می زنم: پس پیش به سمت تندیس... -

(فصل 8) قسمت 87

تمام طول روز رو به خرید و قدم زدن و تفریح با مامان میگذرونیم... اونقدر کنار مامان احساس خوشحالی می کنم که

از صبح چندین و چند بار به سرم زده، تا بی خیال سفر و بلیط اوکی شده و عوض کردن آب و هوا بشم... شب که به برگشتن به خونه رضایت می دیم، ساعت ماشین 2 شب رو نشون می ده و پاهامون از زور پیاده روی طولانی و گشت زدن توی پاساژ و خیابونها ذوق ذوق می کنه...

جلوی در خونه پارک می کنم و برای خالی کردن پلاستیکهای خرید با مامان همراه می شم...

برای بردن ماشین داخل پارکینگ دوباره از خونه بیرون می زنم.. هنوز داخل ماشین ننشسته ام که صدای بوق ماشینی از پشت سر، منو متوجه خودش می کنه.. بر می گردم و هیوندای حسام رو توی تاریکی کوچه تشخیص می دم...

تارا... -

از شیشه پایین کشیده شده ماشینش چهره درهم حسام رو می بینم . خیلی زود دیروز و ماجرای شرکتش رو به خاطر میارم...

با یاد آوری ماجرای دیروز دوباره اخم هام توی هم می ره و نگاهم رنگ عصبانیت می گیره ..

نگاهم رو ازش می گیرم و روی صندلی ماشینم می شینم... هنوز دستم بین راه گرفتن سوییچ و استارت زدن معطل مونده که حسام خودش رو از شیشه پایین کشیده شده ماشین داخل می کشه و سوییچ رو خارج می کنه.. با همون اخم های غلیظ شده نگاهش می کنم:

این مسخره بازی چیه... -

توی چشمام دقیق می شه: نمی دونم.. از تو باید پرسید... -

نگاهم رو ازش می گیرم و به روبرو خیره می شم: سوییچو بده... خستم... حوصله این بازیارو ندارم... -

در ماشین رو باز می کنه و صاف می ایسته: متاسفم خانوم... شما یه توضیح به من بدهکاری... پیاده شو! -

روی فرمون ماشینم می کوبم و در حالیکه سعی می کنم صدام رو پایین نگه دارم جواب می دم: گفتم که، حوصله - ندارم... خسته ام... میخوام برم بخوابم...

در رو رها می کنه و جلو میاد... دستم رو که روی فرمون بند شده، می گیره و من رو با یه حرکت بیرون می کشه...

درحالیکه سعی می کنم تعادل رو حفظ کنم توی صورتش براق می شم: چی کار می کنی .. این دیوونه بازی یا چیه -
 درمیاری...
 در ماشین رو می بنده و دزد گیرش رو می زنه...
 برای آزاد کردن دستم تقلا می کنم... نگاه گذری به من و تلاش بی نتیجه ام می کنه و من رو با خودش به سمت
 ماشین می کشونه...
 ولم کن دیوونه... الان یکی می بینه زشته... -
 خونسرد داخل ماشین هلم می ده: اگه مثل آدم حرف گوش بدی، کار به اینجاها نمی کشه... -
 خودم رو روی صندلی جابجا می کنم... به محض اینکه از در فاصله می گیره، در رو باز می کنم.. اما هنوز پام رو از
 ماشین بیرون نذاشته، داخل ماشین می شه و دستم رو از سمت صندلی راننده می کشه .. وقتی که مانع رفتنم می شه...
 خم می شه و در باز شده سمتم رو می بنده:
 بازی درنیار تارا... می خوام باهات حرف بزنم.. -
 با لجاجت از دست دیگه ام برای آزاد کردن دست بند شدم کمک می گیرم... همونجور که در سمت خودش رو می
 بنده، به صندلیش تکیه می ده و به تلاش من دقیق می شه...
 زیر نگاه سنگینش، دست از دست و پا زدن های بیخود می کشم و به صورتش خیره می شم: مسخره بازی در نیار -
 حسام.. مامانم نگران می شه...
 بی حوصله گوشیش رو از جیب شلوارش بیرون می کشه و به سمتم می گیره : بگیرش... -
 به گوشی توی دستش نگاه می کنم..
 صدای بلندش من رو از جا می پرونه: بگیر زنگ بزن بگو یکی دو ساعت دیگه می ری خونه... -
 گوشی رو با دستم پس می زنم: نیازی نیست... من همین الان می رم خونه... -
 بی حوصله دوباره گوشی رو روبروم تکون می ده: زنگ می زنی یا خودم بزنم... -
 نگاهم رو ازش می گیرم و به صندلی تکیه می دم...

- اما از گوشه چشم حرکاتش رو زیر نظر می گیرم... با انگشت شصتش شماره می گیره و اون رو به گوشش نزدیک می کنه... گوشی رو که روی اسپیکر میذاره، مطمئن می شم که در حال عملی کردن تهدیدش می شه... صدای بوق آزاد که بلند می شه، به صرافت می افتم.. به سمتش هجوم می برم و برای گرفتن گوشی به دستش چنگ می زنم.. صدای الو گفتن مامان رو از پشت خط می شنوم ... بلافاصله گوشی رو به گوشم نزدیک می کنم: الو مامان.. -
 تارا تویی؟ چرا نیومدی بالا؟ این شماره کیه؟ -
 چشم غره ای به حسام که به صندلیش تکیه زده و در کمال آرامش به من خیره شده، می رم و جواب می دم: مامان -
 یکی از بچه ها اومده دم در.. کارم داره.. من یکم دیرتر میام...
 صدای مردد مامان باعث می شه اخمهام غلیظ تر بشه: کدوم دوستت تارا؟ خوب بیارش تو... بده دم در.. -
 برای جواب مامان مستاصل می مونم .. حسام گوشی رو از دستم می کشه و در کمال بهت و چشم های درشت شده من شروع به حرف زدن می کنه: سلام خانوم شریفی... حسام هستم... -
 ... -
 ممنوم ... لطف دارید شما... -
 ... -
 ممنون زحمت نمی دم... فقط خواستم اگه اجازه بدید، یکی دو ساعت مزاحم وقت تارا خانوم بشم... -
 ... -
 نه خواهش می کنم... گفتم که مزاحم نمی شم... -
 ... -
 لطف دارید... شرمنده می کنید... -
 ... -
 بله حتما... پس اجازه بدید گوشی رو بدم تارا با خودش صحبت کنید... من خداحافظی می کنم... گوشی حضورتون... -
 گوشی رو با حرص از دستش می گیرم و با چشمهام براش خط و نشون می کشم:

الو مامان... -

تارا چرا نگفتی با این بنده خدا قرار داری، لااقل زودتر برمی گشتیم.. -

مجبور به گفتن دروغ می شم؛ اصلا یادم نبود ... فک کنم خیلی وقتم هست که اینجا منتظر مونده... وگرنه میداشتم -
واسه فردا..

خیلی زشت شد... الانم یکم دیره... برو اما زودتر برگرد... -

باشه مامان چون.. شما با من کاری نداری.. -

نه فقط، حواست به گوشیت باشه.. -

گوشیم خونه است مامان.. کاری داشتی با همین خط تماس بگیر... -

باشه مادر.. دیر نکنی... -

نه مامانی .. خداحافظ.. -

خداحافظ دخترم... -

تماس که قطع می شه، بدون توجه به من دکمه استارت رو لمس می کنه و ماشین رو راه میندازه...

نگاهم رو از پنجره ماشین به خیابون می دوزم... نه من نه حسام هیچ کدوم برای شکستن سکوت تلاشی نمی کنیم...

با دقت به مسیرهایی که انتخاب می کنه، خیره می مونم: کجا می ریم؟ -

جوابم رو نمی ده...

با حرص به سمتش برمی گردم: گفتم کجا می ریم؟ -

حتی نگاهم نمی کنه... با عصبانیتی که در حال فورانه نگاهم رو ازش می گیرم و با اخمهای درهم به روبروم خیره می

شم...

(فصل 8) قسمت 88

وارد میرداماد که می شیم.. نگاهم روی برج های اسکان ثابت می مونه... با سرعت از دور برگردون زیر پل میرداماد

دور می زنه و برخلاف انتظارم وارد جردن نمی شه...

به محض اینکه به پارکینگ زیر زمینی اسکان می رسم، بدون کم کردن سرعت واردش می شه و توجهی به نگهبان و شیب رامپ ورودی نمی کنه..

دستم رو به داشبورد بند می کنم: چه خبرته ... یواشتر... -

باز هم به من و اعتراضم بی توجه می مونه... توی پارکینگ طبقه 0 متوقف می شه... ماشین رو خاموش می کنه و - نگاهش به سمت کشیده می شه: پیاده شو.. -

نگاهم رو توی فضای پارکینگ می چرخونم... اضطرابی ناخواسته به سراغم میاد... نمی خوام.. اینجا اومدیم چیکار.. - نفسش رو پر حرص بیرون می ده: چیه می ترسی... نکنه بعد از این همه مدت هنوز منو نشناختی.. -

شونه هامو با بی خیالی بالا میندازم... نگاهم رو از عصبانیت چهره اش می گیرم و به دید زدن ماشین های پارک شده اطراف میدوزم..: گفتم که .. من پیاده نمی شم... اگه حرفی داری، زودتر همینجا بزن.. می خوام برم خونه.. -

نگاه خیره اش رو روم حس می کنم.. اما.. ترجیح می دم تو خماریه نگاه کردن بذارمش.. با وجود ترس و اضطرابی که توی وجودم رخنه کرده اما بهتر می بینم بیشتر از این خودم و ترس رخنه کرده توی وجودم رو لو ندم و توی بازی جدید حسام همراهیش نکنم... پس.. حق به جانب خودم رو توی صندلی فرو می برم و چشمهام رو که خیلی زود رازم رو برملا می کنه، می بندم: اگه حرفی نداری... من خستم.. خوابم میاد.. زودتر برسونم خونه... -

جوابم رو نمی ده، صدای باز شدن در ، مجبورم می کنه تا زیر چشمی به جای خالیش نگاه کنم...

توی دید زدن صندلی خالیش مشغولم که در سمت من رو باز می کنه و با فشاری که به بازوم میاره به خارج شدن مجبورم می کنه ..

صدای جیغم بالا می ره: چی کار می کنی دیوونه... دستم داغون شد.. ولم کن.. -

بی خیال من و جیغ و دادم، در ماشین رو می بنده و من رو به سمت آسانسور می کشونه...

جلوی در آسانسور می ایسته و دکمه آسانسور رو می زنه... برای بار هزارم از موقعی که دیدمش، برای رها شدن از دستش تقلا می کنم، اما بیشتر مثل این می مونه که یک طرفه باهاش کشتی می گیرم...!!!

در آسانسور که باز می شه... زن و مرد مسنی با تعجب به من و حسام خیره می شن.. از نگاه های مشکوکشون حس بعدی توی وجودم شکل می گیره، صاف می ایستم و دستم رو توی دست حسام حلقه می کنم..

حسام که موقعیت جدید رو مناسب می بینه.. بازوم رو رها می کنه و دست حلقه شده توی دستش رو محکم به پهلویش می چسبونه و انگشتهاشو توی انگشتهای مهار شدم قفل می کنه.. از اینکه توی این موقعیت هم دست از سواستفاده برنمیداره، لجم می گیره، جوشی می شم و به صورتش خیره می مونم.. در کمال آرامش ایستاده و به تغییر شماره طبقات نگاه می کنه..

از حرص تکونی به دستم می دم.. اما زیر سنگینی نگاه زن میانسال جراث هرعکس العمل دیگه ای رو از دست میدم...

منتظرم تا هرچی زودتر با پیاده شدن ما یا اون دو نفر از دست نگاه های مزاحم زن خلاص بشم، اما در کمال خوش شانسی، من و حسام رو تا طبقه ی مقصد همراهی می کنن..

در آسانسور که باز می شه، زن و مرد، زودتر از حسام برای خارج شدن، پیشقدم می شن... نگاه ناراضیم رو به زن که از ما فاصله می گیره می دوزم و زیر لب غر می زنم..

با کشیده شدن دستم، نگاهم رو از زن می گیرم و متوجه حسام می شم.. نگاهم نمی کنه.. جدی و مصمم برای خروج از آسانسور قدم برمیداره، مجبور به همراهیش می شم...

منتظرم که جلوی یکی از واحدها متوقف بشیم .. اما.. در برابر بهت زدگی من، وارد پله های اضطراری می شه و من رو به همراهیش مجبور می کنه: کجا منو می بری... -

از اینکه جوابم رو نمی ده، بی نهایت عصبی می شم... دستمو ول کن دیوونه... منو با دوست دخترات اشتباه گرفتی.. - جلوی در فلزی و شیشه ای پشت بوم می ایسته... توی جیش دست می کنه و کلیدش رو بیرون می کنه..

نگاه متعجبم بین چشمها و دستش که به باز کردن قفل مشغوله رد و بدل می شه... در رو که باز می کنه، ترس خفیفی توی دلم می پیچه..

دستم رو رها می کنه و با سر به بیرون اشاره می زنه: برو تو.. -

قدمی به عقب برمیدارم.. با چشمهای گشاد شده از ترس به صورتش خیره می شوم.. با نگاهم التماس می کنم: می -
خوای چی کار بکنی..

بی حوصله خودش رو جلو می کشه و بازوم رو می گیره...

برای همراه نشدن، مقاومت می کنم.. اما .. با قدرت مردونه ی حسام از جام کنده می شوم و به بیرون پرت می شوم..
وارد پشت بام که می شوم، از نسیمی که به سمتم هجوم میاره، لرز شدیدی توی تنم می پیچه..
تمام وجودم چشم شده و حرکات حسام رو زیر ذره بین میداره...

جلوی چشمای از حدقه بیرون زده من، در رو قفل می کنه و به سمتم برمیگرده... نگاهم پی کلید که توی جیب
شلوارش مخفی می شه ثابت می مونه...

تکونی که به خودش می ده، من رو از فکر و خیال فرار جدا می کنه...

به محض اینکه به سمتم قدم برمیداره ، با قدمهای لرز گرفته به عقب می رم...

با نزدیک شدن حسام، زیر سنگینی نگاهش، با ترس و وحشت بی نهایتی که توی وجودم راه گرفته، حس می کنم،
این بار ... هیچ راه فراری ندارم...

(فصل 8) قسمت 82

با نزدیک شدن حسام، زیر سنگینی نگاهش، با ترس و وحشت بی نهایتی که توی وجودم راه گرفته، حس می کنم،
این بار ... هیچ راه فراری ندارم...

صورت حسام، زیر نور کم رنگ مهتاب و سایه روشنش، برام غریبه و ناآشنا میزنه.. حسی که از نزدیکی و کم شدن
فاصله ها به وجودم سرریز می شه به فرار و دور شدن، وادارم می کنه... بی اونکه بخوام.. یا متوجه باشم ، برای دور
شدن و فاصله گرفتن از این حس تلخ نا آشنا، قدم برمیدارم... قدمهای کوتاه و پر از تردیدم من رو به لبه بام می
کشونه... دستهام به دست انداز بام بند میشه...

قدمهایم رو تندتر می کنه.. خودم رو به دیواره ی کوتاه بتنی فشار میدم... حس می کنم دستهای نامرئی به دور کمرم
حلقه می شه و من رو به عقب می کشونه، نگاهم به سمت نیروی نامرئی، چرخ می خوره...خیابون ولی عصر و درختها

و ماشین های ریز شده اش از دور.. از نقطه ی صفر این فاصله ی اوج گرفته ، توی نگاهم جون می گیره...می ترسم ... چشم از پایین و ارتفاع کش اومده می گیرم... حسام و قامت چهار شونش توی نگاهم پایین و بالا می شه ... از این زلزله ای که توی نگاهم می پیچه، ضربان قلبم اوج می گیره...

فاصله اش که با من کم می شه، پاهام سست می شه ..، نفس کشیدن رو فراموش می کنم... همه ی وجودم سر می شه... راه فکر کردن رو گم می کنم.. الفبای آشنای کلام، برام ناآشنا می شه ... عجیب ... حس می کنم که ذهنم فلج می شه.. .

نسیم بهاری، موهای آزاد شده ام، رو از زیر شال بیرون می ریزه و روی صورتم پخش می کنه ... برای کنار زدن موهام از جلوی چشمها و صورتم، جرأت تکون دادن دستهام رو توی خودم نمی بینم.. تنها عضو فعال بدنم چشم می شه... نگاهم روی حسام و فاصله ای که هر لحظه به هیچ نزدیک می شه ثابت می مونه...

قدم آخر رو که برمیداره، چشمهامو می بندم و از زور سرگیجه ای که به سراغم اومده، تعادل رو از دست می دم... احساس می کنم، صاحب همون دستهای قدرتمندی من رو به همراهیش مجبور می کنه... به عقب منحرف می شم .. به کم کردن ارتفاع اوج گرفته مجبور می شم...

پاهام که از زمین فاصله می گیره... نیروی مردونه حسام، من رو از سقوط حتمی از بالای بام نجات می ده و با خشونت ، به کف بام، پرت می کنه... حس خلبانی رو دارم که پرواز ناموفقش به سقوط ختم می شه... سرم به دوران می افته.. خستگی طول روز و سخت تر از اون ترس بی نهایتی که به سراغم اومده، تماما... رعشه ای بر بدن بی رنم می شه... جسمم به وضوح می لرزه...

خودم رو روی زمین جمع و جور می کنم.. حس معتادی رو دارم که حسابی کتک خورده... خمارم.. منگم.. گیجم... درد دارم.. سوزش زانوم خبر از زخم و پارگی شلوارم می ده.. میچ پای چپم تیر می کشه... کف دستهام مور مور می شه... اما... سخت تر از همه ی دردها... اضطرابیه که قلبم رو به سختی فشرده می کنه... تمام واکنشم به دردهای بی امان... دستیه که بی اراده به میچ پام بند می شه...

0 متری از من ایستاده و با چشمهای ریز شده نگاهم می کنه، ، نگاه ترس گرفته ام رو به حسام که در فاصله ی 8

ثابت می مونه.. زیر لب می نالم: از جون من چی می خوی؟ -

فاصله اش رو با من کم می کنه.. ترس بی امان من رو به عقب کشیدن وادار می کنه... دوباره تسلیم ترس می شم ...

برای دور شدن و فرار ، هرچند بی نتیجه ...دست و پا می زنم.. خودم رو روی زمین می کشم... به پوسیده و پاره

شدن لباسم بی توجه می مونم..اونقدر به تلاشم برای دور شدن ادامه می دم که دست آخر به دیوار کوتاه بام می رسم

و تسلیم می شم... حسام متعجب به من خیره می مونه...: تارا؟ -

لحنش انقدر متعجب و شوک زده است که به راحتی می تونم عمق شگفتی وجودش رو از حال غریبم، احساس کنم...

با قدم های بلندش به من می رسه... از ضعف یا از خنکای هوای بهاری و شاید ... از ترسی که به سراغم اومده،

آشکارا می لرزم...

روی زمین روبروی من، روی یک پا می شینه و دستش رو به دست بند شده روی مچ پام نزدیک می کنه... : آسیب -

دیدم... زخمی شدی؟

مچ پام رو به کمک دستم ، اگرچه سخت... اما عقب می کشم... متعجب نگاهش رو به صورت از زور درد جمع شده

من می دوزه: تارا... -

نمی تونم مانع لرزش صدام بشم: از جون من چی می خوی... چرا منو آوردی اینجا... -

مات و مبهوت به من خیره می مونه.. توی چشمم غرق میشه.. توی نگاهم وا می ره..

می تونم افتادن شونه های مردونش رو احساس کنم... صدای شکستن چینی غرور دست نخوردش توی گوشم اوج

می گیره ،... چشمه اش مظلوم می شه... نگاهش غریب می شه... تو یک حرکت خودش رو کنار می کشه و کنارم به

دیواره بتنی تکیه می ده...

بلافاصله تحت تاثیر همون ترس مرموز تکون میخورم ... ناخواسته سعی می کنم حداقل فاصله ام رو با حسام غریبی

که دیگه نمی شناسمش، بیشتر کنم...

متوجه حرکت می شه، سرش به سمتم می چرخه.. از حرکت و فاصله خفیف ایجاد شده، پوزخند روی لباس می

شینه...

نگاهش رو خیلی زود از من می گیره... زانوهایش رو با فاصله از هم جمع می کنه و آرنج دستهای باز شدش رو روی زانوهایش تکیه می ده... نگاهم روی انگشتهای باز شده دستهایش که بی حرکت رو به پایین ثابت موندن، خیره می مونه..

به خوابم نمی دیدم که از من بترسی... -

نگاهم به صورتش کشیده می شه... توی این همه تاریکی، زیر نور مهتاب و قرص کامل شده ماه، می تونم به خوبی چشمهای به هم فشرده شدش رو توی صورت و سر به زیر خم شده، تشخیص بدم...
بذار برم حسام... -

جمله کوتاهم تیر خلاص به وجود حسام آروم گرفته کنارم، می زنه.. نگاهم نمی کنه اما ناباوری رو از تکون ناگهانی که می خوره، تشخیص می دم... همچنان... بدون اینکه نگاهم کنه، دست توی جیب می بره و کلید رو به سمتم می گیره...

با تردید دست جلو می برم و کلید رو از دستش می قاپم... از حرکت شتاب گرفتم، سرش به سمتم می چرخه...

نگاهش به صورت رنگ پریده ام، بند می شه... رنجش رو خیلی خوب از عمق چشمهایش می خونم..

خیره به صورتش می مونم... نسبت به حسام آرومی که کنارم روی زمین نشسته... حسامی که نشونی از شیطنت و لودگی مخصوص خودش نداره... دل گیر می شم....

دلم برای شوخیهای بی حد و پایش تنگ می شه.. برای جوووووون گفتن ها و نگاه های مضخرفش... برای مزاحمت های تلفنی وقت و بی وقتش... برای حضور دائمی و همیشه پرنگش... دلم... برای خنده های همیشه بلندش...
بدجور تنگ می شه...

کلید توی دستمه اما... از این رهایی خودخواسته، بیزار می شم...

(فصل 8) قسمت 01

کلید توی دستمه اما... از این رهایی خودخواسته، بیزار می شم...

تمام عطشم برای فرار از حسام و زندانی به وسعت این بام.. خاموش می شه...

با همه ی تلاشم برای رهایی، اما به یکباره برای موندن کنار حسام، بی طاقت می شم... نگاهم روی قامت مردونه اش سنگینی می کنه... شونه های خمیده و سکوت غم گرفته اش بیقرارم می کنه..

دلَم بی هوا... به هوای حسام دوست داشتنی ام پر می کشه...

درد و ترس و لجبازی عجین شده با وجودم.. همه.. فراموش می شه... احساسم توی معجزه ی حضور حسام و احساس خواستنش بی تاب می شه...

عقلم به رفتن مجبورم می کنه... به اطاعتش، ناخواسته تکون خفیفی می خورم، اما ... دلَم برای موندن و هم صحبت شدن، منتظر تلنگری از طرفش می مونه... کلید رو توی دستم فشار می دم و با چشمهام به حسام خواهش می کنم... موهای پریشونم رو از صورتم کنار می زنم... شالم روی سرم سر می خوره و دور گردنم می پیچه... موهام، دوباره... شیطان و بازیگوش توی باد تاب می خوره... لبهاسهای تنم، با وزش باد، جهت می گیرن و هم سوی وزشش می شن... خنکی هوای شب گرفته، توی تنم می پیچه... نگاهم از این انتظار بی قرار می شه...

وقتی که برای موندنم تلاشی نمی کنه، بیش از این صبر رو جایز نمی بینم... دستم رو به لبه دیوار کوتاه بام می گیرم و با کمکش بلند می شم...

از فشاری که توی مچ پام می شینه، درد توی همه وجودم می پیچه... صدای آخ گفتنم بلند می شه.. سرش به سمتم می چرخه... دستش رو برای کمک به سمتم نزدیکم می کنه.. اما میون راه پشیمون می شه و فقط... با چشمهای غمگینش، نگاهم می کنه...

با پس کشیدن دستنش، همه ی امیدم برای موندن بر باد می ره، دل گیر می شم... چشمهاشو از من می گیره و دوباره سر به زیر می شه... تردید و توقف رو بیش از این جایز نمی بینم.. دل از حسام و نگاهش می کنم و پای چپ آسیب دیده ام رو بالا می گیرم...

برای فرار از این همه دوری ناخواسته... نیروی کمکی می گیرم..

ترجیح می دم، دست تنها، تمامی راه تا رسیدن به تاکسی یا هر وسیله ی نقلیه ای رو، روی یک پا و لی لی طی کنم تا بمونم و توی تلخی لحظه های پیش اومده با حسام شریک باشم.. ته دلَم.. برای این فرار خودخواسته، از حسام تنها و

غمزده ام... حس می کنم... چقدر.. خودخواه می شم...

به سختی، سنگینی بدنم رو روی پای راستم میندازم و با اولین پرش کوتاه، به اندازه ی قدمهای یک کودک از حسام فاصله می گیرم...

نمی خواستم اینطوری بشه... -

سرجام خشک می شم.. صدای محزونش، به ایستادن مجبورم می کنه... منتظر می شم.. منتظر حرفی که برای شنیدنش بالاچار به این ارتفاع و دور از همه کشیده شدم...

سکوت می کنه.. انتظارم برای شنیدن طولانی می شم... از شنیدن ادامه اش که ناامید می شم، بی حوصله، قدم دوم رو با جهش کوتاه برمیدارم...

یعنی... 8 ماه آشنایمون .. ارزش موندن و شنیدن حرفهای منو نداشت... -

صداش توی سرم می پیچه... قلبم از بی مهری و این همه بی رحمی که به سراغم اومده فشرده می شه... اینبار بی اراده به سمتش برمی گردم... هنوز سر به زیره...

نگاهم رو که روی خودش حس می کنه، سرش رو بالا میاره و توی چشمام خیره می مونه... با همه ی وجود، به چهره دوست داشتنیش دقیق می شم...

توی نگاه بی طاقتم... با همه ی حزن و غمی که به صورتش نشسته... هزاران بار دوست داشتنی تر و پرجاذبه تر حس می شه... چشمهام روی صورتش چرخ می خوره... باد موهاش رو به بازی می گیره... سیاهی موهای کوتاهش، روی پیشونی بلند و مردونش می شینه و به معصومیت چهره اش، اضافی می کنه..

نگاهش، تلخ تلخ... بی اندازه محزونه...

مسخ جادوی چشمهای معصومش که می شم... دلم، از نگاه خالی از شیطنتش، خالی میشه...

توی نگاهم دقیق می شه... لبهاش از هم باز می شن اما... برای گفتن چیزی تردید می کنه...

منتظر به لبهاش خیره می مونم... همه وجودم گوش شده و برای شنیدن حسام منتظر می مونه...

نگاهش رو برای بار هزارم از من می گیره و به زیر می دوزه.. از این همه تردید کلافه می شم..

انگشتهای آزادش توی همون موقعیت اما به هم قفل می شه... صداش اگرچه آروم و زیر لب، اما توی زوزه ی نسیم شدت گرفته ی بهاری می پیچه: من... نمی خواستم ... اما... بی اندازه... درگیرت شدم... -

(فصل 8) قسمت 00

صداش اگرچه آروم و زیر لب، اما توی زوزه ی نسیم شدت گرفته ی بهاری می پیچه: من... نمی خواستم ... اما... -
بی اندازه... درگیرت شدم...

بهت زده می شم...

هم چنان به حسام و سر به زیر خم شدش، خیره می مونم... ناباور پلک می زنم...

وجودم توی گرمای احساسش ... گم می شه... گوشم زنگ می زنه...

حس می کنم... موعود ایستادن و روراست بودن با احساس و وجدان به درد نشسته ام فرا رسیده...

حس می کنم... زمان بودن و انتخاب سررسیده...

باید می ایستادم و جوابگو می شدم... به وجدانم.. به احساسم... به حسامی که بی ریا و خالصانه همه ی محبت و توجه اش رو نصیبم کرد...

به روزهای خوشی که مدیون حضورش بودم... به احساس زندگی که وامدار وجوش بودم...

دوباره حامد توی نگاهم چون می گیره... احساس شعف گرفته ام، خاموش می شه...

کلافه می شم...

چشمهام رو از حسام می گیرم و توی آسمون شب گرفته می چرخونم... نگاهم روی ستاره بی رمقی که لجوجانه از

بین ابرهای های به هم فشرده آسمون خودنمایی می کنه، ثابت می مونه...

نم بارون رو که روی صورتم حس می کنم، چشمهامو می بندم و به احساس فراریم فکر می کنم... به حمایتی که

عادتم شده... به اعتیادی که از حضورش، نصیبم شده ... به وجودی که ناخواسته، دلیل زندگیم شده...

حسام!!!

حتی اسمش، آرامش رو به قلبم سرریز می کنه...

احساس بی وزنی می کنم... سبک می شم... اما... هنوز سرم به اندازه ی همه ی خواستن ها و نخواستن ها سنگینی می کنه...

بین این همه احساس ضد و نقیض... میون این جدال برخاسته ی بین عقل و قلب... دلم بی هوا... هوای آسمون و ابرهای نرم و مخملیش رو می کنه...

به اجابت خواهش دلم... دستهام رو به لبه ی بام بند می کنم... خودم رو به عقب می کشم و همه وزنم رو روی پاشنه ی پای راستم میندازم... تصویر شب گرفته ی آسمون تو نظرم زنده می شه... توی این تصویر و سیاهی دلچسبش.. غرق می شم... ستاره ی کم نور بازیگوشم، گوشه ی این قاب تار شده، به من و حس غریبم چشمک می زنه... از حسام و احساس رقیق شدش، فاصله می گیرم...

صدای باد توی گوشم می پیچه... حس لطیفی از خنک شدن، وجودم رو آرام می کنه... نم نم بارون روی صورتم راه می گیره...

هنوز سرگرم آسمون سیاه رنگ و سوسوی ستاره اش هستم ... که صدای آرام حسام، سکوت ایجاد شده رو برهم می زنه...:

هنوز گیجم... نمی فهمم... کی.. از کجا ... چی شد که برام خواستی شدی... -

نگاهم بی اجازه از آسمون سر می خوره و روی حسام ثابت می مونه..

توی حال خودش غرقه... از من و بام و آسمون نم گرفته دور شده و توی احساس رقیق شدش شناوره ..:

چه طور نفهمیدم...؟ کی اتفاق افتاد...؟ چی شد که مجبور شدم...؟ که درگیر بشم...؟ که عاشق بشم... من...!!! من، -

عاشق بشم...!!!؟؟ منی که نه دنبال عاشق شدن بودم.. نه آدم این حرفا... اون وقت این وسط.. تو.. پیدات بشه و

ناخواسته و ندونسته واسم بشی همه چیز و همه زندگیم بشه برای تو... پیدات بشه و گند بزنی به غرور دست

نخورده من...

- از کجا پیدات شد و افتادی وسط زندگی من که همه قانون های زندگیمو شکستی... چطور به خودت اجازه دادی - بیای و همه ی باورهامو به هم بریزی ... چرا دست از سرم برنمیداری... چرا صبح وشب... حتی توی خواب راحتم نمیداری... چرا نمی فهمی... من...من...من...
- سرش رو به چپ و راست تکون می ده... دستهایش مشت می شه... صدایش از حرص خالی می شه... لحنش آروم و خطاکار می شه...:
- فقط برام یه بازی بود... یه شوخی.. بهانه ی یه شرط بندی... سرت شرط بستم... با دلم شرط بستم... سر -
- ارزشمندترین دارایی ام شرط بستم... غرورم رو گرو گذاشتم... می خواستم باهات سرگرم بشم... مثل همیشه... -
- مثل همه ی اونایی که دور و ورم ریختن و واسم شدن عادت... عادت شدن که باشن .. که وجودشون فقط یه سرگرمی باشه و بس...واسم مثل همه بودی و مهمترین شباهت با این همه، جنس لطیف بود...دختر بودی... مثل همه ی سرگرمی های من...اما...بین این همه شباهت پررنگ... یه فرق کوچیک بود...یه تفاوت کوچولو... اینکه یکم پیچیده تر بودی... واسم شده بودی معما... می خواستم، حلت کنم... می دونستم که عاشقی... که مال کس دیگه ای - هستی...اما.. توی دایره ی مالکیت من... مالکیت کس دیگه معنی نداشت... خواست من مهم بود و بس... اینکه من خواستم، کافی بود تا مال من باشی... همین... به همین سادگی... برای همین... بهت نزدیک شدم.. پسم زدی... برای -
- نزدیک شدن اصرار کردم.. باز هم پسم زدی... اینکه توی خودت غرق می شدی و منو نمی دیدی، برای نزدیک - شدن حریص ترم می کرد... اینکه عاشق بودی و وفادار عشقت... بد دیوونه ام می کرد... با مرگ حامد، میدون برام - خالی شد...خوشحال مرگش نبودم... هیچ وقت.. اما با نبودش... فرصت بودن و دیده شدن برام مهیا می شد... همه انرژیمو گذاشتم تا معادله ای که برای اولین بار ذهنم رو مشغول کرده بود، حل کنم... می دونستم وقتی که حل شدی... عاشقم شدی...وابستم شدی... برای موندنت .. واسه نگه داشتنت... حتی برای دیدنت...دیگه.. تلاش نمی کنم... می خواستم...اما... فقط برای ارضای غرور همیشه پیروزم... برای مغرور موندن... که به خودم ثابت کنم، - هنوز منم که مورد توجهم.. که دست نیافتنی ام... که مهم منم و مهم خواستن منه... بهت که محبت می کردم و پسم - می زدی.. ناخواسته، بیشتر می خواستم... می دونستم اگه بهم روی خوش نشون بدی... واسم تموم می شی.. مثل

- بقیه... همه اونایی که تاریخ مصرف داشتن و خیلی زود عمر بودن و خواستشون سر می رسید... اما... انگار انتظارم -
- خیلی طول کشید... منو نخواستی... هیچ وقت... پسم می زدی.. همیشه... هر بار که نزدیکت شدم... اینکه می دیدم -
- انقدر عاشق حامدی... انقدر حیرون و عذابدار عشق از دست رفتی... دیوونه ام می کرد... نسبت به حامد و احساسات،
- حسود می شدم... واسم سخت بود اما... تنها راه نزدیک شدن بهت ، احساس همدردی بود و بس... اینکه کنارت -
- باشم.. درکت کنم و هواتو داشته باشم... این وسط باید حواسمو جمع می کردم تا حرفی از عشق و عاشقی نزنم... -
- می دونستم که اگه پام رو کج بذارم، حذفم می کنی... نمی خواستم حذف بشم... نباید که حذف می شدم... برنده -
- من بودم... همیشه... می دونستم بالاخره دست از حامد از دست رفته می کشی و منو می بینی... حداکثر 8 ماه... - -
- مطمئن بودم بعد از 8 ماه، حامد و عشقتش رو فراموش می کنی... برای منی که برای تاپ ترینها نهایت 0 هفته زمان -
- میذاشت، ... 8 ماه یعنی خیلی... یعنی حداقل... ، 8 سوژه متفاوت... یعنی 8 بار کنار گذاشتن... یعنی 8 بار چشیدن
- طعم پیروز شدن... 8 ماه گذشت... اما، حتی به اندازه ی یک اپسیلون، احساست نسبت به حامد کم رنگ نشد... - -
- اینبار من بودم... من بودم که همه ی احساس و غرور و برنامه ریزی 8 ماهه ام توی یک هفته... فقط توی یک هفته،
- بر باد رفت... بعد از حامد... هر بار که نزدیکت شدم.. هر بار که خواستم دیده بشم... تو بودی که فقط دیده
- شدی... اسم این همه دیده شدن رو گذاشتم، سرگرمی تازه... نمی خواستم قبول کنم که واسم فرق داری... توی هر -
- بار دیدنت، خودم می شدم... وجودم از حس زندگی و زنده بودن پر می شد... دیگه نه نقش بازی می کردم نه علاقه
- ای به پیروز شدن داشتم... مهم واسم تو بودی و لبخند رو لبات... برام سخت شدی... شدی معادله ی پیچیده... -
- شدی راه حل آرزو شده... تمام روزهای این دو ماه، کنارت بودم.. هر روز... اما تو حتی... به اندازه یک روز..نه... -
- حتی یک ساعت... منو نمی دیدی... بالا و پریدن هام... تمام تلاشم برای جلب توجهت... همه ی احساس به کار
- گرفته ام رو، پوچ میکردی و برام بزرگتر می شدی.. تمام احساسی که به من داشتی... همون احساس توخالی عادت -
- بود... به من و حضور هر روزم عادت کردی اما... من و احساسم از عادت جلو زدیم... به خودم که اومدم، دیدم... -
- عاشق شدم تمام تلاشم رو به کار بردم که بشم پیروز این بازی.. که عاشقم بشی و برای نگه داشتنت التماس کنی... -
- اما... خیلی زود... به این نتیجه رسیدم که ... انگار پیروزی قسمت توئه و التماس قسمت... ناباور به حسام خیره می -

شم... باور حسام و اعتراف برملا شدش، توی ذهنم نمی گنجه... خشک شدم... اونقدر که حتی یارای بستن دهان نیمه بازم رو توی خودم نمی بینم... تمام خاطراتم رو برهم می زنم... از ابتدا... از روز آشنایی... از جلسه دفاع لعنتی و ژوژمان پر استرس... از پایان نامه لعنتی که مورد توجه قرار گرفت و شد بهانه ی دیدار های بعد... توی مرور خاطراتی که به سرعت نور از پیش چشمهام می گذره، حسام همیشه مثل یک حامی... بزرگ... مرد... دوست داشتنی... حس می شه و تمام... اینکه باور کنم حسام و وسوسه ی پیروزی، بهانه ی حضور پررنگش توی لحظه لحظه های زندگیم بوده... آروم نمی کنه... به باورهام لبخند می زنم... صادقانه... کودکانه... بارون و قطره های آرومش حالا، روی صورتم ضرب می گیرند... نگاه خیره ام روی حسام ثابت می مونه... سرش رو به سمتم می چرخونه... به بالا به چشمهام خیره می شه... توی نگاهم دقیق می شه... ناباور به حسام و التماس چشمهایی که به صداقتش ایمان دارم، خیره می مونم... اما... نمی تونم تردید نگاهم رو پنهون کنم... نگاهم که می کنه... تردید چشمهام رو که می خونه... به یکباره از جاش بلند می شه و می ایسته... دستهایش کنار بدنش، مشت می شه... نگاهش رو از من می گیره و به روبرو خیره می مونه... صداس که بلند می شه، نه رنگی از پشیمونی داره، نه احساسی از اعتراف... عشق رو ازت گدایی -

نمی کنم... برای موندن و نرفتنت التماس نمی کنم... باهات بد کردم... حق داری که تلافی کنی... -----

----- پست اول از فصل 8 (قسمت 08) صداس که بلند می شه، نه رنگی از پشیمونی داره، نه -

احساسی از اعتراف... عشق رو ازت گدایی نمی کنم... برای موندن و نرفتنت التماس نمی کنم... باهات بد کردم... -
 حق داری که تلافی کنی... صدای حسام توی سرم می پیچه و اوج می گیره... تلافی... !!! توی ذهنم بارها تکرار می کنم و تکرار می شه... تلافی؟! برای پیدا کردن بهونه ی این تلافی که حقم شمرده می شه و برای طلب کردنش واجد شرایط می شم... ذهنم رو به هم می ریزم... قلبم... احساساتم رو ورق می زنه... رد و پای حسام رو توی تمام خاطرات تلخ و شیرینم... توی تک تک لحظه های این 8 ماه... تمام روزهایی که خسته بودم و خالی از حس زندگی... هر وقت تنها بودم و نیازمند حمایت... می بینم و از حس بودنش آرامش می گیرم... بودنی که حتی حالا... بعد از این همه اعتراف... هنوز هم... آروم می کنه... حالا که خوب دقیق می شم... ذهنم هم به جواب می رسه... سکوتمون که طولانی

می شه، سرش رو به سمتم می چرخونه... توی چشمه‌هاش خیره می شم... نگاهم به درد و دل می شینه... نگاهم تو محکوم شدی... مستحق تلافی... تلافیه تمام محبت هایی که وقت «؟... قدرشناس می شه... نگاهم رو می خونی حسام و بی وقت، خالصانه و صادقانه... نصیبم می شد... تلافی حضوری که هر روز و هر لحظه، آرامش رو به روحم تزریق می کرد... تلافی احساس مهم بودن... تلافی لبریز از زندگی کردن... از پس تلافی کدوم لطف و محبت بی دریغت برمیام حسام... تلافیه همدرد شدن یا تلافی همراه شدن و سنگ صبور بودن؟... می خوای باور کنم که بودنت بهاته ی پیروز شدن و شکست دادن بود... منی که بار هر بار دیدنت، از گذشته فاصله می گرفتم و از غم رها می شدم... یعنی باور کنم که تمام شوخی ها و سربه سر گذاشتن هات، از روی برنامه بود و برای رسیدن به هدف... شوخی می کنی حسام... من صداقت رو... با هر بار دیدنت.. توی چشمت می خوندم... من ساده بودم... اما... نه اونقدر که خام یه پست دوم از : فصل 8) قسمت 08 (توی «... احساس برنامه ریزی شده باشم و بازیچه بودن رو به دنبالم، یدک بکشم نگاهم غرق می شه ، نگاهم رو می خونه اما... سکوتم رو که می بینه... از من و احساس درگیر شده ام فاصله می گیره... به قدمهای محکمی که با هر حرکت از من دورتر می شن چشم می دوزم... نگاهم روی شونه های خمیده ی حسام ثابت می مونه... از دور شدن و زیادی فاصله ایجاد شده... حس غریبی از دلتنگی توی دلم می پیچه... نگاهم رو از حسام می گیرم و به روبرو... به شهری که حالا، زیر بارون بهاری، خیس می شه و لطیف... خیره می مونم... زیر لطافت بارون... حس می کنم.. که احساسم رقیق تر می شه... نگاه حسام، پیش چشمم جون می گیره... از نگاه مهربون حسام... شوری به دلم می شینه... از شعفی که توی وجودم می پیچه... گرم می شم... دلم.. هوای بارون و خنکای هوای نم زده می کنه... سرم رو به سمت آسمون بالا می گیرم و تسلیم قطره های نرم و شیشه ایش می شم... چشمهام به تلاقی بارون... بسته می شه... قطره های ریزش .. روی صورتم راه می گیرند و به سمت موهام سر می خورن... صدای قدمهای حسام توی سرم می پیچه... به خواهش قلبم، دهان باز می کنم: حسام... صدای قدم هاش - قطع می شه ... لبهام ناخواسته به اعتراف باز می شه... بهت گفته بودم که اگه برم... دلم برات تنگ می شه... هر - روز... می خوای من و دل و احساسم رو دلتنگتر کنی... می خوای بری و ازم دور بشی حالا... حالا که وابسته ات - - - شدم و... به بودنت دل بستم... حالا که شدی بهونه ی شاد بودنم... ازم نخواه که به نبودنت عادت کنم ، فقط ... به - -

مجازات یک اشتباه... آگه اشتباهت، بودن و درگیر شدن بود... آگه گناهت، موندن و عاشق شدن... پس بمون و -
 اشتباه کن حسام... من به این اشتباه ... هر روز و هر لحظه... محتاج تر می شم ... بمون که من و احساسم به بودن -
 و موندنت دل خوش کردیم... حساماز التماس صدام... از بیان صادقانه احساسم... از خوندن بدون ترس قلبم...
 چشمهام پر آب می شن... اشکم رو... که صداقت احساسم رو به دوش می کشه... پیشکش حسام می کنم... صداس
 رو نمی شنوم اما... گرمی حضوری رو پشت سرم احساس می کنم.. تارا... چشمهام رو باز می کنم... دوباره آسمون و -
 هزارارن قطره ی بارون که روی من و حسام و احساس شورگرفته مون فرود میان، توی نگاهم جون می
 گیره... دستهایش رو دور کمرم حلقه می کنه... سرم رو بیشتر به عقب خم می کنم... نگاهم با نگاه شیطان و خندونش،
 تلاقی می کنه... از این تلاقی، حس خوشی ... توی وجودم می پیچه... لبهام به رضایت این حس با هم بودن... به خنده
 می شینه... دست راستش از کمرم جدا می شه و به گردنم بند شه... سرش رو به صورتم نزدیک می کنه... قطره های
 آب، از روی موهای خیسش سر می خورن و روی صورتم می ریزه... چشمهام با همه تلاشم برای باز بودن نافرمان می
 شن... گرمی لبهایش که روی پیشونیم حس می شه... قلبم از این اولین نزدیکی ضرب می گیره... زیر بارون ... و
 خنکای باد بهاری... روی بام اسکان و این ارتفاع اوج گرفته... حس می کنم... آهسته آهسته... تسلیم عشق می شم و
 حسام... لبهایش که از صورتم فاصله می گیره، نگاهش توی شهر کوچیک شده روبرو می چرخه... برای همیشه... -
 عاشق اسکان و بارون و بهار می مونم... از تماشاش چشم می گیرم... به روبرو خیره می مونم... خودم رو عقب می
 کشم و به سینه حسام تکیه می زنم... با این همه عشق تازه، من و کجای دلت میذاری کلک... دستهایش رو از -
 دوطرفم به لبه بام بند می کنه... سرش رو پایین می کنه... کنار صورتم... بارون و بهار و اسکان بهونه است -
 عزیزم... هیچ کی نمی تونه جای تو رو تو قلبم بگیره نازیبی جون... از اشتباه از روی عمدش جیغ می کشم... جیغم
 توی خنده اش گم می شه... دلم به خنده هاش گرم می شه... احساسم توی لطافت بهار گم می شه... قلبم از امانت
 عشق نوپام، لبریز می شه... بار دیگه... شب و بارون و خنکای هوای بهاری... برای همیشه... توی ذهنم خاطره انگیز می
 شه... فصل (8) قسمت 00 (سر به سینه ی حسام... آروم گرفته ام... از گرمای وجودش و این همه نزدیکی، هیجان
 دارم... آرامش فراریه از دست رفته ام، به سراغم اومده و من ... توی خلسه ی شیرینی از دوست داشتن فرو می

رم... از لباس و موهای خیس شده و سردی هوا، توی تنم، لرز می شینه... سرم رو به سینه ی حسام فشار می دم... دوست دارم توی آغوشش پناه بگیرم... از این پناه از من فراری، گرم بشم و برای همیشه، آروم بمونم... متوجه لرزیدنم که می شه، دستهایش رو از لبه ی بام می گیره... دورم حلقه می کنه و روی شکمم انگشتهاش رو به هم قفل می کنه... حلقه دستهایش رو که به دورم حس می کنم... احساس می کنم، به محکم ترین پناه دنیا.. تکیه زدم... از این حس شیرینی که توی وجودم می پیچه... لبخند روی لبام می شینه و دستهام به گره انگشتهاش بند می شه... - سردت شده؟ سرم رو به بالا می کشونم و یک طرف صورتم رو به سینه اش می چسبونم... به چشمهای مهربونش خیره می شم... از نگاه گرمش گرم می شم... سردم بود... الان گرمم شد... گره دستاش رو باز می کنه ... با احتیاط، - دسته مویی که روی صورتم نشسته و از جلوی چشمم رد شده رو کنار می زنه و توی دستش نگه می داره... با نگاه دقیقش.. دسته موی بلند توی دستش رو، از بالا تا پایین و رانداز می کنه... از دید زدن و نگاه کردن که فارغ می شه ... به نوازش موهام مشغول می شه... مثل موش آب کشیده شدی... خیسه خیس... فک کنم باید بریم تا بیشتر از - این بلا سرت نیوردم... می ترسم فردا که از خواب پاشی، به خاطر این همه بلا از من متنفر باشی... به صورتش لبخند می زنم... : به همین راحتی... مگه الکیه؟ دست از موهام می کشه و با انگشت شصتش گونه ام رو نوازش می کنه... - توی صورتم که دقیق می شه، لبخندش پهنتر و عمیق تر می شه: یعنی هنوز نفهمیدی، از الکیم الکی تره... الکی.. الکی.. دختر مردمو خر کردیم رفت... با سرم به سینه اش آروم ضربه می زنم... حسام... می خنده... دوباره - دستهایش رو به دورم حلقه می کنه و من رو با حرکت شتابزده توی آغوشش فشار می ده... جووونم... اینجوری - نگو حسام.. یه جورای خاصی می شم.. به صورتش اخم می کنم... خم می شه و به اخم هام بوسه می زنه...: اخم نکن - زشت می شی... بریم؟ سرما می خوریا؟ سرم رو به نشونه موافق تکون می دم... به چشمام خیره می مونه... توی چشمهای پر صداقتش مات می مونم... تلاقی نگاه ها که طولانی می شه، چشمهایش از من می گیره و دوباره توی شهر روبرو غرق می شه... رد نگاهش رو می گیرم و توی ستاره های زرد پخش شده ی توی خونه های روبرو گم می شم... می دونی تارا؟ سرگرم تماشای، خونه ها و ستاره های زیباشون می مونم...: چی رو؟ اینکه فک نمی کردم به - - این سادگی خر شی...!!! اونقدر گیج ستاره های زمینی هستم که دیرتر از حد انتظار طعنه کلامش رو می گیرم...

بلافاصله خودم رو از سینه اش جدا می کنم.. جیغم همزمان بالا می ره: حسسسسسسسسام...می خنده و شتابزده از من فاصله می گیره: غلط کردم تارا جون... تورو خدا رم نکن... دستم رو به نشونه تهدید توی هوا تکون می دم: - - از الان خودتو مرده فرض کن حسام...به دنبال تهدید، به سمتش خیز برمیدارم و پای چپم رو برای حرکت جلو میدارم... با درد بدی که توی مچ پام می شینه، تعادل به هم می خوره و صدای جیغم بالا می ره...از صدای جیغم، حسام که از من فاصله گرفته، خیلی سریع نزدیکم می شه اما، قبل از اینکه به من برسه، روی زمین پخش می شم...از شدت درد ابرو هام توی هم فرو می ره و صورتم جمع می شه... چی شد تارا؟ چرا غش کردی؟ از لای چشم جمع شده و نیمه باز چپم به صورت نگرانش چشم میندازم...دستش رو به مچ پام بند می کنه... از تماس دستش صدای جیغم بالا می ره...بلافاصله دستش رو پس می کشه...: چته؟ این کولی بازیا چیه در میاری؟ با حرص از لای دندونهای از زور درد کلید شدم جواب می دم: کولی بازی چیه... پام داره از زور درد فلج می شه...بلند می شه و می ایسته: راس می گی؟ خوب شد گفتی... من زن قراضه نمی خوام... با اجازه...حالم رو نمی فهمم... از شوخی حسام توی این موقعیت ناخواسته جوشی می شم: حسسام...دست به کمر می ایسته: چیه عزیزم؟... می دونم که دوسم - - داری... اما نه جای خوبی رو انتخاب کردی... نه وقت مناسبی رو... شرمندم.. اما... این یه بارو بی خیال شو.. بعدا حسابی از خجالتت درمییام... با حرص نیم تنه ام رو روی زمین پخش می کنم... کم کم داشتیم برای این حسام شیطون و همه ی لودگی هاش دلتنگ می شدم... داشت باورم می شد، با عاشق شدنش، دست از این مسخرگیهش می گیره و آدم دیگه ای می شه...با خنده بالای سرم می ایسته: مردی؟؟... عزیزم زود بود... لاقل ما رو از خماری و ناکامی در میاوردی خسیس... این تن اک بندتو می خوای چی کار زیر خاک...از حرص، چشمهامو می بندم و با تمام وجود جیغ می کشم: حسسسسسسسسام... صداش رو می کشه و دوباره تو قالب همون لودگی خاص خودش جواب می ده: جوووووونم... اینجور که تو حسام حسام می گی، ما مجبور می شیم که دست به کار بشیم... خدایا... مارو - - ببخش...باتموم شدن نطقش، حس می کنم توی هوا معلق می شم... فشار دستش رو زیر زانوهای خم شده و و شونه هام حس می کنم.. چشمام رو که باز می کنم، صورت جدی حسام رو می بینم...زیر لب می نالم: چی کار می کنی - دیوونه... بذارم زمین..توی نگاهم خیره می شه... چشمهامش مثل همیشه شیطون می شه و یک تای ابروش بالا می

- پره: مگه خلم عزیزم... دارم حالشو می برم... با دست به سینه اش ضرب می زنم: دیوونه... هیچ وقت ادم نمی --
- شی نه... عاشق شدنتم غیر آدمیزاده... بلند می خنده و می گه: حالا دیوونه، عاشق ، غیر آدمیزاد... یا هرچیز دیگه، --
- زودتر کلید پشت بوم رو بده، تا ما زودتر به کارمون برسیم... از کلید غافل شدم... با چشمهای ترس زده به حسام
- خیره می مونم... چشمهاشو ریز می کنه و توی چشمهام دقیق می شه: عزیزم... نگفته بودم اونجوری نگام نکن؟... تو --
- نمی بینی من به این نگاه های عاشقانه الرژی دارم... حرفش رو قطع می کنم: کلید... لبخند می زنه: هان... چی شد --
- بی عرضه؟... گمش کردی...؟ اخم می کنم: من بی عرضه نیستم... به دستهای تکونی می ده و توی آغوشش جا به --
- جا می شم: خيله خوب بابا... تو با عرضه... از تو جییم کلید رو دربیار... متعجب به صورتش خیره می شم: مگه --
- دست تونه؟ انتظار نداشتی که بذارم همونجا لبه ی پشت بوم بمونه... از خیالی که آسوده می شه، نفسم رو بیصدا --
- بیرون می دم و به سختی دست توی جیب شلوار حسام می کنم... عزیزم حواسم هستا... مواظب باش، منحرف --
- نشی.. حسام... جونم عزیزم... دستتو گفتم.. خودتو چی کار دارم... دستم که به کلید می خوره از ذوق جیغ خفیفی --
- می کشم: پیداش کردم... من رو به در نزدیک می کنه: خسته نباشی... حالا لطف کنید در رو باز کنید... جناب --
- کریستوف کلمبکلید رو توی قفل جا می زنم و با چرخوندنش قفل رو باز می کنم... در که باز می شه و هوای گرم
- داخل به وجودمون می شینه، تازه احساس می کنم که چقدر سردم بوده... از همین حالا خودم رو برای یه
- سرماخوردگی حسابی، آماده میکنم... از پله ها پایین می ره... به سینه اش تکیه می زنم... روی آخرین پله خودم رو تو
- بغلش جا به جا می کنم: بذارم زمین حسام... شروع نکن تارا... با این وضع که نمی تونی راه بری... با مشتتم ضربه --
- آرومی به سینه اش می زنم: دیوونه... زشته... کسی مارو ببینه... بی خیال از پله های اضطراری فاصله می گیره و رو --
- بروی آسانسور می ایسته... برای زدن دکمه آسانسور روی زانوهایش میشینه و به سمتش خم می شه... : نترس، --
- ملت مثل منو تو بی کار نیستن، زیر بارون از خونه بزنی بیرون... تو از کجا می دونی حسام... بذارم زمین... در --
- آسانسور که باز می شه ، واردش می شه و به من و اعتراضم بی تفاوت می مونه... تمام غر زدن ها و سرو صداها بی
- نتیجه می شه و خونسرده به شماره طبقه ها که به سرعت کم و کمتر می شه خیره می مونه... دست آخر، توی
- پارکینگ پیاده می شیم... وقتی که با احتیاط روی صندلی ماشین هدایتیم می کنه، نفس آسودم رو بیرون می دم و منتظر

سوار شدنش می مونم: بیا، دیدی؟.. کسی نبود... فقط می خواستی سر ما رو بخوری دیگه... شونه هامو با بی خیالی -
 بالا میندازم...: کسی نبود! آسانسور که دوربین داشت... استارت ماشین رو می زنه: جدی نگیر بابا... فک می کنی - -
 تو این هوا ... کی می شینه پای این دوربینا و چکش می کنه... بعدم حالا چکش کنه... بذافک کنه، حالا چی دیده... از
 این به بعد واسه شکار این لحظه ها دست از این دوربینا نمی کشه... دقتش می ره بالا... واسش خوبه.. لازمه... از
 جواب همیشه توی آستینش، وا می مونم... می دونم که هیچ وقت تسلیم نمی شه... ترجیح می دم به بحث بی فایده
 خاتمه بدم.. ماشین که حرکت می کنه، سرم رو به پشتی صندلی بند می کنم و به بیرون خیره می شم... به محض اینکه
 از پارکینگ خارج می شیم دوباره ساختمون سفید اسکان چشمم رو می گیره... حسام کلید پشت بوم اینجا رو از -
 کجا آوردی...؟ نگاهش رو به خیابون ثابت می مونه: آدم کلید پشت بوم خونه شو هم نداشته باشه؟ با تعجب به -
 صورتش خیره می شم: اینجا که خونه تو نیست...؟ خونه بابا و مامان که هست... از شانس خوبم بابا که مسئول - -
 هیئت مدیره اینجا هم هست... نگام رو دوباره از حسام می گیرم و به برج های سه گانه اسکان می دوزم... زیر لب
 زمزمه می کنم: نمی دونستم... دوباره روی صندلی صاف می شینم و به صورتش خیره می شم: حالا چر اونجا؟ - - -
 پس مثلا کجا؟ متفکر سرم رو به سمت راست خم می کنم: چه می دونم... رستورانی... بام تهرانی... هزار تا جای -
 دیگه... می خنده و زیر چشم نگاهم می کنه... خودم رو برای جوابش آماده می کنم: عزیزم... آدم و می برن اونجا... -
 تجربه نشون داده، در برابر تو باید از شیوه های غیر متعارف استفاده کرد... احم می کنم... با انگشتش به پیشونیم ضربه
 می زنه: نگفتم زشت می شی؟ سرم رو عقب می کشم... با دست شالم رو روی سرم می کشه: قهر نکن بابا... انقدر - -
 شیلنگ تخته اداختی که مجبور شدم بیارم اینجا... دستش رو پس می زنم و شال رو روی سرم مرتب می کنم... با
 سماجت دستش رو جلو می کشه و گونه ام رو بین دو تا انگشتش فشار می ده... صدای جیغم بالا می ره...: آآآی... -
 چی کار می کنی... صورتش رو جمع می کنه و با لحن بیچاره ای می گه: منت کشی... از لحنش خندم می گیره.. -
 دستش رو از گونه ام جدا می کنم و توی دستم ننگه می دارم... برمیگرده و به صورتم لبخند می زنه... توی نگاه
 گرمش غرق می شم... از اسکان که فاصله می گیریم، برای دیدنش سرم رو به عقب می چرخونم... برای آخرین بار
 نگاه خریدارانه ای به ساختمون میندازم... لبخند رضایتی روی لبم پهن می شه... حس می کنم، برای همیشه... عاشق

اسکان و پشت بوم دوست داشتیش می مونم... - - - - - فصل 8 قسمت 00 (از اسکان که فاصله می

گیریم، سرم رو به پشتی صندلی تکیه می دم... اونقدر خستم که با تکون های ماشین چشم هام سنگین می شه... از بی حرکتی ماشییم، چشمهام رو باز می کنم... جلوی بیمارستان خاتم ایستاده... متعجب نگاهم رو روی ساختمون بیمارستان میندازم... واسه چی اینجا وایسادی؟ خونسرد، کمر بندشو باز می کنه و نگاهم می کنه: هیچی عزیزم، - - بریم شام بخوریم... نگام رو از بیمارستان می گیرم و به سمتش اخم می کنم: مسخره نباش حسام... واسه چی - اومدیم اینجا... آینه داخل ماشین رو روی خودش تنظیم می کنه و موهاش رو توی آینه مرتب می کنه: نگفته بودم - یه دوست دختر پزشک دارم که اینجا کار می کنه... با حرص به بازوش مشت می زنم: حسسسسسسسسام... بازوش - رو می ماله و می گه: عزیزم... انتظار نداری که با این پا و این اوضاع احوال روونت کنم خونه... نگاهم رو به سمت - پام می چرخونم: پام که چیزیش نیست... حرفم رو قطع می کنه: حتما واسه همینم که چیزیش نیست... رو پشت - بوم مراسم اه و ناله راه انداختی و خود زنی می کردی... حالا چه چیزیش باشه، چه نباشه... بریم یه عکس بندازیم خیالمون راحت شه... از لحن دستوریش لجباز می شم... شونه هامو بالا میندازم و درحالیکه خودم رو به پشتی صندلی فشار می دم، دستهامو روی سینه ام جمع می کنم: من نمیام... منو ببر خونه... نگاهش رو از گوشه چشم حس می کنم... اما ... به هیچ وجه حاضر به کوتاه اومدن نیستم، کلافه سرش رو تکون می ده و نفسش رو پر حرص بیرون می ده... نگاهش رو که از من جدا کرده به خیابون میدوزه و می گه: پیرم می کنی تارا به خدا... بلافاصله برمی گردم و - توی صورتش براق می شم: کسی مجبورت نکرده... برمی گرده و توی نگاه مهربونش خیره می شم: - - مطمئنی؟ نگاهم سوالی می شه: از چی؟ دستش رو جلو می کشه و بینیم رو بین دو انگشتش می گیره و با لذت به - صورتم خیره می مونه... سرم رو عقب می کشم: آآآی... حسام، صد دفعه گفتم نکن... خوشم نیاد... چشمهش - شیطون می شه و می گه: نکردم که تارا... قصاص قبل از جنایت می کنی... از وقاحتش کفری می شم... جیغ می - کشم: حسسسسسسسسام... صدای خنده هاش با زنگ موبایلش همزمان می شه... گوشه رو از فاصله پشت فرمون - برمیداره و درحالیکه سعی می کنه، خنده اش رو کنترل کنه جواب می ده: بله؟ ... سلام خانوم... شبتون خوش - - - باشه... خواهش می کنم... با احساس شنیدن صدای زنانه ای از پشت خط، شاخک هام تیز می شه و به کار می

افته... از ادبیات خاص و پر احترامی که حسام برای صحبت به کار می بره، ناخواسته کنجکاوتر می شم و سرم رو به سمتش نزدیک می کنم... برای شنیدن واضح تر صدا، اونقدر نزدیک می شم که سمت چپ صورتم کاملا به گوشی و دست راستش می چسبه... با تعجب برمیگرده و توی صورتم خیره می شه... عقب می کشم و روی صندلی صاف می شینم... نگاهم رو به صورت متعجبش می دوزم و براش لبخند می زنم... همونطور که خیره نگاهم می کنه، مجبور به جواب دادن می شه: نه خانوم.. این چه حرفیه... تقصیر از ما بود... باید زودتر برمی گشتم.. اخم هام ناخواسته توی - هم می ره... بله خانوم.. الان پیش منه.. اجازه بدید گوشی رو بدم دستش... همزمان با گرفتن گوشی با صدای - آهسته ای می پرسم: کیه؟ با خونسردی جواب می ده: مامان... گوشی رو به گوشم نزدیک می کنم: الو مامان؟ - - - سلام تارا. کجایی؟ مگه قرار نشد زود برگردی؟ ساعتو نگاه کردی؟ نگاهم به سمت ساعت ماشین می چرخه و روش 00... از شدت تعجب چشمهام گشاد می شه: اصلا حواسم نبود مامان... بابا اومده؟ شکایت رو - / ثابت می مونه.. 01 - - از لحن ناراضیش تشخیص می دم: نه... تو که نیومدی... باباتم که هنوز نرسیده... چشم مامان. نزدیکیم.. 01 دقیقه دیگه می رسم.. زودتر تارا... خداحافظ.. منتظر جوابم نمی مونه و قطع می کنه.. با این کار مامان عمق - ناراحتیش، برام مشهود می هس... گوشی رو از گوشم جدا می کنم و به سمت حسام می گیرم.. : زودتر بریم - حسام... دیرم شده.. مامان شاکی بود... گوشی رو از دستم می گیره و جای قبلیش میذاره: پس پات چی؟ بی حوصله - جواب می دم: پام خوبه.. چیزیش نشده... بریم تا دیرتر از این نشده.. نگاه ناراضیشو از من می گیره و کمر بندشو - می بنده... با سرعت به سمت خونه حرکت می کنه... فصل (8) قسمت 04 (نگاه ناراضیشو از من می گیره و کمر بندشو می بنده... با سرعت به سمت خونه حرکت می کنه... جلوی در خونه که می ایسته... نگاهم به سمتش چرخ می خوره: ممنون حسام.. دستش به فرمون بند می مونه، سرش رو به سمتم برمی گردونه: بابتته؟ با سر به پام - - اشاره می کنم: پای از کار افتادم... نگاهش روی پام خشک می مونه... خجالت رو از نگاهش می خونم... با دستم به - شونه اش می زنم: شوخی کردم... بابت تور تفریحی، بام اسکان... به صورتم لبخند می زنه: دوست ندارم بری... - - توی لبخندش محو می شم: دیروقت حسام... تا الانم خیلی دیر شده... نگاهش رو از صورتم می گیره و به روبرو - خیره می مونه: می دونم... دستم رو به دستگیره در می کشم: خیله خوب دیگه... ما بریم... سریع به سمتم - -

برمیگرده... دستش رو به آستین مانتوی خیسیم بند می کنه : تارا...نگاهش می کنم... سرش رو به زیر میندازه... : - -
 می دونی که چقدر دوست دارم...ته دلم غنچ می ره... لبام به خنده می شینه...نگاهش رو دوباره به صورتم می دوزه و
 توی چشمام دقیق می شه: نذار از دستت بدم... باشه؟چشمهام برق می زنه... دلم به احساس محبتش گرم می -
 شه..سرم رو آرام تکون می دم و در رو باز می کنم... هنوز نگاهم می کنه... توی حرکت شتاب گرفته، به سمتش خم
 می شم و گونه اش رو می بوسم... اونقدر غافلگیر شده، که تکونی نمی خوره...لبخند روی لبام پهن می شه...از ماشین
 پیاده می شم... پای چپم رو با احتیاط بالا می گیرم.. به سمتش می چرخم و دستم رو به شیشه ماشین که در حال
 پایین کشیده شدن، بند می کنم... شیشه که ثابت می شه، سرم رو توی قاب پنجره جلو می کشم: من برم دیگه -
 حسام... کاری نداری؟تکونی می خوره و به سمتم می چرخه: بیام کمکت...دستم رو جلوش تکون می دم: نه - -
 قربونت برم... همون کمکی که کردی و از بالا پشت بوم آوردیم پارکینگ از سرمم زیادی بود...شیطون می شه: نه -
 که خیلیم بهت بد گذشت...به شیطنتش شیطون می شم: عزیزم کی گفته خر سواری کیف نمی ده..دستش رو که به -
 سمت دستگیره در می بره، جیغ می زنه و با یک پرش به عقب از ماشین فاصله می گیرم...از جیغم، صدای خندش
 بالا می ره: ملت رو خبردار کردی، بی آبروو..با ترس سرم رو به سمت خونه می چرخونم: همش تقصیر توئه - -
 دیگه...من برم تا شر نشده...به صورتم لبخند می زنه... از همون فاصله لبه‌هاش رو به هم فشار می ده... چشم چپش رو
 به سرعت باز و بسته می کنه... به چشمکی که می زنه می خندم...لی لی کنان از ماشین فاصله می گیرم... به پله ها که
 می رسم برمی گردم سمتش... هنوز ایستاده... دستم رو تو هوا تکون می دم: خداحافظ...به خاطر فشاری که به پام -
 میاد، منتظر نمی مونم، به سختی دستم رو به لبه باغچه کنار پله می گیرم و اولین پله رو می پریم...دومی و سومی ... تا
 پله هفتم... بالا که می رسم، صدام می زنه: تارا..برمی گردم.. نفس نفس می زنم... برای دیدنم خودش رو به سمت -
 پنجره سمت من خم می کنه: مواظب خودش باشه ... کاری هم داشت، خیرم کنه..سرم رو به نشونه تشکر پایین می -
 دم و لبخند می زنم... بوقی می زنه و به راه می افته و خیلی زود توی پیچ کوچه گم می شه... دستم که به در و زنگ
 آیفون بند می شه، بلافاصله در باز می شه و مامان توی قاب در ظاهر می شه...از اینکه مامان شخصا به استقبال اومده
 شوکه می شم... حرف زدن رو فراموش می کنم.. مامان با دهانی باز و نگاه خیره ای که قصد گرفتنش رو از من

- نداره، سرتا پای من رو ورنانداز می کنه.. از نگاهش معذب می شم... در رو به عقب هل می دم: اجازه هست؟ مامان -
- خودش رو از جلوی در کنار می کشه...: این چه سر و ریختیه... چرا مثل موش آب کشیده شدی... نمی گی سرما -
- می خوری...در حالیکه سعی می کنم به سختی قدم بردارم تا مامان متوجه آسیب پای چپم نشه، بی خیال جواب می دم: چیزی نیست مریم جون... بارون میومد خیس شدم...خودم رو به هر جون کندنمی که هست، به حال می رسونم -
- و روی اولین مبل پخش می شم ... پام رو خیلی با احتیاط و با کمک دستام جلوتر می کشم و توی وضعیت بهتری قرار می دم...پوزیشن دلخواهم رو که پیدا می کنم، ازسکوت طولانی مامان، متعجب می شم... سرم رو به سمتش بلند می کنم... جلوی در بی حرکت ایستاده و با نگاه خیره اش، به پام نگاه می کنه...خودم رو توی مبل جابجا جا می کنم و
- شالم رو که دور گردنم پیچیده شده، از سرم جدا می کنم...: چیزی شده مامان؟ مامان مشکوک و بدون گرفتن -
- نگاهش، جلو میاد، روی مبل روبرویم می شینه و خودش رو روی مبل جلو می کشه: پات مشکلی داره...جا می -
- خورم... می دونم که اگه بفهمه پام ضرب دیده، تا مراحل درمانم رو کامل نیبینه، ولم نمی کنه... ناخواسته لبخند می زنم: نه مثلا چی؟ مامان نگاهش رو از پام می گیره و به صورتم میندازه: انگار پاتو می کشیدی؟ دستم رو تو هوا - -
- تکون می دم: نه بابا، مامان... چیزی نشده... انقدر امروز منو سرپا نگه داشتی و راه بردی، که به این روز افتادم... -
- بخوابم خوب می شه...چشمهای مامان ریز می شه: مطمئنی که به خاطر خستگی و پیاده رویه؟ به مبل تکیه می می -
- دم: آره بابا...مامان که مطمئنم هنوز قانع نشده، از روی مبل بلند می شه، به سمت میاد : پاشو برو لباسو عوض - -
- کن، سرما می خوری...خودم رو توی مبل فرو می کنم...: نه مامان، باید برم حموم... خیلی کثیفم...بالای سرم دست -
- به سینه می ایسته : پاشو تارا... شلخته بازی در نیار... مبل رو کثیف می کنی...چشمهام رو روی هم میذارم... : باشه - -
- مامان، بذا دو دقیقه خستگی در کنم...مامان از من فاصله می گیره و به سمت آشپزخونه می ره... صدای بلندش از
- آشپزخونه شنیده می شه: تارا پاشو با این وضع نشین اونجا.. بابات بیاد، با این ریخت و سر و وضع ببینتت، می فهمه -
- تا الان بیرون بودی... اخلاقشو که می دونی ... ناراحت می شه...چشمهام کم کم سنگین می شه...: باشه ... پا می -
- شم...اونقدر گیج خوابم که نمی فهمم چه جوری خوابم می بره...نمی دونم چقدر خوابیدم که با صدای بلند مامان، از
- خواب می پرم و صاف سرجام می شینم. هنوز که نشستی... پاشو دیگه...به مامان که دست به کمر و با لیوان بزرگ -

چایی بالای سرم ایستاده خیره می مونم.. بخارهایی که از لیوان بلند می شه، برای خوردن بد وسوسه ام می کنه.. نگاهم به لیوان خشک مونده که مامان، سینی توی دستش رو جلو میذاره: شام خوردی دیگه... احساس گرسنگی - نمی کنم... به لیوان چایی دست می برم: نه.. اما سیرم... مامان روبروم می شینه... برای گفتن چیزی تردید داره... - انگشتهاشو تو هم قفل می کنه... خودش رو جلو می کنه اما.. دوباره برای حرف زدن پشیمون می شه و عقب می کنه و به مبل تکیه می ده... لیوان رو توی دست می گیرم و از گرمای مطبوعی که توی تنم می ریزه، لذت می برم... - این پسره کی بود؟ می دونستم که نمی تونه جلوی کنجکاوی خودش رو بگیره و حتما سوال می پرسه...: چطور - مگه؟ مامان موهاش رو با تکون سر از صورتش عقب می زنه: چطور مگه؟!... یعنی یه مادر نباید بدونه، دخترش با - کی میره با کی میاد...؟ از جوابی که باید آماده می کردم مستاصل میشم... لیوان رو به لبهام نزدیک می کنم.. بی خیال، سر می کشم.. دهان و همه ی مری ام می سوزه.. ناخواسته محتویات دهانم رو بیرون می ریزم... با دست جلوی دهانم رو می گیرم ... مامان با اخم جعبه دستمال کاغذی رو جلوم می گیره: این چه وضعشه تارا... چندتا دستمال از جعبه - بیرون می کشم و دستها و صورتم رو پاک می کنم... از شدت داغ بودن چایی احساس می کنم زبونم ورم کرده و سر شده... دهانم رو باز می کنم و دستم رو جلوش تکون می دم...: چقدر داغ بود این... سوختم... مامان جعبه دستمال - رو روی میز میذاره: معلومه که داغه.. هنوزم زیرش روشنه... زیر چشمی به مامان نگاه می کنم.. برای گرفتن جواب - سوالش مصممه.. از اون روزی که حسام توی اون عملیات داوطلبانه، خودش رو جلو انداخت و با مامان سلام و احوالپرسی کرد، باید انتظار هم چین سوالی رو هم می کشیدم... ذهنم به حلاجی می افته... صدای تحلیلگر ذهنم ، توی سرم می پیچه: حالا می فهمم چرا اون روز از اون سلام و احوالپرسی و آشنایی نصف و نیمه، ناراحت شدم... هیچ وقت دوست نداشتم، در مورد روابطم به مامان توضیح بدم.. اما حامد چی؟... نه... حامد فرق می کرد... رابطه من با حامد، از همون روز اول توی خونه و دقیقا پیش چشم مامان و بابا شکل گرفت... حتی اگه می خواستم، به خاطر نفوذی که حامد توی اون شرایط بحرانی، به خونمون پیدا کرده بود و محبوبیتی که پیش بابا و مامان داشت نمی تونستم حذفش کنم... ولی حسام... شرایط حسام با حامد فرق می کنه... در رابطه با حامد تکلیف معلوم بود... اما حسام... من حتی در رابطه با آینده ام با حسام مطمئن نیستم... می دونم که به من علاقه داره اما.. هنوز خیلی مسائل

هست که می دونم، نمی تونم باهاش کنار بیام و مهمترینشون، همون محبوبیتیه که حسام بین دخترها داره... قطعا به عنوان یه دختر که خیلی هم حساسه، نمی تونم توجه حسام به زندهای دیگه ویا بالعکس رو تحمل کنم... حتی شرکت حسام هم برام مسئله سازه... جدا از اینها، حسی که از حامد توی قلبم هنوز زنده است و برای موندگار بودن تلاش می کنه، به همین راحتی اجازه تصمیم گیری در رابطه با حسام و آینده مشترکمون بهم نمی ده... با وجود همه ی این مسائل دوست ندارم، با مطرح کردن حسام توی خونه، رابطه مون رو زودتر از چیزی که باید، جدی کنم ... می دونم که احتیاج به زمان دارم تا بتونم با شرایط جدید کنار بیام... ذهنم هنوز مشغول بلند بلند حرف زدن و توجیح مسائله که صدای مامان، افکارم رو به هم می ریزه و من رو متوجه خودش می کنه: نمی خوام جواب سوالمو بدی؟ زیر لب - به حسام بدو بیراه می گم: خدا بگم چی کارت کنه حسام... حالا من چه جوری فکر مامان رو ازت منحرف کنم... مامان سرش رو نزدیکتر می کنه: چیزی گفتی تارا...؟ دستمالهای خیس شده توی دستم رو داخل سینی جا می دم و سعی میکنم با کمترین فشار روی پای چپم بایستم... همونطور که دکمه های ماتتو رو باز می کنم به جواب کوتاهم قاعت می کنم: پسر دکترا افشاره... منظورت که استاد راهنمات نیست؟ بی حوصله سرم رو تکون می دم: - - چرا دقیقا منظورم خودشه... فصل 8) قسمت 05 (ماتتو رو از تنم بیرون می کشم و دستم می گیرم.. از پام غافل - می شم... برای برداشتن قدم، پای چپم رو جلو می کشم که با فشار غیرعمدی که بهش وارد می شه، صدای آخم بالا می بره و پخش زمین می شم... مامان بلافاصله بالای سرم می شینه... هول کرده.. از نگاه نگرانش می خونم... دستش رو روی دست دیگه اش می کوبه: چه بلایی سر خودت آوردی بچه؟ خودم رو روی زمین جمع و جور می کنم و می - شینم... سعی می کنم، اثر دردی که توی پام می پیچه، نمود خارجی روی صورتتم نداشته باشه.. دست مامان که به پام کشیده می شه، ناخواسته پام رو با شدت عقب می کشم... نگاه نگران مامان بین صورت و پام رد و بدل می شه: بذار - ببینم چه بلایی سر پات آوردی... خودم رو به سمت عقب می کشم و به بدنه میل تکیه می دم... چیزی نیست مامان - به خدا... خوردم زمین فقط... نگاه مامان که دقیق شده، تازه متوجه پوسیدگی سر زانو قسمت های دیگه شلوار می شه: - نگاه کن چه بلایی سر خودش آورده.. شلوارتو بزن بالا ببینم.. اینبار، حرف گوش کن می شم... برای دیدن وضعیت پام خودم هم کنجکاو می شم... پاچه ی شلوارم رو با احتیاط بالا می کشم.. خدا رو شکر می کنم که امروز به پوشیدن

این شلوار پارچه ای و از بالا گشاد رضایت دادم... با دیدن ورم مچ پام و زخم روی زانوم وا می رم... از چیزی که فکرش رو می کردم بدتر بود... دلم از دیدن زخم روی زانوم، ضعف می ره.. همیشه از بچگی از دیدن خون و زخم واهمه داشتم... فشارم می افتاد و سرگیجه پیدا می کردم... توی این اوضاع، خستگی و پیاده روی طولانی امروز و ماجراهای طول شب هم به این حال نزار اضافه می شه... مامان که با چشمهای درشت شده از زانو تا مچ پام رو ورنده می کنه، بالاخره دل می کنه و نگاهش به صورتم کشیده می شه... رنگ و روی پریده من رو که می بینه، نگرانش اوج می گیره: اوا تارا... چی شد مامان؟ چرا انقدر رنگ و روت پریده... برای جواب مامان دهان باز می کنم که زبونم - کش میاد و از حرف زدن پشیمون می شم... مامان بلافاصله به آشپزخونه می ره و با لیوان آب قند برمیکرده ... - قندت افتاده پایین... یکم اینو بخور... میلی به خوردن ندارم، اما به اصرار مامان چند جرعه از لیوان رو می نوشم... دوباره به آشپزخونه میره و برمی گرده، همینطور که کنارم می شینه، نمکدون رو توی دستش تشخیص می دم.. : دهنتم رو باز کن، یکم نمک بریزم زیر زبونت... سرم رو بی حال به بالا تکون می دم: نمی خوام - - مامان... لجبازی نکن بچه، شاید فشارت پایین افتاده... دست مامان که از زیر چونه ام روی دو طرف صورتم بند شده، به باز کردن دهان مجبورم می کنه... از مزه شوری که توی دهنم می پیچه و تضادی که با طعم شیرین توی دهنم ایجاد می کنه، حس بدی به سراغم میاد... چهره ام در هم میره... مامان از من فاصله می گیره و به سمت تلفن می ره.. دستپاچگی و اضطراب رو از حرکات شتاب گرفته و تند شدش می خونم... : نگاه کن ببین چه بلایی سر خودش آورده... جلوی چشم خودمی، اینجوری از خودت مراقبت می کنی، وای به اون روزی که بخوای از ایرانم بری... تلفن رو برمیداره و شماره می گیره و هم چنان با لحن مستاصل و نگران، زیر لب غر غر می کنه... از لای چشمهای نیمه بازم به مامان نگاه می کنم... کلافه راه می ره و نگاهش رو از من نمی گیره... از راه رفتن پشت سر هم مامان، سرگیجه می گیرم، چشمهامو می بندم... صدای حرف زدن مامان خبر از وصل شدن تماس می ده: الو محمد... - کجایی؟ جواب بابا به مامان کافیه تا بغض مامان شکسته بشه و صداش توی گریه گم بشه: پاشو بیا خونه ببین این دختر چه به روزه خودش آورده... نمی دونم ... زده پاشو آش و لاش کرده... می گه خوردم زمین... - - - محمد زود بیا این بچه رنگ به روش نیست... گریه های مامان که طولانی میشه، تازه دلیل اون همه اصرار و سماجت

حسام رو برای رفتن به بیمارستان درک می کنم... با این همه خستگی و ضعف و دردی که توی بدنم می پیچه، انعکاس صدای گریه مامان، توی سرم بی اندازه بلند می شه... مستاصل چشمهام رو روی هم میذارم اما.. قبل از اینکه متوجه حال نزارم باشم، از مامان و خونه و جسم خسته ام فاصله می گیرم... از صدای باز و بسته شدن در، بیدار می شم... اما... هنوز خسته ام و توان باز کردن چشمهام رو ندارم... بوی الکل و ضدعفونی کننده ها، منو متوجه بیمارستان می کنه... از لای چشم نیمه بازم، تصویر تار و سفید اتاق رو تشخیص می دم... نگاهم رو توی اتاق می چرخونم... مامان کنارم روی صندلی خوابش برده... سعی می کنم پام رو تکون بدم که از سنگینی غیرمعمولیش به عمق فاجعه پی می برم... حتما گچ گرفته شده... چشمهام دوباره ناخواسته، بسته می شه و من بی هیچ مقاومتی تسلیم خواب می شم... ***از صدای آروم و نوازش مهربون دست بابا به روی موهام از خواب بیدار می شم... اما... برای شنیدن زمزمه های آرومش که چند هفته است از شنیدنش محروم بودم... ترجیح می دم که همچنان چشمهام رو بسته نگه دارم: -

ببین چه به روز خودت آوردی بابا؟ درست شدی عین 0 سالگیت... شیطون و سر به هوا... اون موقع ها هم - هروقت واسه بازی می رفتی تو حیاط، با دست و پای زخمی برمی گشتی خونه... هنوز بچگی هات تو ذهنمه... با اون - موهای خرگوشیت و پیراهن های صورتیت... مامانت می گه بزرگ شدی... اما به چشم من هنوز همونجور بچه ای و - سر به هوا... کاش همونجور کوچیک می موندی... کاش بزرگ نمی شدی... که بخوای از من و مادرت فاصله - بگیری... دلم واسه بچگیات... واسه خنده هات... تنگ شده بابا... کاش می دونستی تو دلم من چی می گذره... می - دونستی که با رفتنت داری چه به روز من و دلم میاری تارا... نمی تونستم به موندن مجبورتم کنم اما کاش... می - تونستم شرایط رو تغییر بدم... هیچ وقت نداشتیم آب توی دلت تکون بخوره... اما... فکرشو نکرده بودم که همه چی - تحت کنترل من و خواست من نیست... بزرگ شدی... خانوم شدی... واسه خودت خانوم مهندس شدی... افتخار - من و مامانت شدی... اما... انقدر دوستت دارم که همیشه توی خیالم فکر می کردم، نمیذارم ازدواج کنی و واسه - همیشه پیش خودمون نگهت میداریم... اما.. آه ه ه ه... چقدر دلم برات تنگ شده بود بابا... دلم تنگ شده بود که - بشینم و باهات مثل گذشته، هم صحبت بشم... بزرگ شدی تارا... بزرگ شدی... از نوازش موهام دست می کشه... - نفسهای پرصداش رو که می شنوم دلم براش می گیره... به مهربونی کلامش دلتنگ می شم... حس می کنم، چقدر

سخت و تلخ بود که این مدت از بابا و حمایتهاش دور بودم.. چشمهام رو باز می کنم و به صورت خسته اش خیره می مونم... چشمهاش رو بسته و به پشتی صندلی تکیه داده..توی نگاهم، چهره مردونش مهربون و دوست داشتنی جلوه می کنه...تمام محبتهاش تو نظرم زنده می شه...تمام روزهای بچگی که با مامان توی حیاط می شستیم و انتظار اومدنش رو می کشیدیم..همون روزها که به امید دستهای پر بابا، با همه خستگیهام بیدار می موندم و به در میخکوب می شدم...تموم اون عصرهایی که بابا با همه خستگیش توی حیاط دنبالم می دوید و توی بازی گرگم به هوا شریک بازی می شد...همه اون روزهایی که با وجود مخالفت مامان، روی پای بابا و پشت فرمون می نشستم و در باورم تو رانندگی ادم بزرگها شریک می شدم...یاد روزی که برای اولین بار چادر نماز سر کردم و کنار بابا به نماز ایستادم...

یاد جانماز بابا که دلم براش غنج می رفت...یاد اولین باری که همراه مامان و بابا به مدرسه رفتم...یاد دیکته های شبی که برای نوشتن، تا دیروقت بیدار و منتظر بابا می شستم...یاد همه ی محبت و دوست داشتنی ها و حمایتش...من عاشق بابا بودم و محبت پدرانه اش.. (فصل 8) قسمت 06 (از این همه دوری که خواسته و ناخواسته، بین من و بابا ایجاد شده بود دلم می گیره...صورت مهربون و خسته بابا توی نگاهم می لرزه... حس می کنم چقدر محتاج بابا و محبت بی حدو حصرش بوده ام...چشمهام رو می بندم و با بغضی که به سراغم اومده..آروم و خفه گریه می کنم... اونقدر توی حال و هوای خودم غرقم که کم کم ناخواسته به خواب می رم...***بار دیگه با احساس نوازش روی گونه ام، از خواب بیدار می شم.. چشمهام رو آروم باز می کنم و انگشت شصت حسام رو نزدیک صورتم می بینم...

نگاه متعجبم بین حسام و انگشتش رد و بدل می شه... چشمم رو که باز می بینم، شوخی ها و سربه سر گذاشتن هاش از نو شروع می شه: اوقور بخیر خوشگل خانوم...خیره به صورتش نگاه می کنم... حس می کنم که از دیشب تا حالا، - چقدر دلتگش شدم: اینجا چی کار می کنی؟ به صندلی تکیه می ده، دستهاش رو روی سینه اش قفل می کنه: می - - - - - دونم از دیدنم خیلی ذوق مرگ شدی...نیازی نیست خودتو کنترل کنی... کسی تو افاق نیست... راحت باش...با خنده، نگاهم رو ازش می گیم: دیوونه ..دستش رو روی دستم میذاره و آروم فشار می ده: من مرده ی این ابراز - - - - - علاقتم...نگاهم روی دستش خشک می مونه: نگفتی اینجا چی کار می کنی؟همونطور که دستش روی دستمه، - انگشت شصت به نوازش دستم، حرکت می کنه...: عزیزم گفته بودم بهت یه دوست دختر پزشک دارم... نگفته

- بودم؟ اخم هام توی هم می ره... دستم رو از زیر دستش می کشم : حسام.. به اخم هام اشاره می کنه: ای بابا.. تارا - -
- جان به چه زبونی بگم نکن.. زشت میشی... دنباله حرف رو نمی گیرم... نگاهم توی اتاق می چرخه: مامان بابام -
- کوشن؟ خودش رو روی صندلی جابجا می کنه: والا ما که اومدیم دیدیم تنها ولت کردن رفتن... احتمالا کارای واجب -
- تر داشتن... خودم رو روی تخت بالا می کشم... نگاهم به سمت سرم کشیده می شه... از حرکت کند قطره هاش کلافه می شم : این چرا تموم نمی شه؟! اصلا من واسه چی اینجا موندم... خودش رو به سمتم جلو می کشه... دستهایش رو روی تخت تکیه می ده: چی بگم عزیزم.. دیشب که ما رسوندیمت خونه، صحیح و سالم تحویلتون دادیم... حالا این -
- وسط چی شد خدا عالمه... با سر به پام اشاره می کنم: صحیح و سالم منظورت اینه دیگه.. آستین ماتوم رو می کشه: -
- چونه نزدن جوجو... یه ضرب خوردگی که ارزش این حرفارو نداره.. نفسم رو پرصدا بیرون می دم... به صورت حسام خیره می شم: حسام کی کله صبحی خبرت کرده، اومدی افتادی به جون من... چشمههاشو ریز می کنه و توی صورتم -
- دقیق می شه ... لحنش متفکر و مکتشف می شه... تا اون جایی که شواهد موجوده، بنده فاصله ها رو حفظ کردم و -
- علی رغم میل باطنی ام رو صندلی نشستم و حداقل نیم متری باهات فاصله دارم... پس اگه واقعا عادل باشی می بینی که نیوفتادم به جونت... از پر رویی و خجالتی که به هیچ وجه توی کارش نیست، خنده ام می گیره... به صورتش چشم غره ای می رم: می شه انقدر با اعصاب من بازی نکنی؟ چشم کشداری می گه و به صندلی تکیه می زنه... بی حوصله -
- به حرکت آروم گرفته ی قطره های سرم چشم می دوزم.. گرسنه ات نیست؟ نگاهم رو روی سرم و قطراتش ثابت -
- نگه می دارم.. دلم ضعف می ره اما.. محیط بیمارستان اشتها رو کور می کنه : نه... کی مرخص می شم؟ سرمت - -
- تموم بشه، مرخصی. صدای زنگ اس ام اس گوشی حسام که بلند می شه... تمام حواسش از من گرفته می شه و برای جواب دادنش مشغول می شه... نگاهم رو از سرم می گیرم و روی حسام که حسابی سرگرم گوشی شده ثابت می
- مونم : کی خبرت کرده؟ به سختی از گوشی دست می کشه ... سرش رو بالا میاره و نگاه گذری به صورتم میندازه: -
- صبح هرچی زنگ زدم گوشیت خاموش بود. نه که دیشب تا خونه لنگ می زدی، نگران بودم زنگ زدم خونه تون... -
- انگار مامانت اومده بود خونه، واست لباس برداره... اون بهم گفت... حرفش که تموم می شه دوباره به گوشیش مشغول می شه... ناخواسته، حس می کنم نسبت به گوشی و اس ام اسی که در حال خوندن شدن و جواب دادنه،

- حساس می شم... با حرص به صورتش خیره می مونم؛ می شه انقدر با گوشیت ور نری... دارم کم کم بهش آرزوی -
- پیدا می کنم.. با تعجب نگاهم می کنه: حالت خوبه تارا.. خوبه همین الان دست گرفتمش... بی حوصله نگام رو ازش -
- می گیرم، برای پنهان کردن حسادت پشت کلامم مجبور به عوض کردن بحث می شم : نمی دونی مامان و بابام -
- کجان؟ گوشی رو توی جیب شلوارش میذاره و دستاش رو روی تخت حلقه می کنه: من که رسیدم، بابات رفته -
- بود... مامانتم داشت با دکترت حرف می زد... الان تو راهروه.. میاد چند دقیقه دیگه... نگاهم روی ملحفه که روم
- کشیده شده ثابت می مونه.. همیشه از رختخواب ها و حوله های عمومی بیزار بودم.. چندشم می شه.. با دو تا انگشت
- اشاره و شصتم ملحفه رو از روم کنار می زنم و ... حسام متعجب نگاهم می کنه: چی کار می کنی؟ با سر به ملحفه -
- اشاره می کنم: چندشم می شه... نگاهش روی ملحفه ثابت می مونه : از دیشب تا حالا روت بوده، الان یادت افتاده - -
- بدت میاد... شونه هامو بی خیال بالا میندازم... : از دیشب تا حالا... متوجه نبودم که این رومه... نگاهش پرسوالش، -
- روم دقیق می شه.. بی خیال نگاهم رو به سمت پنجره می چرخونم.. از احساس حسادتی که تو وجودم پیچیده حس
- ناخوشی بهم دست می ده... مدام یاد شرکت و کارمندهای خانوم و اسم حک شده یلدا توی گوشیش ... توی ذهنم
- زنده می شه... حس می کنم بهانه گیر می شم.. سنگینی نگاهش رو روم حس می کنم.. به سمتش می چرخم.. اخم
- هام رو تو هم می کشم و با لحن غریبه ای، ناراحتیم رو به رخس می کشم: تو کار و زندگی نداری اومدی اینجا -
- نشستی... نگاهش رنگ تعجب می گیره: چرا... واسه همین اینجام... براش پشت چشم نازک می کنم و نگاهم رو -
- ازش می گیرم.. خودش رو جلو می کشه و دستش رو به موهای پخش شده روی بالش بند می کنه: تارا... نگاهم رو -
- با سماجت به پنجره میخکوب می کنم: هوم؟ دستش رو روی سرم و موهام حس می کنم: چیزی شده؟ نه... به - -
- نوازش موهام ادامه می ده: واسه هیچی اخلاقت عوض شده؟ از اینکه هیچ وقت متوجه حس و حال و نارضایتی ام از -
- برخوردش با زنهای دیگه نمی شه، کفری می شم... برای جواب محکم سرم رو با شدت به سمتش برمی گردونم...

اما... نگاهم روی چشمهای پرمحبت و مردونش ثابت می مونه... - - - - - فصل 8) قسمت 07
 (از -----

اینکه هیچ وقت متوجه حس و حال و نارضایتی ام از برخوردش با زنهای دیگه نمی شه، کفری می شم... برای جواب
 محکم سرم رو با شدت به سمتش برمی گردونم... اما... نگاهم روی چشمهای پرمحبت و مردونش ثابت می

مونه... ناخواسته محو چشمهایی می شم که این روزها برای من، رنگ دیگه ای داره... خوشترنگتر از همیشه... رنگی به رنگ دوست داشتن... نوازش دستش کند می شه... توی نگاهم مات می شه... چشمه‌هاش بیشتر از همیشه مهربون می شن... از چشمه‌های مهربون شده اش، خواستنی عمیق به احساسم سرازیر می شه... توی محبت نگاهش گم می شم... به خواهش نگاهش، من هم محتاج می شم... توی احساس غریبی که به وجودم سرریز شده، دست و پا می زنم که مامان پر سرو صدا وارد اتاق می شه...: بیدار شدی مامانم؟ حسام دستش رو بلافاصله عقب می کشه، از من و نگاه و نوازش موهام فاصله می گیره و از روی صندلی بلند می شه... نگاهم مات مونده به حسام رو به سختی می گیرم و سرم رو آرام تکون می دم و به سمت مامان می چرخونم: سلام... مامان به حسام رو می کنه و به صندلی اشاره می - زنه: راحت باشید آقای افشار... حسام سرش رو به نشونه احترام تکون می ده و بیشتر از همیشه مودب می شه: - خواهش می کنم خانوم... شما بفرمایید... مامان لبخند پرتحسینی به حسام می زنه.. عمق رضایت رو از چشمه‌هاش می خونم... از حسام مودب روبروم و فکریایی که توی سر مامان چرخ می خوره، خندم می گیره... برای خارج کردن مامان از این حال و هوا تک سرفه ای می زنم: مامان... چشمه‌هاش رو از حسام می گیره و به سمت چرخ می خوره: - سلام عزیز دلم... خوب خوابیدی...؟ این بار نگاه من به سمت حسام که عقب تر از مامان ایستاده و عمیق نگاهم می کنه چرخ می خوره... ناخواسته لبخند روی لبام می شینه: اوهوم... مامان کنارم می ایسته دست چپش رو به ساعد - دستم و دست دیگه اش رو به روی سرم می کشه... بهتری مامانم؟ نگاهم از حسام کنده می شه و روی صورت - مامان ثابت می مونه... خوبم... و واقعا از احساس عشقی که به وجودم دویده، حال خوبی دارم... خوب خوبم... از این - حس و خوب و سرحالی ناشی شده اش، به صورت سفید و کشیده مامان که توی قاب روسری ابریشمی آبی تیره و موهای نسکافه ای رنگش بی نهایت زیبا شده لبخند می زنم... کم کم دیگه مرخص می شی... چشمه‌هاش روی سرم - ثابت می مونه: اینم دیگه داره تموم می شه... حواسم به مامان نیست... متوجه کلامش نمی شم... حس می کنم، - چقدر نگاهم شیطون و بازیگوش می شه، توی این شیطنت و نافرمانی بی حدو حصرش، مدام سراغ حسام رو می گیره... خواسته یا ناخواسته، به حسام و وجود پرمهرش نیازمند می شم... از سمت راست مامان، نگاهم روی حسام که دست به سینه عقب ایستاده و با حسرت نگاهم می کنه ثابت می مونه... توی دلم، چیزی مثل خواستن آغوش گرمش

جون می گیره... ناخواسته محو تماشای حسام و مهربونیش ،لبخند می زنم...پاک از مامان و حضور پررنگش بالای سرم، غافل می شم... لیوان پر شده از آبمیوه که جلوی صورتم نگه داشته می شه، من رو متوجه اش می کنه... لیوان رو به لبهام نزدیک می کنه: تارا جان، اینو بخور مامان... با اکراه به آبمیوه زردرنگ داخل لیوان خیره می مونم: - -

نمی خورم ، اشتها ندارم..به حرفم توجهی نمی کنه، لیوان رو به لبهام می چسبونه: باید بخوری... رنگ به روت - نیست... دکتر گفته ضعیف شدی... باید تقویت کنم...از حرف مامان وا می رم... می دونم که از امروز تا اطلاع ثانوی نمی تونم از دست مامان و اصرار به خوردنش، خلاص بشم... به زور، آبمیوه رو سر می کشم... با پایین رفتن آب پرتقال بدطعم و بوی ضدعفونی کننده هایی که هم زمان توی مشامم می پیچه، حالت تهوع پیدا می کنم... سرم رو عقب می کشم... لیوان رو توی دست مامان عقب می زنم...مامان به خوردن اصرار می کنه...: چیزی نخوردی که... -

اینو باید تا تهش بخوری..اخم هام توی هم می ره: نمی خورم مامان...حالم داره به هم می خوره...لحن مامان دلخور - و جدی می شه: بازی در نیار تارا... باید بخوری...سرم رو به بالش تکیه می دم و با سماجت، چشمهام رو می بندم... -

مامان که از مجبور کردن من ناامید می شه، نگاه ناراضیش رو ازم می گیره و لیوان رو روی میز کنار تخت میذاره... : همین کار هارو می کنی که دم به دقیقه می ری زیر سرم دیگه...برم بگم پرستار بیاد اینو از دستت در بیاره...سرم رو به بالش تکیه می دم و به خروج مامان نگاه می کنم...حسام که فرصت رو مناسب می بینه ، جلو میاد... با دست گونه ام رو می کشه: من فک کردم لوس بازیات مال منه... نگو خانوم همیشه عادت دارن ساز مخالف بزنی...نگاهم رو به -

شیطنت لبخند حسام بند می کنم...اینبار، واقعا لوس می شم : چقدرم تو ناز منو می کشی؟سرش رو به صورتم -

نزدیک می کنه... توی چشمهام مات می شه.. نگاهش مخمور می شه : نمی کشم...؟نگاه نگرانم رو به در میدوزم و -

به عقب هلش می دم: برو عقب الان مامانم میاد...تکونی نمی خوره و ثابت سر جاش می ایسته... با اضطراب نگاهم -

رو به صورتم میندازم: برو عقب دیگه...ابروهاش رو با شیطنت بالا میندازه: نمی کشم؟مستاصل به چشمه‌اش - -

خیره می مونم.. تسلیم لجبازیش می شم: چرا می کشی... حالا برو عقب..باز هم برای عقب نکشیدن سماجت می -

کنه: نوچ... شرط داره...با حرص به صورتم خیره می شم: ای بابا... چه شرطی؟با چشمه‌اش به لیوان اشاره می - -

کنه: تا تهش بخوری... ابرو هام رو تو هم می کشم... خودم رو توی بالش فشار می دم... لجباز می شم: نمی -

- خورم...لبخند خاصی می زنه و به لبهام خیره می مونه: عزیزم می دونی که زیاد اصرار نمی کنم... خوب من روشهای خاص خودم رو دارم که خیلی راحت تر جواب می ده...صورتش رو به صورتم نزدیکتر می کنه... صدای قدمهای مامان و همراهش نزدیک اتاق به گوش می رسه.... نگاه خواهشمندم رو به چشمهای حسام می دوزم... مطمئن ایستاده و هیچ تکونی نمی خوره.... مستاصل دستم رو جلو می برم و به لیوان روی میز چنگ می زنم... لیوان رو به لبهام نزدیک می کنم...قبل از خوردن، حس بدی توی معدم می پیچه...صورتم رو جمع می کنم : حسام...لبخند -
- روی لباس پهن می شه: بخور...می نالم: حالم داره به هم می خوره...اصرار می کنه: همین حالا...با حرص نفس - - -
- رو حبس می کنم چشمهام رو می بندم و باقیمونده آبمیوه رو یک نفس و با اکراه بالا می کشم...
- با حرص نفس رو حبس می کنم چشمهام رو می بندم و باقیمونده آبمیوه رو یک نفس و با اکراه بالا می کشم... صدای مامان که توی اتاق می پیچه، آبمیوه من هم تموم می شه... چشمهام رو با احتیاط باز می کنم و زیر چشمی حسام رو که با فاصله از من ایستاده نگاه می کنم... از همین فاصله کوتاه ،خیلی خوب و راحت، می تونم لبخند پرضایت روی لبهات رو تشخیص بدم... مامان جلو میاد و متعجب لیوان خالی که توی دستم معطل مونده رو ازم می گیره: -
- خوردی...؟! ...فقط می خواستی منو حرص بدی.. با چشمهام برای حسام و لبخند پهنش خط و نشون می کشم...
- نگاهم رو به سختی از صورتش می گیرم: مجبور شدم... مامان متوجه منظورم می شه... برمی گرده و به حسام نگاه - مشکوکی میندازه.. دوباره به سمت من برمیگرده و توی صورتم دقیق می شه... از حرفی که ناخواسته از دهانم بیرون پریده، شرمنده می شم... توی دلم به خودم بد و بیراه می گم که.. حسام به کمکم میاد : سخت نبود خانوم شریفی، -
- کافی بود به موندن و مرخص نشدن تهدیدش می کردید... ابروهای مامان بالا می ره و لبخند می زنه: آها... خیالش - که آسوده می شه، نفسش رو آرام بیرون می ده و نگاه قدرشناسانه اش رو از حسام می گیره ...: واست لباس تمیز - آوردم تارا... به پرستار و احتیاطی که تو سکوتش برای کندن چسبها از روی دستم به کار می گیره، خیره می مونم...
- نوبت به سوزن آنژیوکد که می رسه، نگاهم رو از دستم می گیرم و به سمت دیگه می دوزم.. از فشار خفیفی که روی دستم احساس می کنم، چشمام رو به هم فشار می دم... تموم شد... صدای مامان ، منو مجبور به باز کردن چشمهام - می کنه.. به دستم که با پنبه و چسب عریض و طولی پانسمان شده، نگاه می کنم... با اجازه تون تا تارا حاضر بشه -

.. من بیرون منتظر می مونم... حسام رو که از اتاق خارج می شه با چشمهام بدرقه می کنم...نگاهم به تحسین قامت بلند و چهارشونه ی حسام می شینه ... مامان نگاهم رو غافلگیر می کنه: پسر خوبی به نظر میاد... به خودم میام... به - مامان و رضایت نگاهش خیره می شم... از بی احتیاطی و بی عقلی خودم، خجالت زده می شم... شرم می کنم و دنباله حرف مامان رو نمی گیرم... با دست چپم روی پنبه و پانسمان روی ساعد دست راستم فشار می دم و پاهام رو با احتیاط از تخت آویزون می کنم... مامان مانتوی مشکی و شلوار لخت و گشاد سفیدم رو یکی یکی از چوب رختی جدا می کنه و به سمتم می گیره...شلوار رو که به دست می گیرم، یاد روزی می افتم که به اصرار پریناز و علی رغم میل باطنیم، 6 رنگ مختلف از این شلوار رو پسند کردیم... به خاطره ی اون روز و قیافه ذوق زده فروشنده لبخند می زنم...خدا رو شکر می کنم که برای یک بار هم که شده، خریدم با پریناز نتیجه مثبت داشته... با کمک مامان لباسهام رو با هر ضرب و زوری که هست عوض می کنم... موهام رو بالای سرم جمع می کنم و شال سفیدم رو روی سرم میندازم... روی تخت اماده می شینم و به دمپایی تیره ای که مامان از خونه آورده، خیره می مونم .. نگاهم بین دمپایی و کفش اسپرت و ظریف سفیدرنگ پای راستم چرخ می خوره... از ناهماهنگی اندازه و رنگ پوشش پاهام ناراضی می شم... می تونی راه بیای؟ با صدای مامان دست از تماشا کردن کفش و دمپایی می کشم... خودم رو روی - تخت به جلو سر می دم... دستهام به لبه تخت بند می شه... پای راستم رو روی زمین میذارم و سعی می کنم پای چپم رو با احتیاط روی زمین فیکس کنم.. از دیشب درد کمتری داره اما.. محاله که بتونم روش بایستم... مستاصل به مامان نگاه می کنم: نه...!! مامان جلو میاد و زیر بغلم رو می گیره: سنگینیت رو بنداز روی من... خودم رو از مامان - جدا می کنم: نمی شه که مامان... شما خودت وضع درستی نداری... دستم رو رها می کنه و به سمت در می ره: - - لااقل صبر کن بذار ببینم، عصایی صندلی چیزی پیدا می شه تا ماشین ببریمت.. از در که بیرون می ره صدای بلند حرف زدنش با حسام توی راهرو می پیچه... برای شنیدن حرفهایش گوش تیز می کنم که خیلی زود در با تقه ای که بهش می خوره، بلافاصله باز می شه و حسام توی قاب در جا می گیره: بریم؟ سعی می کنم مامان رو از پشت - سرش ببینم: مامانم؟ جلو میاد و دستش رو دور کمرم حلقه می کنه: رفت آژانس بگیره.. با فشاری که به کمرم - - وارد می کنه، خودم رو از تخت جدا می کنم و سنگینیم رو روی پای راستم میندازم.. من رو به سمت خودش

میکشونه: به من تکیه کن... از تکونهایی که می خورم، پای چپم به درد می شینه... از درد پا، صورتم جمع می شه و -
 لبم رو به دندون می گیرم.. دردت گرفت؟ سرم رو به نشونه تأیید تکون می دم... سرش رو به صورتم نزدیک می -
 کنه: می خوام بغلت کنم.. وحشت زده به صورتش خیره می شم و ازش فاصله می گیرم: دیوونه شدی؟ جلو - -
 چشمای مامانم و این همه آدم.. می خنده و با دستش من رو به خودش نزدیک می کنه: نترس، در حد پیشنهاد -
 بود.. نفس راحتی می کشم و سعی می کنم قدم بردارم... با قدم آرام شده من هم قدم می شه... صدای شیطونش رو
 نزدیک گوشم می شنوم : گُر خیدی یا... نگاهم رو از قدم های ریز شده و کفپوش سنگی و لیز روبروم جدا می کنم -
 و توی نگاهش تند می شم: تجربه ثابت کرده از تو و پیشنهادهای وقیحانت باید ترسیدم.. آرام می خنده... سکوت -
 می کنه و جوابی رو که انتظارش رو می کشم، نمی ده... راهرو رو که خلوت می بینم، من رو به سرعت زیر بغلش می
 زنه و تا انتهای راهرو پا تند می کنه. از حرکت ناگهانش شوکه میشم... چند ثانیه طول می کشه تا به خودم بیام ...
 برای، جداشدن از حسام دست و پا می زنم : بذارتم زمین دیوونه... الان یکی می بینتمون... تلاشم بی نتیجه می -
 مونه... به پیچ راهرو که می رسه، من رو روی زمین میذاره و به سمتم می چرخه... صداس به شیطنت همیشگی می
 پیچه : خواستم نشون بدم، من مرد عملم... اگه بخوام کاری کنم، اونقدر انرژی واسه پیشنهادش صرف نمی کنم... -
 پس زیاد خودتو اذیت نکن... برای جواب دادن با حرص توی صورتش براق می شم... اما، صدای مامان من رو از هر
 جوابی، منصرف می کنه... اینجاین بچه ها... زودتر بیا تارا... ماشین دم در منتظره... حسام ، دوباره برای کمک -
 پیشقدم می شه، زیر نگاه خیره مامان، مجبور به همراهی حسام می شم... با کمکش توی ماشین می شینم و پام رو
 روی صندلی عقب دراز می کنم.. لحظه آخر خم می شه و سرش رو به صورتم نزدیک می کنه: رسیدی گوشیتو -
 روشن کن.. بی خبر نمونم.. قبل از اینکه از قاب در ماشین خارج بشه، چشمهاس رو روی هم فشار می ده و ازم فاصله
 می گیره... خیره نگاهش می کنم.. به سمت مامان که نزدیک ماشین ایستاده می ره و مشغول خداحافظی می شه...
 چشمهام روی صورتش ثابت می مونه... از دیدنش، برای لحظه ای ته دلم غنچ می ره... حس می کنم توی این چند
 روز چقدر توی قلبم، برای خودش جا باز کرده... مامان که روی صندلی جلو توی ماشین می شینه، راننده حرکت می
 کنه، برمیگردم و از شیشه عقب ماشین، به حسام که هم چنان ایستاده و دور شدنمون رو نظاره می کنه، خیره می

مونم... متوجه من و نگاهم که می شه، دستش رو توی هوا به نشونه خداحافظی تکون می ده... توی قاب شیشه ای ماشین، به حسام که لحظه به لحظه دورتر و کوچیکتر می شه، خیره می مونم... از احساسی که با وجودش با روحم عجین می شه... حس گرمی از خوشی توی دلم می پیچه... به حس خوشم... به احساس درگیر شده ام، به گونه های پرحرارتم، لبخند می زنم... وقتی که توی نگاهم گم می شه، خودم رو به در ماشین تکیه می دم و سرم رو به پشتی صندلی بند می کنم... چشمهام رو روی هم میذارم و با لبخند خوشرنگی که روی لبم میشینه، توی افکارم، غرق حس خوش حسام دوست داشتنی ام می شم... ----- جلوی در خونه که می ایستیم، برای خارج شدن -----

از تاکسی، مامان به کمکم میاد... دستهام رو به پشتی صندلی های عقب و جلو می گیرم و خودم رو به سمت در سر می دم... از ماشین که پیاده می شم، پای چپم رو بالا می گیرم و دستم رو به سکوی باغچه ای کنار پله بند می کنم.. کنار سکو و روبروی پله ها می ایستم.. نگاهم روی پله ها سر می خوره... دست از نگاه کردن به پله ها می کشم و با کمک گرفتن از سکو، لی لی کنان، از پله ها بالا می رم... روی هر پله، می ایستم و نفس تازه می کنم و دوباره می پریم... بالای پله ها که می رسم، کار حساب کردن کرایه تاکسی تموم می شه، مامان نگاه متعجبش رو به دنبال من از پله ها بالا می کنه... : چه جوری رفتی بالا تارا... چرا به پات فشار میاری بچه .. از ضعف و گرسنگی که به وجودم - نشسته، سرم گیج می ره، دستم رو به در بند می کنم: مامان حاله خوب نیست، زودتر بیا در رو باز کن... نمی تونم - وایسم.. مامان برای بالا اومدن از پله ها برخلاف همیشه، پا تند می کنه.. در رو که باز می کنه، نمی فهمم چه جوری خودم رو به داخل می کشونم.. انقدر ضعف و سرگیجه دارم که وقتی متوجه حاله می شم، خودم رو روی نزدیکترین میل به ورودی می بینم.. سرم رو به لبه پشتی میل تکیه می دم و چشمهام رو روی هم میذارم... از اتاقی که جلوی چشمم بالا و پایین می شه، به تاریکی ندیدن پناه می برم... حس می کنم، پاهام تکون می خوره.. چشم از تاریکی دلچسبم می گیرم و به مامان که مقابلم روی زمین نشسته، خیره می مونم: چی کار می کنی مامان... با احتیاط - دمپایی رو از پای ضرب دیدم بیرون می کنه و برعکس روی کف سنگی خونه میذاره... خودم رو به سمت مامان خم می کنم: درمیارم مامان... مامان دستم رو عقب می زنه: نکن بچه... به خواسته مامان تسلیم می شم و به میل تکیه - - می زنم... نگاه شرمگینم دست مامان رو که به باز کردن گره بند کفش اسپرت سفید رنگم مشغوله، دنبال می کنه..

کار کفشها که تموم می شه، مامان دستش رو به میز می گیره و بلند می شه... با نگاه تارم دنبالش می کنم، کفشم رو که توی جاکفشی میذاره به آشپزخونه می ره... توان چرخوندن سرم رو به سمت آشپزخونه ندارم.. بی خیال نگاه کردن می شم و چشمهام رو می بندم... این بار ناخواسته، ذهنم به سمت حسام و احساس لطیفی که با دیدنش توی وجودم می پیچه، کشیده می شه... از طعم شیرین و مطبوع احساسی که این روزها به سراغم اومده، لبخند رضایتی روی لبام می شینه... صدای مامان من رو از این خلسه ی خوش و دوست داشتیم بیرون می کشه: تارا می تونی - بیای دستات رو بشوری، صبحونه برات بیارم؟ تا از حال خوشم فاصله بگیرم و تمرکز کنم... جواب مامان، زمان می بره... از آشپزخونه بیرون میاد و سینی پر شده از انواع مخلفات مخصوص صبحانه رو جلوم میذاره... کمکت کنم؟ - خودم رو روی مبل جابه جا می کنم و بی رغبت برای بلند شدن دستم رو به سمت مامان می گیرم.. بلند که می شم، آهسته آهسته به سمت سرویس بهداشتی نزدیک در لی لی می کنم... توی آینه سرویس که خودم رو می بینم، از رنگ و روی به زردی نشسته و چشمهای گود شده ام وحشت می کنم... حس می کنم به طرز فوق العاده ای لاغر و زشت شدم... صورتم جمع می شه... از تصویر توی آینه نگاه می گیرم... شیر آب رو باز می کنم و دستهام رو زیر آب سرد، می شورم... از خنکای آب، کرحتی و بی حالی از من دور می شه، صورتم رو زیر شیر می گیرم و تا جایی که می تونم، خودم رو از شر میکروب ها و ویروسهای یادگاری بیمارستان، خلاص می کنم... از آب سرد که دل می کنم، به سمت سینی صبحونه می رم و چای گرمش رو به همه خوردنی و نوشیدنی ها ترجیح می دم.. از مامان خبری نیست... بی رغبت نگاهم رو توی سینی می چرخونم... نه میلی به کره و پنیر دارم، نه عسل و مربا و شیر خرمایی که توی کاسه های شبیه به هم ریخته شده، اشتها رو تحریک می کنه... به خوردن خرمای سیاه و پر شهد کنار چایی بسنده می کنم و سینی رو به عقب هل می دم... مامان پر سرو صدا از پله ها پایین میاد: تارا جان مامان... لباساتو آوردم - پایین یه چند روزی تو اتاق مهمون بمونی... این پله ها رو بالا و پایین نکنی.. نگاهم اول روی مامان و لباس های توی دستش، بعد هم به سمت اتاق زیر پله کشیده می شه... وقتی توی ذهنم پلکان 08 پله ای رو مرور می کنم، از توجه مامان بیش از همیشه، راضی می شم.. دستم رو به مبل می گیرم و به سمت اتاق زیر پله می رم... وارد اتاق که می شم روی تخت می شینم و همونجور که پاهام روی زمینه، می خوابم و دستهام رو به سمت بالا می کشونم.. مامان پشت

سرم وارد اتاق می شه.. لباسهام رو به سمتم می گیره.. نگاهم روی لباسها می مونه.. با حس بدی که از خوابیدن روی تخت بیمارستان دارم، بی رغبت به لباسهای تمیز خونه، نگاه می کنم... روی تخت صاف می شینم و مامان رو که جلوی پنجره ایستاده و پرده ضخیم نیلی اتاق رو کنار می زنه نگاه می کنم... مامان که به سمتم برمی گرده به صورتم لبخند می زنه: چرا نشستستی؟ لباساتو عوض کن یکم استراحت کن.. دستم رو به پیرهن آبی و خنکم می کشم: می -- خوام برم حموم مامان... مامان کنارم روی تخت می شینه: با این پا... نگاهم روی پام سر می خوره: چی کار کنم -- آخه.. خیلی کثیفم.. از خودم بدم میاد... دیشب روی تخت بیمارستان خوابیدم رغبت نمی کنم همینجوری لباسامو عوض کنم... مامان سرش رو به نشونه فهمیدن تکون می ده و از اتاق خارج می شه.. وقتی که برمی گرده، پلاستیک شیشه ای رنگ توی دستش رو روی پام می کشه و سرش رو گره می زنه: حالا می تونی بری... به مامان مهربونم -- لبخند می زنم.. دستم رو به لبه تخت می گیرم و با کمک مامان به سمت حمام می رم... توی حموم و زیر دوش آب گرم، احساس می کنم سبک می شم.. توی تخیل خودم از همه ی ویروسهای به جا مونده از بیمارستان خداحافظی می کنم و قبل از اینکه خسته بشم و پام درد بگیره، از حمام دل می کنم... برای گرفتن حوله حمام مامان رو صدا می زنم... بلافاصله به در تقه ای می خوره، خودم رو پشت در پنهان می کنم و تن پوش صورتی رنگم رو از مامان می گیرم.. تنم رو که خشک می کنم، از حمام بیرون می رم ... نگاهم روی لباسهای تا شده ی روی تخت ثابت می مونه... کنار لباسها با فاصله، گوشی خاموش همراهم چشم رو میگیره.. یاد حسام و خواسته اش می افتم.. به سمت گوشی می پریم و اون رو بلافاصله روشن می کنیم... با روشن شدن گوشی 2 تماس بی پاسخ و 00 تا اس ام اس باز نشده روی صفحه نقش می بنده، هنوز فرصت باز کردن اس ام اسها رو ندارم که گوشی زنگ می خوره... اسم و تصویر تمام رخ حسام روی صفحه گوشی نقش می بنده، با دیدن لبخند توی عکسش لبخند می زنم... روی تخت می شینم و جواب می دم: سلام حسام... علیک.. این بود زود روشن کردنت... میمیری یه بار مثل آدم حرف گوش بدی... خودم رو -- روی تخت بالا می کشم: چیکار کنم خوب... یادم رفت.. تا اومدم رفتم حمام... تازه اومدم بیرون... صدای دوباره توی لودگی دوست داشتنیش گم می شه: جوووون... پس خوردنی شدی.. صورتم رو جمع میکنم: حسام...!!! -- -- جدی جوابم رو می ده: جوونم؟... برای دراز کشیدن روی تخت نیم خیز می شم... موهام از زیر کلاه حوله ای تن

پوش روی صورتم پخش می شه... : چرا آدم بودن واست سخته؟ می خنده و می گه: خوب چی بگم... بگم - -
 خوردنی نشدی؟... عزیزم از من نخواه دروغ بگم.. سرم رو روی بالش فشار می دم: از رو نری یه وقت... مظلوم می شه: چرا اتفاقا صورتم تا بناگوش سرخ شده... عزیزم می دونی که اولین بارمه!!! لرز می کنم.. پتو رو روی خودم -
 می کشم: حسام... زنگ نزدی که با اعصاب من بازی کنی؟ دوباره شیطون می شه: تاراجوون... من با چه زبونی - -
 بگم، از بازی کردن با تو و اعصاب لذت می برم.. گوشی رو از گوشم جدا می کنم... جلوی صورتم می گیرم..
 متعجب چندبار پلک می زنم..نه این واقعا حسامه؟!... هیچ اثری از عشق و عاشقی توی صداس نیست... ناخواسته
 لبخند می زنم: واقعا هیچیت به آدمیزاد نرفته... حتی عاشق شدنت... بلند می خنده: عزیزم که گفته من عاشق - -
 شدم... از حرفش جا می خورم... اخم هام رو توی هم می کشم: پس حتما تمام دیشب و پشت بوم و پای ضرب -
 دیده من توهمه... خونسرد می شه: عزیزم من که عاشقت نشدن... فقط... هلاکتیم... از تلفظ از ته حلق حرف ه که -
 توی کلامش پیچیده خندم می گیره..صدام با خنده عجین می شه : دیوونه... جدی می شه: کی بینمت؟ متعجب - -
 خودم رو زیر پتو میچاله می کنم: ما که تازه همو دیدیم... حرفم رو قطع می کنه: اون مال صبح بود... منظورم - -
 شبه؟ چه ساعتی؟ به ساعت روی میز نگاه می کنم... 08:88 .. یعنی چی چه ساعتی؟ من که نمی تونم با این پام -
 راه بیفتم تو خیابون... غر غر نکن بچه... تو فقط ساعت بگو.. حس می کنم از گرمای حاصل از زیر پتو خزیدن، -
 چشمهام آهسته آهسته سنگین می شن... ذهنم حول ساعت و قرار بعد از ظهر می چرخه... صدام سنگین و آرام،
 بلند می شه: 7 خوبه... مکث می کنه: 7:01 بهتره... خواب آلو... چشمهام رو روی هم میذارم: خسته ام - - -
 حسام... صدای آرومش توی گوشی می پیچه: بخواب عزیزم... بعدا می بینمت... خداحافظ زیر لیبی می گم و گوشی -
 رو از گوشم فاصله می دم... گوشی توی دستم، روی بالش سر می خوره و روی تشک تخت می افته... قبل از اینکه
 متوجه زمان بشم، توی خواب غرق می شم.... - - - - -
 خواب

سیر می شن و بدنم از این بی حرکت موندن طولانی ، ضعف می ره... خودم رو زیر پتو، تکون می دم.. نگاهم روی پنجره نیمه باز و تور سفید و حریرش چرخ می زنه... پرده توی جریان هوای اتاق و بیرون، تاب می خوره... سرو صدای تلویزیون از بیرون، من رو به سمت مامان می کشونه.. قبل از رفتن پیرهن آبی رو به تن می کنم و از اتاق

خارج می شم... سالانه سالانه خودم رو به در می رسونم و به سمت آشپزخونه راه می گیرم.. مامان از صدای پریدنهام روی کف سنگی اتاق متوجهم می شه... جلوی در آشپزخونه می ایستم.. از گاز فاصله می گیره و به سمتم می چرخه: بیدار شدی مامانم؟ لبخند می زنم: اوهوم... اومدم تو اتاقت دیدم با حوله خوابیدی... نمی دونم چرا هرچی می - - - خوابم بازم احساس کمبود خواب می کنم.. به سمت قابلمه برمی گرده و با قاشقی که توی دستشه، محتویات قابلمه رو هم می زنه... به خاطر فشار پایتته... انقدر به خودت نرسیدی که به این روز افتادی... دستم رو به لبه این بند - می کنم: شاید... هرچی که هست، خیلی می چسبه... حتی الانم دوست دارم بازم بخوابم... جلو میاد و با قاشق توی - دستش موهام رو نشون می ده: شونه نکردی خوابیدی... دستم رو به موهام می کشم و دسته موی توی هم گره - خورده نیمه مرطوبم رو جلوی چشمهام می گیرم... خوابم برد... از سرپا ایستادن خسته می شم و روی مبل نزدیک - به آشپزخونه میشینم... با دست مشغول باز کردن گره موهام می شم: اه چقدر هم تو هم گره خورده... حالا چه - جووری اینو باز کنم... مامان با سینی غذا روبروم می شینه.. ظرف سوپ رو روی میز و جلوم میذاره...: فعلا غذا تو بخور.. واسه موهاتم یه فکری می کنیم... بوی خوش سوپ، توی مشامم می پیچه و ضعف و گرسنگی بیش از حدم رو به رخم می کشه.. بی وقفه دست می برم و مشغول خوردن می شم.. با فرو بردن اولین قاشق، دهانم می سوزه اما طعم خوب غذا به سوختن زبونم می ارزه... لبخند روی لبهای مامان به حال خوشی که دارم اضافه می شه...: - خوشمزه است؟ چشمکی می زنم و قاشق غذا رو از دهانم بیرون می کشم: وقته شوهر کردنته مریم جون... مامان - از روی مبل بلند می شه و در حالیکه گونه ام رو می کشه از من فاصله می گیره... اونقدر گرسنه ام که نمی تونم از غذا و لذتی که از خوردنش بهم دست میده حتی برای یک لحظه غافل بشم... نگاهم توی سوپ و رشته های پیچ و تاپ خورده نودلیتس چرخ می خوره... اشتها به وجد میاد!!!.. عاشق این رشته های بلند نودلیتم.. وقتی که موهام که از دو طرف گردنم جلوم ریخته، به عقب کشیده می شه، تازه متوجه مامان و شونه ی توی دستش می شم... سرم رو به سمت مامان می چرخونم...: چی کار می کنی مامان؟ شونه رو روی موهای بلند و تیره ام می کشه: موهای - دخترمو شونه می زنم... شونه هامو بالا میندازم و سرخوش به خوردن مشغول می شم: نه پس واقعا عزمتون رو - واسه لوس کردن من جزم کردید... موهام رو از عقب نامحسوس می کشه...: غذا تو بخور بچه ... نگاهم به سوپ ته -

بشقاب بند می شه... حوصله ام از قاشق قاشق خوردن غذا سر می ره.. از غفلت مامان سواستفاده می کنم، بشقاب رو به دهانم نزدیک می کنم... توی حرکت غافلگیر کننده نهایی، باقی مونده سوپ ته ظرفم رو هورت می کشم... مامان دست از شونه زدن موهام می کشه... تا صدای داد مامان بلند می شه، آخرین رشته ی پریپچ و خم و بلند نودلیت، توی دهانم سر می خوره... بشقاب رو زمین میذارم و جلوی چشمهای حیرت زده مامان، خونسرد با پشت دست دهانم رو پاک می کنم... دستت درد نکنه مریم جون.. چسبید... مامان با شونه پشت دستم می زنه: این چه - - کاری بود تارا... هر روز دریغ از دیروز... نمی دونم از کی این شیرین کاریا رو یاد می گیری... مثل بچه های دو ساله می مونی.. دستم رو می مالم و به صورت درهم مامان لبخند می زنم: خیلی وقته که دیگه تنبیه بدنی جواب نمیده - مریم جون... بهتره روشت رو عوض کنی... چشمکی به مامان می زنم و ادامه می دم: آثار سو داره... عزیزم!

مامان سرش رو با تاسف به طرفین تکون می ده... موهام رو با حرص می کشه و به شونه زدن مشغول می شه: نمی - دونم، کی انقدر روت اثر گذاشته... جلوی این پسره حسامم همین شیرین کاریا رو نشون می دی؟ توی فکرم به احساس نگرانی مامان، می خندم... چهره حسام و شوخی های رنگ و وارنگ و مخصوص به خودش تو نظرم زنده می شه... دستم رو روی پای مامان میذارم: سخت نگیر مامان جون... مامان نفسش رو پر صدا بیرون می ده: کی - - بزرگ می شی.. خدا می دونه.. زیر دست مامان و شونه ای که به موهام می کشه، خاطرات کودکیم بی وقفه به سراغم میاد.. از خاطرات خوشم، لبخند کم رنگی روی لبم می شینه... حس خوشی از آرامش به وجودم سرریز می شه... خودم رو روی مبل یک طرفه کج می کنم .. سرم رو به پشتی مبل تکیه می دم و موهام رو به دست مامان می سپرم...

توی سکوت ایجاد شده، تمام خاطرات خوب بچگی رو مرور می کنم، از به یاد آوردن موهای خرگوشی و گلسرهای صورتی کودکی ام لذت می برم... شونه زدن های مامان که تموم می شه، خودم رو عقب می کشم .. به سینه مهربونش تکیه می زنم.. دستهای مامان به دور شونه هام حلقه می شه و جلوتر از من توی هم گره می خوره... دستم رو به گره دستهای مامان بند می کنم... از آغوش و گرمای وجود مامان گرم می شم... دلم برای محبت بی پایان مامان غنچ می ره... صدای مامان کنار گوشم، به آرومی شنیده می شه: چقدر خوبه که اینجایی.. پیش من و بابات... دستم رو روی - دست مامان فشار می دم.. سرش رو به موهام نزدیک می کنه و به سرم بوسه می زنه... از الان دلم برات تنگ می -

شه تارا... فشار دستم کم می شه... به دلم روجوع می کنم و احساس دلتنگی که روزهاست درگیرش شدم.. با احساس تلخ مامان همراه می شم... سرم رو روی سینه مامان کج می کنم : منم دلم تنگ می شه مامان... اما زود - برمی گردم.. قول می دم... مامان منو به خودش فشار می ده: زود؟ یعنی چقدر؟ یه روز؟ دو روز؟ یا شاید یه هفته... - یه هفته ای برمی گردی؟ برای منی که یک ساعت تحمل دوریت یعنی به اندازه تمام عمرم، یک هفته ای برمی گردی؟ کنار بغض مامان ساکت می شم.. دوست دارم خوشحالش کنم اما... می دونم که نمی تونم بی خیال این دل کندن و تنها شدن بشم.. می دونم که وجودم به این مسافر تکفیره ی لعنتی محتاجه... مطمئنم باید توی خلوت یکساله ام، آرام بگیرم.. با داغی که به دلم نشسته کنار پیام و خود و احساس زخم خورده ام رو از نو بسازم... مطمئنم که باید برم تا یاد بگیرم و تمرین کنم که محکم باشم... محکم بایستم... دلم می خواد، اونقدر قوی باشم، که سخت ترین تلخی ها هم نتونه منو از پا دربیاره.. شاید تلخیه غربت محک خوبی برای فراموش کردن تلخی هام باشه... توی سکوت سیال خونه ، کنار مامان و توی آغوشش ، ذهنم مدام بین آینده ی مبهم و گذشته ی تلخم چرخ می خوره... احساس مامان و بابا... عشق شیرین حسام و تعلق خاطر شکل گرفته ام، پای رفتنم رو سست میکنه، اما.. حامد و تلخی مرگش خط پررنگی روی همه ی بهانه ها می کشه و من رو برای این مسافرت دور از وطن، مجبور می کنه... صدای زنگ تلفن که بلند می شه، به خودمون میایم... مامان حلقه دستهایش رو باز می کنه و از من فاصله می گیره... نگاهم رو که پی مامان فرستادم، پس می گیرم... پاهام رو از مبل 0 نفره و راحتی که روش نشسته ام بالا می کشم و کنترل تلویزیون رو از روی میز برمیدارم... روی مبل دراز می کشم و به چک کردن کانالها مشغول می شم... صدای حرف زدن مامان که از سالن بلند می شه، چشمهام از تلویزیون به سمت مامان می چرخه... تارا جان.. پرینازه... - گوشی تلفن رو که مامان به سمتم گرفته، از دستش می گیرم... صدای تلویزیون رو کم می کنم و به صحنه شکار ببر

و آهو خیره می مونم: الو؟ - - - - -

گوشی تلفن رو که مامان به سمتم گرفته، از دستش می گیرم... صدای تلویزیون رو کم می کنم و به صحنه شکار ببر و آهو خیره می مونم: الو؟ صدای پرناز پریناز توی گوشی می پیچه: سلام نی نی... مامانت می گه اوخ شدی؟ صدا - - و لحن کشیده اش باعث می شه.. فکر کنم، چقدر اسم پریناز درست و به جا روش گذاشته شده: سلام پری جون... -

- چه عجب دلت اومد از این نامزد بازی رمانتیکستون دست بکشی و یاد ما کنی.. دستی که روی دلش گذاشتم، باعث باز شدن درد و دلش می شه... لوس نشو تارا .. خودت که می دونی درگیر کارای عروسیم.. خورده فرمایشات این مامان بابکم که تمومی نداره... تو هم که خداروشکر رفتی مردی... خبری ازت نیست... مامانت چی می گه؟ بازم بی عرضه بازی در آوردی... نگاهم روی تلویزیون دقیق می شه... روی صحنه گیر افتادن آهو زوم می کنم: نه بابا.. -
- تقصیر من نبود... درگیری پیش اومده... صدای مشکوک پریناز حواسم رو به هم می زنه: چی می گی تو؟ درگیری؟ -
- با کی؟ نگاهم رو از پاره شدن بدن آهوی بیچاره می گیرم و صورتم رو از دیدن صحنه ی دلخراش دست و پا زدنش جمع می کنم : هان.. چی می گی؟ صدای اعراضش بلند می شه: حواست کجاست تارا... چرا اینجوری جواب می -
- دی؟ زیر چشمی به تلویزیون و خورده شدن آهوی بی نوا نگاه می کنم : مگه چه جوری جواب می دم... حواسم -
- کاملا با توهه... با لحن آروم و شمرده ای تکرار می کنه: می گم چرا پات اونطوری شده... از دیدن تکه های گوشت آهو توی دهان بیر دلم ریش می شه... : پام ... مگه.. چطوری شده؟ صدای جیغ پریناز توی گوشی می پیچه: -
- زهرمار... مثل آدم جواب بده... چته تو.. چرا اینجوری حرف می زنی.. گوشی رو از صدای جیغ پریناز از گوشم فاصله می دم... جیغ زدنش که تموم می شه... دوباره گوشی رو به گوشم نزدیک می کنم: چرا جیغ می زنی پری جون؟ -
- اعصابت ضعیفه ها... تارا.. می شه عین آدم حرف بزنی ببینم چه مرگت شده... دوباره نگاهم به تلویزیون کشیده -
- می شه، باقیمونده بدن آهو، خوراک کرکس ها می شه... قلبم از این همه بی رحمی و سرنوشت آهوی بخت برگشته ریش می شه.. کلافه کنترل رو به سمت تلویزیون می گیرم و خاموشش می کنم: چی می گفتی پری؟ نفس پرصدا و -
- پرحرصش رو از پشت گوشی می شنوم... جوابم رو نمی ده... سکوت می کنه.. مجبور به منت کشی می شم: پری -
- جون؟ مرض... عزیزم.. با بابکم همینجوری تا می کنی؟ فک نمی کنی ادبیاتت رو یکم باید عوض کنی؟ تارا می - - -
- دونی... دارم فکر می کنم که چقدر خوبه که جلوی دستم نیستی؟ ناخواسته به تهدید بی جونش می خندم: خوبه که -
- جلوی دستت نیستم... آی عجب خر شانسیم من... صدای اعتراضش بلند می شه: کوفت... ادای منو در نیار ... بگو -
- ببینم چت شده؟ به مبل تکیه می دم... چیزی نشده بابا.. دیشب بیرون بودم.. زمین خیس بود... کفشم مناسب -
- نبود.. پام لیز خورد افتادم... مچ پام ضرب دیده همین.. صدای ناباورش از پشت گوشی بلند می شه: همیییییییی؟ -

- همین دیگه.. نگاهم مامان رو که از آشپزخونه با لیوان بلند آبمیوه، به سمتم میاد دنبال می کنه: آره بابا... فقط -
- همین.. صداش دوباره به شک و تردید پیچیده می شه: پس قضیه درگیری چی بوده؟ با نزدیک شدن مامان، بلند -
- می شم و روی مبل میشینم: شوخی کردم بابا... جدی نگیر.. برای فهمیدنش اصرار می کنه: نه عزیزم.. تو - -
- هیچوقت حرف بی منظور نمی زنی... برای مامان که به سمتم خم شده و لیوان آبمیوه رو به سمتم گرفته، لبخند می زنی.. لیوان رو از دستش می گیرم...: شوخی کردم باهات... شوخی حساب نیست؟ نگاهم دوباره مامان رو که به -
- سمت آشپزخونه، برمی گرده دنبال می کنه... صداش میزمنم...: مامان.. برمی گرده.. لیوان رو بالا می گیرم و با سرم -
- بهش اشاره می کنم... چشمکی براش می زنی و همزمان تشکر می کنم: ممنون.. لبخند می زنی و به راهش ادامه می ده.. تارا اصلا حواست به من هست؟ لحنش دلخور و ناراحت: آره پری جون.. این چه حرفیه می زنی؟ معلومه... - - -
- فک کنم یه وقت دیگه صحبت کنیم بهتره... اینجوری احساس مزاحم بودن بهم دست می ده... شیطان میشم: باشه -
- عزیزم.. کاری نداره... صدای جیغش بلند می شه: تارا!!!!... خیلی پررویی به خدا.. لیوان رو تا نیمه سر می کشم... و -
- روی میز میذارم: چی کار کنم، بلد نیستم ناز تو بکشم.. این اداها رو واسه بابک جون در بیار عزیزم.. من که -
- نازکشت نیستم... صداش رو مظلوم می کنه: نمی گی؟ پای چپم رو با کمک دستم جابه جا می کنم: چی رو؟ - - -
- فک کنم یه خبرایی هست که تو این روزا کم پیدا شدی؟ می خندم: نه بابا چه خبرایی؟ مثل کسایی که کشف -
- بزرگی انجام دادن صداش پرهیجان می شه: دیدی گفتم... خندم می گیره: الان اون وقت از کجا فهمیدی؟ از - - -
- نیش تا بنا گوش باز شدت و قندی که تو دلت آب شده... نفسم رو پرصدا و نمایشی بیرون می دم: باشه بابا... فک -
- کن خبریه... می دونم که حریف اصرار های پریناز برای فهمیدن اتفاقات این چند روز نمی شم.. اما... به هیچ وجه
- دوست ندارم کسی جز خودم و تا حدودی مامان، از رابطه نوپا و تازه شکل گرفته من و حسام با خبر بشه.. لااقل تا
- وقتی با حسام به نتیجه نرسیده ام دوست ندارم تا نقل مجلس میتینگهای بچه ها بشم... اونقدر با پریناز سرو کله می
- زنم و در نهایت بحث رو به مراسم عروسیه ماه آینده اش و کارهای خرید جهیزیه می کشونم تا به کل موضوع من و
- پا و رابطه ی مبهمم فراموش میشه... تماسم رو با پریناز که قطع می کنم، نفسم رو به بیرون می دم.. گوشه ی رو روی
- ... میز میذارم و دستهام رو از دو طرف باز می کنم و بدنم رو می کشم... نگاهم روی ساعت کشیده می شه: 6:01

یاد حسام و قرار ساعت 7 می افتم... مامان رو صدا می کنم: مامانی؟ لباس پوشیده از بالای پله ها سرریز می شه: - -
 - جانم؟ نگاهم روی ماتتو و روسریش کشیده می شه: جایی می ری؟ کیف پولش رو چک می کنه و گره روسریش -
 - رو از نو می بنده: یه سر برم میوه فروشیه شیخ بهایی... زود برمی گردم... سرم رو به نشونه فهمیدن تکون می دم... -
 - جلوی آینه ی پیش ورودی می ایسته: تو چیزی احتیاج نداری؟ باقی آبمیوه ی گرم شده رو سر می کشم: نه - -
 - مامان... در رو باز می کنه: پس من رفتم خداحافظ... مامان که می ره، خودم رو از میل بلند می کنم و لی لی کنان به -
 - سمت اتاقم می رم.. گوشیم رو چک می کنم و اس ام اس رسیده از حسام رو باز می کنم: عزیزم من یکم کارم طول -
 - می کشه... تموم شد میام دنبالت... - - - - - با خوندن اس ام اس حسام ذهنم بلافاصله به سمت ،
 شرکت -----

و کارمندای مجهولش کشیده می شه... ناخواسته، خیال های خاکستری و نامطبوعم، آرامشم رو به هم می ریزه... از
 اینکه هنوز بعد از 8 ماه نتونسته ام از شرکت حسام و کارندهای مورد توجهش، سر دربیارم، کلافه می شم... گوشی
 رو با حرص روی پا تختی می کوبم و خودم رو روی تخت می کشم... ذهنم به شدت درگیر حسام و شرکتش می
 شه... توجه و محبت 8 ماهه اش مدام توی ذهنم رفت و برگشت می کنه اما... یادآوری اسم یلدا و خاطره ی تماس
 کاری طولانی و کافی شاپ آفتاب توی ذهنم، سوهان آرامشم می شه... هنوز نمی دونم توی این عشق و معشوق
 دوست داشتنی ام، با چند نفر دیگه شریک می شم... از این شراکت نفرت انگیز بیزار می شم... حتی فکر تقسیم
 کردن محبت و توجه حسام، دیوونه ام می کنه... دوباره، یاد نوازشها و عاشقانه های حسام... پشت بوم و آغوش
 گرمش، بارون و اعتراف بی پهوشش، تو نظرم پررنگ می شه... لبخند روی لبام ثابت می مونه موندنی منم... باقی -
 فقط ... فقط؟!!!! توی ذهنم تکرار می کنم... فقط چی؟!!!! ... شاید همین موقتی ها هم مثل تو موندگار بشن... مثل تو که
 موقتی بودی و موندگار شدی... سرم رو بین دستام می گیرم و سعی می کنم افکار مزاحم رو بیرون بریزم... اونقدر با
 این احساس ضد و نقیض و احساسات پریشونم درگیر می شم که ناخواسته به خوابی که این چند روزه اخیر به شدت
 دامنگیرم شده، پناه می برم... خوابم اما، سردم می شه... از احساس این سرمای زیاد، می لرزم... خودم رو مچاله و
 دست و پام رو توی شکمم جمع می کنم ... اما حتی این لرز دامن گیر شده ام هم نمی تونه من رو از خواب و دنیای
 بی خبری جدا کنه... احساس مطلوب گرم شدن و تکون خوردن چیزی روم باعث میشه، تا چشمهام رو خیلی کم

باز کنم، از لای چشمهای نیمه بازم، صورت مهربون بابا رو می بینم ، که کنارم روی تخت نشسته و موهام رو نوازش می کنه ...دستم رو به لبه های بالا اومده پتو که تا زیر چونه ام بالا اومده بند می کنم و تحت تاثیر آرامش و محبت بی پایان بابا و از گرمای لذت بخشی که توی تنم می پیچه ، دوباره به خواب می رم... دلم ضعف می ره .. به شدت گرسنه ام.. ضعف و گرسنگی شدت گرفته، خواب رو از چشمام دور می کنه... چشمهام رو باز می کنم، نگاهم روی تاریکی پشت پنجره ی بلند و قدی اتاق ثابت می مونه... شب شده؟! مگه چقدر خوابیدم؟!، چشمهام رو توی اتاق می چرخونم، اما ..توی سیاهی ایجاد شده، نگاهم ساعت رو نمی خونه.. به پاتختی دست می کشم، موبایلم رو از کنار آباژور خاموش برمیدارم.. صفحه گوشی رو لمس می کنم و توی صفحه ی روشن شده، به ساعت خیره می مونم: - 08:01 نیمه شب... چقدر خوابیده ام...!!! با تعجب و خیره به گوشی نگاه می کنم... صفحه گوشی خاموش می شه.. هنوز گوشی توی دستمه و به پرخوابی بیش از حدی که این روزها به سراغم اومده فکر می کنم، که .. دوباره صفحه گوشی روشن و خاموش می شه و تصویر حسام روی صفحه نقش می بنده... یاد قرار به هم خورده می افتم... رد تماس می زنم... دوباره تماس می گیره... دوباره رد تماس می زنم و گوشی رو روی تخت پرت می کنم.. خودم رو به لبه ی تخت نزدیک می کنم ، پاهام رو پایین می کشم .. با تمام احتیاطم اما به محض قدم برداشتن، انگشتهای پای راستم، با صندلیه نزدیک تخت برخورد می کنه... چهره ام از درد تو هم می ره... با حرص به جسمی که قبل از خوابم اینجا نبود خیره می مونم... روی تخت می شینم و با دست از روی پیراهن پخش شده روی تخت، انگشتهای به درد نشسته ی پام رو می مالم.. روی تخت نیم خیز می شم و آباژور رو روشن می کنم... سینی غذا روی صندلی ... کنار تخت، توی نگاهم خودنمایی می کنه... کاغذ کنار سینی رو بلند می کنم و مقابل صورتم می گیرم: تارا مامان، واسه - شام صدات کردیم.. بیدار نشدی.. غذاتو گذاشتم کنارت، هر وقت بیدار شدی بخور.. حتما بخوریا... ضعیف شدی... به مهربونی مامان لبخند می زنم.. دست می برم و بشقاب تو گود پیرکس رو که درپوش بشقاب زیرپیش شده، کنار می زنم... تکه های جوجه کباب مرتب و همراه جوجه توی بشقاب چیده شدن... کوچکتترین تکه جوجه رو برمیدارم و توی دهانم میدارم... نور کم جون اتاق، کم رنگ و پررنگ می شه، با نگاهم دنبال گوشیم می گردم... اس ام اسه.. حتما از حسام؟! بازش می کنم: نمی خوای ببینمت...؟! بلافاصله جواب می دم: به اندازه کافی دیدنی ها رو - -

دیدین... بلافاصله زنگ می زنه... با حرص جواب می دم: الو؟... این یعنی دوست نداری ببینمت؟ صدای آروم و --
 خالی از شیطنت حسام، دلم رو می لرزونه... اما نمی تونم برای تلخی حسادتم کاری کنم: این یعنی بفرمایید به --
 مشغولیت کاری و کارمندای عزیزتون برسید... سکوت می کنه... توی سکوتش، از تلخی حرفم پشیمون می شم..
 صدام می زنه: تارا... صداس اونقدر آروم و نیازمنده که ناخواسته نرم می شم... من جلوی خونتونم.. بیا دم --
 پنجره... تماس قطع می شه ... نگاه مرددم روبه سمت پنجره می چرخونم... برای رفتن و دیدن حسام مردد می شم
 اما، مرور صدای آروم و دوست داشتنیه حسام، تردیدم رو پس می زنه... خودم رو دوباره روی تخت می کشونم و از
 طرف دیگه اش پایین می رم... آروم و با پرش های کوتاه کنار پنجره می ایستم... پرده رو کنار می زنم و ماشین
 حسام رو درس روبروم می بینم... نگاهش روی پنجره طبقه ی بالا ثابت مونده... شیطون می شم.. دست می برم و
 چفت پنجره رو باز می کنم... روی زمین می شینم و از لای پنجره نیمه باز و قدی اتاق، دستهام رو به حفاظ بند می
 کنم... هنوز متوجه من و پنجره باز شده طبقه پایین نشده... سوت می زنم... نگاهش رو متعجب از پنجره می گیره و
 به اطراف می کشونه... دوباره سوت می زنم... نگاهش بی نتیجه می مونه... از دید زدن کوچه که خسته می شه،
 نگاهش به سمت پنجره طبقه بالا کشیده می شه... نگاهم روی صورتش ثابت می مونه... محو چشمهای خسته و
 پرخوابش می شم.. توی این باد کم جون بهاری... که از لای شیشه پایین کشیده شده توی ماشین می پیچه، موهایش
 به هم می ریزه و از این به هم ریختگی، خواستنی عمیق به قلبم سرریز می شه... توی خواستن و تماشا و عاشق شدن،
 غرق می شم که زیر سنگینی نگاهم، چشمهایش از طبقه بالا کنده می شه و روی من که تو قاب پنجره نشستم، خیره
 می مونه... لبخند روی لباش پخش می شه... در ماشین رو باز می کنه و پیاده میشه... جلو میاد و به بدنه ماشین و
 درست رو به روی من تکیه می زنه... دستهایش بین کمر و بدنه ماشین بند می شه... خیره نگاهم می کنه: اینجا --
 چیکار می کنی جوجو... با سرم به پام که از زیر دامنم بیرون اومده اشاره می کنم: تبعید شدم... چشمهایش روی پام --
 ثابت می مونه...: بهتری؟ ناخواسته دامنم رو که خیلی بالا رفته با دست پایین می کشم، لبهام رو جمع می کنم: --
 اوهوم نگاهش روی لبهام ثابت می مونه: دلم تنگ شده بود... لوس می شم: واسه همین انقدر زود اومدی... --
 نگاهش توی صورتم میچرخه... روی لبهایش، لبخند کم جونی می شینه... زیر نگاه سنگینش معذب می شم: اینجا --

چیکار می کنی.. به سختی از من و تماشای من دست می کشه: چیزی گفتی؟ لبخند می زنی: حواس پرت شدی.. - -

چشمای شیطونش توی چهره خسته اش، برق می زنه: مگه تو واسه آدم هوش و حواس میذاری... خواستی.. سرخ -

می شم... خوشگل شدی... سر به زیر می شم... موهام از پشت گردنم سر می خوره و روی صورتم می ریزه... نگاهم -

روی پیرهن آبییم چرخ می خوره... دستم به بازی لبه ی پیراهن بند می شه... نگاهش روی دستم و لبه ی پیراهن

ثابت می مونه... آبی بهت میاد... ملوست می کنه... نگاهش روی دست و لبه ی پیراهنم ثابت می مونه... آبی بهت - -

میاد... ملوست می کنه... از تعریفش ته دلم غنچ می ره .. مثل دختر بچه های ذوق زده ، گونه هام سرخ می شن..

توی سکوت پیش اومده، کنجکاو حسام می شم... نگاهم رو از پیراهنم می گیرم و به حسام روبروم خیره می مونم..

دستهایش رو روی سینه حلقه کرده و مات نگاهم می کنه... با لبخند مهربون و محسوس روی لبش، خجالت زده می

شم... پیشونیم رو به حفاظ بند می کنم... شرمزده می شم... چرا اینجوری نگاه می کنی؟ .. آدم معذب می شه... می -

خنده... از شرم روی من... از دزدیدن نگاهم ... سرخوش می شه... نگاهش رو به چپ و راست، توی کوچه می

چرخونه... روی راست و به انتهای کوچه ثابت می شه.. باز هم... نگاهش رو می گیره و سرش رو برای لحظه ای کوتاه

به زیر خم می کنه... اما... خیلی زود... با یک قدم از ماشین فاصله می گیره و نزدیکم می شه... درست روبروم می

ایسته ... توی این فاصله ی نزدیک، خیره به چشمانم نگاه می کنه... دستهایش رو روی دستهای بند شده به حفاظم ،

مشت می کنه... صورتش رو به صورتم نزدیک می کنه... وقتی که خوب.. توی نگاهم غرق می شه، سرش رو جلو می

کشه و از فاصله ی بین 8 نرده حفاظ، پیشونیش رو به پیشونیم می چسبونه... از تماس پیشونی، شوکه می شم... بی

اختیار هر دو دستم رو زیر دستش، تکونی می دم، فشار دستش رو بیشتر می کنه: بمون تارا.. به نیاز صداس ، آروم -

می شم... حرف گوش کن تر از همیشه... چشمهام از این فاصله ی نزدیک روی صورتش چرخ می خوره... نگاهم

روی پلک های روی هم رفته اش ثابت می مونه... ناخواسته به صاحب محبوب این چشمها لبخند می زنی... : یعنی...

من واقعا... عاشق صاحب این چشمهای مهربون شدم؟! باد توی کوچه می پیچه... موهام بازیگوش می شن... توی باد

تاب می خورن و روی صورت حسام می شینند... شیرینی این نزدیکی، احساسم رو نوازش می کنه... روحم به محبت و

صداقت مرد روبروم، تسلیم می شه... دلم از همه ی غصه ها و بودنها و نبودنها خالی می شه... حس می کنم، وجودم،

هر لحظه بیشتر میزبان این عشق سرزده می شه... چشمهام رو می بندم و به آواز برگها توی موسیقی باد گوش می دم.. از این تماس و این سمفونی برپا شده، تمام وجودم آروم می شه... چقدر دوست داشتنی هستی تارا... نمی شه - ازت دل کند... آرامش عجیب و بی نظیری با کلام حسام به وجودم سرریز می شه... از این تعریف خیال انگیز، مست و رها می شم... قلبم نورباران و احساسم غرق سرور می شه... دست حسام از روی دستم و حفاظ، جدا می شه ... به گردن و شونه های برهنه ام راه می گیره.. زیر لمس انگشتهای مردونه ی حسام ، روحم از اطن بارقه ی عشق، لبریز می شه... دست پرمهر مردونش به نوازش پشت گردن و موهای پریشونم بند می شه... زیر نوازش پر احساسش، لبریز از دوست داشتن می شم... از این دوست داشتن عاشق می شم و از عشق، پر نیاز می شم... سرش رو از پیشونیم جدا می کنه... توی این فاصله ی کوتاه کمتر از یک نفس، سیر نگاهم می کنه... توی چشمهای مهربونش غرق می شم... محو تماشای شرم نگاهم می شه... توی نگاه مغرورش... قد می کشم و بزرگ می شم.. از نور کم جون مهتاب، توی تاریکی کوچه، دور از همههمه ی روشنایی چراغ ها.... باد بازیگوش و شیطون می شه و به روی موهام فوت می کنه... چشمهام از زور این باد و گرد برخاسته از نفسش، بسته می شه و ... موهام دوباره روی صورتش پخش می شه... از ضربه ی موهام، عاشق می شه... بی اختیار، جلو می کشه و به لبهام بوسه می زنه... چشمهام نا خواسته و خواسته ، باز می شه... نگاهش مهربون می شه... دلم عاشق می شه... و صورتم به خیزی اشک تر می شه... حال خوبه... دلم خوشه... احساسم رقیقه... و قلبم.. بی بهانه ضرب گرفته ... توی این خلسه ی خوش عاشقی، توی چشیدن طعم شیرین خوشبختی، کنار محبوب دوست داشتنی ام... چه زیبا، مستانه و عاشقانه، پر می شم از حس زندگی... توی خیزی نگاهم، چشمهای مخمورش، پر از خواستن و عاشق شدن می شه... سرم رو با فشار دست به صورتش نزدیک می کنه... پیشونی به پیشونی، شریک می شم توی این احساس زندگی... باد اما... شیطونتر از همیشه و برای همیشه، همراز عاشقانه هام... موندنی می شه... توی این سکوت ... غرق لحظه های نزدیکی... به احساس مرددم .. به خواستن و نخواستن های هر لحظه ام ... پشت پا می زنم و برای همیشه ... برای حسام می شم...

----- فقط برای حسام... ----- وقتی که سرم رو روی بالش میذارم...

نگاهم روی ساعت خشک میشه.. 0

نیمه شب... دهانم از فرط تعجب باز می مونه... لحظه هایی که بر احوالم گذشت پیش چشمم زنده می شه و من

دوباره گرمی صدای مردونه اش توی سرم می پیچد: « ... بیشتر از هر وقت دیگه عاشق حسام و بودنش کنارم می شم تارا... بهم قول بده، برای همیشه، پیشم بمونی... مست صدای خسته و احساس رقیق شده اش می شم... پلکهام رو - باز می کنم و از همون فاصله ی هیچ شده، به چشمهای بسته اش خیره می مونم... برای این نزدیکی و لمس احساس لبخند می زنم: قول مردونه...!! دستش به بازی با موهای پشت سرم مشغول و دلش، به جواب من محکم - می شه... چشمهایش رو باز می کنه و توی چشمام دقیق می شه : قول دادیا... حواس پرت نشی... فراموشکار نشی... - زیر قولت زنی یه وقت... برای چشمات شیطون می شم و لبخند می زنم... هم پای لبخندم چشمک می زنم و از چشمکم، لبهایش لبخند می گیره... و نگاهش پر از آرامش و امید می شه... وقتی ازم فاصله می گیره... وقتی دوباره به ماشین تکیه می ده و سر به زیر می شه... وقتی نگاهش به بازی پای ضرب گرفته روی زمین خیره می مونه... می دونم که برای گفتن حرفش تردید می کنه... دستهام رو از میله های حفاظ بالا می کشم و سرم رو به دست راستم تکیه می دم: چیزی می خوای بگی حسام.. سرش رو بالا می گیره... ضربان پاش قطع می شه... توی نگاهم خیره می - مونه... دوباره نگاهش رو از من می گیره و پاهاش باز هم روی زمین ضرب می گیره: یعنی باید باور کنم که دو - هفته ی دیگه... از ایران می ری... نمی خوای تجدید نظر کنی...؟! نمی خوای بمونی و به من تکیه کنی... مات می شم... به دل کندن از این عشق نوپام ، پشیمون می شم... حسام اما هنوز به بازی ریتم گرفته ی پاش مشغوله... و نگاهش به زمین و به این بازی ناتمام میخکوب می مونه.. چیزی توی دلم تکون می خوره... گوشهام زنگ می زنه... احساس خطر می کنم... به از دست دادن محبوب روبروم اوقات تلخ می شم... اگه من برم.. اگه نباشم... اگه پیشش نباشم... داستانمون، نشه داستان همون از دل رفتنی که با ندیده شدن و از دیده رفتن شروع می شه... دلم به شور می شینه.. احساسم رو مز مزه می کنم... برای پرسیدن شکم، دل دل می کنم... خوب که فکر می کنم.. منصرف می شم... این نبودن و دیده نشدن هر روزه، بهانه ی خوبییه برای من و برای حسام... برای من تا احساسم رو مرور کنم... تا بین عادت و وابستگی با عشق و دوست داشتن، انتخاب کنم و با انتخاب عشق، به احساس مطمئن بشم... برای حسام تا ثابت کنه، موندنی هست... مرد زندگی هست... عاشقم هست... نگران و منتظرم هست... با اینکه از انتخابم می ترسم.. با اینکه احساس خطر و از دست دادن و تنها شدن می کنم اما... تصمیمم رو می گرم... مرددم اما... به این

انتخاب مجبورم... نگاهم روی کفش و پای ضرب گرفته اش، ثابت می مونه... نگرانی رو از حالاتش می خونم...

جواب نصف و نیمه ام محکی برای آرامش احساسش می شه: باید برم ... اما... قول می دم که زود برگردم.. فقط یه -

سال ... قول می دم.. فقط یه سال بمونم و بعد برگردم... اما.. اگه نمی تونی منتظرم بمونی ... اگه به فکر کس دیگه ای می افتی... اگه تحمل صبر کردن رو نداری، منتظرم نباش... وفادارم نمون.. من از تو... هیچ توقعی ندارم.. باور کن..

نگاهش رو از زمین می گیره... چشمه‌هاش گله مند می شه...: در مورد من چی فکر کردی تارا... یعنی انقدر عوضی و -

نامردم که وقتی دست روت گذاشتم و گفتم عاشقت شدم و مردونگی‌م رو وسط کشیدم.. راحت فراموشت می کنم..؟

دل می کنم؟ ... چی از من دیدی که این حرف زو می زنی... وقتی گفتم هستم.. وقتی گفتم بمون.. یعنی تا هر جایی که باشی و بمونی، می مونم و پابه پات همراهت می شم.. حتی اگه یه روزی بشه که منو نخوای.. سکوت می کنه...

نگاه عمیقی به صورتم میندازه و سربه زیر می شه.. صداسش آرام و زیر لب می شه: اون موقع هم دست ازت نمی -

کشم... باور کن!!! لبخند از دلخوشی.. از دلگرمی و از احساس پشت گرمی، روی لبم می شینه... انقدر توی حس خوشم غرق می شم.. که فراموش می کنم، توی قاب پنجره... رو به کوچه... توی تاریکی شب... توی این هوای

خنک، با این لباس نازک و نصفه و نیمه، روبروی حسام نشسته ام و هم پاش، عهد می بندم. لرز که توی تنم می

شینه... تازه متوجه خنکی لباسم می شه...: سردت شده؟! دستهام رو روی سینه ام قفل می کنم: لباسم کمه.. یه -

بار دیگه نگاهش روی لباسم چرخ می خوره... نفسش رو پر صدا بیرون می ده... چشمه‌هاش رو از من می گیره و

دوباره به انتهای کوچه خیره می مونه: برو دیگه سرما می خوری... به نارضایتیش از دل کندن لبخند می زنم... از -

این همه احساس خواستن چشمه‌هاش، ته ته دلم غنچ می ره... برمی گردم و دستم رو به پتوی روی تخت می کشم...

پتو که با همه ی سنگینیش از روی تخت پایین می افته، دور خودم می پیچم و صداسش می کنم: حسام... دلخور -

برمی گرده و نگاهم می کنه... از من پتو پیچ شده خنده اش می گیره: آی کلک.. قبول نیست.. تو انبار مهمات -

تکمیله... سرم رو کج می کنم: پس چی.. فک کردی الکیه؟... نصف شبی اومدی دم خونه ی مردم.. داری مخ دختر -

مردم رو می زنی... باطدم دستم به یه جا بند باشه.. دسته‌هاش رو روی سینه اش بند می کنه... با دست راستش چونه

اش رو می خارونه... چشماسش به نگاه کردن من ریز می شن: ای بابا... اینجوری که فایده نداره... من اینجا.. تو -

اونجا... این حفاظا چیه زدین در این پنجره.. پاتم ناقصه نمی تونی بری در رو باز کنی... خیلی نامردی... شکنجه ام می کنی.. می ری سراغ بدترین راهش... به شوخی و لودگیش می خندم: مثلا این حفاظا نبود یا پام ناقص نبود و در رو - باز می کردم، اون وقت چی کار می کردین که الان نکردین... شیطون می شه : عزیزم... آدم که اسرار دلش رو - فاش نمی کنه... فعلا همینو نقدا داشته باش... که از خجالت اون هیکل پتو پیچ شده، در میومدم... صورتم رو جمع می کنم: دیوونه.. تو اصولا نمی خوای آدم بشی یا کلا آدم شدن و آدم موندن انقدر سخته که به کل قیدشو زدی... جلو - میاد.. روبروم می ایسته و دسته موی افتاده روی پتوم رو می کشه... جفتش... دست دیگه اش رو جلوی دهنش می - گیره و خمیازه بلند و بالایی می کشه: چقدر خوابم میام... به چشماش نگاه می کنم، خسته خسته است.. خوب معلومه که تا دیروقت کار می کرده... موهام رو از دستش می کشم: نکن مردم آزار... دستم رو می قاپه و توی دستم نگه - می داره: دلم می خواد... حال می کنم... اعتراضی داری؟ دستم رو از توی دستش می کشم... با اینکه بی فایده است - اما، به کشتی گرفتن با دستش مشغول می شم.. خونسرد می ایسته و نگاهم می کنه... : تموم شد؟ دست از صرف - انرژی بیهوده می کشم: خیلی خرسی بابا... یه اسپیلون ه از جاش تکون نمی خوره.. می خنده: جقدر لطف داری - - به من خانوم..... هنوز یاد نگرفتی با خرסה هم بازی نشی بچه... ایشی می گم و نگاهش رو از نگاه خندونش می گیرم: من عاشق بازی های خطرناکم... به دستم فشاری می ده و می گه: منم عاشق شکار کردن جوچه های - - خوشگم... وقتی که از دستم، غافل می شه... دستم رو سریع از بین انگشتهاش بیرون می کشم و بلافاصله زبونم رو به سمتش نشون می دم.. عکس العملم رو که می بینه به سمتش شیرجه می زنه... جیغ خفه ای می کشم و خودم رو به داخل اتاق عقب می کشم: می بینی اقا خرسه... همیشه، شکارچی ها پیروز نیستن.. دستهایش رو از حفاظ و از اتاق - بیرون می کشه... عقب می ایسته و می گه: یه بار جستی ملخک ، دوبار جستی ملخک، آخرش که چی؟... بالاخره - که شکار خودم می شی... به تخت تکیه می دم : آره با همین فکر و خیال دلتو خوش کن... فعلا که جای شکار و - شکارچی عوض شده... به سمت ماشینش می ره... ماشین رو دور می زنه و قبل از سوار شدن، دستش رو برام بالا می گیره: تو که ما رو راه ندادی بیایم تو... مجبوریم امشب منت نازی جونو بکشیم... به حفاظ نزدیک می شم.. دستم - رو به میله ها بند می کنم.. به خستگی صورتمش و شیطنت چشمهایش لبخند می زنم: امیدوارم نازی جون این وقته -

شب بیدار باشه، عزیزم.. توی ماشین می شینه، شیشه سمت من رو پایین می کشه : همه که مثل تو نیستن.. خواب -
 هم باشن، بفهمن من می خوام برم، تا خود صبح به خوش خدمتی مشغول می شن... حرفش که تموم می شه: چشمکی
 برام می زنه و به عادت همیشه، بوس از راه دورش رو برام می فرسته... دستم رو براش تکون می دم اما.. توی دلم
 هنوز به احساس نازی خیالی و خوش خدمتیه تخیلیش حسادت می کنم.... - - - - - تمام
 روزهای -----

این 8 هفته، پشت هم به عاشقانه های من و حسام ختم می شه و احساسی که هر لحظه پررنگتر و دلچسب تر می
 شه... اونقدر توی این حال و هوای خوشم غرق می شم که روزهای آخر برای موندن و رفتن به تردید می شینم...
 اما... وقتی که برای آخرین بار، سر مزار حامد رفتم، بی اختیار، برای رفتن و عوض شدن و محکم شدن، مصمم
 شدم... پام خیلی زودتر از چیزی که فکرش رو می کردم خوب شد و من از شر آتل و پرش های کوتاه و یک پای
 خلاص شدم... با اینکه برای بالا رفتن از پله، هیچ مشکلی نداشتم اما، به بهانه ی عادت به عاشقانه ها و هم صحبتی
 نزدیک با حسام، به اتاق تبعیدی زیر پله دل بستم و تا همین امروز و روز رفتن، همین گوشه ی خونه، جا خوش
 کردم... حالا که برای آخرین بار، نگاهم رو توی اتاق می چرخونم، پنجره ی خاطره انگیز و سرخوشی شریک شده
 ام با این اتاق، توی چشمم زنده می شه و احساسم، به این گوشه از خونه، متفاوت تر از همه جا و همیشه می شه... -
 تارا بابا... نیمای؟ دیرت می شه... تا فرودگاه امام کلی راهه... برای آخرین بار نگاهم رو توی اتاق می چرخونم..
 گوشی موبایلم رو برمیدارم و آخرین اس ام اس رو می فرستم: من رفتم حسام... مواظب عشقم باش... از اتاق -
 بیرون می رم.. مامان روی مبل حال نشسته و با چهره ی درهمش، با گوشه ی روسریش بازی می کنه.. بریم... من -
 حاضرم... نگاه بابا روی من و قد و قامت طولانی می شه... وقتی که نفسش رو با حسرت بیرون می ده، می فهمم که
 هنوز هم دلش به رفتنم رضا نیست و اینکه هیچی نمی گه... به خاطر احترام به تصمیم منه... بابا آخرین چمدون رو از
 گوشه ی حال برمیداره و از در خارج می شه.. نگاهم به سمت مامان می چرخه که ساکت و بی هیچ حرفی روی مبل
 نشسته و حتی برای هم صحبت شدن با من، برخلاف تمام این روزها... هیچ تلاشی نمی کنه... جلو می رم.. خودم رو
 روی دسته ی مبل می کشونم و کنار مامان می شینم: نبینم غمتو... مامان نگاهم نمی کنه... از جاش بلند می شه و به -
 سمت در راه می گیره: بریم دیر شد... دلم از ناراحتی مامان ریش می شه: مریم جونم... دم رفتن می خوی - -

اینجوری راهیمن کنی.. مامان سر جاش می ایسته... تکون نمی خوره... از روی مبل بلند می شم و به سمتش می رم... دستم رو که به شونه اش بند می کنم، برمی گرده و منو به آغوش می گیره و اشک می ریزه... شونه ام از خیسی اشک های بی امان مامان تر می شه و قلبم از زور این همه دلتنگی، فشرده ی فشرده می شه... مامانم گریه نکن... - به خدا اگه اینجوری کنی، برا منم سخت می شه... قول می دم... زود برگردم... مامان خودش رو از من جدا می کنه، دستهایش رو به دو طرف صورتم بند می کنه.. با چشمهای ترش به صورتم خیره می شه: مواضب خودت باشی، - باشه... هر وقت دلت تنگ شد برگرد... هر وقت چیزی احتیاج داشتی خبر بده... نبینم به خودت سختی بدی... نفهمم با من و بابات غریبیگی بکنی.. هر روز بهت زنگ می زنم... هر روز از حالت باخبر می شم... زودتر برگرد... زودتر خوب شو برگرد... من بدون تو .. حالم خرابه... برگرد تارا... زود برگرد... بغضی که توی صداس نشسته، به گلوش راه می گیره و هق هق گریه های بی امانش، امانش نمی ده.. توی آغوش مامان، باز هم برای رفتن و نرفتن تردید می کنم اما... باید برای همیشه از شر این تردید، از احساسی که بین دوست داشتن و نداشتن معطل مونده... از دلی که لحظه ای به عشق تازه لبخند می زنه و خیلی زود برای از دست رفته ها، به غم می شینه، فرار کنم... راه چاره ای نیست... فرار تنها راهه... باید فرار کنم... باید یاد بگیرم تا از بچگی و وابستگی جدابشم... باید که فرار کنم... باید یاد بگیرم که زندگی کنم... برای زندگی کردن و یاد گرفتن زندگی باید که همین حالا.. همین امروز و همین ساعت... از بهونه های دلتنگی فرار کنم... مامان رو با حرفهای نصف و نیمه ام تسلی می دم... می دونم که بی فایده است اما، پیش وجدان و عذابی که می کشم... فقط کمی... آروم می گیرم... زودتر از چیزی که فکر می کردم، به فرودگاه می رسیم... به کمک بابا چمدونها رو تحویل می دم و کارت پروازم رو می گیرم... عوارض خروج از کشور و پاسپورتم رو دستم می گیرم و برای انتظار اعلام پرواز به سمت مامان که روی صندلی نشسته، قدم برمی دارم... نگاهش پر از حسرته و از این غم چشماش، دلم می گیره... می دونم که خیلی زود دلتنگ این نگاه می شم... جلو می رم و کنارش می شینم.. به روبه رو مات و چشماش پر آب شده... سرم رو به شونه اش تکیه می دم و دستم رو روی دستهایش قفل شده روی پاش می کشونم: مامان جونم... جوابم رو نمی ده... می دونم اشکهایش به تلنگری بنده... دوست ندارم که - آخرین تصویر از مامان، چهره غم گرفته و به اشک نشسته اش باشه... نفسم رو پرصدا و آه آلود بیرون می دم..

نگاهم روی بابا که به سمتم میاد، چرخ می خوره... روبرومون که می ایسته، حس می کنم، شونه هاش از قبل افتاده تر شده... صاف می شینم و به صندلی کنارم اشاره می زنم: نمی شینی بابا... با نگاهش نوازشم می کنه... نه بابا... - -

اینحوری راحت ترم... سرش رو به زیر خم می کنه و من محو نگاه دوست داشتنی ترین بابای دنیا می شم... خیلی زود، شماره ی پروازم به مقصد منچستر، اعلام می شه و من حس می کنم، زمان ایستادن و دل کندن از همه ی دوست داشتنی های زندگیم فرا می رسه... توی دلم آموختنی هایی که برای آموختنش، عزم سفر کردم مرور می کنم: درس اول: محکم باش... محکم می شم... سعی می کنم که محکم باشم... بغضم رو به سختی فرو می دم و - -

مامان که بی مهابا اشک می ریزه رو به آغوش می کشم... دلم برای اشکهای مامان می گیره... حالا که خوب من رو به آغوش کشیده، هق هق گریه هاش، اوج می گیره... سخته اما... بیشتر از این نمی تونم کنار گریه های مامان، خوددار باشم... حالا که اشک بی بهونه و مثل ابرهای بهار روی صورتم راه گرفته از بغل مامان به آغوش بابا راه می گیرم... -

گریه نکن بابا... زود برمی گردی... توی کلام بابا خوب می تونم بغض راه گرفته به گلوش رو حس کنم... بابا رو محکمتر توی آغوش می گیرم: دلم واستون تنگ می شه... بابا سرم رو به سینه اش فشار می ده: محکم باش - -

دختر... گریه دوی درد دلتنگی نیست... اگه از حالا بخوای دلتنگی کنی، اونجا می خوای چی کار کنی... اینجور که کنار من و مامانت اشک می ریزی، من که دیگه دلم رضا نمی ده بری... با دست اشکهای روی صورتم رو پاک می کنم... از بابا فاصله می گیرم... بینیم رو به عادت کودکی و بعد از هر گریه، بالا می کشم... صدای به هق هق نشسته ام بلند می شه و کلمات منقطع و کوتاه از دهانم خارج می شه... دنبال ..ب..هونه ...می گردین... منو... پیش خودتون... -

نگه دارین... بابا دستش رو روی سرم می کشه و لبخند می زنه: مگه اینکه با این بهانه به موندن راضیت کنیم... منتظر جوابم نمی مونه، خم می شه و کیف دستیم رو از روی صندلی بلند می کنه: دیر می شه... بریم؟ مامان از روی صندلی بلند می شه... نیمه ی پایین از صورتش رو با دستمال توی دستش پوشونده و چشمه‌هاش هنوز پرآبه... بابا دستش رو دور شونه ی من حلقه می کنه... با بابا هم قدم می شم: به محمد سفارشتو کردم... وقتی رسیدی میاد دنبالت... هر وقت که رسیدی... حتما به ما خبر بده... هر چیزی که احتیاج داشتی به محمد بگو... یادت نره تارا... هر وقت به موندن تمایلی نداشتی برگرد... من و مامانت چشم به راهتیم... سرم رو به نشونه فهمیدن تکون می دم... وقتی که

مجبور به ترک مامان و بابا می شم... نگاهم روی صورت مهربون هر دوشون، چرخ می خوره، حالا که خوب دقیق می شم، چشمهای بابا هم پر اشک شده... دلم ریش می شه... هجوم اشک به چشمهام امونم رو می گیره.. شتابزده و با سرعت به صورت مامان و بابا بوسه می زنم و قبل از اینکه متوجه اشک های راه گرفته به صورتم بشن، روم رو ازشون می گیرم و ترکشون می کنم.. وقتی که مامان و بابا رو پشت سر میذارم، دلم از شدت دلتنگی و غصه، می گیره و اشکهام بی وقفه روی صورتم پخش می شه... اونقدر گیج و گنگم، که متوجه چک کردن مدارکم نمی شم، به خودم که میام روی یکی از ردیف صندلیهای سالن بزرگ ترانزیت نشسته ام و پام رو با حالت عصبی روی زمین می کوبم... زنگ موبایلم که بلند می شه، بلافاصله دست توی کیفم می کشم و به موبایلم چنگ می زنم.. صورت خندون حسام روی صفحه نقش می بنده... با دست رد اشک روی صورتم رو پاک می کنم و بعد از صاف کردن صدام جواب می دم: الو حسام... می خواستی بی خداحافظی بری بی معرفت... دلم بیش از حد هوای حسام رو می کنه... می - -

نال: حسام... صداش بیشتر از همیشه مهربون می شه: جووونم.. پاشو بیا پشت این دیوار شیشه ایه .. لااقل - -

بینم... با حالی که نمی فهمم از روی صندلی کنده می شم و به سمت حسام پرواز می کنم.. وقتی که پشت دیوار شیشه ای با دستهای توی جیب فرو کرده و سر به زیر خم شده می بینمش.. دلم فرو می ریزه.. سرعت قدم هام بیشتر می شه... به حسام که می رسم... قلبم رو توی دهنم احساس می کنم... متوجه حضورم می شه... سرش رو بالا می گیره و مات نگاهم می شه... نگاهش مثل همیشه نیست... خندون نیست... شاد نیست... حتی شیطون هم نیست.. دستش رو به شیشه بند می کنه... گوشی رو به سمت گوشش می گیره... گوشیم رو کنار گوشم نگه می دارم: بی -

معرفت شدی؟ به زور لبخند می زنم: دیشب که خداحافظی کردیم.. بهانه گیر می شه: اون مال دیشب بود... - -

بغض می کنم: دلم نمی اومد... صدام می زنه: تارا... اشکهام باز هم روی صورتم راه می گیره... آروم تر صدام می - -

زنه: تارا... شنیدن اسمم از زبون حسام، حسرتم رو بیشتر می کنه: سرتو بگیر بالا بینم... - - - - -

- - - - - با هر ضرب و زوری که هست، سرم رو بالا می گیرم و به چشمهای بی رمق حسام خیره می شم... - -

متوجه حال خرابم که می شه، سعی می کنه دوباره توی همون قالب شوخ و شیطونش فرو بره: بینم بدجنس.. -

این چه سرو ریخته... واسه کی انقدر خشکل کردی... از لحن بازیگوش حسام، توی هق هق گریه اوج گرفته ام
 لبخند نصف و نیمه ای می زنم... پاک کن اون اسباب وسوسه رو از رو لبات... حیف که این شیشه دست و پای ما رو -
 بسته... وگرنه منت یه الف بچه رو نمی کشیدم.. دستم رو به شیشه می کشم و روی دست به شیشه بند شده ی حسام،
 تکیه می زنم... با هق هق گریه ام سینه ام بالا و پایین می ره... دلش به حالم ریش می شه... صداس پر از غم می شه..
 کنار من و گریه های بی امانم ، مستاصل می شه: گریه نکن دیگه تارا... مگه حسامت مرده که اینجوری می کنی... -
 کلافه سرش رو تکون می ده و صورتش رو به صورت پشت شیشه ام نزدیک می کنه... خروج نفس پر فشارش رو از
 پشت گوشی احساس می کنم.. آخرین تلاشش رو برای آروم کردنم می کنه... صداس به لودگی پیچیده می شه: -
 اینجوری که گریه می کنی، دلم ضعف می ره، بدجنس... من که دستم به جایی بند نیست... بازم می خوام شیطان
 شی و شکنجه ام کنی.. اخم هام رو توی هم می کشم... توی بغض، اعتراض گونه صداس می زنم: حسام... لبخند -
 روی لباس می شینه... : جووون حسام... از گرمای دست حسام، زیر نگاه مهربون و ملهتیش ، از طرف دیگه شیشه، -
 وجودم گرم می شه... گریه ام شدت می گیره... تصویرش پیش چشمم می لرزه... صداس آروم و مهربون...
 چشماش از شیطنت خاموش می شه... حالا که توی صورتش دقیق می شم.. حلقه اشک توی چشماش خیلی راحت تر
 دیده می شه... پیش چشمهای آب گرفته ام، برای اولین بار... مرد محکم و دوست داشتنی ام، بی طاقت می شه، و
 اشکهای روی صورتش روون می شه... بین گریه، لبهاس خندون می شه و صداس می لرزه: قبول نیست. تو جر -
 زدی تارا... نرفته، دلم برات تنگ شده... طاقت ناراحتی نگاه حسام رو ندارم... پیشونیم به شیشه بند می شه... با پشت
 انگشت خم شده اشارش، به نوازش پیشونیم از پشت شیشه مشغول می شه.. بد عادتتم کردی تارا... به دیدن هر -
 روزت عادت کردم... نگاه به زیر خم شده ام ، محو نگاهش می شه... به خودش میاد... با انگشت شصت و اشاره اش،
 رد اشک روی صورتش رو پاک می کنه... سرش رو که برای لحظه ای به زیر خم شده، به سمتم می چرخونه و به
 چشمم لبخند می زنه... لبهاس رو جمع می کنه و از پشت شیشه و این فاصله ی نفرت انگیز به صورتم بوسه می زنه...
 نگاهش از من دور می شه و توی سالن می چرخه: انگار مسافرا دارن می رن... برو دیگه، دیرت می شه.. حرف -
 گوش کن می شم.. بی هیچ کلامی روم رو از حسام می گیرم و به سمت خروجی سالن روونه می شم.. صداس توی

گوشی می پیچه: تارا... می ایستم.. نگام نمی کنی؟ به سمتش چرخ می خورم.. دستش رو روبروی صورتش به --

شیشه بند می کنه.. حس می کنم برای ایستادن، از شیشه کمک می گیره... از الان تا یک سال دیگه، هر روز منتظر --

برگشتت می مونم... یادت نره... قول دادی که برمی گردی... نمی تونم جلوی ریزش اشکهام رو بگیرم... گریه ام

شدت می گیره، گوشی رو از گوشم جدا می کنم... نگاهم رو ازش می گیرم و برای فرار پا تند می کنم... به در

خروجی که نزدیک می شم.. برمی گردم و به سمت دیوار شیشه ای خیره می مونم.. ایستاده و بی حرکت و دست به

شیشه رفتنم رو نگاه می کنه... از این احساس رفتن و جا گذاشتن، تلخ می شم.. دلم برای حسام می گیره.. توی صف

خروجی مسافران می ایستم.. گوشی رو جلوی روم می گیرم و اس ام اس می زنم... برو حسام... دستش رو از --

شیشه جدا می کنه و گوشیش رو جلوی صورتش می گیره.. نگاهش که از گوشیش کنده می شه، گوشی توی دستم

می لرزه: قبل از تو!!! بلافاصله جواب می دم: همین حالا... نگاهش رو از گوشی می گیره و صاف می ایسته... از --

همون فاصله دور شده، سنگینی نگاه خیره اش رو احساس می کنم... همونطور که خیره نگاهم می کنه، به عقب قدم

برمیداره... گوشی توی دستم بار دیگه می لرزه: فقط چون تو خواستی... مواظب تارای من باش... خانوم تشریف --

نمی برید، جلوتون خالی شد... برمی گردم و گیج و گنگ به زن میانسال پشت سرم نگاه می کنم... به روبرو اشاره می

کنه: بفرمایید... نگاهم رو به جلو می اندازم و متوجه فاصله ی ایجاد شده با نفر جلویی می شم... با دست رد اشک --

روی صورتم رو پاک می کنم و با قدم های بلند به نفر جلو نزدیک می شم.. توی صف که جاگیر می شم، نگاهم

دوباره به سمت دیوار شیشه ای و عقب، کشیده می شه... وقتی که حسام رو نمی بینم... لبخند تلخی روی لبم می

شینم... برای اس ام اس ندادن مقاومت می کنم اما، بالاخره تسلیم می شم و برای خراب تر کردن حال حسام، اس ام

اس می دم: دل منم برات تنگ میشه حسام.. درست از همین حالا... انتظار برای جوابم طولانی می شه... وقتی که --

نوبت من می رسه، کارتم رو به سمت مرد چک کننده می گیرم و برای خروج از سالن قدم برمیدارم... هنوز کارتم رو

تحویل نگرفتم که گوشیم زنگ می خوره... دلم برای صدای حسام پر می کشه... هول و عجول گوشی رو به گوشم

نزدیک می کنم و جواب می دم: الو حسام... جوابم رو نمی ده... حسام... صدای نفسهای آروم حسام توی شلوغی --

و سرو صدای پشت خط گم می شه... حسام... مرد کارت رو به سمتم می گیره: بفرمایید خانوم.. سفر خوبی --

داشته باشید... نگاهم به طرف مرد کشیده می شه.. الو ... تارا... خشک می شم... تمام تنم یخ می بنده... نگاهم روی -
 بلیط و دست مرد مات می مونه... - - - - - نگاهم به سمت مرد کشیده می
 شه.. الو ... - - - - -

تارا... خشک می شم... تمام تنم یخ می بنده... نگاهم روی بلیط و دست مرد مات می مونه... گوشه رو از گوشم جدا
 می کنم و مقابل صورتم می گیرم... خانوم بفرمایید... ای بابا.. خانوم چقدر لفتش می دین... کارتتو بگیر برو اونور - -
 گوشیتو چک کن... به مرد و اعتراض زن پشت سرم بی تفاوت می مونم... شماره ی ناشناس... صدای آشنا... قلبم از
 ضربان باز می ایسته... خانوم شما حالتون خوبه...؟! نگاه ماتم روی خانوم مهمانداری که کنار کنترل کننده کارت ها -
 ایستاده ثابت میمونه... آب دهانم رو به سختی فرو می دم... دهانم رو برای گفتن حرفی، باز می کنم... اصوات توی
 گلویم خفه می شه... برای حرف زدن تلاش می کنم... اما... پاهام اونقدر سست و بی رمق می شه که برای ایستادن،
 نیاز به نیروی کمکی دارم... زن میانسال طعنه ای به من می زنه و از در خارج می شه... نگاهم به بدرقه زن، پی
 اتوبوس پر از مسافر کشیده می شه... گوشه رو با دستهای لرز گرفته به گوشم نزدیک می کنم... صدایی توی گوشه
 نمی پیچه... تماس قطع شده...!! دستم رو به در شیشه ای بند می کنم... تصویر اتوبوس و هواپیماهای کوچیک شده
 جلوی چشمم تاب می خوره... گوشه توی دستم می لزره... برای باز کردن اس ام اس، جرات نمیکنم... نگاهم رو به
 سختی، از اتوبوس می گیرم و به گوشیم می دوزم... آب دهانم رو خیلی سخت، فرو می دم... اس ام اس رو باز می
 کنم: بیا جلوی ورودی سالن ترانزیت... همین حالا... مات به صفحه ی موبایل خیره می مونم... چند بار پلک می -
 زنم... شماره ی ناشناس... شماره ی... ناشناس... دوباره نگاهم رو ورودی سالن ثابت میشه... خانوم... به کمک -
 احتیاج دارین... گیج و گنگ به زن خیره می مونم... دهانم بی اختیار باز می شه... : من... باید... برم... صدام حتی -
 برای خودم هم ناآشناست... زیر نگاه کنجکاو زن... قدم برمیدارم... چشمهام روی ورودی ثابت مونده و توی ذهنم
 فقط به یک چیز فکر می کنم...: امکان نداره... خانوم کجا می رید... کارتتون... مسافرا دارن سوار می شن... - - -
 خانوم... از پرواز جا می مونید... حالش خرابه... انگار خبر بدی بهش دادن... ملت دیوونه ان به خدا.. نیگاش کن.. - -
 شاید بی خبر از خونوادش داشته سفر می کرده... پشیمون شده... از این بچه های لوسه نره... طاقت دوریه ننه - -
 باباشو نداره... از کنار صف طولانی مسافرها می گذرم... مسخ شده ام.. حال خودم رو نمی فهمم... توی این حال خراب

و وجود مسخ شده، چه اهمیتی داره که دیوونه خطاب بشم و از این سفر خودخواسته، جا بمونم ... پاهام ناخواسته قدم برمیداره و من فقط به همراهی مجبور می شم... پلک زدن برام مشکل می شه... نگاهم روی ورودی ثابت مونده و قلبم از هیجان ضرب گرفته... گوشی توی دستم می لرزه.. موبایل رو جلوی صورتم می گیرم... صورت حسام روی صفحه نقش می بنده... نه... الان نه حسام.. به گوشی و حسام بی توجه می شم... خودم رو روی زمین می کشم... چقدر این فاصله طولانی و کش اومده می شه.. به ورودی که می رسم... دستم رو به دیواره ی سفید بند می کنم... برای رفتن و خارج شدن دل دل می کنم... پام رو که بیرون میذارم، نگاهم توی سالن، بین مردم... چرخ می خوره... کسی رو نمی بینم... کسی رو که می خواستم نمی بینم.. نفس حبس شده ی توی سینه ام آزاد می شه... همش یه شوخیه... شوخی مسخره از طرف حسام... لبخند روی لبم می شینه و زیر لب به حسام بد و بیراه می گم : دیوونه... به محض - اینکه برای برگشتن چرخ می خورم... نگاهم گوشه ی سالن، روی قامت مردونه و آشنانش ثابت می مونه... پشت به من ایستاده... این غیر ممکنه... نفس کم میارم... پاهام شل می شه... دستم به اولین چیزی که می رسه، بند می شه... برای دیدنش تمام وجودم چشم می شه... وقتی که به سمتم برمی گرده، قلبم از حرکت می ایسته... تمام سالن و آدمهایش، توی نگاهم، بالا و پایین می شن... پاهام ... توی این زلزله ی برپا شده، لرز می گیره.. مات نگاهم می شه... لبهایش روی هم می لرزه... از همون فاصله می تونم آهنگ لبهای به هم خورده اش رو بخونم... : تارا... از تکیه - گاهم دل می کنم، دستم مردد توی هوا، به سمتش، کشیده می شه... به سختی قدم برمیدارم ... فقط یک قدم... نامطمئن... لرز گرفته... نگاهم به تماشاش، مسخ می مونه... دیوونه می شم... چشم می شم... همه ی وجودم چشم می شه... قدم بعدی و پاهایی که یاریم نمی کنه... روی زمین پخش می شم... نگاهم اما، از صورتش دل نمی کنه... به سمتم، قدم تند می کنه، دستم رو به زمین می گیرم... سعی می کنم بلند شم... هنوز روی پا، بلند نشده، کم میارم... تمام حس و توان از بدنم، می ره... دوباره روی زمین پخش می شم... اما ... باز هم نگاهم از اضطراب نگاهش، دل نمی گیره... از پاهام که ناامید می شم... همونجا روی زمین... بی خیال همه ی نگاه های عجیب و غریب... به تماشا می شینم و حسرت می کشم... نزدیکم که می شه، چشمم تار و کمسو ... بی رمق می شه... توی آخرین نگاه، به کوتاه ترین فاصله، امید می بینم و بی رغبت، دل از حامد و دستهای مهربونش می گیرم... سیاهی، آخرین چیزیه که به منو

----- حال خرابم تحمیل می شه... -----

توی این سیاهی تلخی که دامن گیرم شده، تصویر ناواضحی از حامد و همه ی خاطرات کم رنگ و پررنگ یک ساله، پیش چشمم، مرور می شه.. بین این هیاهوی خاطرات ... میان رفت و آمد عاشقانه ها... نیروی عجیب و لجوجی، به حقیقت مرگ و نبود حامد ... به عزای 6 ماهه و تمام روزهای سپری شده بدون حضورش ، مغرورانه، اصرار می کنه... و من ... از این همه اصرار به وجودی که موجود نیست، حیران می مانم... بین این کشمکش بودن و نبودن .. رویای شیرینی از تصویر حامد، روبروی من.. و درست روبه روی من و بین تمام مردمی که با چشمهای باز و نگاه های ازاردهنده، خیره به تماشای من و استیصال روحم نشسته اند... ذهنم رو به تشویش می کشه... کم کم حس می کنم اونقدر گیج و گنگ می شم، که حتی این بی خبری و دوری از دنیای بی رحم انسانها هم، نمی تونه آرامم کنه.. تمام تلاشم برای بیدار شدن و خلاص شدن از این کابوس وهم انگیز، برای دور شدن از خیال حضور حامد و تلخی احساسم، دست آخر به نتیجه می شینه... چشمهام که به تقلاهی رهایی از سیاهی تسلیم می شه، پلک هام ، آرام آرام ... برای دیدن و روبرو شدن با حقایق بهانه می گیرن... بی جون و خیلی سخت به بهانه ی تموم شدن تلخی کابوس پیش روم، چشم باز می کنم ... اما... با باز شدن چشمهام تصویر تار و گنگی از حامد توی نگاهم جون می گیره.. از این کابوسی که به سراغم اومده و داغ کم جون شده ی دلم رو دوباره، پر سوز و شعله ور می کنه زیر لب می نالم: -
حامد... جانم تارا... از شنیدن صداش، حسی از تردید به وجودم سرریز می شه... چشمهام رو بازتر می کنم و روی - صورت مردی که درست کنارم، روی صندلی نشسته و خیره به چشمهام نگاه می کنه، دقیق می شم... ذهنم به تلاطم می شینه و احساسم رو مواخذه می کنه... یعنی این مرد حامده... حامد من... مردی که 6 ماهه پیش با مرگ و شوک نبودنش، جون دادم و تموم شدم... مرد زندگی من...؟! دستم ناباور به لمس صورتش به جلو کشیده می شه ...
انگشتم ، لرز گرفته... به تماس حضورش، راه می گیرن... انگشتاهای لرزیده و ناتوانم ، روی گونه اش ثابت می مونه... دلم از این همه شباهت، فرو می ریزه... برای حرف زدن دهان باز می کنم اما... به گلویی که خشک شده و زبانی که توی دهان نمی چرخه، بیهوده امید بستم ... با باز شدن لبها، تلاشم برای حرف زدن بی نتیجه می مونه... و من.. مستاصل.. تنها، به صورت مرد خیره می مونم... با چشمهای مخمورم به چشمهای نگرانش راه می گیرم ... و

برای خاتمه دادن به این بازی بی رحمانه، بی اغراق، التماس می‌کنم... دست بند شده ام به روی گونه اش رو با دست راست می‌گیره و روبروی لبهاش ثابت می‌کنه ... توی چشمام خیره می‌مونه و به انگشتهام بوسه می‌زنه... توی نگاهش غرق می‌شم و با چشمه‌هاش به حرف می‌شینم... کمی که می‌گذره، با این نگاه و این چشمهای نگران، حس قربت می‌کنم و احساس نزدیکی... انگشتهام خم می‌شن و به صورتش تکیه می‌زنند و من حس می‌کنم که چقدر با این دستها و لبها احساس مشترک دارم و خاطرات فراموش نشدنی... آرام ... آهسته، قلبم از باور حقیقتی که پیش رومه، ضرب می‌گیره... چشمهای بی‌جون و خشک شده ام، می‌جوشه و تصویر مرد، توی نگاهم می‌لرزه... زیونم بالاخره به استیصال روحم بخشنده می‌شه و برای هم حسی با احساس رقیقم، سخاوتمند... دهان که باز می‌کنم .. تنها اسم حامد از بین لبهام خارج می‌شه و دیگر هیچ... : حامد... از شنیدن اسمش، از درک صدای بی‌جونم، -

آرزومندو مشتاق، دستم رو بین هر دو دستش می‌گیره و فشار می‌ده: جااانم... عزیزم... تارای من... بغض توی -

گلو، آزارم می‌ده اما، برای رها کردن این بغض وقت مناسب و مجال کافی نمی‌بینم... سعی می‌کنم طاقت بیارم، یعنی... باید که طاقت بیارم... چشمهام رو روی مرد می‌بندم و سرم رو به سمت دیگه می‌چرخونم: حامد من... -

مرده... سرش رو به دست مهار شده ام بین دستاش تکیه می‌زنه و آه می‌کشه: من زنده تارا... تصویر حامد -

مهربونم، خاطره ی اولین بوسه و تمام عاشقانه ها ... توی ذهنم زنده می‌شه... اشک روی صورتم و به سمت موهام راه می‌گیره... از چنگی که بغض سنیگم به گلو می‌زنه، حس خفگی می‌کنم، راه نفسم بسته می‌شه و بار سنگینی از تلخی، روی قلب بی‌جونم... احساس می‌کنم... تارا... ذهنم به تلنگر شنیدن اسمم، مشغول و زیر و رو می‌شه: -

تارا... مثل همیشه... آهنگین و پر طمانینه... یعنی واقعا حامد من زنده شده... یعنی خدا ... به من و حال و روزم رحم کرده... یعنی... حامد من.. مرد زندگی من... همه ی هست و نیست من.. زنده است... عزیزم... نمی‌خواهی -

نگام کنی... نمی‌خواهی باهام حرف بزنی... گریه ام شدت می‌گیره... یعنی باور کنم که این صدای به التماس نشسته ، صدای حامد منه... با خودم کلنجار می‌رم... با احساسم.. با تصویر پرننگ شده ی مزارحامد توی ذهنم، با همه ی خاطرات نبودن ها... با همه... می‌جنگم و خیلی سخت، همه ی تلخی ها رو پس می‌زنم... تسلیم احساسم که می‌شم.. سرم رو به سمتش می‌چرخونم و به صورت خسته اش خیره می‌مونم... تمام وجودم رو چشم می‌کنم و با چشمهام

همه ی هستی ام رو به تماشا می شینم... اگه اشکهام مجالم بدن... اگه لرزش هق هق سینه ام صبور باشه، می تونم خوب تارهای به سفیدی نشسته رو از بین خروار موی سیاهش تشخیص بدم... دستم رو توی دستاش تکون می دم و دوباره به صورتش بند می کنم... گونه هاش زیر این ته ریشی که داره، لاغرتر و گودتر به نظر می رسه و من... دلم برای این ضعفی که به صورتش نشسته، غنچ می ره... دستم به زیر چشمها و دو خط تیره ی هلالی زیرش، راه می گیره و من... دلم برای چشمهای مردونش، ضعف می ره... کنار چشمهای جذابش، خطوط کم رنگی از جنس گذر عمر نشسته و من حس می کنم که مردم سالها پیرتر و خسته تر شده... توی چشمهایش دقیق می شم و ناخواسته، اسمش رو زیر لب زمزمه می کنم: حامد... دستش به بالش، بالای سرم، بند می شه و به بازی موهام، مشغول... از - تماس دستش، هجومی از خاطرات دور و نزدیک به ذهنم سر ریز می شه... صدای به بغض نشسته ام به سختی برای حرف زدن اجازه می گیره...: تو... نبودی... من... بدون تو... ----- -بغض توی گلوم، -----

اونقدر سنگینه که مجالی برای تموم شدن حرفم نمی ده و من.. تو حسرت هم صحبتی با حامدم می مونم .. اما.. تمام هست و نیستم رو توی نگاهم برای حامد خلاصه می کنم و برای چشمهای پرشورش، تارا می شم و باز هم... پر نیاز به حضورش... دستم رو دوباره توی دست می گیره و به سینه اش نزدیک می کنه و من... هوای آغوشش رو می کنم و حس می کنم برای این آغوش و این سینه ی مردونه چه محتاج بودم ... برای این عطش پرنیاز شده.. چه بیتاب و بیقرار... با نگاهش، توی صورتم دقیق می شه... به چشمهام خیره می مونه... نگاهش روی صورتم چرخ می خوره... با چه بی رحم بودم که بدون این وجود دوست « : چشمهای همه ی هستی منو به تاراج می بره و من... حس می کنم دستش که به نوازش گونه ام بند می شه، رد اشک روی گونه ام که پاک می شه، «... داشتنی زنده بودم و زندگی کردم چشمات متاثر از عمق بیچارگی احوالم، رنگ غم می گیره و سر به زیر می شه... توی این سکوت ایجاد شده، کلمات نمی تونند بار عمق احساس من و گیجی و گنگی احوالم رو به دوش بکشند و فقط ... این وجودم هست که یکپارچه نگاه می شه و حضور حامد رو با تمام احساس می بلعه... از این نزدیکی و لمس حضوری که 6 ماه حسرت کشیدمش .. یکپارچه غرق خوشی می شم... توی حال و هوای خوشم.. سرخوش می شم از وجود مرد رویاهام... بیتابتر و بیقرارتر از همیشه... حس می کنم... اونقدر شوکه و مات زده ام که کلمات رو گم کردم و برای ابراز احساساتم، به

بیان نگاهم، دل بستم و تمام... خوب که نگاهش می کنم، بی تاب صداش که می شم و بیقرار آغوشش... ناخواسته لب باز می کنم : حامد... نگاه به زیر دوخته اش رو دوباره به چشمام بند می کنه و من شرمندگی نگاهش رو می - خونم... انگشت اشاره ی خم شدش، باز هم به نوازش گونه ام بند می شه، به رسم همیشه ... از تماس دستش، نیروی کشش عجیبی توی وجودم می جوشه و من... بی هوا دست مردونه اش رو قاپ می زنم و روی سینه ام بند می کنم... نگاهش مات زده، متعجب... محو چشمام می شه... از این نگاه مهربون.. یک دل سیر حسرت می خورم و به پای حسرتم اشک می ریزم... کجا بودی حامد... کجا بودی که انگار اصلا نبودی... نگاهش رنگ می بازه... از کلافگی - حال و چشمه اش که توی اتاق چرخ می خوره و به روبرو خیره می مونه... برای گفتن و نگفتن حرفش... تردید رو از نگاهش می خوونم... نمی دونم چی بهت بگم... فقط ... معذرت می خوام تارا... باید بدونی که روزای بدی رو - گذروندم... خیلی دوریت برام سخت بود... باور کن... داشتم دیوونه می شدم... جواب تمام بدبختی و بیچارگی حال و تلخی روزهای من... همین عذرخواهی ساده بود... بی دلیل... بی دلیل موجه... ناخواسته و خواسته، تصویر مزار و سنگ مشکی غبار گرفته اش، به ذهنم رفت و برگشت می کنه و من از این دوگانگی بودن و نبودنش مستاصل می شم و قلبم زیر فشاری که می بینم، به درد می شینه... نگاهم روی چشمهای خیره و دست به آغوش کشیده ام ثابت می مونه و توی خلوتم، به لمس حضورش لبخند می زنم... اما... خیلی زود تلخی طعم شش ماهه ی نبودنش، ذائقه ی احساسم رو تلخ می کنه و بهانه ای برای کشیدن دستم از آغوشش می شه.. متعجب به من و دست پس گرفته ام خیره می مونه... هر دو دستم رو روی شکم بند می کنم و به سقف سفید و چراغ های مهتابی سفیدرنگش خیره می مونم.. دستش رو به روی دستهام می کشه و فشار خفیفی به دستهام می ده... تارا... با اینکه دلم برای آهنگ - صداش ضعف می ره... با اینکه محتاج به شنیدن اسمم از بیان گیراش هستم، با اینکه می میرم و جون می دم برای تارا گفتنش اما... توی این تردیدی که به سراغم اومده تلخ می شم و برای خیره موندن به سقف اصرار می کنم... - می دونم از من دلخوری... می دونم، اذیت کردم... می دونم 6 ماه از زندگی رو بهت مدیونم.. با حرفش به مرز جنون می رسم... 6 ماه... فقط 6 ماه... 6 ماه یعنی 081 روز و نصف سال.. اما... واقعا... من فقط 081 روز... یا 6 ماه... شایدم نیمی از سال ... عذابدار بودم... همین؟! !!! نگاهم رنگ خشم می گیره و توی چشمهایی که وانش جون می

دم... براق می شه: پیش خودت چی فکر کردی حامد... 6 ماه؟ فقط 6 ماه؟... واقعا فقط 6 ماه به من و زندگی و - احساسم مدیونی... همین... اشتباه نکردی؟... با چه چرتکه ای ، حساب کتاب کردی و بالا و پایین انداختی که برای وجود فنا شده ی من به 6 ماه رسیدی .. حتما می خوام جبرانش کنی.. آره؟ مثل مردهای خوب... مثل مردهای باوفا... مثل عاشقای واقعی... حتما منم باید ببخشمت.. مثل قصه ها.. بگم که خوش اومدی عزیزم.. چه خوب شد - برگشتی... چه خوب شد که زنده از آب در اومدی... همین.. اوه ... راستی کلک، این چند وقته که سراغ منو نمی گرفتی، سرت به کجا بند بود و درگیر بازی و برنامه ی عشق کدوم بخت برگشته ی دیگه ای بودی... چه شوخی بامزه ای بود.. چقدر خندیدم... همین.. به همین سادگی... پیش خودت چی فکر کردی... فکر کردی... 6 ماه... فقط - 6 ماهه... می رم... می میرم.. می کشم... نابود می کنم... به فنا می رسونم... بعد... برمی گردم.. خیلی راحت برمی گردم... آره.. کی ساده تر از تارا... کی دیوونه تر از تارا... همینا رو فکر کردی حامد... نگو که می خواستی عشقم رو - محک بزنی... نگو که به مرگ من راضی شدی حامد... نگو که یه گوشه نشست و ذره ذره آب شدن منو تماشا کردی... به چشمهای غم گرفته اش بدبین می شم... آره... نکنه قصه همون قصه ی امتحان کردن بوده... خوب - - آقای محتاط... آقای عقل کل.. توی بازیه عشقت چه نمره ای بهم می دی... خوب به پات سوختم...؟! به پای مرگت مردم...؟! برات فنا شدم؟! راضی شدی؟ دلت گرم شد... دیگه به من و احساسم شک نمی کنی ... سرفراز شدم؟ - حامد... پیش خودت چی فکر کردی ... من... من... عاشقت بودم... -----

با چشمهای ریز شده و بدبینم به حامد سر به زیر ، خیره می مونم... احساسم یخ بسته و من در تمام این لحظات سخت و نفس گیر، برای اشتباه بودن حدسیات تلخم.. خدا خدا می کنم.. از این سکوت و سر به زیر خم شده، شور بدی به دلم می شینه... تمام احساسم.. به حامد التماس می کنه و... برای حرف زدن و خط زدن تمام ظن های به سوء نشسته اصرار... دلم برای زنده نگه داشتن باور پاک و صداقت عشقش، تقلا می کنه... نگاهم رنگ خواهش می گیره و به حامد که بی حرکت و ساکت ، کنارم نشسته... خیره می مونه اما... برای این سکوت نفرت انگیز پایانی نمی بینم... زنگ اس ام اس گوشه ام از همین اطراف و نزدیکی، نگاهم رو به سمت میز می کشونه... قبل از اینکه برای برداشتنش حرکتی کنم، سر حامد به سمت گوشه می چرخه... نگاه اروم و شرمزدش کم کم رنگ عوض می کنه و

در کسری از ثانیه، پر از خشم و بغض می شه... متعجب به این تغییر رنگ و این حال و احوال خیره می مونم..
 دستش رو جلو می کشه و در برابر چشمهای مات زده ی من گوشه موبایل رو از روی میز بلند می کنه... جلوی صورتش می گیره و خیره به صفحه ی گوشی نگاه می کنه... احساس می کنم، که فشار دستش روی گوشی زیاد می شه... از قرمز شدن دستش تحت تاثیر فشاری که به گوشی میده، می تونم خیلی خوب حدس بزنم، که تغییر حالش نامربوط به اس ام اس و گوشی من نیست... نگاه کنجکاوم بین حامد و دستش رد و بدل می شه... زیر سنگینی نگاهم، از صفحه ی گوشی دل می کنه، و به چشمهام خیره می مونه... حالتش اونقدر عصبانی و خشمناک هست که برای یک لحظه از نزدیکی حضورش، احساس ترس می کنم... مثل احساس ترسی که ماه ها پیش توی خیابون جردن، توی ماشینم ... کنار مسافر غریبه و طاق زده ام به جای پری، به سراغم اومد... حس می کنم، چقدر از این خشم غیرمنتظره، می ترسم.. مات عصبانیت نگاهش هستم که گوشه رو به سمتم می گیره... صداس غرق توی طعنه و نیشخند می شه : حسامم... هان...؟! رودروایسی نمی کردی... لااقل میذاشتی عشقم.. عزیزم.. محبوبم... زود - - دست به کار شدی... این بود همه ی عشقت... لااقل میذاشتی 0 سال میگذشت اونوقت هوس یه نفر دیگه رو می کردی... از توهینش، از حس حقارتی که با جملاتش به من و غرورم سرریز می شه، دیوونه می شم .. حس می کنم تمام خون بدنم، توی رگهای صورتم جمع می شه و من از هجوم یکباره ی این خون، بی اندازه سرخ و عصبی می شم.. توی این حال خراب و خشمی که به سراغم اومده، نیمخیز توی صورتش براق می شم... صدام رو آروم و پرناز می کنم و لبخند تلخی رو روی لبهام می کشونم... چی شد عزیزم.. ناراحت شدی ...؟! انتظار نداشتی نه...؟! بلافاصله - خشم توی صدام پرننگ می شه و لبخند رو ی لبها، جاش رو به بغض توی صدام می ده : اون موقع که نقشه ی - مردنت رو می کشیدی باید فکر اینجاهاشم می کردی... اصلا با خودت فکر کردی بعد از من چه بلایی سر تارا - میاد... نه... چرا فکر کرده باشی... چه اهمیتی داشت که به من و حال و روز خرابم فکر کنی.. چه اهمیتی داشت اگه بمیرم و از زور این داغ جون بدم ...نه... مهم خودت بودی و خواست خودت... من این وسط چی بودم... یه بازی - احمقانه...یه عروسک خیمه شب بازی... منی که تمام زندگیم رو به پای این عشق گذاشتم... واست چی بودم حامد... جوابی نداری نه?... مهمون من باش، بذار اینبار من به جات جواب بدم... هیچی... هیچی نبودم حامد... هیچ ارزشی

نداشتم... من و احساسم برات هیچ ارزشی نداشتیم حامد...!!! اما این حسام که با دیدن اسمش اونقدر عصبی و - دیوونه می شی... من رو تو اوج تنهاییم، تنها نداشت... اون روزایی که نبودی و من از غصه نبودت هر لحظه میمردم.. اون روزایی که هیچ کس تحمل من و گنداخلاقی هامو نداشت... اون روزایی که چون می کندم از داغ دوریت... حسام لحظه به لحظه همراهم بود... اگه می بینی الان زنده و دارم واست نطق می کنم... اگه می بینی عقم هنوز سرجاشه و بین دیوونه ها جولون نمی دم ... فقط به خاطر حسام و حمایتشه... قبل از اینکه حرفم تموم بشه، عصبی از روی صندلی بلند می شه ...گوشی رو به سمتم پرت می کنه... و دستش رو به نشونه ی سکوت به سمتم، بالا می گیره...: - بس دیگه... خفه شو... از برخورد گوشی با سینم، درد خفیفی توی قفسه ی سینم می پیچه اما...شوک رفتار حامد و فریاد توهین آمیزش، فرصت هرعکس العملی رو از من سلب می کنه... با چشمهای بیش از حد گشاد شده و دهانی باز به حامد که پشت به من، رو به دیوار ایستاده و دستهایش رو بین موهای سرش فرو برده خیره می مونه... توی سکوت و سنگینی ایجاد شده ی اتاق، حتی نمی تونم نفس بکشم... از حامد و شتابزدگی رفتارش .. حامدی که تمام هست و نیستم بود... کسی که برام به اندازه ی ، یک مرد به تمام معنا مرد... عزیز و تکیه گاه بود .. جا می خورم... و می رم ... تحمل تلخی حامد، حق به جانب بودن و متهم کردن من، اون هم بعد از ضربه ی سختی که به من و زندگی و روحم وارد کرده...خارج از حد تصورات و احساس معصوم و عاشق پیشه ی منه ... وجودم زیر این بی رحمی و خق به حانبی برای عزادار موندن ابدی یک مرگ دروغی، پوچ می شه ... حرف توی دهانم می ماسه ... سعی می کنم بغضم رو فرو بدم... موندن رو جایز نمی دونم.. حس می کنم... حامد من با مردی که روبروم ایستاده، به اندازه ی تمام تفاوت های یک مرد و مردونگیش فرق می کنه و من اصلا .. به هیچ وجه... این مرد و خودخواهی نگاهش رو نمی شناسم.. باورهام، از حامد.. از عشق.. از مردونگی، زیر سوال میره و من ... ملتسانه... برای دور کردن احساس درگیر شده و قلب تقدیم شده ام از هر خدشه و بدبینی... بیهوده با حقیقت محض روبروم جدال می کنم... حس می کنم من، حامد رو 6 ماه پیش درست وقتی که می خواستم توی خوش ترین لحظات زندگی شریکش کنم، از دست دادم و حالا.. با جسد مردی که از مرد بودن اسمش رو یدک می کشه و تمام وجودش، بوی نامطبوع خودخواهی می ده...روبرو شدم.. حالا.. من... منی که درست یا غلط... خاصلانه و صادقانه، به پای این عشق سوختم و خاکستر شدم،

به نقطه ی پایان می رسم... تمام وجودم فریاد می شه ... اما.. زبونم از بیان احساسم باز می مونه... حقیقت اینه.. حقیقت محض روبرومه... من... فریب خوردم... فریب این عشق خیالی .. فریب مردونگی دروغی... من بازی خوردم!!! دستهام بی اراده به لبه ی تخت بند می شه... خودم رو روی تخت سر می دم و پاهام رو از لبه اش آویزون می کنم.. کفشهام که کنار تخت جفت شده اند رو پا می زنم و توی سکوت بی اندازه ی احساسم به سمت در راه می گیرم.. نگاهم، سخت و خشک، بی جون و بی رمق می شه... با قدمهایی که روی زمین می کشم... از مرد و احساس له شده ام، فرار می کنم... دستم که به دستگیره ی در بند می شه صدای سنگین و مردونه اش توی اتاق می پیچه: - متاسفام... نمی خواستم اینجوری بشم... یه دفعه عصبی شدم... تاسف مرد... غریبه ای که روبرومه، برای من و احوالم هیچ فرق نمی کنه.. برای موندن و هم صحبت شدن دلیلی نمی بینم، در رو با فشار دست باز می کنم... اگه حسام - اونقدر واست مهمه که بخاطرش از من بگذری، برای موندنت اصرار نمی کنم.. نگاه رنجیدم بلافاصله به سمتش کشیده می شه... چه طور می تونه حال من رو درک نکنه.. باورم نمی شه که انقدر حق به جانب، روبروم ایستاده و به خاطر ضربه ای که به من و زندگیم زده، مواخذه ام می کنه.. سرم رو به نشونه ی تاسف تکون می دم... لبخند پرشباخت به پوزخندم، روی لبام می شینه .. و من فکر می کنم، به خاطر فداکاری که در حقم می کنه و فرصت انتخابی که به من می ده، مدیون بزرگی و لطف اقامنشانه اش می شم ... وقتی که نگاهم نمی کنه، برای رفتن و دور شدن از این سکوت نفرت انگیز مصر می شم.. در رو باز می کنم و به سمت خارج از اتاق راه می گیرم... هنوز پا از اتاق بیرون نداشته، صداس مثل پتکی، حقیقت رو روی سرم آوار می کنه...: دلم نمی خواست اینو بدونی اما... اونی - که این روزا شده همدم و یار قالت .. عامل این همه بدبختی و حدایی بین ما بود... دستم رو به درگاه بند می کنم... برای برگشتن و هم نگاه شدن با نگاهش، قدرتی توی بدنم نمی بینم... صداس اروم ، اروم من رو به مرز نابودی نزدیک می کنه... ----- دستم رو به درگاه بند می کنم... برای برگشتن و هم

نگاه شدن با نگاهش، قدرتی توی بدنم نمی بینم... صداس اروم ، اروم من رو به مرز نابودی نزدیک می کنه... می -
 خوای حقیقتو بدونی؟ می خوای بدونی که چرا به مرگم راضی شدم؟ آره؟ خیلی خوب بهت می گم... می دونم -
 واست سخته... اما امیدوارم ظرفیت شنیدنشو داشته باشی... خوب گوشاتو وواکن.. صدای اوج گرفته اش از پشت

سرم هر لحظه بلند تر می شه و من، لحظه لحظه، بی تاب تر و بی جون تر می شم... قلبم توی سینه ضرب گرفته و نفسهام عمیق تر و طولانی تر می شه. .. همش از اون ژورمان لعنتی شروع شد... بدبختی من و جدایی از تو از همون - روز رقم خورد... همون روز دفاعت، که سرو کله ی حسام، آقازاده ی عزیز دردونه ی استاد راهنمات پیداش شد... - از همون روز، که حسام به بهانه ی مورد توجه قرار گرفتن موضوع پایان نامه ات، بی مناسبت و وقت و بی وقت با تو قرار ملاقات میذاشت... همون روزا فاتحه ی رابطه ی من و تو خونده شده بود... وقتی می دیم که حسام از هر بهانه - ای برای نزدیکیست استفاده می کنه، عصبی می شدم.. کم کم بهش شک کردم... از تو مطمئن بودم اما... می ترسیدم ... از حسام می ترسیدم... از یه مرد با تمام غرائض مرد بودنش می ترسیدم... از وقتی هم که سر و کله ی حسام به - گروه دوستی و میتینگهای شبونه تون باز شد، فهمیدم قضیه خیلی بیشتر از یه علاقه ی ساده به موضوع پایان نامه است.. خیلی زود متوجه شدم، هر جا که تو هستی، حسامم هست... انگار طبق یه قرارداد نانوشته، حسام نفر سوم رابطه ی ما دو نفر شده بود... احساس خطر کرده بودم.. بهت گفته بودم از این حسام خوشم نیاد... اما تو جدی - نمی گرفتی.. حق داشتی.. تو انقدر پاک . معصومی که عادت به زشتی ها نداشتی... فک می کردی همه مثل خودت صاف و صادق و روراستن.. صدای حامد، توی سرم می پیچه و من از زمین و زمان کنده می شدم... تک تک خاطرات روزهای گذشته ، توی ذهنم زنده می شد و من ناباور، به همه ی باورهای این چند ماهه ی آخر، حس می کنم که... تمام وجودم، به نیستی می ره... صداش به من نزدیک و نزدیکتر می شد... دستم برای ایستادن و شنیدن، به قاب در التماس می کنه... پاهام سست می شه... اما... نه قدرت حرکت دارم... نه جونی برای حرف زدن... این انصاف نبود... - من عاشقت شده بودم... همه ی زندگی من شده بودی... دلم به بودن و وجودت کنارم، عادت کرده بود... نمی تونستم بایستم و ببینم یکی پیداش بشه و با زیرکی همه ی زندگیمو از من بگیره... وقتی دیدم، تو هم نسبت به حسام بی - توجهی، ته دلم قرص شد... می دونستم عاشقمی... می دونستم دیوونتم... این وسط فقط حسام بود، که با هر بار اومدنش، گند می زد به تمام گرمی رابطه مون... تصمیم گرفتم به این بازیه احمقانه خاتمه بدم.. باید واسه همیشه - دندون طمع حسام رومی کشیدم... برای عملی کردن، تصمیمی که گرفته بودم مصمم شدم... تنها راهش این بود که - تورو واسه خودم می کردم... باید برای همیشه برای من می شدی... خیلی زودتر از چیزی که فکر می کردم... خارج

از همه ی برنامه ریزی هام، بهت پیشنهاد ازدواج دادم.. مطمئن بودم حسام هرچی که باشه، دنبال یه زن متاهل راه -
 نمی افته و قید تورو واسه همیشه می زنه... اما... حسام رو دست کم گرفته بودم... چی می شنوم حسام... یعنی باید
 باور کنم که حضور 8 ماهت کنارم، از روی نقشه بوده و برنامه ریزی از قبل شده... یعنی باید باور کنم که تمام زجر
 کشیدنهام، به خاطر یه خودخواهی ساده ی از روی عشق بوده... نه... باور نمی کنم... هیچ وقت نمی تونم باور کنم...
 اون همه محبت خالصانه.. اون همه مردی و مردونگی.. نمی تونه از روی خودخواهی باشه... نمی تونم باور کنم حامد...
 نباید که باور کنم... اگه باور کنم... اگه قائل به باور این عشق برنامه ریزی شده باشم.. اون وقت... محاله که باز عاشق
 بشم.. محاله بتونم کمر صاف کنم... حامد... من ... زیر این وزنه ی سنگینی که به روی احساسم سنگینی می کنه، دارم
 خرد می شم... آخ... حسام... با من و احساسم... با من و زندگیم.. چه کردی حسام... حسام... حسام مهربون من...
 مرد دوست داشتنی روز های سختم... بی هوا، هوای حسامم رو می کنم... تصویر حسام... چهره ی خندون و
 مهربونش... جلوی چشمم زنده می شه و من اما اینبار... نامطمئن به صداقت این حضور عاشقانه... چشمهام رو به روی
 محبتش، می بندم... صدای حامد، آروم... غمزده و خسته، از پشت سرم شنیده می شه... برای نشنیدن .. برای خراب
 نکردن باورهای 6 ماهه ام... برای اجازه ی فرصت زندگی، به حامد التماس می کنم... اما... اونقدر توی خودش غرقه
 که صدای التماس دلم رو نمی شنوه... روزی که با خانوادت صحبت کردم، واقعا سبک بودم.. حس می کردم کار -
 تموم شده است و تو واسه ی همه ی عمر برای منی... نفسش رو پرصدا بیرون می ده... ذهنم به اون شب و سرخوشی
 بی حد و اندازه ام پر می کشه... صدای آروم و بی روحش، سرخوشی حالم رو به هم میریزه... اما، انگار خیلی خوش -
 باور بودم که همه چیز رو تموم شده فرض کردم... اینبار، صداس اونقدر آروم و زیرلبه که به سختی می تونم، زمزمه
 های زیر لبش رو بشنوم.. آره همه چیز تموم شده بود... همه چیز برای من تموم شده بود... زندگیم.. عشقم... -
 آیدم... دلم برای حامدم می گیره... بعد از اینکه از خونه تون زدم بیرون... حسام بهم زنگ زد.. گفت که یه کار -
 خیلی مهمی باهام داره.. گفت توی دردرس افتاده و نیاز فوری به کمک داره... نمی دونم با اینکه ازش بیزار بودم
 چطور نتونستم، نسبت به خواسته اش بی اعتنا باشم... من... من... حتی فکرشم نمی کردم که قراره این اتفاق بیفته...
 دوست نداشتم رابطه ام باهاش نزدیکتر بشه، واسه همین به خونه دعوتش نکردم... توی خیابون باهاش قرار -

گذاشتم... به دیدنش رفتم... نزدیک خونه اش... وقتی که اومد و توی ماشین نشست، خونسردتر از آدمی که بود -
 که با یه مشکل روبه رو شده... رفتارش واسم مشکوک بود... وقتی ازش خواستم دلیل اون قرار رو بدونم... اونقدر -
 واضح و روشن حرفش رو زد که چند دقیقه نتونستم حلاجی کنم... گوشهام رو تیز می کنم... حس می کنم ... به
 سمتش می چرخم... روی صندلی نشسته و سرش رو بین دستهای گرفته... لحظه هایی که می گذره، سخت ترین
 لحظه های عمرم تلقی می شه ... حس آدمی رو دارم که از زندگی رودست خورده... احساس می کنم تحمل روزهای
 بدون حامد، تمام صبر و قرار من رو برده و حالا... تعریف کردنی ها و رازهای برملا شده ی حامد، بی رحمانه، تمام
 احساس و وجودم رو به سخره می گیره... من عاشق بودم... عاشق مردی که... فقط یه چیز بهم گفت... هیچ وقت ... -
 نمیذارم با تارا ازدواج کنی... اونقدر گیج بودم که نفهمیدم چی شد و کی از ماشینم پیاده شد... وقتی که به خودم -
 اومدم، نور قرمز چراغ گردون پلیس، توی صورتم می افتاد... قبل از اینکه به خودم پیام، توی ماشین پلیس نشسته
 بودم... بازداشت شده بودم به اتهام حمل - - - - - گرم ، شیشه !!! - - - - - از روی صندلی، پرشتاب بلند می شه.. صندلی از -

شتاب این حرکت سرعت گرفته، به روی زمین پرت می شه و نگاه من به صندلی پخش شده روی زمین ثابت می
 مونه... باورت می شه!!!!!!... من... منی که تمام عمرم حتی یه نخ سیگار هم نکشیده بودم، به اتهام حمل مواد، توی -
 بازداشتگاه بودم... می خواستم باهات تماس بگیرم، می خواستم ازت کمک بخوام... اما... واقعا حرفی برای گفتن -
 نداشتم، چی می تونستم بهت بگم، چی داشتم که بهت بگم... می ترسیدم تو هم این دروغ کثیف رو باور کنی... -
 اولین کاری که کردم انکار بود... اما... خیلی زود همه ی امیدهام ناامید شد... بسته ی شیشه ی کشف شده از خونم،
 توی دست بازپرس، بهم فهموند که انکار، هیچ فایده ای نداره...!!! دستم به هیچ جا بند نبود.. خانوادم ایران -
 نبودند.. روی تو و خانوادت هم نمی خواستم حساب کنم... دوست نداشتم، حتی به غلط، تصویر بدی از من توی ذهن
 تو و خانوادت بمونه... می موند بچه های شرکت... اما... واقعا شرایطم طوری نبود که بشه رو کمک بقیه حساب
 کرد... من تصادف نکرده بودم و آدم نکشته بودم... که اگه تصادف کرده بودم و آدم کشته بودم، وضعم بهتر از این
 بود... لاقل با یه وصیغه ازاد می شدم.. لاقل انگ نامردی و قاچاقچی بهم زده نمی شد... می دونی تارا.. کافی بود تا -
 یکی از بچه های شرکت از وضع من خبردار بشد، اون وقت حتی اگه به فرض محال و برخلاف تمام مدارک و شواهد،

بی گناهییم، هم ثابت می شد، واقعا دیگه دل هیچ کس با من صاف نمی شد...همیشه و تا آخر عمرم باید اون نگاه های حقارت بار رو تحمل می کردم.... من آدم مغروری بودم... نمی خواستم هیچ کس به چشم یه مجرم بهم نگاه کنه، نمی خواستم تصویر موجه و سالم خودم رو پیش اطرافیانم خراب کنم... اما کم کم شرایط اونقدر برام سخت شد، - که تصمیم گرفتم با رسولی تماس بگیرم ..از شانس بد من اثری از رسولی نبود.. نه گوشیش رو جواب می داد... نه تلفن خونه اش رو... انگار حسام خوب فکر همه جا رو کرده بود... قبل از اینکه بتونم با کس دیگه ای تماس بگیرم - توی همون بازداشتگاه به دیدنم اومدم... بهم گفت که بهم کمک می کنه، از این مخمصه ای که توش گیر افتادم نجات پیدا کنم، اما فقط به یه شرط... به شرطی که واسه همیشه، ازت دست بکشم... نمی دونم یه ادم به کجا می رسه که حاضر می شه برای یه خودخواهی، به چنین جنایتی دست بزنه... حتی نمی تونم تصورش رو بکنم... با شنیدن - حرفاش دیوونه شدم... باهاش دست به یقه شدم... اما واقعیت چیزی بود که باهاش روبرو بودم... من به جرم حمل و نگهداری مواد بازداشت شده بودم.. هیچ راه فراری نبود... اون همه مدرک بر علیه من... اثر انگشت من بی خبر، روی پلاستیک مواد ... نمی دونم از کجا و چه طوری؟ فقط حقیقت مثل روز برام روشن و مشخص بود... من راه فراری نداشتم تارا... یکم که با خودم کلنجار رفتیم، دیدم اگه محکوم بشم، همه ی زندگیم رو از دست می دم... - تورو... شرکت رو... موقعیتم رو... همه چیزم رو... تازه اگه شانس می آوردم و محکوم به اعدام نمی شدم، بعد از چندسال حبس از زندان که آزاد می شدم، یعنی اگه طاقت می آوردم و زنده می موندم و آزاد می شدم... می شدم آدمی که هیچ چیزی برای دست انداختن و چنگ زدن بهش نداره... حسام اونقدر توی گوشم خوند تا وسوسه - شدم، قبول کنم... اما... فکر دست کشیدن از تو یه لحظه هم راحت نمیذاشت...می دونستم اگه ازت دست بکشم، یعنی از زندگیم دست کشیدم از آینده ای که همیشه آرزوم بوده... من بدون تو.. تموم شده بودم.. همین باعث شد - که، پیشنهادش رو رد کنم... ترجیح دادم قبول نکنم، حبس بشم... زندانی بشم... متهم بشم اما، شانس موندن و داشتن تورو با خودم داشته باشم...حتی اگه این شانس به اندازه ی تمام غیرممکن ها، غیرممکن و دست نیافتنی باشه، اما برام مثل یه دلخوشی، دلیل محکم و منطقی بود... توی اون موقعیت، هرچی بیشتر با خودم فکر می کردم، بیشتر امیدوار می شدم تا با یه وکیل خوب تبرعه بشم... این بهتر بود تا برای همیشه قید تورو بزنم... لاقل تو خیالم به -

آینده و داشتنت امید داشتیم... همه چیز انقدر سریع اتفاق افتاد، که هنوز گیج و گنگم... از لحظه ای که از خونه - - تون بیرون زدن، تا صبح فردا، اتفاقات تلخ، لحظه به لحظه، وضع من رو خراب تر می کرد... فک نمی کردم که حسام انقدر نفوذ داشته باشه... که حتی بتونه، بی گناهی مثل من رو به زندان و بازداشتگاه بکشونه... فردا صبح اون روز، بی مقدمه، بی خبر... زودتر از موعد... برای انتقال به دادسرا حرکت کردیم... تمام مدت، درخواست من برای برقراری تماس با وکیلیم بی نتیجه بود... احساس می کردم، وکیلیم خواسته یا ناخواسته، شاید هم تحت تاثیر تهدید حسام، یک پای این پاپوشه بی رحمانه است.. وقتی که از بازداشتگاه خارج شدیم، دیگه تقریبا هیچی یادم نیست.. همه چیز انقدر سریع و ناگهانی اتفاق افتاد که وقتی به خودم اومدم، بی حال و بی جون، پشت یه ون درحال حرکت بودم... من فرار کرده بودم... هنوز درست یادم نیامد که چی شد و چه اتفاقی افتاد... خیلی زودتر از چیزی که - - فکرش رو می کردم، با گردش ناگهانی ماشین سرم به شیشه خورد و بیهوش شدم... بیهوش که اومدم نه اثری از بازداشتگاه بود نه ماشین نه پلیسهای همراهم... حسام اولین کسی بود که می دیدم.. تو فکر خودمم نمی گنجید که - حسام می تونه هم چین آدم خطرناکی باشه... اما... واقعیت تلخ تر از اون چیزیه که آدمها باهاش روبرو می شن... - حسام من رو فراری داده بود!!! حالا من یه مجرم فراری بودم، کسی که واقعا دیگه شانسی برای تبرعه نداشت... - دیگه واقعا کم آورده بودم... نمی تونستم تمرکز کنم... نمی تونستم برای فرار از این وضعیت فکرم رو جمع کنم... مثل آدم بدبختی شده بودم که از زور بیچارگی به مسبب همه ی بدبختی هاش پناه می بره... وضعیتم طوری نبود که حتی فکر برگشتن و تسلیم شدن به ذهنم خطور کنه... می دونستم با برگشتنم، اوضاعم بدتر از چیزی که هست می شه... با کمک حسام از ماجرا دور شدم اما.. تمام این یه سال تو سایه ی وحشت از گناه نکرده، زندگی کردم.. - تمام این 0 سال... تک تک روزهایی که می گذشت، کنار تو بودم اما... تو منو نمی دیدی... برات مرده بودم... من زنده، واسه ی تو مرده بودم... می فهمی تارا... عزادار من بودی.. منی که پات وایسادم...داشتی به حسام وابسته می شدی... حسامی که تورو ازم گرفت... حسامی که نابودم کرد.. من اما... حتی نمی تونستم نزدیکت بشم... کوچکتترین تلاشم برای نزدیک شدن به تو... منو به آینده ی وحشتناکی که ازش می ترسیدم سوق می داد... حالا می فهمم که - ... شکست خوردم... من ناخواسته، درگیر این بازی شدن... جرمم عاشق شدن بود... گناهم پای تو و این عشق -

ایستادن بود...مجازاتم، دور شدن از تو و زندگی با عالم مرده ها بود... من به معنای واقعی کلمه شکست خوردم
 تارا... بازنده این بازی من بودم... - - - - - نگاه ناباورم، به سختی از صندلی کنده
 می شه... و -----

پی حامد ایستاده کنار پنجره، توی اتاق پرسه می زنه... حالم رو نمی فهمم.. خوبم؟... بدم؟... گرم شده؟... نه... !!!
 چقدر سردم... اکسیژن می طلبم... احساس خفگی می کنم... اکسیژن...!!! ریه هام بهانه ی هوای تازه می گیرند... راه
 نفس کشیدن رو گم می کنم... واای... هوای اتاق... چقدر سنگینه...!!! ناباور لبخند می زنم.. لبخند از روی لبهام جمع
 می شه... بغض می کنم... اشک نمی ریزم... معدم می سوزه... دلم به هم می پیچه... سرم به دوران می افته... باز اما...
 هوای این اتاق... چقدر سنگینه... اکسیژن... اکسیژن... طلب می کنم...!!! نگاهم از حامد کنده می شه .. با دست چنگ
 زده به در، به بیرون راه می گیرم... گیجم... گنگم... ماتم...!!! نمی دونم...!!! توی این دنیا و بازی آدمه‌هاش... من...
 بیشتر از همه بازی خوردم... قدم هام کوتاه... پاهام روی زمین کشیده می شه... راهرو توی نگاهم بالا و پایین می شه
 و من هنوز، گیجم... گیج گیج... هنوز در باور شنیده هایم، دست و پا می زنم... حس می کنم، کم کم ... به آخر خط
 نزدیک می شوم... تارا... صدای حامد توی سرم می پیچه... قدم هام به حرمت این عشق فنا شده ، بی حرکت می -
 شه... به سمتش نمی چرخم... نای برگشتن ندارم...!!! همین که روی پا ایستادم و از واقعیت فرار می کنم، به خودم و
 جون سختی که دارم، پوزخند می زنم... تارا جان... عزیزم... حالت خوبه؟ حالم؟ حالم خوبه؟! با صدایی نامفهوم - -
 و کشیده ، بدون حرکت سرم... خیره به انتهای راهرو و تاب خوردنش، جواب می دم: آره... خوبم... حالم... خوبه... -
 حرفم که تموم می شه، دوباره قدمهای کشیده ام روی زمین راه می گیره... سنگینی دستش رو روی شونه ام احساس
 می کنم: تو حالت خوب نیست تارا؟ کجا داری می ری؟ دست بند شده اش به روی شونه ام، من رو متوقف می -
 کنه... سرم روی گردن، به راست متمایل می شه... برای رفتن اصرار می کنم... فشار دستش از روی شونه ام کم می
 شه... من رو با حرکت دست مردونه اش به سمت خودش می چرخونه... توی صورتم ... توی نگاهم ... مات می شه...:
 تارا... رنگ به روت نیست!! ساکت... صامت... بی حرف.. نگاهش می کنم... چشمهام روی چشمه‌هاش ثابت می -
 مونه... باز و بسته شدن لبه‌هاش رو می فهمم.. اما از حجم لغاتی که به سمتم سرازیر می شه.. حتی یک کلمه... چیزی
 نمی فهمم.. انگار حالم خوش نیست... شاید...!!! انگار...!!! نگاهم روی دهان حامد ثابت می مونه و تلاشم برای درک

خرابم... به پای بغض شکسته ام... مویه می کنم... مرثیه می خوانم... با تنی پخش شده، به روی زمین... کنار حامد... سر به سینه ی ستبرش... بین دستهای این آغوش محروم شده ی 6 ماهه... برای بی تابی احساسم ضجه می زنم... -

دست نوازش حامد، به روی موهای باز شده ام، راه می
گیرم... : عزیزم... -

می دونم... نباید بهت می گفتم... معذرت می خوام... حق داری... تصویر چهره ی مهربون حامد توی نگاهم می لرزه... از سنگینی پلک های ترم، چشمهام رو می بندم و اینبار.. نگاه خندون حسام، پیش دیده ام، جون می گیرم... و من برای اولین بار، حس می کنم شاید، برای بی خبر ماندن و رفتن، محق تر بودم تا ماندن و باخبر شدن... برای آروم کردن، هق هق اوج گرفته ام تلاشی نمی کنم.. دستم به پیراهن حامد، چنگ می زنه... صورتم رو بین سینه ی مردونه اش پنهان می کنم... برای باور حامد و متهم کردن حسام... ذهنم متلاطم... قلبم عزادار می شه... حسام و شیطنت هاش... حامد و کمک های بی دریغش... حسام و حمایت هر روزه اش... حامد و احساس خوش عاشق شدنش... من... توی این تردید به راه افتاده، دست و پا می زنم... باور خیانت حسام.. باور مرگ دروغین حامد.. باور عشق و حمایت پوشالی حسام... من رو تا مرز جنون، پیش می بره... توی این گنگی... توی این حال خراب... برای پناه بردن و تکیه زدن به شانه ی مردانه ی یک مرد، در دل به التماس می سینم... فشار دستهای حامد رو زیر زانوها و کمرم احساس می کنم... از زمین و سرمای تلخش، فاصله می گیرم... اما توی آغوش گرم حامد هم.. احساس سرما می کنم... روی تخت که گذاشته می شم، چشم باز می کنم و بهانه گیر می شم: می خوام برم... شونه ام رو به تخت - می چسبونه: با این حالت؟ کجا؟ دستش رو عقب می زنم.. هق هقم رو فرو می برم... با دست رد این اشکهای بی - پایان رو پاک می کنم... هرچند... تلاش بیهوده می کنم... به ثانیه نرسیده، صورتم از خیسوی دیده، تر می شه... اما... برای محکم شدن و مواخذه کردن، از اولین ها شروع می کنم... باید با حسام حرف بزنم... باید بدونم.. باید - فهمم.. چرا؟ چرا با من بازی کرد؟ ... چرا حاضر به نابودی من شد؟... چشمهام رو ریز می کنم و باز گوشه ی چشم به حامد دقیق می شم: اصلا... اصلا... باید مطمئن بشم... کلافه، من رو به تخت ثابت می کنه... دستش آزادش، روی - چشمها و صورتش کشیده می شه.. نفسش رو پرصدا بیرون می ده... دقیق... خیره... نگاهم می کنه.. سنگینی این نگاه حرص آلود رو حس می کنم... سرم رو به سمتش می چرخونم: باور نمی کنی؟ من رو... حامد رو... قبول نمی کنی؟ -

می خوام بگی به من اعتماد نداری؟ نگاهم رو از حرص چشمه‌هاش می گیرم... ابرو در هم می کشم... برای شکستن قلبی که یک بار برایم مرد، شمشیر بغضم رو، از رو می بندم : حسام حق داره از خودش دفاع کنه... من باید حسام - رو ببینم.. تماس دستش با شونه ام قطع و از روی صندلی بلند می شه... توی اتاق چرخ می زنه.. کلافگی رو از حرکاتش می خونم... دوباره، روی صندلی می شینه... آرنج دستهایش روی پاهاش، بند می شه و انگشتهاش رو، توی هم قفل می کنه.. نگاهم روی حرکات شتابزده و لحظه ای حامد ثابت می مونه... هق هق گریه ام خاموش شده... چشمه ی اشکم خشک شده... اما، سنگینی بار قلبم بیشتر و بیشتر از قبل شده... حس می کنم از همه بیزارم... از حامد... به خاطر مرگ دروغینش.. از حسام به خاطر راضی شدن به زجر بی اندازه ام... از خودم برای بازیچه شدن... نگاه مستاصل و بی تابش رو روی صورتم قفل می کنه: تارا... می دونی که اگه حسام بفهمه من برگشتم، برام گرون - تموم می شه... با یادآوری روزهای تلخ و عزادار گذشته ام، تلخ ... لجباز... خودخواه می شم...: برام اهمیتی نداره... - از جوابم وا می ره... خشک می شه... ناباور صدا می زنه: تارا... چپشهام رو از صورتش می گیرم و به روبرو خیره - می مونم: من نمی خوام توی این بازیه کثیف همبازیه شما بشم... سکوت می کنه... دلم از بی رحمی کلامم ، سنگین - می شه... اگه حامد راست می گفت... اگه حسام بد کرده بود... حامد من... حامد بی گناه من... بی تقصیر بود... بی تقصیر بود و من خوب می دانستم که برای بی گناه خجر کشیده ام.. توی یک حرکت، سریع و پرشتاب از روی صندلی بلند می شه... از من و از تخت فاصله می گیره... نزدیک به در، دوباره می ایسته... به سمتم برمی گرده... دهانش رو برای گفتن حرفی باز می کنه اما... پشیمون می شه و به سمت در می ره... بهت و ناباوری رو از نگاهش می خونم... دلم برای حامدم ریش می شه... دستش که به دستگیره ی در بند می شه... از بی رحمیه احساس لجوجم، پشیمون می شم، شمشیرم غلاف می کنم... ناخواسته صدا می زنم... : حامد..

سرجاش می ایسته... حرکت نمیکنه ... سکوتم رو که می بینه دوباره برای رفتن مصمم می شه... اینبار پرشتاب لب باز می کنم: معذرت می خوام... دوباره می ایسته... سرش رو به سمتم می چرخونه.. نگاه نامطمئنش رو به صورتم - می دوزه... من.. من.. انقدر گیجم که حالم رو نمی فهمم... هنوز نمی تونم اتفاقاتی این چندماهه رو حلای کنم... - حامد به من حق بده... من تا چند ساعت قبل، برای مرگ تو عذابار بودم... نگاهش رو از من می گیره... به پنجره ی

سمت راست اتاق خیره می شه... صداس ، وادار به خجالت می کنه...: ... و عاشق!! سر به زیر می شم .. با انگشتمام - بازی می کنم... هق هق گریه ی خاموش شده ام به سکه سکه تبدیل می شه... شرم نگاهم رو می خونه... احساس می کنم از در فاصله می گیره .. نزدیکم که می شه، بی حرکت می ایسته... سنگینی نگاهش، سرم رو به سمت بالا می کشونه... خیره نگاهم می کنه...توی نگاه پرمحبتش، غرق می شم... خاطره های عاشقی یکی یکی برام زنده می شه... حس رقیقی از دوست داشتن توی دلم می پیچه... برای مردی که چند ماه، از نبودش لحظه به لحظه، زجر کشیدم و آب شدم، دلم غنچ می ره... اونقدر مات نگاهش هستم، که از زمین و زمان کنده می شم... با تکونی که می خورم ، با نیروی دستهایی که من رو به سمت خودش می کشونه، توی آغوشش پرت می شم... توی این آغوش.. بین این دستهایی که دلم را احاطه کرده، گرمای این وجود رو... ذره ذره، مززه می کنم... رفته رفته، آرام آرام... قلبم، عاشق می شه... سرم روی سینه... دست حلقه شده به دور کمرم... نگاهم غرق چشمهای جذابش، دستش به نوازش گونه ی ترم،... اینجا... توی اتاق... کنار حامد...توی این سکوت دل انگیز، که شکسته می شه با سکه های بی خیال من... پر می شم از این عشق ممنوعه... روی تخت ... روبروی من می شینه و من رو بیشتر به آغوش می کشه... حالا که کنارش نشسته ام، فارغ از همه ی دلواپسی ها ... دور از حسرت از دست رفتن ها... محبت رو مرور می کنم... دلم به گرمی وجودش محکم می شه... با دست موهای بیرون ریخته از گل سرم رو ، پشت گوشم جا می زنه... با انگشت شصت، گونه ام رو لمس می کنه...نگاه دقیقش.. روی صورتم چرخ می خوره... من اما هنوز... غرق این چشمهای محروم شده هستم... دوست دارم، از همه ی تردید ها فاصله بگیرم... همه ی تلخی های دلم رو پس بزنم... دوست دارم.. اینجا... همین لحظه... کنار مرد زندگیم... بمونم و برای آینده ی مبهمم، بی دغدغه باشم... چشمهام آرام آرام ، به رسم همیشه ی این نزدیکی، روی هم می ره... دستم به دست مشغول نوازشش، بند می شه... به موسیقی آرام نفسهایم، پرخواب میشم... توی آغوش گرمش مسخ شدم، که صدام می زنه: تارا... چشمهام رو باز - می کنم و نگاهم رو به بالا، به چشمهایم می کشونم...: نمی دونی تمام این 6 ماه، حسرت این نزدیکی رو می کشیدم...می خوام باور کنی، اگه الان اینجا و همه ی خطرها رو به جون خریدم، واسه اینه که دیگه نمی تونستم ازت دست بکشم... باورم می کنی تارا؟ عشقم رو ... باور می کنی؟ دستم رو روی سینه اش بالا می کشم... کنار صورتم،

کنار ردیف دکمه های پیراهنش، بند می کنم... لبخند روی لبهام کشیده می شه... با نفس های عمیقی که می کشه، سرم همراه سینه اش، بالا و پایین می ره... با دست، به بازی دکمه ی پیراهنش مشغول می شم... ذهنم برای این حال خوشی که دارم، فراموش زده میشه... حالا که حامد رو دارم... حالا که شانس دیگه ای برای زندگی دارم... چرا نباید این عشق رو باور کنم... اون همه عذاب چه اهمیتی داره وقتی، حالا، کنارم هستی و من حضورت رو با تمام وجود می بلعم... عشقت رو باور می کنم حامد... توی این عشق... مرد و مردونه قول می دم... به پات می شینم... برات می ایستم... من... عاشقانه... برای با تو بودن، آستین بالا می زنم... حالا که هستی... مهم نیست که... برای آینده... برای پایان این عاشقانه ی دل انگیز به اضطراب بنشینم... من... کنار تو... خوشبخت ترین زن روی زمینم... می بینی... من عاشقم!!! سکوتم رو که می بینه... لبخند روی لبهات کشیده می شه... با دست، سرم رو به سمت صورتش بالا می کشه... روی پیشونیم بوسه می زنه... از این بوسه دلم می لرزه... عطشی از تکرار عاشقانه ها، توی دلم می پیچه... چشمهام... مخمور نگاهش می شن... نگاهش روی لبخندم مات می مونه... باز هم به رسم عاشقانه ها سر به زیر می شم... به شرم نگاهم، دلخوش می شه... نفسهایی که به گونه ام میخوره، خبر از رقیق شدن فاصله ها می ده... حس می کنم... زمان نزدیکی نزدیک است... نگاهم ریز شده، به صورتش کشیده می شه... برای لمس لبهای پر از زندگی حامد، دلم بی تاب می شه... برای چشیدن شیرینی و طعم این حسرت بر دل مانده... دلم به این آغوش، دلخوش می شه... لبش که با لبم صمیمی می شه... باز هم به رسم همه ی عاشقانه ها... نا خواسته چشمهام روی هم میره... در تماس لبهای حامدم اما... پشت تاریکی پلکهای بیقرارم، تصویر حسام و مهربونی و بوسه ی شیرینش، زنده می شه... از یادآوری حسام.. حالی به حالی می شم... سرخوش بودم اما... حالا سخت دلگیر می شم... توی دلم، طوفان برپا می شه... از حامد و بوسه ی آرزو شده ام، چیزی جز بیقراری حسام، نمی فهمم.. تصویر حسام.. پیش چشمم تاب می خوره... دستم بی هوا.. پیراهن لک شده از اشک حامد رو چنگ می زنه... از بوسه ی لبهام دست می کشه... چشمهام رو باز می کنم.. نگاهش روی نگاهم ثابت می شه... از چشمهات، رنجش رو می خونم... آرزو می کنم تا.. توی نگاهم حسام و ذهن آشفته ام رو نخونه... اما انگار.. بی تابیم رو می خونه... تردیدم رو می شناسه... از این تردید و حالی به حالی شدنم، بیقرار می شه، آغوشش رو محکمتر می کنه.. بین گره ی سفت شده ی دستهایش، بیشتر به سینه اش

فشرده می شم... تلاشش رو برای تصاحب همه ی من نامطمئن... به کار می گیره: جبران می کنم تارا... قول می دم - که دیگه تنهات نذارم... دلم به قولش گرم... گرم که نه... انگار ... آروم می شه... تصویر حسام و خنده های عجیب شده روی لبه اش اما، از پیش چشمم کنار نمی ره... کلافه می شم.. خودم رو از آغوشش جدا می کنم... باز هم... می خوام جدا بشم... دور بشم.. از حامد فاصله بگیرم... خدایا... این چه حالیه که من درگیرش می شم... حال خرابم رو می فهمه: می خوای ببرمت بیرون؟ نگاهم از زیر کنده می شه و روی چشمهای مستاصلش خیره می مونه... سرم رو - به سمت شونه ام متمایل می کنم: می شه؟ لبخند می زنه... جلو می کشه و دوباره به پیشونیم بوسه می زنه... این بار - اما... از تماس لبه اش، جونی نمی گیرم... روبروم .. کنار تخت می ایسته... دستش رو برای کمک به سمتم جلو می کشه: دستتو بده به من.. به دستی که برای کمک به سمتم توی هوا مونده، خیره می شم... دل لجوجم برای گرفتن - این دست، بهونه گیر می شه اما... احساس، بیشتر از این به ناراحتی حامد رضایت نمی ده... بی میل... دستش رو می گیرم... دست دیگم رو به لبه ی تخت بند می کنم... خودم رو از تخت پایین می کشم... روی پاهام.. که به شدت سست و بی رمق شده، می ایستم... زانو هام از تحمل وزن نه چندان سنگینم خم می شه... حامد خودش رو جلو می کشه.. با دستهای بازو هام رو می گیره و من رو بالا و ثابت نگه می داره: حالت خوبه؟ مطمئنی می تونی راه بری؟ - سرم رو به نشونه ی تأیید تکون می دم... یکی از بازو هام رو رها و دستش رو به دور کمرم بند می کنه... : به من - تکیه بده... به من تکیه بده... این بار صدای حسام به جای حامد توی سرم می پیچه... خاطره ی اورژانس و پای ضرب دیده ام... توی ذهنم زنده می شه... برای لحظه ای دلم هوای حسام رو می کنه... بلافاصله از خیانت دلم به دوست داشتن خالصانه ی حامد، رنجور می شم... اما... دلم برای خواستن حسام... لجوجانه... اصرار می کنه... سعی می کنم با تکرار حرفهای حامد... حسام رو از ذهنم دور کنم.. باید که از حسام و دوست داشتنش دل بگیرم... اما... این سایه ی سنگین حمایت و حضور همیشگی حسام، بیشتر از تصمیم و تلاش نوپای منه .. قدمهام با قدمهای حامد یکی می شه.. از تخت که فاصله می گیرم.. ذهنم متوجه گوشه جامونده ام می شه.. به سمت تخت برمی گردم... بین چین های پتوی حوله ای آبی رنگ به هم ریخته ی تخت، پیداش می کنم... حامد رد نگاهم رو می گیره.. از من دست می کشه و به سمت تخت می ره ... گوشه رو برمیداره و به سمتم می گیره.. سرم رو به نشونه تشکر تکون می دم... جلوی در

که می رسیم... اینبار حامد مکث می کنه.. راهم رو سد می کنه... مقابلم.. می ایسته... روی صورتم خم می شه... نگاهش روی صورتم می چرخه.. به چشمهای متعجبم لبخند می زنه... دستش رو جلو می کشه و شال روی شونه افتاده ام رو به روی موهام بالا می کشه... دستم رو به لبه ی شال بند می کنم... با دستش موهای بلند از گوشه ی شال بیرون زده ام رو عقب می بره.. دستش.. گوشه ی صورتم... نیمی از گونه و گوشم رو قاب می گیره.. از تماس دستش با گوشم، حسی به سادگی و شیرینی قلقلک توی دلم می پیچه... سرم رو به سمت دستش خم می کنم.. از خم شدن سرم، لبخندش پررنگ می شه... چشمهایش رو ریز می کنه... توی نگاهم دقیق می شه...: هنوزم قلقلکی هستی؟ - چشم راستم رو سریع می بندم و باز می کنم.. از مرور خاطراتم... از نقطه ضعفی که به دستش دادم... خندم می گیره.. بلافاصله جواب می دم: هنوزم؟ مگه چند وقت گذشته که ترک عادت کنم... دستش رو از صورتم جدا می کنه و صاف می ایسته: ناراحت نباش عزیزم... خودم ترک عادتت می دم... از اتاق و راهروی مراقبت های پزشکی، - فرودگاه فاصله می گیریم... باقی راه تا خروجی، حامد برام حرف می زنه و من فقط گوش می دم... به خودم که به میام.. روبروی پورشه ی خوشرنگ و آشنای گذشته، ایستادم... دوباره حرف حامد توی سرم تکرار می شه: تمام - این 0 سال... تک تک روزهایی که می گذشت، کنار تو بودم اما... تو منو نمی دیدی... برات مرده بودم... من زنده، - واسه ی تو مرده بودم... می فهمی تارا... عزادار من بودی.. منی که پات وایسادم... داشتی به حسام وابسته می شدی... حسامی که تورو ازم گرفت... حسامی که نابودم کرد... من اما... حتی نمی تونستم نزدیکت بشم... کوچکترین تلاشم برای نزدیک شدن به تو... منو به آینده ی وحشتناکی که ازش می ترسیدم سوق می داد... حالا می فهمم که ... - شکست خوردم... از خودم که به حرف های حامد شک کردم بیزار می شم... توی دلم به احساس نامتعادل، به مهری که از حسام به دلم نشسته ... پوزخند می زنم... در رو برام باز می کنه: تارا می خوای همونجا وایسی و فقط نگاه کنی... بیا دیگه... به خودم میام... فاصله ی کوتاه تا در باز شده ی ماشین رو با دو قدم، تمام می کنم... روی صندلی ماشین که میشینم... گوشه ی جیب ماتو به کمرم فشرده می شه... گوشه ی رو از جیبم بیرون می کشم... صفحه ی گوشه از تماس دستم روشن می شه... تصویر صورت من و حامد، توی چهارگوشه ی صفحه به احساسم دهن کجی می کنه... قبل از سوار شدن حامد، وارد گالری گوشه ی می شم... روی پوشه ی عکسهای من و حسام ثابت می مونم،

کلید راست می‌کنم... روی گزینه delet مکث می‌کنم... برای لحظه ای تردید می‌کنم... اما... با نشستن حامد کنارم و روی صندلی راننده ... تردید رو پس می‌زنم... انگشتم، صفحه ی گوشی رو لمس می‌کنم... توی نگاه مرددم، نوار حذف شدن فایل آروم آروم پر می‌شه... دلم از این حذف شدن، بالا و پایین می‌شه.. اما.. عقلم لجوجانه پای تصمیم می‌ایسته... حسام... تو ... محکوم شدی!!!! باید فراموشش کنم... برای خیانتی که در حقم کرد... محکومش می‌کنم... آره... آره... محکوم میشی... تو... محکوم به فراموشی می‌شی... حسام!!! مدام توی ذهنم تکرار می‌کنم تا دوباره هوایی نشم... مستقیم به روبرو خیره شدم و برای شکستن سکوتی که توی فضای ماشین پیچیده، تلاشی نمی‌کنم... سکوتمون که طولانی می‌شه، دست می‌کشم و ضبط رو روشن می‌کنم... از پخش موزیک توی فضای ماشین، سکوت گوشنوازم، شکسته می‌شه و سرم ناراضی به سمت، شیشه ی کناری می‌چرخه.. دستم رو از روی پام می‌کشم و روی پاش میذارم... با گرمای دستی که روی دستم بند می‌شه، نگاهم رو از بیرون می‌گیرم و به حامد خیره می‌کنم... به چشمهام نگاه می‌کنم و لبخند می‌زنم و دوباره غرق خیابون روبرو می‌شه... چشمهام هنوز روی نمیرخ جذابش چرخ می‌خوره که از گوشه ی چشم نگاهم می‌کنه: چیزی می‌خوای بگی؟ نگاهم رو از صورتش می‌گیرم... دوباره به روبرو خیره می‌شم: نه! دستم رو زیر دستش فشار میدم: اما من یه چیزایی باید بهت بگم... - - نگاهم از خیابون کنده می‌شه و دوباره به حامد خیره می‌مونه.. همونطور که یک دستش به فرمون بند شده و دست دیگه اش روی دست من، با حرکت تندی، گوشه ی خیابون می‌کشم و پارک می‌کنم... نگاه متعجبم که روی خیابون خدای ثابت می‌شه، تازه می‌فهمم تمام راه از فرودگاه تا اینجا رو یه ضرب مشغول فکر و خیال بودم!!! به در تکیه می‌ده و دستم رو بین هر دو دستش می‌گیره و خیره نگاهم می‌کنه: تارا می‌خوام قبل از هرچیز بدونی که چقدر - دوستت دارم و اگه اینجا پیشتم فقط واسه اینه که دیگه نمی‌خوام تنهات بذارم ... باشه؟ سرم رو به نشونه ی متوجه شدن، تکون می‌دم... به دستم فشار خفیفی می‌ده... اما... الان یکم شرایط پیچیده است... نمی‌دونم چطور باید - بهت بگم... خودم رو روی صندلی بالا می‌کشم و صاف می‌شینم ... سعی می‌کنم از کلافگی نگاهش حرفش رو بخونم... حسام نباید بفهمه من برگشتم... متوجه ای؟ اگه بفهمه که من اومدم، اگه بدونه به خاطر برگشت من از - سفرت منصرف شدی... دوباره همه چیز بهم می‌ریزه... اخم هام رو توی هم می‌کشم.. : یعنی می‌خوای اومدنت -

رو مخفی کنی... می خوامی هنوز هم مثل سایه بری و بیای؟ من از این قایم موشک بازیا خوشم نیاد... فشار دستش این بار روی دستم محکمتر تر می شه...: چرا متوجه نمی شی تارا... شرایط من پیچیده است... باید یه فکری برای - خلاص شدن از این دردسر پیدا کنم... حواست نیست.. من یه مجرم فراریم... کافیه حسام متوجه بشه تا دوباره توی دردسر بیفتم.. مطمئنم اینبار حسام به این راحتی ها از این قضیه نمی گذره... اگه این بار گیر بیفتم ... دیگه خلاصی توش نیست... متوجه می شی تارا... من فعلا به زمان نیاز دارم.. سرم رو به نشونه ی متوجه شدن، ناراضی بالا و پایین می کنم... نگاهم رو از صورتش می گیرم و به سمت شیشه کناری متمایل می شم... سعی می کنم دستم رو از فشار دستهایش آزاد کنم اما دستم رو محکمتر نگه می داره... از سماجتش برای رها نکردن دستم، جوشی می شم... به شدت به سمتش می چرخم : دستمو ول نمی کنی... توی نگاهم دقیق می شه و با چشمهایش می خنده.. از خنده ی نگاهش و از عصبانیت کلامم شرمزده می شم... : از دست من ناراحتی؟ نگاهم رو روی پیاده رو می کشونم... -

خاطره ی چند هفته پیش.. با حسام... همین حول و حوش... توی ماشین... بعد از انگشتی هدیه ی حامد.. توی ذهنم زنده می شه... لبخند روی لبام پخش می شه... حس می کنم، به صدایش... به نگاهش.. به حضورش... حتی به خاطره اش شرطی شدم... شرطی شدم که حتی با یادش، لبخند روی لبام می شینه... تارا...؟ صدای حامد من رو از فکر و - خیال بیرون می کنه... : جوابم رو نمی دی؟ گیج نگاهش می کنم: چیزی گفتی؟ به صورتم لبخند می زنه: با من - - نیستی؟ نفس عمیقی می کشم و جواب می دم: چرا... هستم... با انگشت اشاره به گونه ام ضربه می زنه: اگه - هستی، این اخمها واسه چیه؟ دستش رو عقب می زنم: حامد... من هم به زمان احتیاج دارم... گره ی دستاش به دور دستم شل می شه: می فهمم... دستم رو از بین دستهایش بیرون می کشم: منو نمی بری خونه؟ به روبرو خیره می - شه... ماشین رو روشن می کنه: چرا.. اما.. باید برات تاکسی بگیرم... کسی نباید من رو با تو ببینه... حتی خانوادت.. - کلافه... پرحرص... نفسم رو بیرون می دم: می شه بگی این موش و گربه بازی واسه چیه؟ نکنه فکر کردی، خانواده ی منم توی دردسر و این پاپوش احمقانه، تو دست داشتند... سرش رو به سمتم می چرخونه... معلومه که نه... اما می ترسم نفوذ حسام انقدر زیاد باشه که بتونه از طریق خانوادت متوجه جریان بشه... مهمتر از اون... اصلا فک کردی به خانواده ات چی می خوامی بگی؟ می خوامی بگی که من فراریم، من یه متهم به حمل موادم که از دست پلیس فرار

کردم؟... واسه همین نمی تونم پیام به دیدنشون؟ واسه همین این چند ماه گم و گور شدم؟ بذار وضع من مشخص بشه... باور کن زیاد طول نمی کشه... فقط یکم تحمل کن... کلافه نگاهم رو از حامد می گیرم... از این بازی به راه افتاده کفری می شم... سرم رو به شیشه ی ماشین بند می کنم... غرق توی حال و هوای خرابم می شم... تارا... برای - برگشتن به سمتش تلاشی نمی کنم... حتی زبانم برای جواب نمی چرخه... دوباره صدام می زنه: تارا... بازهم سکوت - می کنم... اونقدر توی این کشمکشی که توی دلم به راه افتاده غرقم... که حتی جواب به این سادگی رو هم، گم می کنم... از من و جوابم که ناامید می شه... پاش رو روی گاز میذاره و برای رفتن، پرواز می کنه... -----

از من و جوابم که ناامید می شه... پاش رو روی گاز میذاره و برای رفتن، پرواز می کنه...
روی صندلی عقب ماشین آژانس که می شینم، دستهایم رو به لبه ی شیشه ی تا نصفه پایین اومده ی ماشین، بند می کنه: ازم ناراحتی؟ -

نگاهش نمی کنم... به روبرو خیره می مونم... نه!! -
برای رفتن و دل کندن از من و این ماشین، این پا و اون پا می کنه... می دونم که تا از خوبیه حالم مطمئن نشه، بی خیال من و اعصاب ضعیف شده ام، نمی شه... بی حوصله به صورتش نگاه می کنم: خسته ام حامد... می خوام برم -
خونه...

سرش رو به نشونه ی فهمیدن تکون می ده...: تارا جان... ممکنه یه چند روز نتونم دورو ورت باشم... مجبورم، کمتر -
پیام سراغت... می دونم که علتش رو می دونی... قول می دم، همه ی این روزا تموم می شه... بهت قول می دم که همه ی این نبودنها رو جبران می کنم...

نگاه سرد و بی احساسم رو از چشمهای مغمومش، می گیرم... این بار هم برای حرف زدن از سر به جای زبونم استفاده می کنم...

سرم رو به پشتی صندلی تکیه می دم و توی صندلی ماشین فرو می رم... چشمهام رو می بندم و بی خیال حامد و نگاه دقیق شده اش، دستهام رو روی سینه قفل می کنم...

در ماشین که باز و بسته میشه، متوجه حضور راننده داخل ماشین، می شم.. با وجود راننده، فرصت حرف زدن حامد هم تموم می شه... و من راضی از این مجال به اتمام رسیده.. لبخند غیر محسوسی روی لبم می شونم...

صدای خداحافظیش ، نوی استارت و روشن شدن ماشین گم می شه...

برای جواب خداحافظیش زحمتی به خودم نمی دم...

حس می کنم... خسته ام... روحم خسته است.. از این رنگ عوض کردن ها.. گله مندم... حامد رو دوست دارم.. نمی تونم که دوستش نداشته باشم.. حامد برام.. معنای عاشق شدن می ده... معنای عاشقانه های از من گرفته شده.. اما حسام... باحسام و احساس قوی و شکل گرفته ی دوست داشتنم چه کنم... چه طور می تونم چشم روی اونو و تمام خوبی ها و حمایت های لحظه به لحظه اش ببندم... نه!!! حتی باور خیانت حسام برام غیر قابل تصوره...

کلافه.. چشمهام رو باز می کنم و به تصویر قاب گرفته ی خیابون از شیشه ی پنجره، زیر چشمی نگاه می کنم... فکرم اما... هنوز درگیر حسام و حامد و روزهای سخت آینده می مونه... دستم رو به لبه ی پنجره می گیرم... از باد خنکی که توی استینم می پیچه، لرز می گیرم...

به آسمون خیره می شم.. سعی می کنم ، خدام رو بین این همه شلوغی و رفت و آمدهای ناگهانی پیدا کنم... رنجور از این همه دوری خدا... نفسم رو پرداغ بیرون می دم.. برای خودم واحساسی که از لمس خدا بازمونده، متاسف می شم... خدایی که از رگ گردن به من نزدیکتره و من حتی به حرمت این نزدیکی حمایتگرانه، تلاشی برای جا نمودن از این حضور پررنگ و پرمعنا، نکردم و رنجی نکشیدم...!!! در دل اما.. باز هم به خدا و محبتش، ایمان دارم... امیدم با یادآوری اون همه محبت بی چشمداشت، جون می گیره... احساس می کنم به خاطر این همه نزدیکی، ناخواسته، خدا رو توی این احساس تلخم شریک می کنم... از بزرگی که بزرگیش بی حد و حصر و بیشتر از همه ی عالمه، کمک می طلبم.. چشمهام رو می بندم و زیر لب زمزمه می کنم: خدایا... توی تردید دست و پا می زنم... کمکم کن.. رسیدیم خانوم... -

صدای راننده من رو به فضای بسته ی ماشین برمی گردونه .. دوباره توی همین قالب رنجور و ضعیف شده ام، فرو می رم... نگاهم به سمت خونه کشیده می شه... برای حساب کردن کرایه ماشین، کیف پولم رو باز می کنم.. اما... با

دیدن اسکناس های یوروی نو و تا نخورده، به یاد میارم... حتی ریالی پول ایرانی ندارم!!!

خجالت زده به مرد نگاه می کنم: آقا من پول همراهم نیست.. اجازه بدید از خونه بیارم.. -

نگاه خیره ی مرد، از توی آینه داخل ماشین، معذبم می کنه: حساب شده خانوم... اون آقا حساب کردن.. -

با یادآوری عادت همیشگی حامد، لبخند روی لبم می شینه.. برای یک لحظه از حال و از همه ی تردید ها کنده می شم... هجوم خاطرات نقش کمرنگی از لبخند روی لبم می زنه...

نفس پر حسرتم از گذشته هایی که به اندازه ی یک عمر، از خودم دور می بینم، آه آلود، از ربه هام به بیرون راه می گیره...

دست به دستگیره در می برم و از ماشین پیاده می شم...

روبروی خونه که می ایستم، حس می کنم ... به این زودی ها انتظار ایستادن در مقابل این ساختمون سفید رنگ 8 طبقه رو نداشتم!! از دوری که زود گذشت، به زودی و کوتاهی یک نصفه روز، پوزخند روی لبم می شینه... هنوز برای رفتن و محکم شدن و برگشتن، فرصت زیادی مونده...

پله ها رو با رخوت بالا می رم.. حالا که مرد زندگیم، از کابوس مرگ، جدا شده... حالا که احساس رقیق شده ام برای حسام، غلیظ و کدر می شه... حس می کنم، برای زنده موندن و زنده بودن... عجیب بی میل می شم!!!

دستم که به زنگ در بند می شه... به دقیقه نکشیده، صورت قرمز و خیس از اشک مامان، روبروم ظاهر می شه... مقابلم ایستاده... ناباور... شوک زده.. به من و بازگشتم خیره می مونه...

به اشکهای بی امان مامان لبخند می زنم: من برگشتم مامان! -

صدام تلنگری برای شکستن بهت و تعجب مامان می شه... تکونی می خوره... به خودش میاد... به ثانیه نکشیده، خودم رو توی آغوش مامان می بینم... توی این گرماگرم آغوش و بوسه و ابراز خوشحالی، بابا پشت سر مامان، به روم لبخند می زنه... چشمام به مهربونی نگاه و رضایت چهره اش ثابت می شه... به سختی از مامان و آغوش پرمهرش جدا می شم و به سمت بابا راه میگیرم...

حس می کنم، بزرگترین آرزوم برای این لحظه.. تکیه زدن به سینه ی مردونه ی باباست...

آرامش بی بدیلی که مثل و مانندی نداره...
 دلم برای این تنها پشتوانه ی به تمام معنا تکیه گاه ، له له می زنه...
 خودم رو که توی آغوش بابا میندازم... سرم که به سینه ی بابا بند می شه... دست بابا که به دورم حلقه می شه... تازه
 می فهمم برای ایستادن و سرپا شدن، مردترین مرد روی زمین رو کنار خودم دارم...
 بی بهونه... بی اغراق... از آغوش پرمهر بابا لبریز از آرامش میشم...
 حالا که به بابا تکیه می زنم... حامد و مرگ ساختگی اش .. حسام و بازی به راه انداخته اش... به اندازه ی تمام شوخی
 های مسخره ی دنیا... لغو و بی ارزش می شه...
 من... کنار بابا... به اندازه ی همه ی احساس زنده موندن فراری ام... آرامش طلب می کنم و زندگی می گیرم...
 -----استقبال گرم مامان و بابا، حالم رو بهتر از قبل می کنه... از اینکه مامان، مثل
 پروانه -----
 دورو برم می گرده، از اینکه بابا روی صندلی مخصوص خودش گوشه ی هال، به من و احساس پرنیاز حمایتم، لبخند
 می زنه، احساس دلچسبی از چشیدن طعم مهم بودن برای خانواده ام ، توی دلم می پیچه و کیف از کار افتاده ام رو
 کوک می کنه...
 سرم رو به پشتی میل تکیه می دم و دستهام رو روی دسته های مبل می کشونم... دوست دارم، برای حالا، از خیال
 حامد و حسام.. فارغ باشم و فقط .. به مامان و بابایی که صادقانه، 86 سال عاشقانه و لحظه به لحظه حمایتم کردند،
 خیره بمونم..
 سینی چایی جلو صورتم و عطر خوش هلی که توی مشامم می پیچه، نگاهم رو به صورت راضی مامان می کشونه: -
 ممنون مامانم...
 فنجان شیشه ای چایی رو از سینی بلند می کنم و بین دو دستم می گیرم...
 نگاهم روی قرمزی و خوشرنگی چایی ثابت می مونه...
 صدای بابا، نگاهم رو به سمتش جلب می کنه..
 ای بابا خانوووم.. بذار این بچه یه نفس بکشه... هنوز یه دقیقه از این آبمیوه ای که به زور به خوردش دادی -

نگذشته...

باقیه حرفش رو، رو به منو، آهسته تر می گه: تا حالا مادرتو انقدر خوشحال ندیدم... از وقتی بدون تو برگشتیم -
خونه، تا همین چند لحظه پیش، قبل از اومدنت، مدام گریه می کرد، غذا گرفته بودم، چطوری 0 سال بدون تو دووم
بیاره...

تلاش بابا برای پایین نگه داشتن صداس بی نتیجه می مونه... صدای اعتراض مامان که به سمت آشپزخونه روونه
شده، بلند می شه:

وا... آقا مسعود... خود شما هم دست کمی از من نداشتی... ازون موقعی که اومدیم رفتی تو اتاق تارا بس نشستی و -
یه کلمه هم حرف نزدی...

به مامان که حالا توی آشپزخونه، تند تند مشغول درست کردن قیمه بادمجون، غذای دلچسب و ویارونه ی منه ،
خیره می شم و لبخندم با دیدن تلاشی که برای خوشحالییم می کنه، پررنگتر می شه..

بابا این بار صداس رو آهسته تر از قبل و جوری که مطمئنا مامان نمی شنوه پایین میاره: اگه قول بدی که به مامانت -
نگی، باید بگم وقتی تو بغل مریم دیدمت، حتی از روز عروسیم خوشحالت تر شدم..

حرفش تموم نشده، از روی مبل بلند و به مامان توی آشپزخونه، ملحق می شه... نزدیک درگاه آشپزخونه، برمی
گرده و چشمک سریعی، به نگاه متعجبم میزنه....

نگاهم رفت و برگشتی سریع به سمت مامان می کنه و روی بابا و شیطنت چشمهاس ثابت می مونه... برای سرحالیه
حالی که داره، لبخند می زنم و فنجون چایی به دست به سمت آشپزخونه می رم...

روبروی این آشپزخونه می ایستم و به بابا که حالا، برای کمک توی دست و پای مامان می پیچه و صدای جیغ مامان
رو بلند می کنه بلند می خندم...

بابا بیا بیرون... اونجا محوطه ی ممنوعه است... -

بابا دستش رو دور کمر مامان که روبروم ایستاده و مشغول پوست کندن بادمجونهای بنفش رنگه، حلقه می کنه: -
عزیزم... من خیلی وقته پا تویه این حریم ممنوعه گذاشتم... من و مامانت نداریم..

ابروهام رو بالا میندازم و لبخند پهنم رو پهن تر می کنم و برای ملحق شدن به بابا و مامان وارد آشپزخونه می شم... حالا... من و بابا... توی این جبهه ی متحد، مامان رو به اندازه ی تمام اشکهایی که ریخته و ناراحتیهایی که کشیده می خندونیم و با دخالتهای گاه و بیگاهمون، توی امر مهم آشپزی، حرص می دم...

تمام باقی مونده ی طول این روز و شب به یاد موندنی، به خنده های بی امان و شوخی های سرخوشانه ی ما شریفی ها ختم می شه و من... برای این چند ساعت ، تمام گذشته ی تلخم رو فراموش می کنم...

خمیازه هام که زیاد می شه، برای خوابیدن و استراحت کردن، از مامان و بابا جدا می شم... دستم رو به نرده ها می گیرم و قدم روی اولین پله میذارم...

نگاهم روی در نیمه باز اتاق زیر پله کشیده می شه..

برای رفتن به اتاق بالا تردید می کنم، برای لحظه ای هوای اتاق مهمان و زیر پله به سرم می زنه .. دست آخر برای فروکش کردن، این میل سرکش شده، تسلیم می شم و به سمت خوابگاه دو هفته ایم قدم برمیدارم...

روبروی اتاق که می ایستم... در رو با فشار دست به عقب هل می دم... در که باز می شه، نگاهم بلافاصله روی پنجره ی قدی اتاق خیره می مونه... از پنجره ی تمام قد اتاق، بلافاصله، عاشقانه های این دو هفته، یکی یکی توی ذهنم نقش می بنده..

حس می کنم، بیقرار حسام می شم... برای خاموش کردن، این شعله های پرزبانه، نگاهم رو از پنجره می گیرم... از دیدن اتاق و غرق شدن توی احساس لجوجم، خودم رو محروم می کنم... روی یک پا چرخ می زنم و برای رسیدن به اتاقم توی طبقه ی بالا پله ها رو دو تا یکی بالا می رم!

به محض رسیدن به اتاقم، خودم رو روی تخت میندازم و مصراانه سعی می کنم، بخوابم و برای فاصله گرفتن از این احساس ضد و نقیض، به آغوش بی خبری پناهنده بشم...!!!

اما تلاش بیهوده ای می کنم...

با ذهن خسته ام با خاطرات حسام و احساس شیرین ته دلم، کلنجار می رم ... صدای زنگ گوشیم که بلند می شه به شماره ی آشنای سیو نشده ی روی صفحه خیره می شم... بلافاصله، تصویر حسام توی ذهنم به جای صفحه ی گوشی

نقش می بنده... قلبم از این تلپاتی مثال نزدنی، قلقلک میره
 رد تماس می زنم... برای بار دوم... سوم و حتی چهارم هم ... رد تماس می زنم...

گوشیم رو سایلنت می کنم و روی پاتختی میذارم... تاریکی اتاق، با نور اس ام اس ، فقط برای لحظه ای کوتاه، روشن می شه..

گوشی رو از روی پاتختی برمیدارم و به اس ام اس از حسام رسیده خیره می مونم:
 تارا؟ من با مادرت صحبت کردم! همین الان ازش شنیدم نرفتی ... می دونم خونه ای و بیدار... جوابم رو بده... من -
 جلوی خونتون هستم...

برای جواب دادن دلم ضعف می ره اما، تصویر حامد و سفیدی تارهای موی کنار شقیقه اش منصرفم می کنه... برای همین، به جواب دادن اس ام اس اکتفا می کنم: خوابم میاد... مزاحم نشو! -

هنوز دلیوری اس ام اس فرستاده شده برام نرسیده، بلافاصله زنگ می زنه... دستم رو روی صفحه و به سمت دکمه ی برقراری تماس می کشونم... برای جواب دادن مردمم!

لحظه ی آخر از صحبت کردن، منصرف می شم... نه جواب می دم.. نه رد تماس می زنم...

با قطع تماس، دوباره متوسل به اس ام اس می شه: لاقل بیاد دم پنجره بی معرفت... مردیم از دوریت... بیا تارا... -
 بیا یه رخ به ما بنما و برو لالا...

تصویر شوخی ها و لودگی هاش به ذهنم سرریز می شه... دلم برای این شیطنتهاش ضعف می ره...

بی اونکه بخوام یا حالم رو بفهمم .. مشتاقانه، خودم رو کنار پنجره می رسونم ... پرده رو کنار می زنم و پنجره رو بیصدا باز می کنم، سرم رو به پایین خم می کنم و از این بالا به کوچه و پیاده رویه روبروی خونه، خیره می شم.. توی تاریکی کوچه، مثل روز اول، سمت در کمک راننده، به در ماشین تکیه زده و دستهاش رو داخل جیبهاش فرو برده و منتظر من، به پنجره ی طبقه اول خیره مونده... حس می کنم.. توی همین مدت کوتاه نصفه روزه، چقدر بی تاب دیدن و بیقرار شیطنت هاش شدم!! از فیگور ایستادنش، از قد و بالای چهارشونه اش... از لباس پوشیدن همیشه اسپرتش، دلم بی خجالت، ضعف می ره و احساس سرکشیم، لجوجانه مست تماشا می شه...

به خودم که میام... از این بیتابیه احساسم برای حسام... در برابر حامد شرمزده می شم... از اشتیاق قلبم برای دیدنش
 مات می مونم... از روراست بودن با احساس عاشق شده ام دست و دلم می لرزه... سرم رو به طرفین تکون می دم و
 تمام فکر و خیالم رو پس می زنم ...
 برای متوجه کردنش از حضورم... تکسرفه ی کوتاهی می کنم...
 با تعجب اطراف رو نگاه می کنه، بالاخره متوجه ام می شه و نگاهش به بالا و به روم ثابت می مونه...
 اونجا چی کار می کنی؟ -
 ابروم رو بالا میندازم و متعجب جوابش رو میدم..
 یعنی چی اینجا چی کار می کنم؟ ادم تو اتاق خواب چیکار می کنه... -
 صاف می ایسته و دستهایش رو روی قفسه ی سینه اش گره می زنه...
 والا تو اتاق خواب که هزارتا کار می کنن... اما خوب... فک کنم چون من الان اینحام و شما هم اونجا تنها، پس -
 منطقیش اینه که داشتنی چرت می زدی...
 از شنیدن لودگی و جواب همیشه حاضرش، بی اختیار، خنده به لبهام کشیده می شه... خدارو شکر می کنم که توی
 تاریکی کوچه... از این فاصله ی زیاد شده، نمی تونه سرخوشی حالم رو از حضورش احساس کنه...
 دستم رو به قاب پنجره می گیرم و خودم رو به گوشه ی این قاب نزدیک می کنم..
 کارت رو بگو می خوام برم بخوابم.. -
 نگاهش بین پنجره پایین و بالا حرکت می کنه:: فک کردم کلا اسباب کشی کردی... پس این پایین مستاجر بودی -
 و ما فک کردیم صاحبخونه ای کلک!
 شونه هام رو بی خیال بالا میندازم ... روی لبه ی پنجره می شینم و سرم رو به قاب پنجره بند می کنم:
 نه... عقلم کم نیست که اتاق بزرگ و راحت خودم رو به اون اتاق زیرپله ی کوچیک تغییر بدم... -
 سکوت می کنه... تعجب حالش رو می فهمم...:
 فک می کردم، قرار های هر شبمون، به تحمل کوچیکی اتاق طبقه ی پایین می ارزه.. -

از لبه ی پنجره جدا می شوم... با بیقراریه ساختگی لب باز می کنم:

بیخود برای خودت خیالپردازی کردی... من 8 هفته پام آسیب دیده بود نمی تونستم، هر روز این پله ها رو پایین -
و بالا کنم همین .. فقط واسه همین اون پایین مونده بودم... الان که دیگه پام مشکلی نداره بخوام خودم رو توی اون
قفس، حبس کنم.. حالا هم اگه کاری نداری برم؟ می خوام بخوابم...

تعجب رو به وضوح از حالات ایستادن و صدای ناآشناس می گیرم:

چیزی شده؟ اتفاقی افتاده که اینجوری شمشیرتو از رو بستی... -

به آسمون و ابرهایی که روی ماه رو می پوشونن خیره می شوم: نه!!! -

از همین بالا می تونم خیرگی نگاهش رو احساس کنم... کلافه دستش رو پشت سر و گردنش بند می کنه: اینجوری
که نمی شه حرف زد تارا، لااقل بیا دم در... دو دقیقه تو ماشین من بشین! به خدا تو یه چیزیت هست و می خوای از
من مخفیش کنی!

بدون متمایل کردن سرم به سمت پایین، زیر چشمی نگاهش می کنم... منتظر جواب به من چشم دوخته... از پنجره
فاصله می گیرم و دستم رو به بازشوی پنجره، بند می کنم: متاسفام.. می خوام بخوابم... -

پنجره رو می بندم و حسام رو که هنوز میخکوب و متعجب سر جاش ایستاده تنها میذارم... به تمام تمایلم برای پایین
رفتن و کنار حسام بودن، غلبه می کنم و سر روی بالش میذارم... چشمهام به تاریکی اتاق عادت کرده که باز هم نور
کمرنگ گوشی، چشمهای عادت زده ام رو ترک می ده...

گوشی رو مقابل صورتم می گیره.. باز هم اس ام اسه...

خوابیدی؟ -

نفسم رو پرحرص بیرون میدم... گوشی رو بدون جواب، کنار دستم میذارم...

از پررنگ کم رنگ شدن نور کم جون اتاق، متوجه زنگ خوردن مجدد گوشی می شوم.. از سماجت حسام کفری می
شوم.. اما.. بیشتر از دست دل خودم که برای جواب دادن، له له می زنه، حرص می خورم...

با اکراهی ساختگی و با عطشی وصف ناشدنی برای چنگ زدن به همین میوه ی ممنوعه، جواب می دم: بله؟! -

- نمی خوامی بهم بگی چی شده تارا؟! -
- صدام رنگ عصبانیت می گیره : وقتی می بینی جواب اس ام استو نمی دم، یعنی دارم می خوابم.. برای چی مزاحم -
خوابیدنم می شی... -
- صدای مرددش توی گوشی می پیچه: ولی... من که اس ام اس نزدم!!! -
- متعجب، گوشی رو از گوشم جدا می کنم، مقابل صورتم می گیرم و inbox رو چک می کنم... نگاهم روی آخرین اس ام اس ارسالی و شماره ی ناشناس ثابت می شه... اشتباه کردم، این حتما حامده!!!
- ناخواسته گوشی رو قطع می کنم و به پیشونیم ضربه می زنم: وای... گند زدم! -
- صفحه ی گوشی دوباره روشن و خاموش می شه... برای جمع کردن گندی که زدم، اینبار بی میل مجبور به جواب دادن می شم: نمیذارم بخوابم؟! -
- شک رو از صدایش می خونم: صحبتتون تموم نشد... -
- اما من قطع کردم!! -
- منم خداحافظی نکردم!! -
- نفسم رو پرصدا بیرون می دم: حسام.. من خسته ام.. می فهمی؟!.. احتیاج به استراحت دارم... -
- لحن جدیه صدایش، آزرده ام می کنه: خيله خوب... جواب منو بده.. برو بگیر بخواب... -
- برای این رگه های خالی از محبت صدایش، لجبازی می کنم: جوابت؟ جواب از این واضح تر که حوصله ات رو ندارم -
و می خوام از سرم بازت کنم؟ حتما باید مستقیم بهت بگم، عزیزم علاقه ای به دیدن و حرف زدن باهات ندارم... -
- هیچ معلوم هست چی می گی تارا؟ چرا پرت و پلا می گی امشب؟ -
- اینکه می گم نمی خوام ببینمت پرت و پلاست... پس خوب گوش کن.. نه فقط الان، بلکه هیچ وقت... هیچ وقت -
- دیگه ای نمی خوام چشمهام به ریختت بیفته.. مفهومه؟
- خیلی داری تند می ری خانوم مهندس... پیاده شو باهم بریم... -
- علاقه ای به همراهیت ندارم!!!... الان هم می خوام بخوابم... اگه یه بار دیگه مزاحم بشی... گوشیم رو خاموش می -

کنم و خیالت رو راحت می کنم..

بازی درنیار تارا... مثل بچه ی آدم.. -

منظر نمی مونم.. گوشی رو قطع می کنم.. حس می کنم تمام بغض و حرص امروز رو سر حسام ، دم دست ترین

رفیق همراهم، خالی کردم!!

از ناراحت کردن حسام، حس بدی، توی وجودم می پیچد... گوشی هنوز توی دستمه اما.. من ناباور نگاهم رو به سایه

ی پنجره و تور پرده روی دیوار دوختم!!

اخمهام رو توی هم می کشم و چشمهام رو به هم فشار می دم.. سعی می کنم برای این بی احترامی خودم رو محق

بدونم و حسام رو برای تمام بدیهاش محکوم کنم!!

همونطور که نشسته ام، خودم رو به عقب روی بالش پرت می کنم و چشمهام رو بسته نگه میدارم...

توی این احساس تلخی که وجودم رو احاطه کرده، کم کم خواب به سراغم میاد...

چشم که باز می کنم، نور بازیگوش خورشید، توی اتاقم دویده و درست روی چشمهای من، جابخش کرده...

دستم رو به طرفین می کشم و خستگی خواب رو از تنم بیرون می کنم...

از تخت جدا می شم و برای پایین رفتن، روبروی آینه می ایستم و موهام که توی هم گره خوردن رو شونه می زنم..

از مرتب کردن موهام که فارغ می شم، توی آینه چشمم به گوشیه موبایل ثابت می مونه... دوباره اتفاقات دیشب

توی ذهنم مرور می شه... کلافه از این بازی به راه افتاده و کلافه تر از پس زدن حسام، از روی صندلی میز آرایشم

بلند می شم و گوشی روی تخت افتاده رو برمیدارم...

پاکت اس ام اس باز نشده ی روی صفحه، خبر از پیامک خنده نشده می ده...

برای خوندن اس ام اس، صفحه ی موبایل رو لمس می کنم:

سلام عشق من... صبحت بخیر!!! -

باز هم شماره ی ناشناس... حتی با شماره ی توی فرودگاه هم متفاوت... اما.. خوب می دونم که صاحب این شماره ی

های ناشناس، کسی به جز حامد نمی تونه باشه... !!! به عادت همیشگی... از دیدن اس ام اسش، لبخند کم رنگی روی

لبم می شینه... مرور صبح هایی که فارغ از این همه دغدغه از خواب بیدار می شدم و با ، خوندن اس ام اس های صبح بخیر حامد .. انرژی می گرفتم، من رو توی خودش غرق می کنه...

از مرور گذشته های شیرینم، دست می کشم... نفس پرحسرت رو با بازدم بند و بالایی بیرون می دم...دستم برای جواب اس ام اس، روی صفحه می لغزه : سلام... ممنونم ازت... صبح تو هم بخیر... -

از صفحه ی ارسال که خارج می شم، هنوز هم تصویر پاکت نامه ی باز نشده، بالای گوشی توجهم رو جلب می کنه... پس هنوز هم یک اس ام اس باز نشده مونده...

فردا صبح می بینمت... می خوام وقتی بهت زنگ زدم، مثل بچه ی آدم، بیای بشینی توی ماشین!!! البته اگه می -
خوای همه چیز تموم بشه!!!

به خاطر ماجرای دیشب و افتضاحی که ناخواسته به بار اومد، برای اطمینان از فرستنده ی اس ام اس، شماره ی حسام رو بالای گوشی چک می کنم!!

وقتی که از جانب حسام مطمئن می شم، گوشی رو روی تخت پرت می کنم و بی خیال از اتاق خارج می شم:
فعلا وقتی برای قرار و مدار ندارم!!! -

توی ذهنم با کنسل کردن قرار، حسام رو برای خودم نگه میدارم... به این با دست پس زدن و با پا پیش کشیدن، پوزخند می زنم... هنوز با خودم بلاتکلیفم... هنوز نمی دونم می تونم از حسام به خاطر همه ی بدیهاش دست بکشم و تمام خوبی ها و محبتش رو به خاطر دور کردنم از حامد نادیده بگیرم..

باز هم به عادت این یک روزه، غرق توی افکارم هستم که با صدای مامان به خودم میام...: بالاخره بیدار شدی -
مامان؟ برو دست و صورتت رو بشور بیا صبحونه بخور..

سلام مختصری می کنم و به راه دستشویی سلانه سلانه، قدم برمیدارم...

توی آینه باز هم به خودم خیره می مونم... دوباره از جسمم جدا می شم و لحظه ای به سمت حامد و لحظه ای دیگه به سمت حسام پرواز می کنم!!!

مستاصل از این همه فکر های بی اختیار، مشت آبی رو با حرص توی آینه می پاشم...

لعنتی... دارم کم کم دیوونه می شم... -

از دستشویی بیرون میام و با همون دست و صورت خیس، روی صندلی و پشت میز مفصل صبحانه ی تدارک دیده ی مامان می شینم...

به خاطر پرخوریه دیشب، نه احساس ضعف می کنم نه حتی با دیدن نون سنگک داغ و بوی خوش حلیم، اشتها هم تحریک می شه.. بی میل داخل فنجون چایی ام، شکر می ریزم و همونطور که به برش های نون، خیره می مونم، به هم زدن چای هم مشغول می شم..

تارا مامان، اگه منتظری کف فنجون هم توی چاییت حل بشه، تلاش بیخودی نکن... -

از حرف مامان تک خنده ای می کنم و دست از هم زدن چایی می کشم...:

انگار هنوز خوابم میاد... -

دستم رو به سمت نون سگک می برم و بی اشتها، تکه ی کوچیکی از گوشه اش می کنم..

مامان روبرون می شینه و بشقاب پیرکسش رو از حلیم پر می کنه: وا.. تو که دیشب زود خوابیدی... الانم که -

همچین زود نیست بلند شدی...

نگاهم رو روی میز به دنبال کارد می گردونم: مگه ساعت چنده؟ -

- مامان حلیمش رو شیرین می کنه و هم زمان کارد رو از زیر تکه های نون بیرون می کشه و به سمتم می گیره: 01

...

ابروهام، متعجب بالا می پره... واقعا؟؟؟ من فکر کردم تازه 8 صبحه...؟ پس بابا خیلی وقته رفته.. -

بابات که صبحها 7 صبح میره بیرون مامان جان.. -

به صندلی تکیه می دم و تکه نان توی دستم رو بدون پنیر به دندون می کشم...

خداییش همیشه به سحرخیزیه بابا حسودیم می شه... آخه چطور می تونه هر روز ساعت 5 بیدار شه و هر شبم تا -

01 شب سرکار باشه...، 2،

مامان می خنده و برای برداشتن بشقاب کنار فنجونم برای پر کردن حلیم، جلو می کشه... می دونی که با بابات -

- کارش رو خیلی دوست داره... از موقعی که ازدواج کردیم تا همین امروز، هیچوقت ندیدم با همه ی خستگی و فشاری که روشه، از کارش بناله و غر بزنه...
- برعکس من... -
- قبل از اینکه دست مامان به بشقابم برسه، دستم رو بالای بشقاب نگه میدارم: الان میل ندارم مامان... همین نون -
پنیر کافیه...
- مامان دستش رو عقب می کشه و گردوهای مغز شده رو جلوم میذاره: پس خالی نخور... با این گردوها بخور... زیر -
چشمات گود افتاده، از دیروز لاغرتر شدی... رنگ به روت نیست بچه...
- لبخند کم جونی می زنم: مامان جونم، به چشم شما، من همیشه، ضعیفم... -
- صدای اعتراض مامان، با زنگ تلفت خونه هم زمان می شه: نه که به خودت خیلی می رسی پهلون پنه.. -
- نگاهم مامان رو که برای جواب دادن به گوشی از صندلی کنده می شه دنبال می کنه: نه مادر من... من که ادعایی -
ندارم... فقط می گم.. شما مادرا، همیشه یه موضوعی واسه نگرانی دارین...
- جوابم به بعد از حرف مامان با تلفن موکول می شه: بله؟ -
- جوابم به بعد از حرف مامان با تلفن موکول می شه: بله؟ -
- -
- خوب هستید آقای افشار... ببخشید به جا نیاوردم.. پدر حالشون چه طوره؟ خوب هستند؟ -
- از شنیدن اسم حسام، گوشهام خودکار تیز می شن..
- خواهش می کنم... این حرفها چیه... خداروشکر.. ایشون هم خوبن... -
- -
- بله بیداره... اتفاقا همینجا نشسته داره صبحونه می خوره... اجازه بدید گوشی رو بدم دستش، از طرف من -
خداحافظ.. به پدر سلام برسونید...
- از صمیمیتی که مامان تو صحبت کردن با حسام به کار می بره، اوج رضایتش رو از این رابطه ی غیررسمی، می

- خونم... سرم رو به زیر میندازم و زیر لب غر می زنم: بهتر از این نمی شه... مامان رو کجای دلم بذارم... -
- قبل از اینکه مهلت غرزدن بیشتر پیدا کنم، گوشی تلفن توی دست مامان، جلوی صورتم گرفته می شه... مامان، دهنه ی گوشی رو با دستش گرفته و با صدای ریز شده ای می گه: حسامه.. دیشبم زنگ زد.. انگار خواب بودی گوشیتو -
- جواب نمیدادی... نگفته بودی بهش، نرفتی... بنده خدا خیلی شوکه شد...
- گوشی رو از دست مامان می گیرم و در حالیکه سعی می کنم، حرصم رو از تماسهایی که به خونه می گیره، پشت حرفهام پنهان کنم، به مامان لبخند نمایشی و مصنوعی می زنم و زیر نگاه کنجکاوش، مشغول حرف زدن می شم: -
- الو؟
- دیشب چه مرگت بود اون بازیهارو درآوردی... گوشیتو چرا جواب نمیدی؟ -
- زیر چشم به مامان که با وسواس نگاهم می کنه، خیره می شم.. زیر این نگاه های کنترل کننده ی مامان معذب می شم: منم خوبم.. ممنون از لطفتون.. -
- چی می گی واسه خودت... می گم، چرا گوشیتو جواب نمی دی... این هم بازیه جدیدیه که به راه انداختی؟ -
- لبخند ساختگی می زنم: بله... دقیقا... شما حق دارین.. -
- نفسش رو پرصدا بیرون میده: ببین تارا.. می دونم که نمی تونی حرف بزنی... برای صحبت کردن پشت گوشی -
- زنگ نزدم.. زنگ زدم بگم، جلوی در خونه، منتظرتم..
- برای لحظه ای مامان رو فراموش می کنم و صدام از حد نرمال بالاتر می ره: چی گفتی؟ -
- چشمهای درشت شده ی مامان، من رو متوجه، عکس العمل خارج از تصورش می کنه.. به خودم مسلط می شم و دوباره صدام رو آهسته می کنم: ممنون از لطفتون.. اما خوب شرمنده تون شدم، امروز کلی کار دارم... باشه یه -
- وقت دیگه..
- از جواب نصف و نیمه ام کفری می شه: خيله خوب... انگار دوست داری من خدمتتون برسم.. فکر می کنم، مادرت -
- مهمون نوازتر از تو باشه... اتفاقا منم صبحونه نخوردم... نظرت با یه صبحونه ی دور هم چیه؟
- خنده ی کوتاهی می کنم: شوخی می کنی؟ -

- صدای باز کردن در ماشین رو از پشت خط می شنوم: می تونیم امتحان کنیم... -
- بلافاصله از صندلی کنده می شم و صاف می ایستم: نه!!! -
- مامان نگران، به پای ایستادم، می ایسته...: چیزی شده تارا؟ نگرانم کردی... -
- باز هم به خودم میام... بازهم لبهام رو مجبور به مرور لبخند هرچند ساختگی می کنم:
- حسام خان، من چند دقیقه دیگه، می رسم خدمتتون... فعلا خداحافظ... -
- منتظر جواب نمی مونم و گوشی رو قطع می کنم... در جواب نگاه نگران مامان، چشمک مختصری می زنم و ازش فاصله می گیرم..
- به سمت در میرم و مانتوی مشکی روی جالباسی رو تن می کنم و دم دست ترین شال آویزی پشت در رو روی موهام میندازم...
- هنوز برای باز کردن، در دست نبردم که صدای مامان از پشت در غافلگیرم می کنه: کجا تارا؟ -
- برمیگردم و لبخند کم رنگی به صورتم می زنم: حسام اومده دم در.. انگار کارم داره.. برم ببینم چی کار داره.. -
- نگاه مامان، سرتا پام رو ورنده می کنه: اینطوری؟ -
- نگاهم روی دامن پیراهن تا زیر زانوی آبی صورتم و دکمه های باز مونده ی مانتوم می چرخه: سخت بگیر - -
- مامان... دم درم... جایی نمی رم که...
- مامان جلو میاد و همونطور که دکمه های مانتوم رو می بنده نصیحت مادرانه اش رو نصیبم می کنه: یه دختر همیشه -
- باید مرتب و آراسته باشه... چه توی خونه... چه بیرون...
- سرم رو به نشونه ی فهمیدن تکون می دم و با تموم شدن، کار بسته شدن دکمه ها، قبل از اینکه فرصت سوال و جواب به مامان بدم، از خونه بیرون می برم و خیلی سریع توی هیوندای پارک شده ی حسام ، جا خوش می کنم..
- از خونه بیرون می برم و خیلی سریع توی هیوندای پارک شده ی حسام ، جا خوش می کنم..
- سوار که می شم، سلام نمی کنم و بی حرف، به روبروم خیره می مونم...
- وقتی اون هم تلاشی برای حرف زدن نمی کنه، بدون اینکه چشمهام رو از انتهای کوچه بگیرم پیشقدم می شم: کارم -

داشتی؟

سکوتش که طولانی می شه... برای دیدن و فهمیدن دلیل این سکوت طولانی، کنجکاو می شم...

به سمتش که می چرخم از سنگینی و خیرگی نگاهش حس معذب بودن می کنم... اخم هام رو تو هم می کشم: -

چییه؟ تا حالا آدم ندیدی؟

نگاهش رو از من می گیره: دیدم!!! تو رو اینجوری ندیده بودم... -

شونه هامو بی خیال بالا میندازم: گفته بودی کارم داری؟ کارتو بگو... می خوام زود برم... حوصله ندارم... -

دستش رو به فرمون بند می کنه و نگاه مستقیمش رو به روبرو میخکوب... فک کنم، گفتنی ها رو تو باید بگی... -

اخمم غلیظ تر می شه: یعنی چی؟ این بازیها چیه راه انداختی... کله ی صبح راه افتادی اومدی دم در خونه که گفتنی -

ها رو من برات بگم... مگه دیگه حرفیم باقی مونده... فک کنم همون دیشب همه ی گفتنی ها رو شنیدی....

پوزخندی می زنه و می گه: نه... !!! منظورم حرفای جدیدتر بود!!! مثلا اینکه، چی شده که از دیروز انقدر رنگ -

عوض کردی؟؟

از سوال و جوابش می ترسم... می دونم اگه بیشتر از این مواخذه ام کنه، ناخوادگاه خودم رو لو می دم... ناخواسته از

زنده بودن حامد و رازهای برملا شده اش پرده بر میدارم.. تنها راه فرار رو منحرف کردن بحث می دونم... صدام رو

از حد معمول بلندتر می کنم و تقریبا آهسته داد می زنم!! :

بس کن دیگه حسام... من چه حرف جدیدی دارم که بزنم... چی می خوای بشنوی... اینکه چرا ازت خسته -

شدم... آره؟ خیلی اصرار داری که بدونی؟ خيله خوب.. بهت می گم... از این همین سمج بازیهاست خسته شدم... از

اینکه تا چشم باز می کنم باید مضمخرفات تو رو بشنوم تا وقتی که می خوام بخوابم.. حالم به هم می خوره... اصلا

واسه چی وقت و بی وقت زنگ می زنی خونمون... واسه چی راه می افتی بی اجازه میای دم در خونه... چرا نمیذاری تو

حال خودم باشم... چرا مجبورم میکنی...

حرفهای معترضه که از دهانم خارج می شه.. رفته رفته اخمهای اون هم غلیظ تر می شه... منتظر تموم شدن حرفم

نمی مونه... : نه!!! انگار بدهکار خانومم شدیم... خیلی لی لی به لالات گذاشتم که انقدر زبونت دراز شده... هیچ -

معلوم هست تو چته؟ این بازی که ازش حرف می زنی، تو به راه انداختی... مثل اینکه قول و قرارهامون یادت رفته...
نکنه نیاز به یادآوری داری ... خانوم مهندس!!! نکنه باید تو کله ی پوکت فرو کنم که چی بین ما گذشته... اگه
پشیمون شدی حرفی نیست... اما حق نداری، یه روزه زیر همه چیز بزنی... حق نداری منو برای محبت خالصانه ام
مواخذه کنی... من آدم حسابت کردم که انقدر واست وقت گذاشتم...

از حرف آخرش جوشی می شم... عصبانیتیم به اوج می رسه... این بار این منم که با فریادم، حرفش رو قطع می کنم:
انقدر تند نرو آقای افشار... من ازت نخواستم که نقش پدر ژپتو رو واسم بازی کنی و حمایت کنی... من احتیاجی به -
تو و اون محبت نصفه و نیمه ات ندارم... تو که دورو ورت پره از امثال نازی... چطور می تونی انقدر راحت از خلوص
محبتت حرف یزنی و واسه چیزی که ازت نخواستم منت سرم بذاری... اگه نشونه ی آدم بودن پا دادن به آدم هرزی
مثل تونه... آره... من آدم نیستم... به این آدم نبودن هم افتخار می کنم... حالیت شد؟؟؟ حرف من همونیه که گفتم...
دیگه نه می خوام ببینمت... نه می خوام صدات رو بشنوم...

دستم رو برای باز کردن در ماشین به دستگیره ی در بند می کنم اما، قبل از اینکه بتونم پیاده بشم بازوی دست
راستم رو می گیره و منو وادار به موندن می کنه..

با خشم به سمتش برمی گردم و توی صورتش براق می شم... اما انگار عصبانی تر از چیزی هست که فکرش رو می
کردم...

روی صورتم خم می شه و بریده بریده حرف می زنه: خوب گوشاتو باز کن خانوم عزیز... من .. تا نفهمم چی توی -
اون کلته، دست بردار نیستم... این بهانه های احمقانه ات رو هم واسه ی خودت نگه دار که حالی من یکی نمی شه!!!
اگه می خوای زودتر از شر من خلاص شی بهتره با زبون خوش حرف بزنی...

برای آهنگ دستوری صداس، لجباز می شم... بلافاصله حاضر جوابی می کنم: و اگه حرف نزنم ؟ -

دستم رو ول و من رو به عقب پرت می کنه... از فشار دستش روی بازوم ، حس درد می کنم.. با دست چپم بازو رو
می گیرم... اخمهام تا آخرین حد ممکن به هم گره می خورن...

دیوونه...! -

پوزخندی می زنه و ابروش رو بالا میندازه: یادت نره یه آدم دیوونه خیلی می تونه خطرناک باشه...!!!

از تهدید کلامش ، حرفهای حامد توی ذهنم زنده می شه... برای یک لحظه از حسام می ترسم... از اینکه تا این حد عصبانیش کردم، وحشت می کنم...

خشم نگاهم ، جاش رو به ترس می ده و ضربان قلبم شدت می گیره... حس می کنم آدم عصبی که روبروم نشسته توانایی انجام هر کاری رو داره... دلم از این ترسی که احاطه اش کرده، به هم می پیچه...

نگاهم رو از چشمهایش می گیرم تا بیشتر از این متوجه تهی شدن قلبم نباشه...!!!

دستم رو به دستگیره ی در می برم و در رو باز می کنم... برای دور شدن و فرار از حسام، تمام جون بی جون شده ام رو به کار می گیرم...

پام رو از ماشین بیرون نذاشته دوباره صدایش روی صندلی میخکوبم می کنه: اگه از این ماشین پیاده بشی دیگه به - هیچ وجه نمی شناسمت... اینو مطمئن باش...

خشک می شم... با همه ی ترسم از حسام و تهدیدش، فکر اینجا رو نمی کردم...

نگاه مستاصلم به کفشهای بدون بند و راحتیم خیره می مونه... برای موندن و رفتن دل دل می کنم...

تردیدم رو می خونه... از این تردید سرخوش می شه...: خوبه...! می بینم هنوزم یه کم عقلت کار می کنه؟ -

برمی گردم و نگاهش می کنم. از بی رحمیه نگاهش رنجور می شم. باور نمی کنم مردی که کنارش نشستم، همون

حسامی باشه که 6 ماهه تموم لحظه به لحظه همراهم بود و حمایتم کرد...!

نمی تونم درست فکر کنم. سرم محیط این بی وزنیه عجیب و غریب می شه ... !!

هنوز هم نتونستم با خودم کنار بیام... می دونم که احساس عاشق پیشه ام نسبت به حسام، آخرین زورهایش رو می

زنه..

من جای تو بودم، پشت پا به شانسم نمی زدم... بازی در نیار تارا... خودت بهتر از هرکسی می دونی که چقدر -

وابسته ی منی... بهم بگو چی شده که انقدر عوض شدی؟

از غروری که توی کلامش موج می زنه، لجوج می شم... بی اونکه از کارم مطمئن باشم، از ماشین پیاده می شم... و

قدرت نمایی می کنم... در ماشین عرصه ی زورآزمایی من می شه...!!

با حرص از ماشین فاصله می گیرم و پله ها رو بالا می رم...

هنوز پا روی دومین پله نداشته صدام می زنه: تارا... -

سرجام خشک می شم اما برای برگشتن تلاشی نمی کنم: مطمئنم که یه روز به خاطر این حماقتت پشیمون می شی... -

ابروهام توی هم می رن... صداها توی ذهنم اوج می گیره: اشتباه کردی حسام... من از همین حالا پشیمون شدم... -

پشیمون شدم که به آدمی مثل تو، اعتماد کردم...!!

از این همه اعتماد و احساسی که خرج، خودخواهی آدمی مثل حسام کردم، احساس حماقت می کنم... توی دلم به حامد حق می دم که تا این حد از حسام بیزار باشه...

سرم رو به طرفین تکون میدم و 6 پله ی مونده تا در ورودی رو به سرعت تموم می کنم..

اونقدر عصبیم که کنترلی روی رفتار و کارهام ندارم... دستم رو روی زنگ میذارم و بی وقفه فشار می دم...

صدای باز شدن در با اعتراض مامان یکی می شه: چه خبرت شده تارا؟! این چه طرز زنگ زدنه... -

حوصله ی سوال و جواب مامان رو ندارم... بی هیچ جوابی، در رو به عقب هل می دم و از کنار مامان وارد خونه می شم...

مانتو شال رو در سکوت و با عجله از تنم خارج می کنم... بی حوصله، گوشه ی دیوار پرتشون می کنم و به مقصد اتاقم، پله ها رو با عجله بالا می رم...

به اتاق که می رسم، در رو پشت سرم می کوبم... توی اتاقم، توی خلوتگاهی که دوا ی این زخم سرباز کردم، بی اختیار فریاد می زنم: ازت متنفرم... ازت بدم میاد... ازت بدم میاد لعنتی... -

صدای مامان با در زدن اتاق هم زمان می شه: تارا... مامان چی شده؟ -

نگرانی از صدای موج می زنه... اما... من و این حال خرابم نمی تونیم، به هیچ چیز جز کینه ای که از حسام به دل گرفتیم، فکر کنیم...

جواب مامان رو نمی دم... زنگ موبایل، حواسم رو از مامان و از احساس غلیان گرفته ام، دور می کنه... گوشی رو از روی تخت برمیدارم و به صفحه اش خیره می شم... شماره ی حسام روی صفحه نقش بسته ... عجیب دلم می خواد حرص و بغضم رو سرش خالی کنم... نمی تونم جلوی این فوران احساسات مذاب شده ام رو بگیرم ... بدون فکر جواب می دم: چرا دست از سرم برنمیداری روانی...!!! -

صدای خونسردش توی گوشی می پیچه:

یه روانی کارهات دست خودش نیست خانووم...!!!...بهنتره اینو توی مخ پوکت فرو کنی... برای بازی کردن با دم - شیر، بد حریفی رو انتخاب کردی...!!!

دیگه منتظر جواب نمی مونم... گوشی رو قطع می کنم، اونقدر عصبیم که تمام بدنم می لرزه... گوشیه قطع شده رو توی دستم فشار می دم و روی تخت می شینم... دستهام رو روی پام ستون می کنم و پیشونیم رو بهشون تکیه می زنم .. پام بی وقفه روی زمین ضرب می گیره ... نفسم، همین گازه‌های برخاسته از این عصبانیت مذاب شده ی درونم ... داغ و عمیق، به دستهام می خوره...

تارا مامان... چیزی شده... -

صدای آروم مامان، از فاصله ی خیلی نزدیک توی سرم می پیچه...

سرم رو از دستهام جدا می کنم و به صورت نگران مامان خیره می شم...

چی کار داری می کنی تارا؟ حواست « ... ذهنم با دیدن صورت نگران مامان، شروع به تجزیه و تحلیل می کنه هست؟! »

اونقدر داد و بیداد کردی که مادر بی خبرت رو هم نگران کردی...چی کار داری می کنی؟ حواست هست؟ می خوای مادرت رو بیشتر نگران کنی؟... آره؟! می خوای بازم خودخواه بشی و فقط به خودت فکر کنی؟ کم به خاطر سفر و

افسردگی کذایت حرص و جوش خورد... می خوای واسه خرابیه حالش موضوع جدید بدی دستش...!

نه...! دوست ندارم، مامان رو درگیر ماجراهای این یکی دوروز اخیر کنم...یعنی، هنوز برای خبر دادن و درگیر

کردن، خیلی زوده ... اگه بگم، می خوام از حسام جدا بشم... مطمئنا دلیل این جدایی رو می پرسه، این یعنی اینکه مجبورم حقیقت رو بهش بگم... مامان نباید از برگشت حامد باخبر بشه، یعنی... یعنی الان نباید باخبر بشه... اگه هم ماجرای حسام رو بفهمه، از نگرانی نمیداره از کنارش تکون بخورم... نه! من این رو نمی خوام... نباید آزادی عمل رو « ... از خودم بگیرم... نباید خانواده ام رو تو دردسر بندازم... نباید به ناراحتی مامان رضایت بدم به ناچار، لبخند ساختگیم رو روی لبم می شونم و برای آروم کردن مامان، متوسل به دروغ می شم: نه مامان.. - نگران نباش، چیزی نیست ... بیخود فکر و خیال هم نکن...!

مامان اما... نه برای دونست اصرار می کنه نه پنهان کاریم رو به روم میاره... احساس کردم، نیاز به هم صحبت - داری مامان... اگه چیزی هست که آزارت میده بهم بگو... شاید بتونم کمکت کنم...

با همه ی سخت بودن کنترل کردن اوضاع، اما زورم رو برای متقاعد کردن مامان می زنم... پس... عصبانیت نگاهم رو پنهان ... لرزش دستهام رو آروم ... لحنم رو ملایمتر از دقایقی پیش می کنم... و دست تا خورده از آرنج رو از پام جدا و روی دستهای مامان میذارم... خیالتون راحت باشه... یه دعوی کوچیکه...!!! طبیعیه نه؟ - مامان نگاهش رو به دستهام بند می کنه و دست دیگه اش رو روی دستم میذاره : سعی کن زیاد سخت نگیری ... - دوست ندارم، دخترم به خاطر هیچی، آسیب ببینه...

چشمهام رو آروم باز و بسته می کنم: چشم مامان ... - مامان در حین بلند شدن، به روی موهام بوسه می زنه و سرم رو نوازش می کنه: نمای بقیه صبحونه ات رو بخوری؟

با دست صورتم رو می پوشونم : نه مامان... بهتره یکم استراحت کنم... - می خوام صبحونه ات رو بیارم بالا؟ - دستهام رو از صورتم پایین می کشم: نه عزیزم... نیازی نیست... اشتها ندارم... - سرش رو به نشونه ی متوجه شدن تکون می ده و درحالیکه در اتاق رو می بنده از اتاق خارج می شه... همونطور که روی تخت نشستیم، خودم رو به عقب پرت می کنم. حرف زدن با مامان فقط تا حدی از عصبانیت کم

کرده اما.. هنوز نتونسته التهاب قلبم رو آرام کنه...

دوباره حرفهای حسام رو توی ذهنم مرور می کنم... از آخرین تهدیدش، ته دلم می لرزه... حس می کنم نیاز دارم تا با حامد صحبت کنم. در برابر حسام نیاز به یه حامی دارم ... حالا که خانوادم، رو نمی تونم مطلع کنم ... دوست ندارم، بدون اینکه کسی بفهمه بلایی سرم بیاد... نمی خوام جریان حامد دوباره تکرار بشه و اینبار من اون حامد مرده باشم !!! آره... این بهترین راهه... حامد باید خبردار بشه...

برای متقاعد کردن خودم، به خاطر در جریان گذاشت حامد با ذهنم کلنجار می رم که کم کم جرقه هایی توی ذهنم، روشن و خاموش می شه... شاید حسام از این رنگ عوض کردنم به برگشتن حامد شک کنه...؟! نه...! حامد تو خطره... یعنی ... یعنی امیدوارم که نباشه... اما... اگه حسام بره سراغش.. اگه پیداش کنه... نه...! خدای من...! باید با حامد حرف بزنم... همین حالا...

روی تخت غلطی می زنم و گوشی رو مقابل صورتم می گیرم... آخرین شماره ی تماس حامد رو پیدا می کنم و زنگ می زنم...

تلفن همراه مشترک مورد نظر خاموش است... -

وااای... اینجا چه خبره؟!

باز هم صدای نفرت انگیز این زن، اعصابم رو متشنج می کنه...

حالم رو نمی فهمم... حرارت درونم، از شدت استرس و نگرانی، جاش رو به برودت جسمم داده... از این برودت ناگهانی لرز می گیرم...

بلند بلند با خودم حرف می زنم... چرا حامد گوشیشو خاموش کرده?... پیس من چطور باهش حرف بزنم... خدایا چرا همه چیز بهم پیچیده شده...

ناامید، گوشی رو روی تخت میندازم و صاف روی تخت میشینم... سرم رو بین دستهام می گیرم و چشمهام رو می بندم... سعی می کنم برای رهایی از هجوم این همه دلهره، فکرم رو متمرکز کنم...

هنوز مشغول تمرکز کردن هستم که صدای زنگ موبالم بلند می شه... نگاهم روی گوشی ثابت می مونه... از دیدن

شماره ی ناشناس، قلبم آروم می گیره... لبخند روی لبم می شینه... بی معطلی جواب می دم: الو... حامد... -

بی معطلی جواب می دم: الو... حامد... -

سلام عزیزم... -

بدون اینکه متوجه باشم، با شنیدن صدای آرومش... تمام اضطراب و الهتایم، اشک می شه ..

کجایی تو؟ چرا گوشیت خاموشه؟ -

نگرانی رو از صداش می خونم: چیزی شده تارا؟ چرا داری گریه می کنی؟ -

بغضم رو به زور فرو می دم و بینیم رو بالا می کشم: این پسره ی دیوونه دست از سرم برنمیداره... -

حرفم رو قطع می کنه: کی رو می گی تارا؟ -

با پشت دست و انگشت اشاره ام ، اشکهام رو پاک می کنم: حسام... -

باقی حرفم با هق هق گریه ام قطع می شه...

کلافه نفسش رو بیرون می ده: تارا... ، حسام چی؟ چه غلطی کرده؟ یه دقیقه گریه نکن درست حرف بزن بینیم -

چی شده؟

از گریه دست می کشم... یعنی سعی میکنم که گریه نکنم... از زور فرو دادن بغض، به سک سکه می افتم: تهدیدم -

کرده... می گه با بد کسی در افتادی... می گه پشیمون می شم...!

سکوت می کنه... صدای سکوتش آزارم می ده: حواست هست حامد؟ من می ترسم... -

صداش سنگین و گرفته می شه: بهش حرفی زدی؟ علت نرفتنت رو می دونه؟ -

دوباره بینیم رو بالا می کشم: نه به خدا... فقط گفتم دیگه نمی خوام ببینمش... همین! -

صدام رو آرومتر و پراحتیاط تر می کنم: اما فکر کنم، شک کرده حامد... من خیلی می ترسم... دیوونه شده، اصلا -

انگار نمی شناسمش... توروخدا یه کاری بکن...

تلاشش رو برای آروم کردنم می کنه: نباید باهش بهم می زدی...!!! اشکال نداره... کاریه که شده، نگران نباش... -

هیچ غلطی نمی تونه بکنه...

حرفش رو قطع می کنم: اما تو ندیدیش حامد... مثل دیوونه ها شده بود... اصلا اون حسامی نبود که می شناختم... -
من واقعا می ترسم...

سکوت می کنه ... سکوتش رو با جمله کوتاهش می شکنه: یعنی می خوامی بگی به برگشتنم شک کرده... -

آب دهانم رو فرو می دم... سکسکه ی کوتاهی می کنم.. به تصویرم توی آینه ی روبروم خیره می شم... اخم هام رو
تو هم می کشم و فکرم رو متمرکز می کنم: فک کنم... -

صداش ناامید می شه: از چیزی که می ترسیدم سرمون اومد... -

مستاصل می شم: خیلی خراب کردم؟ -

آرومم می کنه: نه عزیزم... دیر یا زود می فهمید... -

افکارم به هم می ریزه: حالا چی می شه حامد؟ -

دوباره بغض می کنم: من دیگه نمی خوام از دستت بدم... -

صداش مهربون می شه: منم نمی خوام از دستت بدم تارا... دیگه گریه نکن... باید فکر کنیم... باید ببینم چی کار -
درسته، همون رو انجام بدم...

سکوت می کنم... توی این موقعیت حتی نمی تونم خوب رو از بد تشخیص بدم، چه برسه به اینکه فکرم رو متمرکز
کنم و راه درست رو پیدا کنم...

توی آینه، استیصال رو از نگاهم می خونم...

صدای حامد من رو از آینه و نگاهم مات زده ام دور می کنه: تارا جان... باهات تماس می گیرم... فعلا خداحافظ.. -
منتظر جوابم نمی شه... به خودم که میام، گوشی توی دستم، بوق اشغال می زنه...

سرم رو تکون می دم و به زمین خیره می مونم..

هنوز مات اتفاقات این دو روزم.. باورم نمی شه در عرض 8 روز همه ی زندگیم زیر و رو بشه... حامد زنده باشه...

حسام از چشمم بیفته و جونم هم به بازی گرفته بشه...

به تصویرم توی آینه پوزخند می زنم... به سادگی که باعث شد، همه ی دروغهای اطرافم رو باور کنم...
 کلافه دستم رو روی صورتم می کشم...
 نمی دونم چی کار کنم...!
 نمی تونم این استرس و دلهره رو از دلم دور کنم...
 حتی نمی تونم طبقه ی پایین برم و با مامان روبرو بشم...
 سرم رو به طرفین تکون میدم... دوباره روی تخت دراز می کشم...
 چشمهام رو روی هم میذارم و سعی می کنم فکرم رو متمرکز کنم...
 تلاشم برای تمرکز بی نتیجه می مونه... چشمهام رو باز می کنم و به سقف خیره می شم... با نگاهم رد ترک نازکی که
 از کنج دیوار شروع شده و تا پای لوستر به پیش رفته رو دنبال می کنم...
 توی حال و هوای خودم غرقم که صدای زنگ اس ام اس موبایلم بلند می شه...
 گوشی رو از کنار دستم، قاپ می زنم... باز هم یک شماره ی ناشناسه دیگه : تارا.. باید ببینمت... تا نیم ساعت دیگه -
 خودتو برسون میدون ونک... زود!
 دوباره اس ام اس رو می خونم... ابروهام توی هم می ره... برای ترک خونه تردید می کنم، اما مطمئنم این آخرین
 راهه... باید حامد رو ببینم ... باید برای این وضع فکری بکنیم.. باید به این بازی خاتمه بدیم...
 از جام بلند می شم و دم دست ترین مانتو شلوارم رو از بین محدود لباسهای باقی مونده توی کمد، انتخاب می کنم و
 خیلی سریع می پوشم...
 قبل از ترک اتاق برای بار آخر خودم رو توی آینه نگاه می کنم... از دیدن چهره ی رنگ پریده و موهای ساده ی
 بسته شده بالای سرم، توی اون شال و مانتوی مشکی پوزخندی به حال نزارم می زنم... ذهنم خودکار ظاهرم رو با
 روزهایی که با وسواس برای دیدن حامد لباس می پوشیدم مقایسه می کنه... از این مقایسه ی ساده پوزخندم... لبخند
 تلخی به حال و روزم می شه ... دست از نگاه کردن به آینه می کشم... سویچ و گوشی رو از روی میز آرایشم
 برمیدارم و با عجله ای که به سراغم اومده، پله ها رو دو تا یکی پایین می رم...

از روی همون پله مامان رو صدا می زنم: مامان... -
 مامان توی چهارچوب ورودیه آشپزخونه ظاهر می شه: جانم؟ -
 نگاهش سر و وضع ساده ام رو ورنانداز می کنه: جایی می خوام بری... -
 با سر حرفش رو تائید می کنم... از عجله ای که به کار می برم، نگاهش رنگ شک می گیره: کجا؟ با کی؟... چیزی -
 شده تارا...

نگاهش نمی کنم... همونطور که به سمت در پارکینگ، قدم تند می کنم جواب می دم: جای خاصی نمی رم... با -
 پرینازم!... زود برمی گردم...

از دروغی که به صورت خودکار به زبونم اومده، متعجب می شم...
 به خودم که میام، توی ماشین نشستم و پشت چراغ قرمز سئول، متوقف شدم.
 پام با یه حرکت تند شده ی ریتمیک از گاز فاصله گرفته و به کف ماشین ضربه می زنه... نگاه کلافه ام، روی ثانیه
 شمار چراغ قرمز ثابت مونده... 21 ثانیه ی دیگه... با حرص روی فرمون ضربه می زنم... : زود باش لعنتی... -
 نگاهم به ساعت ماشین کشیده می شه: 01 دقیقه بیشتر وقت نمونده... -

آفتاب مستقیم، چشمهام رو می زنه... دست می برم و عینک آفتابیم رو از داشبورد خارج می کنم و به چشم می
 80 ... زود - ...84... زنم... توی این سایه ایجاد شده، دوباره چشمهام رو روی ثانیه شمار چراغ ثابت می کنم...: 85
 باش... زود باش...

روی 7 ثابت می مونه... قلبم از این استرس فشرده می شه...

1 پرواز...!!! ...0...8...0...4...5...6...7

با Take off ای که می کشم، صدای جیغ لاستیکهام بلند می شه... جلوی چشم حیرت زده ی پلیس سر چهارراه، با
 سرعت نور، به خیابون یاسمی می پیچم و توی یک لحظه از راننده ی بی عرضه ی 816 نقره ای رنگ سبقت می
 گیرم... خیابون یاسمی جاش رو به آارات می ده... از آارات، وارد آفتاب و از آفتاب وارد خدای می شم... توی
 خدای گوشه ی خیابون می ایستم و بلافاصله روی آخرین شماره تماس می گیرم...، جوابم رو نمی ده... بلافاصله اس

ام اس می زنم: کجایی حامد؟ من ونکم... اس ام اس رو می فرستم و منتظر جواب، به صفحه خیره می مونم... به -
 دقیقه نرسیده جواب اس ام اس می رسه: عزیزم.. بیا همونجای همیشگی... بلافاصله از ماشین پیاده می شم و -
 همونطور که دزدگیر رو به سمت ماشین می گیرم، از عرض خیابون رد می شم.. اونقدر عجله دارم، که متوجه خیابون
 و ماشینهای سرعت گرفته نیستم... با بوق پرایدی که با فاصله ی مویی از کنارم رد می شه، از جا می پریم... از خیابون
 که فاصله می گیرم، صدای فریاد راننده ی پراید تو هیاهوی بوق ماشینها گم می شه... برای رسیدن به مرکز خرید
 ونک قدم تند می کنم... قدم زدنم توی خیابون، بی شباهت به دویدن نیست... آدمهایی که توی پیاده رو مشغول
 تماشای ویتترین مغازه ها ثابت ایستاده اند یا با خیال راحت و بی دغدغه پیاده روی میکنند، راه گرفتن رو برام سخت
 می کنن... توی حرکات مارپیچ از کنارشون رد می شم و برای ورود به مرکز خرید، در شیشه ای الکترونیکی رو به
 سرعت رد می کنم... به سمت انتهای پاساژ، مغازه ی home moda قدم تند می کنم، شتابی که به خرج دادم، نگاه
 متعجب آدمهای اطرافم رو دنبال خودش می کشه... از این نگاه های حریص و متعجب، آزرده می شم... مغازه رو که
 از فاصله ی دور می بینم، برای پیدا کردن حامد، چشمهام رو توی راهروی پاساژ می چرخونم.. با قدمهای آهسته
 شده و با احتیاط به مغازه نزدیک می شم... اثری از حامد نمی بینم... بیرون مغازه می ایستم و سعی می کنم، از پشت
 ویتترین، داخلش رو ببینم... برای دید زدن، از پشت مانتو و کیف های آویزی قدم رو بلند و کوتاه می کنم... نگاهم
 روی مشتری دختر و پسر جوون و فروشنده ی آشناس ثابت می مونه... خانوم تارا؟! از شنیدن اسمم از صدای -
 غریبه، دست از دید زدن مغازه می کشم و به سمت صدا می چرخم... نه... برنگردید... شما رو تعقیب می کنن... با -
 حرفش، ضربان قلبم تندتر می شه، تمام شتابم، رنگ استرس می گیره و به وجودم سرریز می شه... سعی می کنم از
 انعکاس تصویر مرد کنارم توی شیشه ی مغازه، بینم... شما کی هستید؟ من چرا دارم تعقیب می شم... پس -
 حامد کجاست؟ حامد همین دور و وره... نتونست بیاد جلو... اومدم بپرمتون پیشش.. از دیدن تصویر کم رنگ و -
 نصف و نیمه ی مرد توی شیشه خسته می شم.. بی اختیار سرم رو به سمتش می چرخونم: شما کی هستید... این -
 بازی واسه چیه... با داد خفه شدش، دوباره سرم به روبرو ثابت می شه: برنگردید خانوم... از فریادش دلخور می -
 شم... اما شوری که به دلم افتاده، فرصت، فکر کردن به رفتار مرد رو از من می گیره... خانوم متوجه نیستید... شما -

تحت تعقیبید... اگه از توی شیشه می تونید ببینید، اون آقایی که تی شرت مشکی و شلوار جین پوشیده، خیلی وقته داره تعقیبتون می کنه... نگاهم رو توی شیشه دقیق می کنم... مردی رو پشت سرم، ایستاده کنار چند ردیف مغازه دورتر می بینم... من که رفتم، بدون اینکه جلب توجه کنید، برید سمت سرویس بهداشتی... یه پاکت دست، نظافت - کننده ی اونجا گذاشتم، بگیرید و چادر داخلش رو سرتون کنید... وقتی مطمئن شدید، رد گم کردید، از در داخل کوچه ی پاساژ خارج شدید... من تویه زانتیای مشکی منتظرتون هستم... بدون اینکه منتظر جوابم بمونه... از من فاصله می گیره: بریم عزیزم... من که چیزی چشمم رو نگرفت... زیر چشمی که نگاهش می کنم، تازه متوجه دختر - جوون همراهش می شم... چند ثانیه که به اندازه ی تمام ساعت های عمرم طول می کشه، منتظر می مونم... وقتی که بیشتر از این نمی تونم، تحمل کنم، به سمت سرویس بهداشتی، قدم تند می کنم... با حضور مردی که تعقیبم می کنه، تمام اعتماد به نفسم رو از دست می دم... از شدت، استرس، حس می کنم فشار خونم به زیر صفر می رسه... پاهام شل می شن و به زحمت سنگینی وزنم رو تحمل می کنند... توی نگاهم، این فاصله ی کوتاه مغازه تا سرویس بهداشتی، به اندازه ی طول خیابون ونک طولانی و کش اومده می شه... لبم رو به دندان می گیرم و سعی می کنم، اضطراب نگاهم رو پنهان کنم... به سرویس که می رسم، خودم رو داخلش پرت می کنم و در رو پشت سرم می بندم... نگاهم روی زن مسنی که پشت میز چهار گوش سفید رنگ نشسته ثابت می شه... چشمهام رو توی سرویس می چرخونم و یعد از مطمئن شدن از خالی بودن سرویس لب باز می کنم: من ... تارا هستم... زن خیره نگاه می - کنه و واکنشی نشون نمی ده... دستم رو به پیشونیم بند می کنم: به من گفتن یه بسته پیش شما گذاشتن... زن که - انگار تازه متوجه من شده، سرش رو به نشونه ی تأیید تکون می ده و هان بلند و بالایی می کشه... بسته رو از زیر میز به سمتم میگیره و شروع به غر زدن می کنه: بین دختر جون.. ما اصلا از این کارا نمی کنیم... اصلا واسه ما خلافه... - اگه بفهمن، واسم دردسر می شه... منظورش رو می فهمم... دستم رو به سمت کیفم می برم... جای خالی کیف روی دوشم، تازه متوجه ام می کنه که اصلا کیف رو همراه خودم نیوردم... دستم رو داخل پاکت می کنم و چادر مشکی رو از توش بیرون می کشم: متاسفام خانوم... الان کیفم همراه نیست... برگشتم براتون میارم... صدای غرغر زن، - اعصابم رو تحریک می کنه... سعی می کنم به حرفهای تحریک کننده ی اعصابش، بی توجه باشم... چادر رو باز می

کنم و روی سرم می کشم... خودم رو توی آینه برانداز می کنم... رو که می گیرم، کاملاً با ظاهر چند دقیقه قبله متفاوت می شم... برای برداشتن پاکت دست می برم که سنگینی چیزی رو توش احساس می کنم... دوباره پاکت رو باز می کنم... نگاهم به کفشهای کتونی مشکی رنگ ثابت می شه... خیلی سریع کفشهام رو در میارم و با کتونی عوض می کنم... قبل از جا زدن کفشهام داخل پاکت، سنگینیه نگاه زن رو احساس می کنم... رد نگاهش رو می گیرم و به کفشهای جفت شده ی کلارک توی دستم می رسم... نفسم رو پرصدا بیرون می دم و کفش ها رو به سمت زن می گیرم: ماله شما... من احتیاجی ندارم... چشمهای زن برق می زنه و کفشها رو از دستم پرشتاب می قاپه... معطل نمی - کنم... رو می گیرم و از دستشویی بیرون می زنم... زیر چشمی و از زیر نقاب چادر، همون مرد تعقیب کننده ام رو که صاف ایستاده و به در دستشویی خیره مونده از نظر می گذروم... پرشتاب از کنارش رد می شم و به نگاه کنجکاوش، بی توجه می شم... از تیررس نگاهش که خارج می شم، تقریباً فاصله ی باقی مونده تا در خروجی رو با قدمهای بلند می دوم.. از بین در چرخون پاساژ که خارج می شم، چشمهام خیابون رو پی رانتهای سیاه پارک شده بالا و پایین می کنه... چند مغازه دورتر، پارک شده می بینمش... این فاصله ی کوتاه رو تا ماشین، پرواز می کنم... خودم رو که توی صندلیه ماشین میندازم... فقط صدای جیغ لاستیکها توی سرم می پیچه... و فریاد مرد: بخواب رو - صندلیه عقب...!!! مغزم بی سوال فرمان می بره... با دور زدن ماشین، به سمت در پرت می شم... سرم به شدت به دستگیره ی در برخورد می کنه... با سرعتی که ماشین داره، خیلی زود خودم رو توی بزرگراه کردستان می بینم... هنوز به سختی، نگاهم رو از لبه ی پایینی شیشه، به بزرگراه دوختم که صدای زنگ موبایلم بلند می شه... باز هم شماره ی غریبه... این بار از تلفن ثابت... جواب می دم: الو حامد؟ معلوم هست چه غلطی می کنی؟ ... کجا غیبت - - زد تارا... صدای حسام تمام اعتماد به نفسم رو از من می گیره... خشک می شم... گند زدم!!! مات به گوشیه توی دستم، نگاه می کنم... هنوز مات گوشیه هستم، که مرد، از فاصله بین دو صندلی عقب می کشه و گوشیه رو از دستم می قاپه و به بزرگراه پرت می کنه... گیج... گنگ... مات... نگاهش می کنم...!!!

هنوز مات گوشیه هستم، که مرد، از فاصله بین دو صندلی عقب می کشه و گوشیه رو از دستم می قاپه و به بزرگراه

پرت می کنه... گیج... گنگ... مات... نگاهش می کنم...!!! دیوونه شدی، می خوامی ردتو بزنی!!! چشمهام متعجب و -
 درشت شده، روی نیم رخ مرد، ثابت می شه... از این همه پلیس بازی و تعقیب و گریز مات می مونم... وقتی مسافتی
 که قرار بود، کوتاه باشه طولانی می شه، جراثیم رو توی صدام جمع می کنم و با صدای لرزون می پرسم: کجا داریم -
 می ریم...مگه نگفتی حامد همین نزدیکیه؟ جوابم رو نمی ده... با سرعتی که می پیچه، جز صدای جیغ لاستیکها و
 ضربه ای که برای بار دوم به سرم می خوره، جوابی نمی گیرم ... دستم رو به سرم بند می کنم و جای ضربه رو
 میمالم.. از شدت ضربه چشمهام سیاهی می ره... اون سرعت بالا، بلافاصله و توی یک لحظه به صفر می رسه و من از
 روی صندلی به کف ماشین پرت می شم... هنوز نتونستم خودم رو از بین صندلی جلو و عقب بیرون بکشم، که در
 ماشین باز می شه و دست مرد، به بازوم بند.. از بین صندلی، چهره ی درهمش رو می بینم و اضطرابی که بد توی ذوق
 می زنه... با کشیدن دستم، از جا کنده می شم و تقریبا توی بغل مرد می افتم... برای حفظ تعادل تمام نیروم رو به
 کار می گیرم، که همین نیروی کم به کار رفته هم با شتابی که برای حرکت می گیره، پوچ می شه.. روی زمین می
 افتم و سعی می کنم هم پای مرد بلند شم و از ماشین فاصله بگیرم... جلوی چشمهای حیرت زده ی من، دزدگیر ماشین
 417 رو می زنه و در صندوق رو باز می کنه... با دست من رو به جلو هل می ده: برو تو... نگاه مرددم بین مرد و -
 صندوق رد و بدل می شه: اینجا...؟ اخمهاش رو تو هم می کشه: زود باش، وقت نداریم... هرآن ممکنه برس!! - -
 یک قدم به عقب قدم برمیدارم: نه... من از جاهای تنگ و تاریک می ترسم... کلافه سرش رو تکون می ده: بازی - -
 در نیار تارا... مگه نمی خوامی حامد رو ببینی...بجنب دیگه... نگاه مستاصلم رو به چهره ی مرد می دوزم... دستش رو
 جلو می کشه و به بازوم بند می کنه... هم زمان با کشیدن بازوم صدایش بلند می شه: فقط چند دقیقه...قول می دم -
 زود بیارمت بیرون.. باشه؟ التماس می کنم: نه... توروخدا... من رو همون صندلیه عقب می شینم... اصلا می شینم کف
 ماشین... باشه!! نفسش رو پر حرص بیرون می ده: تارا ما وقت نداریم... سعی می کنم، بازوم رو از دستش آزاد -
 کنم: نمی خوام... اصلا این بازی واسه چیه... حرفم رو قطع می کنه: ببین دختر خوب ... من اصراری ندارم - -
 ببرمت.. اگه می خوامی همراه من بیای و حامد رو ببینی باید بری این تو... من نمی تونم، همین طور که تو روی صندلی
 عقب ماشینم نشستی، تو خیابونا ویراژ بدم... حامد بهترین دوستمه.. نمی خوام به خاطر حماقت تو، جون اون رو به

خطر بندازم... خيله خوب... مات نگاهش می کنم... حرفهای متقاعد می کنه اما.. هنوز هم همون ترس و احساس خفگی از محیط کوچیک و بسته ی صندوق، مانع از تسلیم شدنم می شه... تارا بجنب... فریاد بلند مرد کافیه تا توی - یک لحظه تسلیم بشم.. با کمکش، وارد صندوق عقب ماشین می شم و دراز می کشم... وقتی که دستش رو برای بستن در بالا می بره، قلبم از سیاهی که به زودی دچارش می شم می گیره.. چشمهام رو می بندم و سعی می کنم تمام ذهنم رو روی حامد متمرکز کنم... با صدای بسته شدن در صندوق، چشمهام خودکار باز می شن... توی این تاریکی، احساس خفگی و کمبود اکسیژن می کنم... پاهای مجاله شدم، ضعف می ره... بدنم خشک می شه... سرم به دوران می افته... هرچند هنوز، ماشین حرکت نکرده و پشت صندوق عقب این 417 سفیدرنگ، بی حرکت شدم، اما... همین وحشتی که دامن گیرم شده، کافیه تا مغلوب تاریکی باشم و خودم رو ببازم... دستم رو به گلوب می برم و سعی می کنم برای این ریه های حریص شده، نفس های عمیق بکشم... از حرکت ماشین، تکون می خورم و وحشتم بیشتر می شه... توی ذهنم هرآن صحنه ی تصادف قریب الوقوع ماشین و مجاله شدن صندوق عقب، مرور می شه... سرم رو تکون می دم و افکار مزاحم رو پس می زنم... اما... نمی تونم در برابر این احساس کمبود اکسیژن مقاومت کنم... هر لحظه که می گذره، حس می کنم، هوای صندوق کم و کمتر می شه... با دستم به ماتو چنگ می زنم و پارچه ی ماتو رو توی مشت عرق کردم، مجاله می کنم... صدای لاستیک ها، بوی تند لنت ترمز... بوق های ممتد و کشیده... بهانه های تازه ای برای خرابتر شدن حالم می شه... چشمهام رو روی هم فشار می دم و سعی می کنم، دووم بیارم... اونقدر به ماتو چنگ می زنم و گلو رو فشار می دم، تا کم کم بی جون و بی رمق، احساس ضعف و سرگیجه می کنم... حالم رو نمی فهمم... سرم سنگین می شه و احساس می کنم، قفسه ی سینه ام به سختی بالا و پایین می ره... بیشتر که می گذره، دیگه صدای اطراف رو هم نمی شنوم... کم کم حس می کنم، دارم از ماشین و این فضای تنگ و تاریک فاصله می گیرم... حتی تکونهای شدید ماشین هم نمی تونه من رو از این خلسه ی بی حسی که دچارش شدم، خارج کنه... تسلیم این حال و هوای جدید، توی عالم بی خبری فرو می رم....

----- صدایی مثل صدای جرو بحث دو نفر، توی سرم می پیچه ... چشمهام رو خیلی کم باز می کنم و از لای

این چشمهای نیمه باز، نگاهم رو روی دیوار سفید و دود زده ی روبروم ثابت می کنم... صدای جروبحث بالاتر می شه اما، من هنوز الفاظ گنگ و نامفهوم می شنوم که مثل پتکی روی سر به درد نشسته ام کوبیده می شه... نگاهم رو از روی دیوار سر می دم و توی فضای چاردیواری اطرافم می چرخوم... تنها روزنه ی اتاق با پرده ی ضخیمی پوشیده شده و از لای باز مونده ی پرده، باریکه نور کم جونی به داخل اتاق راه گرفته و روی پاهای من ثابت شده... صداهای مبهم و بلند اطراف، به شدت آزارم می ده و من هنوز موقعیت خودم رو نمی دونم... چشمهام که به دنبال باریکه ی نور، روی پاهام ثابت شده، روی تخت فلزی و ملحفه ی سفید رنگ روی تشک، کشیده می شه... با دیدن، ملحفه ی سفید چرک مورد، همون احساس بیزاری از خوابیدن توی رختخواب های عمومی به سراغم میاد... خودم رو جمع می کنم و سعی می کنم با کمک میله ی تخت، بشینم... روی تخت که می شینم، تمام اتاق دور سرم می چرخه... از شدت حالت تهوع، معدم به هم می پیچه... دستام رو به دو طرف سرم می گیرم و چشمهام رو روی هم فشار می دم... کمی که حالم بهتر می شه و درد آرومتر، پاهام رو از روی تخت به سمت زمین سر می دم... حالا که نشسته ام راحت تر می تونم، کهنگی وسایل داخل اتاق رو تشخیص بدم... فرش رنگ و رورفته و خاکی رنگ کف اتاق، که جای گلی کفشهای مردونه رو، روی تنش داره، با دیوارهای دود خورده و تخت زهوادررفته ی که حالا روش نشستم، عجیب... همخونی داره... روی تخت که تکون می خورم، صدای قیژ قیژش بلند می شه و اعصابم رو به هم می ریزه... هنوز نتونستم فکر رو متمرکز کنم... : من کجام ... اینجا چی کار می کنم؟! سروصدای بیرون از اتاق قصد تموم شدن نداره... سعی می کنم، گوشهام رو تیز کنم تا شاید از بین این همه بحث و جدل چیزی عایدم بشه... صداها ناواضحتر و گنگتر از اونیه که چیزی دستگیرم و من رو متوجه موقعیتم کنه... تمام سعیم رو به کار می گیرم تا فکر رو متمرکز کنم و جایگاهم رو به یاد بیارم... چشمهام رو می بندم و دو طرف پیشونیم، گیجگاهم رو با انگشتهای کشیده دستم، ماساژ می دم... کم کم تاریکی و احساس خفگی توی صندوق و وحشتی که به سراغم اومده بود رو به یاد میارم... ماشین 417 و زانتیای مشکی رنگ... مرد تعقیب کننده ی توی پاساژ... فرارم به کمک مرد جوون و راننده ی ماشینها... و... قراری ملاقاتی که با حامد داشتیم!!! نگاهم رو دور اتاق می چرخونم اما نه از حامد اثری می بینم نه از مرد راننده... کم کم استرس به سراغم میاد... این که کجا هستم و چه بلایی سرم اومده... سعی می کنم

برای خبر گرفتن از اوضاع بیرون، از اتاق خارج بشم... دستم رو به دیوار می گیرم ... با برداشتن وزنم از روی تخت، صدای جیر جیر بلندی توی اتاق می پیچه... برمی گردم و نگاه پرنفرتم رو به تخت میندازم... با قدمهای کوتاه به در نزدیک می شم و دستم رو به دستگیره اش بند می کنم... با فشار کمی که به دستگیره وارد می کنم، لای در باز می شه... قبل از اینکه برای باز کردن کامل در تلاشی کنم، صدای محکم حامد رو از پشت در تشخیص می دم : تو - بیخود کردی که سرخود، تصمیم گرفتی... بیا اینه نتیجه ی حماقتت... حرف حامد هنوز تموم نشده، صدای غریبه ای توی اتاق می پیچه: چیکار کنم، توی اون موقعیت این تنها راه بود... خفه شو... خفه شو و یه کلمه دیگه حرف - نزن... فهمیدی... این گندی که تو بالا آوردی دامن همه رو می گیره... خفه شو... خفه شو و یه کلمه دیگه حرف نزن... فهمیدی... این گندی که تو بالا آوردی دامن همه رو می گیره... از فریاد حامد، دستگیره توی دستم شل می شه... دِ لعنتی چرا نمی فهمی... چندبار برات توضیح بدم... تو اون موقعیت این بهترین تصمیم بود... نمی تونستم - سرصبر باهات تماس بگیرم و راه چاره بخوام... بفهم بابا... من راه دیگه ای نداشتم... صدای عصبی حامد اینبار بلندتر و پرخاشگر می شه... دهنتمو ببند مرتبکه و دیگه به من نگو نفهم... این کار رو به هر احمق دیگه ای داده بودم، - نتیجه اش بهتر از این می شد... یه مدت برو یه قبرستونی، گم و گور شو... نمی خوام این ورا آفتابی بشی و با حماقتات، گند بزنی به تمام برنامه هام... نمی تونم، جلوی میل سرکش شده ام رو برای فهمیدن ماجرای پیش اومده کنترل کنم... متعجب از تغییر فرهنگ واژگان حامد، از جلوی در کنار می رم و با یک حرکت دستگیره در رو به عقب هل می دم... با باز شدن در، نگاهم روی قامت چهارشونه ی حامد که پشت به من ایستاده و دستهایش صورتش رو پوشونده میخکوب می مونه... از برخورد در با دیوار کناری، صدای خفیفی ایجاد میشه.. همون صدا کافیه تا بلافاصله به سمتم برگرده و نگاه غافلگیرش روی من ثابت بشه... توی این لباس اسپرت و آرایش متفاوت موها ... با این عینک فریم کائوچویی ... کاملاً متفاوت از همیشه به چشم میاد... از این ظاهر متفاوت حس می کنم نگاهم با حامد غریبگی می کنه...!! تلاقی نگاه هامون که طولانی می شه... خیلی زود به خودش میاد و برای به هم زدن جو غیر عادی ایجادشده، بلافاصله لبخند ساختگی می زنه همزمان دستهایش رو به سمتم می گیره: بیدار شدی عزیزم...؟ جواب - توی دهانم با شنیدن صدای آشنا و مردونه ی خارج از حال می ماسه... چشمهامون هماهنگ به سمت در کشیده

میشه... شهاب بیا بالاخره گرفتمش... پشت خطه... بالاخره انتظارم به سر میاد و نگاه ماتم روی رهام برادر حامد که - از در نیمه باز کناری وارد حال میشه و تلفن همراه توی دستش رو به سمت حامد می گیره ثابت می مونه... ذهنم به طور خودکار، به کار می افته... شهاب؟! دوباره نگاهم از تماشای رهام دست می کشه و گیج زده به سمت حامد برمیگرده... ناخواسته اسمی که چند لحظه ی پیش از زبون رهام شنیدم، زیر لب تکرار می کنم : شهاب...!! حامد - کلافه، گوشی رو از دست رهام می قاپه و با قطع کردنش به سمت مبل پرت می کنه... نگاهم همراه گوشی روی مبل پرت می شه...! از تکون خوردن هاله ی تصویر حامد روبروم، به خودم میام... دست از تماشای گوشی می کشم و به حامد خیره می مونم... همقدم با قدمهایی که به من نزدیک می شه... پاهام به صورت خودکار به عقب راه می گیره... قبل از اینکه فاصله ی بینمون با اون قدمهای بلند به هیچ برسه، دستم رو جلوی بدنم حائل می کنم و صدای غریبه ام از دهان خارج می شه : اینجا چه خبره؟ روبروم بی حرکت می ایسته و سعی می کنه تا به خودش مسلط باشه... - تلاش بی ثمرش رو برای حفظ آرامش می خونم... این خوندن بیتابی رو از عادت کلافگیه بند شدن دستش به پشت گردن، خوب می فهمم... نگاه ملتسمم رو به حامد می دوزم... هنوز گیج گیجم... هنوز نتونستم اتفاقات اطرافم رو حلای کنم... به خودم میاد... انگار تمام واقعیت های زندگیم زیر و رو می شه... چشمهام رنگ خواهش می گیره... لحنم ملتسم می شه : حامد... بهم بگو اینجا چه خبره؟ با سرم به رهام و به مرد ناآشنا اشاره می زنم: اینا - - کین؟!... مگه نگفتی از خانواده ات هیچ کس از زنده بودن خبر نداره... پس این کیه...؟ هنوز حرفم تموم نشده، رهام پوزخند صداداری می زنه و خودش رو روی مبل پخش می کنه: آره شهاب جوون... زودتر بهش بگو و - ملتفتش کن... بیچاره الان سنگوپ می کنه می افته رو دستت...! نگاه تند حامد به سمت رهام کشیده می شه: می - شه خفه شی بهداد... از بین تمام حرفهای رد و بدل شده ی حامد و رهام فقط دو کلمه رو خوب می فهمم... بهداد... شهاب...!!! باز هم این اسم لعنتی توی سرم تکرار می شه... شهاب...!!! از بیتابیه انعکاس شدت گرفته ی این اسم توی سرم، فریاد می زنم: چی داره می گه حامد...؟! شهاب دیگه کیه...؟! دستش رو با احتیاط به سمتم جلو می کشه - : آروم باش تارا جان... همه چی رو برات توضیح می دم... دستش رو پس می زنم... صدام بالاتر می ره: به من - - دست نزن...!!! بلافاصله دستش رو عقب می کشه و جلوی من ثابت می کنه : باشه خيله خوب...!!! فقط داد نزن.. -

باشه؟ از احساس تلخ بازی خوردن... از باور به اشتباه این عشق دروغی... از این همه سادگی و اعتماد بی چون و چرا... تمام تنم از خشم می لرزه... نفسهام طولانی و عمیق می شه... چشمهام رو روی هم فشار می دم و از بین دندونهای کلید شدم تکرار می کنم: بهم بگو اینجا چه خبره...؟ صدای تک ضرب دستهای رهام، که آرنج روی زانو - بند کرده و انگشتهاش رو به هم گره زده... و همزمان با هیکل جلو کشیده اش روی مبل... نگاه مشتاقش بین من و حامد رد و بدل می شه... دیوونه ترم می کنه! خیلی خوبه... داره جالب می شه...!!! با حرص نگاهم رو از رهام می - گیرم و دوباره فریاد می زنم: گفتم اینجا چه خبره؟ سرش رو از سمت رهام به طرف من می چرخونه و سعی می - کنه با لحن ملایمتری آروم کنه: تارا جان مگه نمی خوای بدونی، چه خبره... بیا اینجا روی مبل بشین... همه چیز - رو واست توضیح می دم... خیلی خوب...؟! دستش رو هم زمان محتاطانه به سمت نزدیک می کنه، چشمهام روی دستش ثابت می مونه... برای همراه شدن با دستهایش، مردد می شم... نگاهش دوباره رنگ همون آشنای دوست داشتتیم رو می گیره... با اینکه می دونم، دروغ دیگه ای در راهه... اما دلیم می خواد که خام این مرد و دروغهای محضش بشم و باز هم فریب خورده ی احساسم باشم... توی ذهن خسته ام، برای اثبات حامد، اصرار می کنم... شاید چیزی نباشه... شاید بیخود مشکوک شدم... احتمالاً زیادی بدبینم... باید حرفهایش رو بشنوم... باید بهش فرصت بدم... باید به خودم و زندگی فرصت بدم... ذهنم توی این بایدها و نبایدها دست و پا می زنه که باز هم صدای بی خیال رهام تمام تردیدم رو پس می زنه: چی رو می خوای واسش توضیح بدی شهاب جون... بهش بگو همش یه - بازی بوده و خلاص! از قطع شدن امیدم... وا می رم... نگاه خشمگینم روی رهام ثابت می مونه... می شه خفه شی - بهداد... صدای اعتراض حامد تلنگر دیگه ای برای اشتباه بودن خوش باوریم می شه... بهداد!!!... نشونه ی دیگه ی بازی خوردن من!!! از این هویت های دروغی بیزار می شم... دستهام رو مشت می کنم... حس می کنم سرم از شدت درد به مرز انفجار می رسه... دندونهام از حرص روی هم فشرده می شه... حالم رو نمی فهمم... فقط دوست دارم از آدمهای نفرت انگیز روبروم دور بشم... از زور نفسهای عمیقی که می کشم، سینه ام با شدت بالا و پایین می شه... کف دستهام، از شدت عرق و فشار ناخونهام به شدت می سوزه... بی اعتنا به حال خرابم، برای آخرین بار نگاهم رو روی صورت مستاصل حامد می کشونم... از نگاه ملتشمش هیچ احساسی به جز نفرت نصیب نمی شه... جواب من به

خواهش چشمه‌هاش پوزخندی می شه و برای فرار از این همه دورنگی مصمم تر می شم.. توی سکوت ایجاد شده ی اتاق فقط صدای قدمهای محکم من، می پیچه و نفسهای بلند شده ام!... صدای سخت و مردونه اش فقط می تونه برای یک لحظه من رو سرجام متوقف کنه: کجا؟ پوزخندی به قیافه ی جدیش می زنم و بدون اینکه لایق جواب دادن - بدونمش، دوباره به راه می افتم... از کنارش که می گذرم، دستش رو بی هوا به میچ دستم بند می کنه: متاسفم تارا... - تو هیچ جا نمی تونی بری... - - - - - از کنارش که می گذرم، دستش رو بی هوا به میچ دستم - - - - -

بند می کنه: متاسفم تارا... چون نو هیچ جایی نمی ری... نگاه عصبیم بین دست بند شده به میچم و صورتش که به - روبرو خیره موندده، چرخ می خوره... برای آزاد کردن دستم تقلا می کنم... نگاهش رو از روبرو می گیره و به من ثابت می کنه: هروقت تونستی به اعصاب مسلط بشی با هم حرف می زنیم... دست از تلاش بیهوده می کشم... توی - صورتش براق می شم: من هیچ حرفی با تو ندارم... می خوام برم... همین حالا! سرش رو خم می کنه و خیلی - خونسرد توی چشمهام دقیق می شه: این اصلا خوب نیست که تو از من فرار می کنی... من و تو خیلی حرفای نگفته - داریم... باهام موافق نیستی عزیزم؟ پوزخندی به ابراز محبتش می زنم... بی توجه به لحن سوالی و انتظارش برای جوابم... برای بار آخر زورم رو امتحان می کنم و دستم رو به عقب می کشم... وقتی کاملا ناامید می شم ، با حرص به بازوش می کوبم... دستمو ول کن لعنتی... من با توی دروغگو چه حرفی می تونم داشته باشم... از ضربه ای که به - بازوش می زنم و تلاشی که برای رهاییم به کار می بندم... صدای خنده ی رهام بلند می شه... از قهقهه ای که می زنه، عصبی تر می شم... : شهاب جون... کتک خورت هم که ملسه... چه نمایش کمدی کلاسیکی... جون می ده از این - بزن بزن فیلم بگیرم و به موقعش رو کنم... چه حالی بکنیم این چند روز... آی خدا میمیرم از خوشی...!! با نگاهم سرتاپاش رو ورنده می کنم... صورتم از دیدن این لودگی چندش اور و این شوخی احمقانه جمع می شه... به خواسته ی قلب سرکش شده ام، برای جوابش پیشقدم می شم : دلم به حالت می سوزه که با چیزای ساده ی مثل این می - میری از خوشی... از جاش بلند می شه و فاصله ی بینمون رو با 0 قدم بلند، کوتاه می کنه... به من که می رسه، بی معطلی دستش رو به یقه ی مانتوم بند می کنه و من رو به سمت خودش می کشونه... با نیرویی که به کار می گیره، تقریبا از زمین کنده می شم و تماسم با کف اتاق، همون سطح اتکای ناچیز نوک انگشتهام می شه ... با واکنش رهام،

حامد بازوم رو ول می کنه و برای آروم کردن برادرش به سمتش می چرخه... توی چشمهای رهام خیره می مونم ... توی این جنگ به راه افتاده ی نگاه ها... به هیچ وجه قصد ندازم مغلوب شراره های آتیش خشمش بشم... صدای عصبیش از لای دندونهای کلید شدش، رعشه به همه ی بدنم میندازه : ببین دختره ی لوس و ناز نازی... من شهاب - نیستم که لی لی به لالات بذارم و چرت و پرتات رو تحمل کنم... دفعه ی دیگه بیشتر از کوپونت حرف بزنی، خودم از خجالتت در میام... اونوقت باید دلت به حال خودت بسوزه که اوضاعت خیلی بی ریخته... نگاهم کم کم رنگ ترس می گیره و در برابر چشمهای پیروز رهام، بازنده می شه... از کشیده شدن یقه ی ماتوم و نازک شدن پوستم... پشت گردنم می سوزه ... برای کم کردن فشاری که به گردنم وارد می شه، دستم رو به مچ دستهایش گره می زنم...

دستهای مردونه ی حامد، رهام رو از من جدا می کنه و به عقب هل می ده: بس کن دیگه بهداد... فهمیدی...!!! از - شتابی که رهام برای رها کردنم به کار می گیره، تعادل به هم می ریزه و روی زمین پرت می شم... نگاه ترسیده ام به سمت رهام که برای رسیدن به من با حرص حامد رو عقب می زنه کشیده می شه... نگاهم رو که متوجه خودش می بیند دستش رو به نشونه ی تهدید به سمتم می گیره: دفعه ی بعد انقدر خوش شانس نیستی که از دستم قسر در - بری ... همیشه که شهاب دورو ورت نیست تا ازت حمایت کنه...!!! اون وقت می خوام ببینم هنوزم انقدر بلبل زبونی می کنی؟؟؟ بدون اینکه متوجه باشم... خودم رو از روی زمین به سمت دیوار می کشم و وحشت زده به مردی که تا چند هفته پیش به چشم برادر عزیزترین کسم، میزبانم بودم و تمام و کمال رسم مهمونداری رو به جا آوردم... خیره می مونم...!! بالاخره حامد موفق می شه و رهام رو از اتاق خارج می کنه... در رو پشت سرش می بنده و پشت به من دستهایش رو به کمرش بند می کنه... نفسش رو که پرحدا بیرون می ده، می چرخه و نگاه خیره اش مستقیم متوجه حالم و ترس رسوخ کرده به وجودم می شه... زیر سنگینی نگاه خیره اش، خودم رو روی زمین جمع و جور می کنم و نگاهم رو از چشمهایش می گیرم... به سمتم میاد و روبروم روی یک پا، به زمین زانو می زنه... دستش که به سمت دستهای مشت شده ی روی پام حرکت می کنه، صدای فریادم بی هوا بلند می شه: به من دست نزن ... - دستش رو عقب می کشه و خیره نگاهم می کنه: چته تو ... افسار پاره کردی هی هوار می کشی... بار آخرت باشه - اینجوری سر من داد می زنی... اگه فکر کردی رابطه مون باعث می شه به خودت اجازه بدی داد و بیداد راه بندازی

... سخت اشتباه کردی... این که الان اینجا راحت داری واسه خودت می چرخ می و با اعصاب من بازی می کنی، فقط به خاطر علاقه ای که بهت دارم... پس سعی کن از من و از علاقه ام سواستفاده نکنی که بد می بینی... با حرص توی صورتش براق می شم... تمام بدنم از شدت این موج عظیم خشم، می لرزه... احساس غریبی از فریب خوردن تو وجودم شکل می گیره... میل سرکشی از طغیان در برابر مرد روبروم تو وجودم شعله می کشه... تک تک لحظات... تمام روزهایی که خالصانه و عاشقانه، وجود و زندگیم رو خرج این عشق کردم جلوی چشمم رفت و برگشت می کنه... تمام روزهای تنهایی و حسرت کشیدم... حال خراب 6 ماهه ام... غذایی که کشیده ام... توی ذهنم زنده می شه... وقتی که به یاد میارم به خاطر مردی که روبروم نشسته، از زندگی دست کشیدم... بازی خوردم و برای این بازی تا مرز هر روز مردن و دوباره زنده شدن پیش رفتم، گر می گیرم... بی اونکه متوجه حالم باشم... تمام خشمم... به زبونم سرریز می شه و صدام لحظه به لحظه اوج می گیره: ازت بدم میاد... از اینکه روبروم می شینی و - با وقاحت علاقت رو به رخم می کشی و برای این محبت بی اندازه ات منت سرم میذاری حالم بهم می خوره... چه - لطف بزرگی می کنی که چتر حمایتت رو رو سرم پهن می کنی... من چه جوری از پس، این شرمندگیت بریام آقا... خجالت زدم می کنی که با حيله و فریب من رو کشوندی اینجا، وسط این لاشخورها و چهارچشمی مراقبمی که اتفاقی برام نیفته... راستی چه جوری از پس جبرانش بریام... سرش رو به طرفین تکون می ده و چشمهانش رو از من می - گیره: چیه آقای فداکار... آقای از خود گذشته، ناراحتتون کردم؟ حرف زیادی زدم... من عذر می خوام... من بچه - ام .. خامی کردم... به دنیای کثیف شما عادت ندارم... می شه بزرگی کنید و من رو ببخشید... از من و از حرفهام کفری می شه، دستش رو به نشونه ی سکوت روبروم می گیره و سرش رو بالا و پایین می کنه... گوش کن تارا... - صدام این بار خارج از کنترلم، به فریادی که دیگه، هیچ تسلطی برای مهارش ندارم تبدیل می شه: نه!.. تو گوش - کن حامد... خیلی کثافتی که با من و احساسم بازی کردی... همش فکر می کنم واقعا آشغالتر و رذل تر از تو هم پیدا می شه... تا همین چند لحظه پیش مدام به خودم نهیب می زدم که حامد خوبه... حامد مرده... من اشتباه می کنم... اما انگار تو پست تر و کوچکیتر از اونی هستی که بخوام واسه ی بخشیدنش پا روی غرورم بذارم... صدای بلند شده ام آروم می شه و اشک های بی برنامه ام کم کم به گونه هام راه می گیرن: چه طور دلت اومد با من بازی کنی؟... چه -

جوری تونستی این بلا رو سرم بیاری...؟ من که با تو کاری نداشتم... از کجا پیدا شد و افتادی تو زندگی من ... -
 تقاص کدوم گناه نابخشودم بودی که اینجوری داغونم کردی...؟ دیگه به کی می تونم اعتماد کنم؟... چه جوری می
 تونم با این داغ... کمر صاف کنم...؟ حامد چرا؟... مگه من چی کار کردم؟... مگه جز دوست داشتن و محبت -
 چیزدیگه ای از من دیدی...؟... مگه حتی یه بار... یه بار بهت خیانت کردم؟... من که واست می مردم حامد...!!! -
 حامد... یعنی باور کنم همه ی اینها یه بازی بوده؟ یعنی باور کنم برای منه از همه جا بی خبر، نقش بازی کردی ...؟...
 تموم اون روزایی که به دیدنم میومدی... حتی یه لحظه... حتی یه لحظه ی کوتاه هم عاشقم نبودی؟ این بازی که -
 واسش با جون و دل نقش بازی کردی، چی بوده که حتی حاضر شدی تا پای ازدواج هم پیش بری... دیگه کدوم -
 حرفت رو باور کنم حامد... دیگه چه جوری روت حساب کنم... برای چی منو اینجا کشوندی... تو که خوب -
 تازوندی و منو دیوونه کردی... واسه ی چی دوباره برگشتی و به این همه دوست داشتن گند زدی... نگاهم رنگ
 التماس می گیره... خودم رو زمین جلو می کشم و توی چشمهام زل می زنم...: اگه منو نمی خواستی، اگه عاشقم -
 نبودی... چرا نداشتی برم... چرا خودتو نشونم دادی... چرا نداشتی واسه همیشه توی ذهنم دوستت داشته باشم...؟ -
 چه جوری باید باور کنم که این همه مدت بازی خوردم... چه جوری دلت اومد بازیم بدی... حامد من هنوزم نمی -
 تونم باور کنم؟... دارم خواب می بینم نه؟... داری باهام شوخی می کنی مگه نه؟ از اشکها و التماس نگاهش رنگ
 ترحم می گیره... جلو می کشه و ناغافل دستش رو به صورتم بند می کنه... با حرص، دستش رو عقب می زنم و
 دوباره شعله می کشم: به من دست نزن... تو آدم نیستی... تویه حیوونی... از سوزش سیلی که به صورتم می -
 خوره... سرم به سمت چپ پرت می شه و رگه های درد، به سمت چشم و گونه ام راه می گیره... شوری اشک طعم
 تلخ ذائقه ی احساسم رو، تلخ تر می کنه... دستم به گونه ام بند می شه و بااحتیاط و ناباور به سمت حامد چرخ می
 خوره... نگاهم روی صورت عصبی و ابروهای در هم گره خوردش ثابت می مونه... قلبم از این نگاه نااشنا فشرده می
 شه... گریه بی امانم رنگ هق هق می گیره... لبهام میلرزه... تصویر حامد از شدت اشکی که تمومی نداره تار و
 ناواضح می شه... حالم از خودم و این وضع اسفناکم به هم می خوره... از جاش بلند می شه و با قدمهای بلند توی اتاق
 رفت و برگشت می کنه.. مقابلم می ایسته و دستهایش رو روی صورتم می کشه... نمی خواستم کار به اینجا -

بکشه... نمی خواستم دست روت بلند کنم... چرا دیونه ام می کنی؟ چرا باعث می شه تتونم خودمو کنترل کنم... --

با اعصاب من بازی نکن تارا... نذار یه کاری کنم که بعدش پشیمون بشم... چرا نمی فهمی که منم دوستت دارم... --

چرا نمی خوای یه لحظه باورت بشه که عاشقت شدم... د لعنتی من اگه عاشقت نبودم که الان اینجا نبودی و این همه بد و بیراه بارم نمی کردی... چرا فک کردی این وسط تو فقط احساس خرج کردی و من تماشا کردم... منم --

عاشق شدم... منم دل بستم... خارج از برنامه... خارج از همه ی بازی که براش حلو کشیدم... می فهمی?!!! تو --

برناممون قرار نبود عاشق بشم... قرار نبود انقدر وابسته بشم... این عشق یه دفعه ای و بی برنامه... گند زد به همه ی برنامه مون.. نگاهش رو از من می گیره ... پشت به من می ایسته و دستهایش رو کلافه پشت گردنش بند می کنه:

این که جلوت وایسادمو دست و پام میلرزه ... این که جراتت نمی کنم بهت بگم گروگانمی و قراره بشم قاتل --

بابات... این که دارم واسه اجرای برنامه هامون مدام امروز و فردا می کنم... به جز احساسی که بهت دارم چی می تونه باشه لعنتی...!!!

----- دهانم باز مونده... اشکهام خشک... چشمهام بیشتر -----

از حد معمول گشاد... نفسم تنگ شده... ابرو هام توی هم گره خورده اند... تنها عضو فعال بدنم، ذهنم شده که مدام روی تنها 8 کلمه از حرف های حامد رفت و برگشت می کنه...: قاتل بابات.. کمی طول می کشه تا به خودم پیام... --

اما، همون زمان کم کافیه تا ذهنم به نتیجه برسه... این ادعا رو به پای یکی دیگه از دروغ های بزرگ حامد میذارم... از ته دل به دروغ وحشتناکش ... ناخواسته... می خندم!... دیوانه وار می خندم!... نگاهم روی حامد ثابت مونده... و فقط ... بلند بلند... می خندم... برمی گرده و متعجب نگاهم می کنه... دست راستم رو جلوی دهانم می گیرم و دست دیگه ام رو توی هوا تکون می دم: شوخیه بامزه ای بود...!!! انتظار دارم به پای خنده های بی وقفه ام، حرفم رو تأیید کنه و --

هم پای این خنده های هیستریک، هم دردی ... همدردی فقط محض دل خوشیه من ... هرچند، باز هم به دروغ...!!!

اما... سرش رو به زیر میندازه و هم چنان دستهایش رو پشت گردنش نگه میداره... از دیدن سر به زیریه حامد، ته دلم میلرزه... به خودم پیام... انگار شوخی نیست... دروغ نیست... خواب نیست!! حتی یه کابوس آشفته و ترسناک هم نیست... کم کم حرفش رو توی ذهنم حلاجی می کنم... قاتل پدرم ... گروگان بودنم... بازی به راه افتاده... نه؟! دستم رو به دیوار می گیرم و با کمکش از روی زمین بلند می شم... قدم هام ناباور روی زمین کشیده می شه... به

حامد می رسم... صدای امیدوارم، صدای از ته چاه بیرون اومده ام، از گلوم خارج می شه: حامد؟؟؟؟ سرش رو بالا - می گیره... توی چشمام خیره می شه... توی نگاهش شرم می خونم... دلم فرو می ریزه... دستهام به بازوهاش بند می شه: شوخی می کنی، آره؟... دروغ گفتی حامد... آره؟... توروخدا این بارم مثل همیشه دروغ بگو... به خدا هیچی - ازت نمی خوام... من... من... اصلا من غلت کردم سرت داد زدم... غلت کردم بهت گفتم آدم نیستی... غلت کردم گفتم ازت بدم میاد... دروغه حامد نه؟ این که می گی... می گی... توی دهنم نمی چرخه... نگاهم رو توی چشمای - حامد قفل می کنم... تمام بدنم می لرزه... یخ بستم... سردمه... التماس می کنم... خواهش می کنم... توی نگاهم دقیق می شه... تاب چشمهای اشک زده و التماس آلودم رو نداره، نگاهش رو از من می گیره... بازوهاش رو تکون می دم: حامد نگام کن... توروخدا نگام کن... بین... منم تارا... می خوام باهام شوخی کنی آره... می خوام بازم سربه سرم - بذاری آره؟ توروخدا حامد... یه چیزی بگو... سکوت می کنه... این سکوت نفرین شده، قاتل من و امیدم می شه... کم کم ازش بدم میاد... از اینکه ایستاده رو بروم و با وقاحت خبر خیانتش رو می ده ازش متنفر می شم... صورتم جمع می شه... بازوهاش رو ول می کنم... دستهام مشت می شه... حالم رو نمی فهمم... با حرص... با نفرت... با خشمی که به سراغم اومده... با این مشت های گره کرده به سینه اش می کوبم... خیلی پستی... نامرد... از حیوونم پست تری... - ازت بدم میاد... ازت متنفرم... حالم رو بهم می زنی... کاش واقعا مرده بودی... کاش هیچ وقت نمی دیدمت... چرا دست از سرم برنمیداری... چی از جونم می خوام... چرا گورتو گم نمی کنی و واسه همیشه نمی ری... نامرد... نامرد... نگاهم رو به چشمه‌هاش و پشیمونی که اثری ازش نیست، ثابت می کنم... دستهام از ضرباتی که به سینه اش می زنم، درد می گیره... دست از مشت زدن می کشم... پاهام توان همراهیم رو نداره... با حرکتی شتاب گرفته، زانوهایم خم می شه و پیش پاش زانو می زنم... صورت مهریون بابا، پیش چشمم نقش می بنده... قلبم برای از دست دادنش می گیره... برای داشتنش باید تلاش کنم... برای نگره داشتنش التماس می کنم... نگاهم به دستهام که کنار کفش هاش، روی فرش خاکی و پوسیده ی کف اتاق به زمین بند شده، کشیده می شه... حالا که تنفرم راه به جایی نمی بره باز هم التماس می کنم... دستهام رو به کفشه‌هاش می رسونم... چشمهام جز زلالیه این هجوم اشک چیزی نمی بینه... - حامد... حامد جان... عزیزم... مگه منو دوست نداری... مگه نمی گی عاشقمی... بین حامد... بین عزیزم، بیا اصلا همه

چیزو فراموش کنیم... بیا حرفای منو فراموش کن... بین منم دوستت دارم... اصلا... اصلا دروغ گفتن ازت بدم
 میاد... بین... بین... تو که دوست نداری منو ناراحت کنی... آره... می دونم... تو خیلی مهربونی... حامد... بگو به بابام
 کاری نداری... بگو به بابام کاری نداشته باشن... بین حامد به خدا خودم واسه همیشه پیشت می مونم... اصلا هر
 بلایی می خوای سر من بیار... به خدا چیزی نمی گم... بین حامد... بین... به خدا هر چقدر دلت می خواد اذیتم
 کن... هر روز بذارتم و برو... هر روز کتکم بزن... به خدا هیچ وقت حرفی نمی زنم... حامد تورو خدا... حامد جان...
 بین منو... نیگام کن حامد... به خدا قول می دم... هیچ وقت اذیتت نکنم... هیچ وقت گله نکنم... اصلا من لال بشم اگه
 بخوام اعتراضی کنم... حامد تورو خدا... التماس می کنم... به پات می افتم... حامد... حامد خرابه... حامد خیلی خرابه...
 هنوز نمی دونم چه طور دستهام به کفشهای بند شد و سرم به کفشهای تکیه زد... هنوز نمی دونم این رد خیس
 روی کفشهای حامد، از گریه های بی امانه منه یا عرق بی شرمیه شرم حامد... حامد خیلی خرابه... التماس می کنم...
 برای نگه داشتن پدرم التماس می کنم... برای تمام بودن یک مرد التماس می کنم... من برای داشتن پدرم... التماس
 می کنم... حق هقم که بی امان می شه... اشکهام که سیل آسا و بی توقف می شه... دستم رو به ساق پای حامد بند می
 کنم... نگاه ملتسمم رو به چشمهای از من گرفته شده ی حامد می دوزم... نگاهم نمی کنه... صدام رو نمی شنوه... اصلا
 توجهی به من و خرابیه حامد نمی کنه... از من و از التماسم که خسته می شه، بی حوصله پاش رو تکون می ده و من رو
 که سست و بی رمق به حامد چنگ زدم، از خودش دور می کنه... روی زمین پرت می شم... دستم از این شتاب و از
 این برخورد با زمین، درد می گیره... موهام روی صورتم پخش می شه... اونقدر بی رمق و بی جوون شدم که برای
 جمع و جور کردن خودم نایی ندارم... با صدای کوبیده شدن در اتاق و قفل شدنش، تمام امیدم ناامید می شه...
 صورت مهربون بابا، توی ذهنم پررنگ می شه و من از دیدن چشمهای همیشه خندونش، ته دلم ضعف می ره و داغ
 دلم بیشتر می شه... صدای گریه هام اوج می گیره... احساس بی پناهی می کنم... از خودم... از خودم که ناخواسته
 پای حامد رو به خونه ام باز کردم، بیزار می شم... از احساسم، احساسی که خالصانه برای حامد خرج کردم، به انزجار
 می رسم... من... ناخواسته... برای کشته شدن پدرم، شریک شدم!!! قلبم از این فکر، به درد می شینه... حال بدی
 دارم... معده ام زیر و رو می شه... سرم به مرز انفجار می رسه... چشمهام از زور درد ذوق ذوق می کنند... راه نفسم

تنگ شده... و سخت تر از همه... دلم برای پدر خوبم تنگ شده!!! از لرزی که به تنم می شینه، چشمهام رو باز می کنم و نگاهم رو توی تاریکی اتاق می چرخونم... مچاله روی زمین ... روی فرش خاک خورده و نزدیک به در... خوابیده بدم و کابوس می دیدم... سرم از زور درد، به بی حسی رسیده...!!! و سنگین تر از یک توپ بسکتبال، روی گردنم، اضافی احساس می شه... نگاهم کاملا تار شده... و من از بین این دید نصف و نیمه ی چشمهام، فقط می تونم، تاریکی اتاق رو احساس کنم و بوی خاکی که از روی فرش بلند می شه... دستم رو روی زمین ... مقابل صورتم، ستون بدن قرار می دم و سعی می کنم با تکیه بر این ستون سست از زمین فاصله بگیرم ... از تکنونهایی که می خورم، نبض درد خاموش شده ی سرم، اوج می گیره و زیر لب به میگرنی که از 06 سالگی میزبانش شدم، لعنت می فرستم...

خودم رو به هزار زور و ضرب با کشیدن روی زمین، به دیوار می رسونم و تکیه می زنم... سرم رو با احتیاط، به دیوار نزدیک می کنم اما... هجوم دردی که به سراغم میاد، بی حرکت می کنه... چشمهام رو روی هم فشار می دم و سعی می کنم تا با این فشار خفیف چشمها، کمی از فشار و قدرت نمایی درد کم کنم...! دستم روی زمین مشت می شه و معده ام، از زور نبض های بیقرار این میگرن به جا مونده از استرس و اضطراب، به هم می پیچه... کمی که آرام می شم، یا شاید وقتی به این درد عادت می کنم، چشمهام رفته رفته باز و محو تاریکیه اتاق می شن ...! از این تاریکیه دلچسب و دوا ی درد بی امانم، احساس رضایت می کنم... سرم رو خیلی آرام به دیوار نزدیک و به راستای پوسیده و دود گرفته اش، تکیه می زنم... سرم که به دیوار بند می شه، آخ آرام و زیرلی، بی اختیار از دهانم خارج می شه... - حالت بده...؟ سرته...؟ بازم میگرن...؟ از صدایی که توی تاریکی اتاق و از فاصله ی نزدیک می شنوم، می ترسم...

قلبم از این ترس ضربان و نبض آرام شده ی سرم، فعالیت کند شده اش رو از سر می گیره... دستهام رو به دو طرف پیشونیم بند می کنم و گیجگاهم رو فشار می دم...: ترسوندمت؟ برای جواب به مردی که در عین بی رحمی - من رو پس زد و التماسهام رو نادیده گرفت، در خودم تماپلی نمی بینم... خیلی وقته خواب بود؟! نگران شدم..؟ - از اصراری که برای حرف زدن و مکالمه ی دو طرفه، به کار می گیره، بیزار می شم... سرم رو از سمت صداس می گیرم و سعی می کنم تا جای ممکن ازش دور بشم... با کمک دستهام ، با حرکات آرام و حسابی کند شده...

محتاطانه، خودم رو روی زمین سر می دم ... توی تاریکی اتاق، که چشمهام هنوز هم به حضورش عادت زده نشده،

سعی می کنم، ورودی اتاقی که به عنوان اولین جای این خونه، پذیرای من به گروگان گرفته شده بود، رو پیدا کنم... کمی که تکون می خورم، دستم به لبه ی جسم مسطحی که حدس می زنم سینی باشه، برخورد می کنه... درد خاموش شده ی دستم، دوباره بیدار می شه... با حرص دستم رو عقب می کشم و به سبزه ی حالم که به گل هم آراسته شد، زیر لب بد و بیراه می گم... برات غذا آوردم... !!! پوزخندم بی اونکه معطل کنه، روی لبم پهن می شه... توی دلم - جواب می دم: چه مهربون! سینی رو با احتیاط با دستم عقب می زنم و به تلاشم برای دور شدن ادامه می دم... می - خوام بدونی، یه سری از کارها تو حیطه ی اختیارات من نیست! پوزخندم غلیظ تر می شه... مثل کشتن بابام...!! - دستم به چارچوب در می رسه... برای این فتح باشکوه، بی معطلی لبخند می زنم... تلاشم برای داخل شدن به اتاق، بیشتر می شه... دارم باهات حرف می زنم تارا... خودم رو کاملاً توی اتاق می کشم و در رو پشت سرم می بندم و به - در تکیه می زنم... توی این پناهگاه کوچیکم، با این تخت زهوار دررفته، کنار این پنجره ی شب زده و پرده ی ضخیم نخ نما شده، احساس بهتری دارم تا کنار حامد و هم صحبتی با مردی که به تمام باورهای زندگی عاشقانه ام خیانت کرده! سرم رو به در تکیه می دم و سعی می کنم تا به این دردی که قرار رو از دلم گرفته، غلبه کنم... چشمهام رو می بندم و آخرین دیدار با خانواده ام رو توی ذهنم مرور می کنم... درست شب گذشته... کنار مامان و بابا... وقتی که برای اذیت کردن مامان، شریک و همپای بابا... شدیم یک گروه و تا آخر شب، به جیغ و دادهای مامان، بلند خندیدم... از صمیم قلب آرزو می کنم که فرصت دوباره ای برای بودن توی این جمع دوست داشتنی و کنار بابا و مامان محبوبم، نصیبم بشه...! از طعم شیرینی که توی دلم می پیچه، ذائقه ی شیرین شده ی احساسم، سخاوتمندانه آرامشی عمیق به قلبم سرریز می کنه... نفس عمیقی می کشم و سعی می کنم تا با مرور خاطرات شیرینم، از این شب تلخ و آدمهای نفرت انگیز اطرافم، فاصله بگیرم... *** با صدای ضربه هایی که به در می خوره، چشمهام باز می شه... توی نگاه افقی ام، تصویر خوابیده ی در و چهارچوب چرک مورد شده ی سفیدش، تار و واضح می شه... از نبض های نامهربون توی سرم اثری نیست... اما گردنم از بی حرکت موندن و تکیه زدن به تخت، خشک شده... از روزنه های کوچیک و بزرگ پرده ی ضخیم اتاق می تونم، رد و پای صبح رو احساس کنم... قبل از اینکه حرکتی بکنم، در باز می شه و حامد، با سینی توی دستش، در چهارچوب در ظاهر می شه... چشمهام رو که باز

می بینه، لبخند پهنی می زنه و به داخل قدم برمیداره: بیداری شدی عزیزم؟ خوب خوابیدی؟ از جمله ی کاملاً -
 احمقانه اش، حرص می خورم... برات صبحونه آوردم... شامتم که نخوردی... از اینکه طوری وانمود می کنه که هیچ -
 اتفاقی نیفتاده، جوشی می شم... هرچند هنوز لایق حرف زدن نمی دونمش... اما برای پاسخ به محبت دروغینش،
 چشمهام رو می بندم و سعی می کنم بیشتر از این نادیده بگیرمش... روی زمین کنارم می شینه و با دستش با احتیاط
 به گونه ام ضربه می زنه... نخواب دیگه خواب آلو... سرت درد می گیره... چشمهام عطش شدیدی برای بسته -
 موندن پیدا می کنن...! تارا... می دونم از من دلخوری... می دونم بهت بد کردم...! توی دلم باز هم به تحلیل های -
 ساده ی حامد می خندم! دلخور بودن و بد کردن...!! دلخور بودن حتی برای یک دعوی کوچیک دوستانه، برای یک
 رنجش سطحی و پیش پا افتاده... هم کوچیک و کم ارزش تلقی می شه... بد کردن برای این خیانت بزرگ و بازی
 دادن و سواستفاده از احساس من... هیچ هم حساب نمی شه... حتما حالا توقع داره از دلخوریم دست بکشم و برای
 گروگان گرفته شدنم ازش تشکر کنم... شاید هم توقعش اونقدر زیاد نباشه و به طعمه شدن با تمام بی رغبتی ام
 برای مرگ پدرم رضایت بده... اگه هم صحبتی ام انقدر آزارت میده، از این به بعد بچه ها غذات رو میارن...! چه -
 لطف خارج از تصویری...!! چه مردونگی بی حد و حصری... چشمهام برای روی هم موندن لجوج می شن...! و زبونم
 برای حرف زدن عجیب بی میل می شه... سینی صبحونه رو به طرفم هل می ده و من این رو از کشیده شدنش روی
 فرش و ضربه ی سینی به پام، احساس می کنم... صبحونه تو زودتر بخور... از من بدت میاد، چرا می خوی -
 خودکشی کنی؟؟ از من فاصله می گیره و من این رو از صدای قدمهایش می شنوم... چشمهام رو باز می کنم... دستم
 که زیر سرم خواب رفته و گز گز می کنه نامحسوس تکون می دم... نگاهم به قامت چهارشونه ی حامد، توی
 چهارچوب در ثابت و زبونم بی اختیار باز می شه... و به این سکوت چند ساعته پایان می ده: از کی انقدر پست -
 شدی که نفهمیدم... از کی انقدر کوچیک شدی که ندیدم... باورم نمی شه انقدر کم و حقیر شدی...!! هرچند قد کوتاه
 مردونگیت، اونقدرها هم بلند نبود... اما خوب نقش بازی کردی که مرد دیدمت...!! برمی گرده و با حرص نگاهم
 0 قدم بلند کوتاه می کنه... انگشت اشاره اش رو به نشونه ی تهدید به سمتم می ، می کنه... فاصله ی بینمون رو با 8
 گیره اما... قبل از اینکه حرفی بزنه، نگاهش روی پوزخند لبهای من ثابت می مونه و حرف توی دهانش می ماسه...!

نگاه خشمگینش، پیش آتیش چشمهام، هیچ رنگی نداره... این بار توی این جدال به راه افتاده ی چشمها، برنده ی بازی من می شم... نگاهم که پر شده از حقارت و خواری مرد روبروم، از چشمهای ریز شدش می گیرم و به رسم نادیده گرفتنش، پلکهام روی هم می رن... صدای کوبیده شدن در، نوید تنها شدنم رو می ده... به پاس این تنهایی چشمهام رو باز می کنم و بدن ضعیف شده ام رو برای لمس آزادی در بند شده، تکون می دم... دستهام رو از دو طرف می کشم و گردنم رو با احتیاط ماساژ می دم... برای لحظه ای خاطره ی گرفتگی گردنم... توی ماشین... کنار حسام... توی ذهنم زنده می شه... دلم هوای حسام رو می کنه... نگاه خیره ام روی فرش ثابت می مونه: یعنی... - حسام کجای این بازیه کتیف بود؟؟! نفسم رو پر حسرت بیرون می دم... نگاهم روی سینی صبحانه و لیوان شیشه ای چایی کشیده می شه... دلم از ضعف مالش می ره... تمام غذایی که توی این دو روز خوردم، به صبحانه ی نصف و نیمه ی دیروز منتهی می شه... وسوسه ی خوردن چای و نون و پنیر، به دلم هجوم میاره... در مقابل این عطش و گرسنگی بیش از اندازه بی طاقت می شم... دستم رو به سمت سینی جلو می کشم... لحظه ی آخر، چهره ی خندون بابا، پیش چشمم زنده می شه... ابرو هام رو در هم می کشم و با حرص سینی صبحانه رو واژگون می کنم... نگاهم روی فرش که با خیسی چای و تکه های نون و خرده های پنیر در کنار تن خاک خورده اش، به شدت کهنه و کتیف به نظر می رسه کشیده می شه... سرم رو به زیر میندازم و برای دور شدن از وسوسه ی چنگ زدن به همان خرده های نان، از زمین کنده می شم و کنار پنجره می ایستم... کنار پنجره که می ایستم، دلم به یکباره از فکری که جرقه می زنه، روشن می شه.. با بی صبری و اشتیاق بی نهایت، پرده رو کنار می زنم، اما... شیشه ی مات و کتیف پنجره اولین امیدم رو برای خبر گرفتن از فضای بیرون نامید می کنه... بی خیال شیشه و تن غبار گرفته و کتیف شده اش... نگاهم روی دستگیره ی کنده شده و درز جوش خورده ی بازشوی پنجره ثابت می شه... از حرص، دستم رو به شیشه می کوبم...

از اینکه حتی نمی دونم کجام، به حماقت خودم پوزخند می زنم... دستم رو به صورتم می کشم و سعی می کنم به این خشم بی نهایت و میل سرکش شده برای شکستن شیشه غلبه کنم... با دو قدم بلند خودم رو از پنجره دور می کنم و دوباره روی زمین کنار سینی واژگون شده... به تخت تکیه می زنم... پاهام رو توی شکمم جمع می کنم و دستهام رو به دور پاهام حلقه می کنم... پیشونیم رو روی پاهام تکیه می دم و سعی می کنم، دلیل این خیانت و علت این دربند

بودن رو توی ذهنم حلاجی کنم... تمام فکرم حول و حوش خونه و خانواده ام می چرخه... از اینکه توی این وضعیت گیر افتادم و نمی تونم از حال مامان و بابا با خبر بشم، آروم و قرار از دلم فراری شده، وضعیت خودم رو فراموش کردم و فقط به بابا و مامان فکر می کنم ... ذهنم حتی یک لحظه از حال خراب مامان دور نمی شه... مطمئنم، تا الان از زور این بی خبری تحمیل شده، کارش به اورژانس و بیمارستان کشیده... کلافه سرم رو تکون می دم... کاش راهی پیدا می شد تا از خانوادم خبر بگیرم... تمام مدت، مامان و اون همه وابستگی، نگرانی رو از ذهنم دور نمی کنه... نمی دونم باید نگران وضعیت مامان باشم یا تهدید حامد در رابطه با بابا...! سرم از زور این همه فکر و خیال به مرز انفجار می رسه... دست آخر به نتیجه می رسم... باید برای باخبر کردن مامان و بابا از حالم کاری کنم... باید بابا رو از تهدید حامد مطلع کنم... نباید همینجا بشینم و با این اعتصاب غذا پایبتر سطح اعتراضم رو به رخ حامد بکشم... اما، از منی که توی این اتاق گیر افتاده، چه کاری برمیاد... چی کار می تونم بکنم، وقتی حتی نمی دونم کجام و برای چی اینجا... دوباره فکرم به سمت بابا کشیده می شه... بابای خوب من... بابای که تمام عمرش حلال رو از حروم جدا کرد ... بابایی که جز خیر و خوبی نصیب کسی نکرد... چه طور ممکنه خطایی ازش سر زده باشه تا مستحق مرگ شناخته بشه... مگه می شه بابام با این همه مردی و مردونگی کاری کرده باشه که برای خودش دشمن تراشیده باشه... اون قضیه مهم چیه که حامد برای رسیدن بهش انقدر برنامه ریخته و یکی دو سال از عمرش مایه گذاشته... چرا نمی تونم به نتیجه برسم... چرا به جواب نمی رسم...! بی حوصله سرم رو بین دستهام می گیرم و چشمهام رو می بندم... صدای زیر لبم اونقدر ها آروم نیست که نتونم بشنومش: ... خدایا... اینجا چه خبره... از این بی خبری که دچارش شدم... از این استرس و نگرانی که توی وجودم موج می زنه... از این تلخی که خروار خروار به قلبم سرریز می شه، معده ام سخت به هم می پیچه... ضعف و گرسنگی و عطش زیادم به این حال خراب اضافه می شه و عصبی ترم می کنه... دندونهام رو روی هم فشار می دم و سعی می کنم با محکم گرفتن بازو هام، در برابر لرزی که به سراغم اومده مقاومت کنم...! دستم رو به دیوار می گیرم و با حرص مسیر اتاق رو رفت و برگشت می کنم... حرفهای زیر لبم رفته رفته بلند می شه و خشمم برای آزاد شدن، سرکش و بی مهار... بدون اینکه کنترلی روی رفتارم داشته باشم، کنار سینی واژگون شده می ایستم ... نگاهم روی لیوان خالی از چای ثابت می شه... خم می شم و بی معطلی از

روی زمین بلندش می کنم و به سمت پنجره پرتاب می کنم... شیشه که با صدای زیادی می شکنه و تکه هاش روی زمین پخش می شه، فقط ذره ای از التهاب درونی من کم می شه... سرجام می ایستم و به شاهکارم نگاه می کنم... حالا، از بین این شیشه های شکسته خیلی خوب می تونم، درخت های خشک و بی برگ روبروم رو تشخیص بدم... جلو می کشم و کنار پنجره می ایستم و سعی می کنم تا از فرصت پیش اومده نهایت استفاده رو ببرم و موقعیتم رو بسنجم... نگاهم هنوز بین درختهای این حیاط بزرگ چرخ می خوره که صدای چرخیدن کلید و باز شدن در، توی اتاق می پیچه... برای برگشتن به صدا زحمتی نمی کشم و دستهام رو به پنجر بند می کنم و سرم رو تا حد ممکن به لبه های این شیشه ی شکسته نزدیک می برم... نگاهم روی در آهنی زنگ زده انتهای حیاط ثابت می مونه... ماشین هایی که زیر روکش برزنتی پنهان شده اند اما با وجود این استتار، خوب می تونم، پورشه و 417 رو تشخیص بدم... دیش بزرگ سفید رنگ که کنار استخر خالی و کثیف وسط حیاط، توی ذوق می زنه ... و... صدای قدم هایی که از پشت می شنوم من رو برای هرچه بیشتر دید زدن حریص تر می کنه... ارتفاع بلند دیوار و حفاظ های 0متری و کشیده شده روش، امکان فرار از روی دیوار رو کم می کنه...! دستی به شونه ام می خوره و با چرخوندن به یکباره ی من، جلوی دید زدنم رو می گیره... به سمت صاحب دست چرخیده می شم... چشمهام توی نگاه خشم زده ی رهام بند می شه... و خیلی زود، برق سیلی که از شدتش به عقب پرت می شم، چشمهام رو می زنه... خودم رو روی زمین جمع می کنم... دستهام رو از عقب بدنم ستون می کنم و سعی می کنم در برابر طغیان خشمش محکم بایستم... هار - شدی... افسار پاره کردی... دهانم رو برای حرف زدن باز می کنم که... با لگدی که به پهلوام می خوره، از درد خفه می شم... خودم رو روی زمین مچاله می کنم و در برابر آماج ضربات پی در پی مردی که از انسانیت فقط جسمش رو یدک کشیده، احساس بی پنهایی می کنم...! دستهام رو جلوی صورتم می گیرم تا ضرباتی که به سمتم میاد رو مهار کنم... ولش کن بهداد... داری می کشیش... ولش کن دیوونه... الان سرو کله ی شهاب پیدا می شه... از بین نگاه - - های تار شده ام تنها هیبت مردی رو می بینم که فقط برای جلوگیری از بازخواست احتمالی و نه بهانه ی انسان بودنم ... ، سعی می کنه تا رهام رو از من جدا کنه... وقتی که خوب بی رمق می شم، به رها کردنم رضایت می ده... حالا فقط از بهوش بودن، یک بدن لمس شده و تری روی گونه ام رو احساس می کنم... برو یه چیز بیار ببندمش... لازم - -

نکرده... تا همین جاشم زیاده روی کردی... شهاب ببینه قیامت به پا می کنه... انقدر ضر نزن کاری که گفتم انجام -
 - - - - -
 بده... بهداد این که دیگه حتی نمی تونه تکون بخوره... می ری یا نه... تمام این مکالمات رو تنها شنونده هستم... -
 چشمهام رمقی برای باز موندن نداره... دستهام که با خشونت کشیده می شه و سردی پایه های فلزی تخت رو لمس
 می کنه، چشمهام برای هوشیاری مقاومت نمی کنن... توی آخرین تلاش جسمم برای بهوش موندن صدای پرنفرت
 بهداد رو می شنوم: دختره ی آشغال.. ببین به خاطر توی کثافت به چه روزی افتادیم... ضربه ای که به پهلوام می زنه،
 بدرقه ی راهم برای این راه بی خبری می شه... - - - - - از سوزش گونه ام... از درد پهلوام و از نفس تنگ شده - -

 ام... از سیاهی که توش غرق شده ام، فاصله می گیرم... چشمهام رمقی برای باز شدن ندارن اما... برای خیر گرفتن از
 اطرافم، اصرار می کنن.. بی جون و بی حال، از لای چشمهای نیمه بزم، مردی رو می بینم که روی زمین روبروم، زانو
 زده و با بهت نگاهم می کنه... چشمهای نیمه بزم رو که می ببینه، دستش رو روی سرم می کشه... و انگشت شصتش
 به نوازش پیشونیم می نشونه... صداش رو هرچند سخت اما می شنوم: ببین این حیوون چه بلایی سرش آورده... -
 مگه مرده بودی کیوان... تقصیر خودشه... یه دفعه زد شیشه ی اتاق رو شیکوند... اخلاق این بهداد دیوونه رو هم -
 که می شناسی... تارا... عزیزم... صدام رو می شنوی... توی دلم برای محبتی که خرج می کنه نیشخند می زنم... -
 چشمهام رو روی هم میذارم... سیاهی و تاریکی رو به هم نشینی با عاشق سینه چاک دروغینم ترجیح می دم... - - - - -
 - - - - - این بار که بهوش میام... حال بهتری دارم... نه از سوزش دور مچ دستم خبری هست... نه از خیسی - - -

 روی گونه ام... هرچند هنوز دامن گیر نفس های نصف و نیمه و درد پهلوام... اما از اون وضعیت اسفناک ساعات قبل
 خبری نیست... با تکونی که می خورم... قیژ و قیژ این تخت زهوادررفته و قدیمی بلند می شه... تازه متوجه موقعیتم
 می شم... روی تخت... همون تخت منجز کننده... همون که برای بار اول، از ملحفه ی کثیف و کهنه اش فراری
 شدم، توی همون اتاقی که پناهگاهم شده بود، خوابیدم... دستهام از شر طناب های مزاحم و سردیه فلز تخت خلاص
 شدند و پاهام از زور جمع شدن، و بی حرکت موندن آزاد... نگاهم به صورت خودکار روی پنجره ثابت می مونه...

جای شیشه‌ی شکسته شده رو، مقوای کارتنی گرفته... نور خورشید، مصرانه از لای درزهای مقوا، خودش رو به داخل می‌کشد و زورش رو به رخ... به ابتکار عملی که برای مخفی نگه داشتن فضای باغ و البته فضای داخل به خرج می‌دن، پوزخند می‌زنم... سرم رو می‌چرخونم و نگاهم به پایین پام کشیده می‌شه... مردی که روبروم روی زمین نشسته و سرش رو به روی دستهای حلقه شده روی زانوهای خم شده اش تکیه زده... نگاهم رو روی خودش ثابت می‌کنه. با همین نگاه ساده هم می‌تونم تشخیص بدم... حامد...! چشمهام رو از حامد می‌گیرم و دوباره به ماتی شیشه‌های سالم پنجره خیره می‌مونم... حس می‌کنم، غرورم... روحم... احساسم... زیر لگدهای رهام جون داده و از دست رفته... قلبم از این بی‌پناهی فشرده شده... از زور بغضی سنگینی که بی‌رحمانه برای شکست شدن به گلوم چنگ می‌زنه، راه نفسهام تنگ می‌شه... لجوجانه برای شکسته نشدن این بغض پافشاری می‌کنم... چشمهام که تار و پرآب می‌شه رو می‌بندم و مانع ریزش اشکهام می‌شم... برای فرو بردن بغضم مصرانه تلاش می‌کنم... از دیدن پنجره و روزنه‌های نوری که بیش از پیش این اسارت ناخواسته رو به رخم می‌کشد سیر می‌شم... برای رو گرفتن از پنجره و چرخیدن به سمت دیوار تلاش می‌کنم اما... تمام تلاشم برای تکون خوردن، به دردی که به پهلوام سرریز شده، ختم می‌شه و ابروهایی که از شدت این درد طاقت فرسا به هم گره می‌خوره... با تکون خفیفی که می‌خورم صدای جیر جیر تخت بلند می‌شه و از این صدای مزاحم، حامد تکونی می‌خوره... سرش رو از دستهایش جدا می‌کنه و با دیدن چشمهای باز من، لبخند روی لبهایش پخش می‌شه... جلو می‌کشد و دستش رو به سمت صورتم حرکت می‌ده... نگاهم به دستش ثابت می‌مونه... به دستی که قراره خیلی زود به خون بابام آلوده بشه... از این ابراز محبتش بیزار می‌شم... سرم رو عقب می‌کشم و روم رو ازش می‌گیرم... از دستم ناراحتی می‌دونم... نباید تنهات - می‌داشتم... سکوت می‌کنم... بودن و نبودن چه فرقی می‌کنه وقتی از نبودن جسمم و از بودن روحم آسیب می‌بینه... چیزیت نشده... فقط یه کوفتگیه... با استراحت خوب می‌شه... باز هم سکوت می‌کنم... قلبم جریحه دار - شده... احساسم لگد مال شده... این کوفتگیه ساده و این درد پهلو که خواه ناخواه خوب می‌شه... نمی‌خواهی چیزی - بگی؟ من خیلی نگران بودم... حس می‌کنم برای سکوت کردن و ساکت موندن عجیب پرمیل میشم... دیگه - نمیذارم رهام نزدیک بشه... دیگه نمیذارم همچین اتفاقی بیفته... قول می‌دم نذارم بلایی سرت بیاد... ناخواسته،

لبهام به حرف باز می شه و نگاه پرامیدم به سمتم حامد چرخ می خوره: بابام چی؟ توی نگاهم مات می مونه... اشک -
 این بار بی اجازه، از گوشه ی چشمم به گونه ام راه می گیره... قول می دی مراقب بابام باشی... بهش آسیب -
 نرسونی؟ نگاهش رنگ شرم می گیره... سرش رو به زیر میندازه... امیدم از این سکوت ناامید می شه... صدای زیر و
 پردردم رنگ التماس می گیره: چرا حامد...؟ چرا بابای من؟ مگه چه گناهی کرده که مستحق کشته شدنم؟ - - - - -

 خودش رو روی زمین عقب می کشه و دوباره به دیوار
 تکیه می زنه... -----

پاهش رو از زانو خم و دستهایش رو کشیده به باهایش بند می کنه... چی رو می خوای بدونی تارا... اینکه چرا -
 بابات...؟ همین که بابات مرده کافی نیست... تو مملکتی که مرد بودن و مردونگی کردن رو پول و مقام و شهرت
 تعیین می کنه، جرم بابات زیادی بزرگ به نظر نمی رسه... برای چی می خوای این گندآب رو هم بزنی که اگه بیشتر
 از این هم بخوره بوی تعفنش همه جا رو می گیره...؟! از من می خوای بهت بگم جرم بابات چیه...؟ چرا واسه
 کشتنش این همه برنامه ریختیم و 8 سال وقت صرف کردیم...؟ چی بهت بگم که باورت بشه... چه جور بهت بگم -
 بابات بی گناه تر از تمام آدماییه که توی عمرم دیدم...؟! چه جوری بگم مامور شدم، تا یه بی گناه رو از بین ببرم...!
 تارا باورت می شه؟ من مامور شدم... مامور به کشتن مردی که جز مرد بودن و پای این مردونگی و ایسادن هیچ
 خطایی نکرده... گیج به حامد که به روبرو خیره شده و از من و از دنیای من فاصله گرفته مات می مونه... صدای خفه
 ام بلند می شه: چی می گی حامد...؟ من متوجه نمی شم. نگاهش رو از روبرو می گیره و به چشمهای متعجب من -
 خیره می کنه... توی این سکوت چند ثانیه ای فقط صدای پوزخندی که می زنه توی شنیده می شه و نفس های عمیق
 و غم آلودش... دوباره نگاهش رو از من می گیره و به روبرو مات می مونه: 8 سال پیش از طرف ... مامور شدم تا از -
 طریق نفوذ توی خانواده ی شریفی، بتونم به مسعود شریفی... دکترای علوم و تکنولوژی هسته ای، استاد دانشگاه...
 نزدیک بشم. هدف از این ماموریت انجام یه کار نیمه تموم بود. باید سعی می کردم اطلاعاتی که نتونستن از طریق
 تهدید و وعده و وعید از دکتر بگیرن، از طریق نفوذ توی خانواده اش به دست بیارم. برای نفوذ به خانواده و نزدیک
 شدن به پدرت، چه راهی بهتر و آسونتر از دختر یکی یه دونه و مورد علاقه ی دکتر... این شد که 4 ماه تموم برای

سر در آوردن از کارت، وقت صرف کردم ... صبح تا شب تعقیبت می کردم. دیگه از حفظ می تونستم، تمام خیابونها، رستوران ها و کافی شاپ ها، حتی آدرس خونه ی دوستات رو بگم. می دونستم کی از خونه خارج می شی و کی برمی گردی. کی کلاس داری و حتی توی اون ساعت چه درسی داری. اونقدر بهت نزدیک شده بودم که حتی می دونستم غذای مورد علاقه ات چیه و اغلب چی سفارش می دی. می دونستم آدم سختی هستی. از اون آدمی که توی عمرشون هیچ کس رو هم قد و اندازه ی خودشون نمی دونن. اونقدر خودت رو دسته بالا گرفته بودی که با وجود تمام شیطنتها حتی محض رضای دلت هم یه بار عاشق نشدی... وقتی خوب از زیر و بم کارهات سر درآورم. باید وارد عمل می شدم، دیگه وقتی نبود. ماموریت من نهایت 6 ماهه بود... باید ظرف شیش ماه اطلاعات مورد نیاز رو از دکتر به دست می آوردم. که با وسواسی هم که برای تمیز دراومدن کار به خرج داده بودم، 4 ماهش هم گذشته بود و فقط 8 ماه فرصت داشتم. توی این 4 ماه برای تاسیس شرکت هم اقدام کردم. برای نزدیک شدن بهت نیاز بود، تا تمام راه های ممکن رو امتحان کنم. برای تو که انقدر سخت گیر بودی باید بهترین به نظر می رسیدم. برای شروع آشنایی، باید یه نقشه ی بی عیب می کشیدم، یه نقشه که خواسته یا ناخواسته درگیرت کنم. باید اعتمادت رو جلب می کردم. حتی اگه بهم اعتماد هم نمی کردی، باید مجبورتم می کردم تا توی این بازی بهم تکیه کنی... نزدیکم بشی... من رو توی خونه ات راه بدی... روز اول... وقتی توی بزرگراه با اون لایی کشیدن و دور و ورت پلکیدن تونستم توجهت رو جلب کنم، هیچ وقت فکر نمی کردم قدم بعدی برای نزدیکتر شدن این رابطه رو تو برداری...! تصادفی عمدی که راه انداختی، کار من رو خیلی جلو انداخت... وقتی از صحنه ی تصادف فرار کردی، تقریباً مطمئن بودم، بازی رو من بردم... کار تموم شده بود... بهونه ی این بازی رو تو دستم داده بودی... اون شب که سر از خونه تون درآوردم، هیچ وقت، سفت و سخت ازم نپرسیدی آدرس خونتون رو از کجا دارم...؟ شوکه شده بودی.. انتظار دیدنم رو نداشتی. هرچند هر بار که ذهنت به اون سمت هم می رفت، خودم منحرفش می کردم و اجازه ی کنجکاوی بیشتر بهت نمی دادم. وقتی از دیدنم شوکه شدی و از حال رفتی، بهترین فرصت بود برای اینکه، توی گوشی تلفن خونه بشود کار بذارم و جاهایی که به نظرم امکان پنهان کردن مدارک کاری و تحقیقاتی پدرت بود، رو بگردم... اما، پدرت از این حرفها زرنکتر بود... هیچ اثری از تحقیقاتش توی خونه پیدا نکردم... باید ماموریتم رو ادامه می دادم تا از این

ارتباط نزدیکم با تو، به پدرت نزدیکتر بشم... با همه ی ماموریتی که داشتم، اما... کم کم از سرسختی و بی عقلیت خوشم اومد... وقتی توی شرکت توی گوشم زدی، اونقدر از این جذبه ای که به خرج دادی، لذت بردم که اگه پررو نمی شدی، همونجا بغلت می کردم... هه... دیگه داشت از این بازی خوشم میومد... از اینکه سربه سرت میذاشتم و نمی تونستی خشم بی حدت رو کنترل کنی، کیف می کردم. مادرت که مریض شد، دیگه همه چیز واسه ی پرنرنگ شدنم توی خانوادت مهیا بود... پیدا کردن کلیه، سرزدن های هر شب... دیگه کم کم رفت و آمدهام توجیه پیدا کرده بود... وقتی همه چیز بر وفق مراد شد، باید پیشنهاد می دادم، پیشنهاد دوستی... باید برای نزدیک شدن ادای عاشق ها رو در میاوردم... هرچند عاشقت نبودم اما... یاد گرفته بودم برای انجام ماموریتم خوب نقش بازی کنم... اونقدر قشنگ نقش یه عاشق رو بازی کردم که هیچ وقت بهم شک نکردی... توی تموم مدتی که باهات ارتباط داشتم و به بهانه ی دیدار مادرت به خونه تون سر می زدم، تونستم اعتماد خانواده ات رو هم جلب کنم... کم و بیش از اطلاعاتی که از زیر زبونت کشیده بودم، می دونستم که سفرهای چند روزه ی پدرت بی ارتباط با غنی سازی اورانیوم 81 درصد نیست. یعنی دقیقا همون چیزی که من برای به دست آوردن اطلاعات دقیقش، پا توی این بازی گذاشتم. راضی بودم. همه چیز نرم و آروم پیش می رفت. کم کم داشتم به نتیجه می رسیدم... اما از اون فرصت 6 ماهه، هیچ زمانی نمونه بود... وقتی که بعد از عمل جراحی مادرت 8 هفته، غییم زد، به ... سفر کردم تا برای درست انجام شدن این ماموریت زمان بیشتری بخرم. علاوه بر اون باید گزارش کاملی از نتایج ماموریتم ارائه می کردم... بالاخره اصرارهام نتیجه داد و بهم زمان بیشتری دادن... خیلی راحت به خاطر هم رشته بودنمون، تونستم پات رو به شرکت باز کنم و نگهت دارم ... از اینکه تونستم تمام وقتت رو به خودم اختصاص بدم، واقعا لذت می بردم... جدا از این ماموریت... کم کم بهت علاقه پیدا کرده بودم... به بودنت... به دیدنت... به صدات و شیطنتت... شرطی شده بودم... همه چیز داشت عالی پیش می رفت... طبق برنامه... اما یه دفعه و نمی دونم از کجا سرو کله ی اون حسام لعنتی پیداش شد... خیلی قشنگ تونست خودش رو توی رابطمون جا بده و همه جا کنارت باشه... به رفتارش مشکوک شده بودم... می دونستم یه ریگی به کفشش هست... اما هنوز از خیلی چیزها مطمئن نبودم... حتی مدرکی برای اثبات مامور بودنش نداشتم. با وجود تمام عمیق شدن رابطمون، به خاطر سخت گیری های بابات، رفت امدم

توی خونه تون خیلی محدود شده بود... باید پا رو از این دوستی ساده جلوتر میذاشتم ... وقت نبود، زمان داشت تموم می شد. باید تیر خلاص رو می زدم. شبی که به خاستگاریت اومدم، مطمئن بودم هفته ی دیگه، دست پر برمی گردم و این ماموریت مضخرف رو تموم می کنم. بعد از اون می تونستم بدون اینکه کسی از ماجرا بو بیره، برای همیشه تورو واسه خودم نگه دارم. اما... وقتی پام رو از خونتون بیرون گذاشتم، رابطمون خبر داد که نقشه لو رفته... شناسایی شده بودم... حدسم درست بود... حسام مامور از آب در اومد... باید هرچه زودتر از کشور خارج می شدم. برای همین غیبم زد. اما باید برای گم کردن ردم به خاطر حسام، مجبور شدم نقشه ی دروغیه مرگم رو بکشم. با نیروهایی که تو ایران داشتیم، خیلی راحت تونستیم، یه قبر خالی توی بهشت زهرا، درست کنیم و یه پدر و مادر با شناسنامه های جعلی واسه مراسم کفن و دفن پیدا کنیم... اونقدر همه چیز تمیز و خوب از آب دراومد که هیچ کس حتی پدرت که توی تمام مراسم شرکت کرده بود، حدس نزد که دروغی در کار بوده و یه جای کار می لنگه... هه... می دونی تارا... تو این مملکت فقط باید پول خرج کنی... وقتی که خوب پول خرج کردی... دیگه کسی دلیل کارهات رو نمی پرسه ... به جاش کاری رو که ازشون می خوای، به بهترین نحو انجام می دن... از خارج از کشور، گزارشها به دستم می رسید... می دیدم حسام، حتی یه روز هم تنهات نمیداره... وقتی می دیدم انقدر مرگ خیالیم روت تاثیر گذاشته، احساس رضایت می کردم، می فهمیدم هنوز هم بهم فکر می کنی. این برای منی که وابسته ات شده بودم، خبر خوشی بود... اما وقتی می دیدم حسام مدام دور و ورت می پلکه دیوونه شده بودم... کم کم این مسئله حیثیتی شده بود... جدا از برنامه های سازمان... دیگه این خود من بودم که برای پیروز شدن و شکست دادن حسام اصرار می کردم... تو مال من بودی... حسام حق نداشت، تورو از من بگیره... وقتی تونستم، موافقت بالایی ها رو جلب کنم، به ایران برگشتم... باید هر جور بود این پرونده رو به نفع خودم عوض می کردم... می دونستم یه جای کار ایراد داره... می دونستم که قلبا راضی به این ماموریت نیستم... حتی اون موقع اصلا قرار به کشتن بابات نبود... هدف به دست آوردن اطلاعات هسته ای سایت جدید... بود... اطلاعاتی که نشون می داد تا چه حد کار غنی سازی پیشرفت کرده و چه جوری می شه متوقفش کرد... مهم، فلج کردن فعالیت های هسته ای ایران بود... همین! تنها چیزی که باعث می شد برای برگشتن و به دست گرفتن این ماموریت انقدر سماجت کنم... فقط... داشتن تو بود... می فهمی تارا، فقط به

خاطر تو! این آخریها از هر فرصت استفاده می کردم که بهت نزدیک بشم... خواست نبود... حسابی غرق حسام شده بودی... از اینکه فراموش می شدم، دیوونه شده بودم... محافظت روت زیاد شده بود... هر جا که تنها می رفتی، همیشه یکی مراقبت بود... وقتی م که با حسام بودی، کار سخت تر می شد... از این بازیه موش و گربه حالم بهم می خورد... اما... هم تلفنهای کنترل می شد... هم خودت شدیداً تحت مراقبت بودی... نمی تونستم بهت نزدیک بشم... تمام تلاشم برای نزدیک شدن به خطا می رفت... چاره ای نبود... دیگه داشت صدای بالایی ها در میومدم... بهداد رو برای سرکشی یه خونتون فرستادم... باید یه شکاف بین تو و حسام پیدا می کردم... باید زمینه رو برای به دست آوردن مهیا می کردم... اون انگشتر، فقط یه نشون و یه یادگاری نبود... یه ردیاب بود، تا هر کجا باشی بتونم راحت پیدا کنم... طبق چیزایی که از رهام دست گیرم شد، داشتی از ایران می رفتی... این اصلاً خوب نبود... اگه از ایران می رفتی، بازی به هم می خورد... ماموریتم شکست می خورد و به مجازات سازمان، باید قید تورو برای همیشه می زد... برای ادامه ی این بازی باید تمام مهره ها تا آخر باقی می موندن... اگه از ایران می رفتی... انگار مستقیم پا تو دهن شیر گذاشته بودی... نمی خواستم بلایی سرت بیاد... سازمان از این اتلاف وقتی که به خرج می دادم به سطوح اومده بود... می دونستم که اگه پات رو از ایران بذاری بیرون، ماموریتم عوض می شه و کسای دیگه ای از خارج ایران مامور پرونده ی تو می شن... خیلی راحت گروگان گرفته می شدی و اگه شانس می آوردی و پدرت به بهانه ی از دست ندادن تمام اطلاعات درخواستی رو بهشون می داد چند روزی بیشتر زنده می موندی... وقتیم کارشون با تو تموم می شد، می کشنت... تموم...! اونا با هیچ کس شوخی ندارن... تارا... می فهمی؟! من نمی خواستم بلایی سرت بیاد... دوست داشتم... نمی خواستم ز دستت بدم... برای این ماموریت من از هر کسی بهتر بودم. برای اینکه بلایی سرت نیاد، فقط من باید پیشقدم می شدم... اون روز توی فرودگاه از غفلت حسام استفاده کردم و خودم رو نشون دادم... ازت خواستم از زنده بودنم به کسی حرفی نزن... می دونستم پدرت با هشدارهای حسام، از ماموریت من مطلع شده ... اما... تو همه چیز رو خراب کردی... نمی خواستم کار به اینجا بکشه... می خواستم از طریق خودت اطلاعات رو به دست بیارم... اما... با مسئله ای که پیش اومد، و اطلاعاتی که رابطمون بهم مخابره کرد، فهمیدم باید عجله کنم...! - - - - - دستهایش رو از زانوش جدا می کنه و روی صورتش می کشه... صدای آه

بلندش سکوت چند ثانیه ایه اتاق رو همراه با بهت وحشت زده ی من می شکونه: کاش نمی دیدمت تارا... کاش - هیچ وقت این ماموریتو قبول نمی کردم...! برای باور حقیقتی که پیش چشمم به تصویر کشیده شده، وجود و احساسی از جنس فولاد نیاز دارم.. توی گشت زنیه احساسم، حتی نمی تونم این بازیه کثیف رو باور کنم... واقعیت مثل پتک، بی رحمانه و سنگدلانه، روی وجود بند زده ام فرود میاد و بند بند هست و نیستم رو به نابودی می کشونه... تمام عاشقانه ها، همه ی ابراز علاقه ها... همه ی بودها و نبودهها... جلوی چشمم قطار می شن و حقیقت با صدای بلند توی ذهنم فریاد می کشه: فقط برای رسیدن به یک هدف... هدفی به پستی و کثیفیه حذف یک انسان...؟! انسانی که - قامت مردی و بلندای مردونگیش، خار چشم شده و عشقش به وطن و مردمش، استخون توی گلو...! خدای من...! یعنی من واسطه ی مرگ پدرم هستیم؟ عروسک خیمه شب بازی که موعده هنر نمایی رو صحنه ش تموم شده و باید حذف بشه؟ باورم نمی شه... نمی تونم باور کنم... نباید که باور کنم...! اما... راه گریزی نیست...! نگاه گیج زده و مات برده ام، روی صورت حامد که پوشیده شده با دستهایش، یخ بسته... کاش فقط بازی می خوردم... کاش فقط طرد می شدم... کاش فقط تنها می شدم اما... پدرم...!!! صدای خفه ام، سکوت اتاق رو می شکنه...: باورم نمی شه...! حامد... - دروغ می گی نه؟! دستهایش رو از صورتش جدا می کنه و به چشمهای ملتمس من خیره می شه... شرم نگاهش به بهت و ناباوریم مهر تأیید می زنه... من شکست خوردم...! حاله رو نمی فهمم... سردم شده... لرز گرفته ام... چشمهام خیس خیس... نبض زندگیم کم رنگ شده... ردپای این حرکت تر گون روی صورت، سوزش زخم گونه ام رو پیشکش می کنه اما... سوزش قلب زخم خورده ام، هزاران بار تلخ تر و کارسازتر از هر درد و ضربه ی دیگه...: - چه طور می تونی جلوم بشینی و راحت از نقشه های کثیف حرف بزنی؟ حامد...؟! واقعا می خوای بابام رو... حتی از تصور چنین فاجعه ای دلم ریش می شه... از شدت بغضی که به گلوم چنگ می زنه و حتی با آزاد شدن اشکها آروم نمی شه، حس می کنم دارم خفه می شم... نگاهش دوباره از من دور می شه و روی تن فرش خاک زده کف اتاق ثابت می مونه... صدایش هرچند غمزده اما، سوهان روحم می شه... برای همدرد شدن با احساس حامد، توانی ندارم... اونقدر توی این بازی شکست خورده ام که حتی نایی برای نفس کشیدن هم ندارم.. در مورد من چی فکر می کنی - تارا... فکر می کنی دل ندارم... احساس ندارم... فکر کردی من از اول قاتل به دنیا اومدم... فکر کردی، خوشم میاد راه

بیفتم تو خیابون و نقش بازی کنم و آدمها رو فریب بدم... در مورد من چی می دونی تارا... چی می دونی که راحت قضاوت می کنی و توی دادگاه وجدانت محکومم می کنی... اینکه هیچ وقت نخواستم از گذشته ام حرف بزنم، واسه - این نبود که حرفی برای گفتن نداشتم ... به خاطر این بود که گذشته ام اونقدر تعریف کردنی بود که توی لغات و کلمات جا نمی شد... نمی خواستم حسرت بخورم... روزهای خوب من تموم شده بود... من از زندگی صاف و ساده و ایده الم فاصله گرفته بودم... خودم اینو نمی خواستم... مجبور بودم فاصله بگیرم... اگه بهت بگم، این نامردی که - روبروت نشسته و داره از کشتن بابات دم می زنه، رتبه ی 6 کنکور سراسریه سال 77 بود باور می کنی؟!... اگه بهت بگم شاگرد اول پردیس هنرهای زیبا بودم قبولم می کنی... نه... نمی تونی باور کنی... هیچ کس باور نمی کنه... حتی خودم هم نمی تونم باورش کنم... انگار همه چیز خواب بوده... یه خواب که شیرینیش هنوز ته ته وجودم، احساس می شه... همه ی فکر و ذهنم درس بود و پیشرفت تارا... من عاشق درسم بودم... هیچ چیز توی دنیا نمی تونست - من رو به اندازه ی درس شیفته ی خودش کنه... همه چیز خوب بود... بروفق مراد... بهت گفته بودم توی عشق - - شکست خوردم و به زنها اعتمادی ندارم... دروغ نگفتم... من بدتر از تو بازی خوردم... عشق صاف و ساده و بی - شيله پيله ی من، از من یه نامرد ساخت... یه نامردی که بهت حق می ده و ایسی جلوشو تف بندازی توی صورتش، می فهمی تارا... اشتباه من عاشق شدن بود...! اگه تو به بهانه ی عاشق شدن، به اینجا رسیدی که توی این اتاق منفور، - حبس بشی و منتظر خبرهای تلخ... من به بهانه ی عشقم، از زندگی و از همه ی هست و نیستم دست کشیدم و شدم یه تروریست وطن فروش...!!! یه آشغال که کافیه بخواد اعتراف کنه و از جبر زندگیش بگه، تا بوی گند کثافت کاریهش همه رو فراری بده... بازیه جالبیه نه؟! انگار تو این دنیا عاشق شدن بهای گزافی داره...؟! سرم توی - - پروژه و درس و کتابام بود... راه خودم رو می رفتم و می اومدم... نفهمیدم چه طور بیتا توی زندگیم پیدا شد... همه ی روزها و تنهاییهام رو پر کرد و شد خاص ترین آدم زندگیم...!

سرم توی پروژه و درس و کتابام بود... راه خودم رو می رفتم و می اومدم... نفهمیدم چه طور بیتا توی زندگیم پیدا - شد... همه ی روزها و تنهاییهام رو پر کرد و شد خاص ترین آدم زندگیم...! اونقدر وابسته اش شدم که دیگه - زندگیم بدون اون معنا نداشت... به خودم که اومدم دیدم این یه وابستگیه ساده نیست و من عاشق شدم و بیتا شده -

همه کسم...! درس داشت تموم می شد... به فکر ازدواج بودم... به فکر یه خانواده ی گرم، خانواده ای که ازم دریغ - شده بود... می دونستم خانواده ی خودم مخالفتی ندارند... یعنی بابام اونقدر توی کارخونه اش غرق بود و مامانم اونقدر خودش رو با مهمونی و میتینگ های دوست و آشناس سرگرم کرده بود که توجهی به بچه هاشون نداشتند...

08 ساله اش بود نتونست این وضعیت رو تحمل کنه و از ایران رفت... منم اگه عشقم - بهداد همون موقعی که 07 به ایران و درس نبود خیلی وقت بود که رفته بودم... پیشنهادم رو که با بیتا مطرح کردم، اونم استقبال کرد... کم - کم به بهانه ی آشنایی های بیشتر، پای من به خونه و مهمونی های پدرش باز شد... از خانواده ی بیتا خوشم میومد... محبتی که پدر و مادرم ازم دریغ می کردند اونها بی کم و کاست نصیبم می کردن... هر چی می گذشت از انتخابی که کرده بودم بیشتر مطمئن می شدم... همون موقع ها بود که دفاع کردم و تصمیم گرفتم واسه ی دکترا اقدام کنم... - قبولیم راحت بود... اونقدر مقاله چاپ شده تو مجلات معتبر علمی پژوهشی داخلی و خارجی داشتم که تقریباً همه ی اساتید منو دانشجوی دکترای پردیس می دونستند... می موند اسکیس و کنکور مرحله ی اولش که با اونا هم مشکلی نداشتیم... اما از وقتی تصمیمم واسه دکترا جدی شد، بهونه های بیتا هم شروع شد، مدام بهونه می گرفت و می گفت علاقه ای به ایران موندن نداره... ازم می خواست برای ادامه ی تحصیل از ایران بریم... می گفت حیقم و - ایرانی ها قدر منو نمی دونند... می گفت با اینجا موندن عمر خودمون رو تلف می کنیم... اما واسه منی که عاشقانه وطنم رو دوست داشتم و تمام سختی ها رو به خاطرش تحمل کرده بودم، سخت بود که از ایران دل بکنم... باز هم بیتا - کوتاه نمی اومد. می گفت اگه اون رو می خوام باید همراهش از ایران برم... آخه بیتا اقامت انگلیس داشت... تو موقعیت سختی بودم. از یه طرف ایران رو دوست داشتم و می خواستم بمونم از یه طرف دیگه عاشق بیتا بودم و به خاطر عشقم مجبور به رفتن... اونقدر توی تصمیمم تعلل کردم تا بالاخره بیتا به سطوح اومد. یه شب که داشتم از - محل کارم می رفتم خونه بهم زنگ زد ... گفت تصمیمش رو گرفته و می خواد بره... گفت باید زودتر تصمیم بگیرم وگرنه منتظر من نمی مونه... واقعا شوکه شده بودم... می دونستم باید دیر یا زود انتخاب کنم اما... اصلاً فکر نمی کردم مجبور باشم انقدر زود تصمیم آخر رو بگیرم... همون شب رفتم خونه ی بیتا... در رو برام زد و ازم خواست - توی حیاط منتظرش بشم. همون موقعی که منتظرش بودم، صدای ناواضح و گنگی از یه مشاجره رو شنیدم... -

کنجکاو شدم، دنبال صدا رو گرفتم و از شیشه های نورگیر زیرزمین، متوجه مساله شدم...! پدر و برادر بیتا، با یه نفر که نمی شناختمش... در حال بحث و جدل بودند... از حرفاشون چیزی سردر نمی آوردم... بحث سر به هم خوردن یه نقشه بود... یه نقشه که به خاطر یه نیروی نفوذی لو رفته بود...! برای سردرآوردن از ماجرا کنجکاو شدم، تمام حواسم رو به زیرزمین دادم... کار داشت بالا می گرفت... پدر بیتا با مرد دست به یقه شده بود... وسط اون درگیری برادر بیتا غیث زد و وقتی که پیداش شد، با اسلحه ی توی دستش پیشونیه مرد رو نشونه گرفت و خیلی راحت شلیک کرد...! به همین راحتی... جلوی چشمهای ناباور من یه ادم کشته شد...! اونقدر وحشت زده شده بودم - که نمی تونستم چیزی رو که با چشمهای خودم دیدم باور کنم... همون موقع صدای بیتا رو از پشت سرم شنیدم... به سمتش که برگشتم، خونسرد ایستاده بود و نگاهم می کرد، فکر کردم، متوجه ماجرا نشده اما، وقتی بهت زدگی من رو دید جلو کشید، از شیشه های نورگیر به زیرزمین و مرد نقش زمین شده نگاهی انداخت و دوباره به صورت وحشت زده ی من لبخند زد...! باورم نمی شد... اون دختر با اون همه احساسات رقیق بتونه انقدر راحت از کنار - قتلی که برادرش انجام داده بگذره... این بیتا رو نمی شناختم... یعنی انگار اصلا نمی شناختمش... اصلا اون دختری نبود که به خاطر یه عصبانیت پیش و پا افتاده ی من بغض و برای کوچکتین اتفاق و ناملایمات احساسات خرج می کرد... از لبخند وقیحانه ی روی لبش بیزار شدم... موندن جایز نبود... باید می رفتم... باید از آدمهای نفرت انگیز - اونجا فاصله می گرفتم... به تهدید و داد و بیداد بیتا اهمیتی ندادم و قبل از اینکه دیر بشه از اون خونه خارج شدم...! - مدام تصویر مرد و اثر گلوله ی روی پیشونیش، توی چشمام جون می گرفت... می خواستم برم و به پلیس خبر بدم - اما... می ترسیدم...! از اینکه توی دردسر بیفتم می ترسیدم...! باید فکر می کردم... ذهنم اونقدر بهم ریخته بود که نمی تونستم تصمیم درست بگیرم... تمام محاسباتم در رابطه با بیتا و خانواده اش به وحشتناک ترین وضع ممکن غلط از آب در اومده بود...! تمام اون شب نتونستم حتی یه لحظه پلک روی هم بذارم... فردا صبح، بیتا باهام تماس - گرفت... جوابش رو ندادم... اما اونقدر زنگ و اس ام اس زد تا بالاخره راضی به جواب دادن شدم... پشت خط مدام گریه می کرد... ترسیده بودم... با همه ی اتفاقات پیش اومده هنوز به بیتا احساس داشتیم... همه ی امیدم این بود که بیتا تو مسئله ی قتل دست نداشته باشه... پشت خط فقط گریه و التماس می کرد که بینمش... می گفت توی دردسر

افتاده ... می گفت پدر و برادرش تهدیدش کردند... دوباره شده بود همونی که می شناختمش... همون بیتابی که عاشقش بودم... همونی که حاضر بودم تمام عمرم رو بدم اما ناراحتی شو حتی یه لحظه هم نبینم... نمی دونم... اونقدر گیج بودم که حتی نتونستم به حرفهایش شک کنم... چی کار باید می کردم...؟! بهم پناه آورده بود! به خودم که - اومدم تو کوچه های الهیه، پشت فرمون کنار بیتا نشسته بودم... بیتابی که کنارم نشسته بود، اصلا اونی نبود که پشت تلفن گریه و بیتابی می کرد... از این رنگ عوض کردن لحظه به لحظه اش شوکه شده بودم... دوباره پیشنهادش رو تکرار کرد... ازم خواست، همراهش برم... می گفت اگه نرم به خاطر چیزی که دیدم زنده ام نمی دارن... اما من نمی تونستم به اونها که انقدر راحت ادم کشته بودن اعتماد کنم... نمی خواستم با طنابشون توی چاه برم... التماس که - تاثیر نکرد، تهدیدم کرد... باز هم بی فایده بود... بهم گفت پشیمون می شم... برام مهم نبود... مطمئن بودم از بیتا که جدا بشم یه راست می رم سراغ پلیس و هر چیزی رو که دیدم براشون گزارش می کنم... اما خیلی دیر به این - نتیجه رسیدم... به محض پیاده شدن بیتا، سرو کله ی ماشین پلیس هم پیاده شد...! باقیش رو هم می دونی... - - همون داستانی که در مورد حسام بهت گفتم... با این تفاوت که بیتا باعث بدبختی من بود نه حسام! می بینی... من - اونقدرها هم دروغگو نبودم...! نقشه شون انقدر حساب شده و دقیق بود که حتی یه بار بازجویی نشدم و رنگ - بازجو رو هم ندیدم... می دونستم یه جای کار می لنگه... می دونستم یه کاسه ای زیر نیم کاسه است... به من حتی اجازه ندادن با خانوادتم تماس بگیرن... حتی توی بازداشتگاه رنگ یه متهم و بازداشتیه دیگه رو هم ندیدم... از ترس اینکه حرفهام رو به کس دیگه ای انتقال بدم، توی بازداشتگاه انفرادی حبس شدم... تنها کسی که دیدم بیتا بود... دوباره سراغم اومد و پیشنهادش رو تکرار کرد... اما من تصمیمم رو گرفته بودم... نمی خواستم تسلیمشون بشم...! - فردای اون روز بدون این که کوچکترین بازجویی از من بشه به دادسرا فرستاده شدم... دلم بدجور شور می زد... می دونستم داره یه اتفاقاتی می افته... مطمئن بودم نمیدارن پام به دادسرا برسه، که اگه می رسید و بازپرس کوچکترین سوالی ازم می کرد، سیر تا پیاز ماجرا رو براشون تعریف می کردم... پس... انتقال من به دادسرا با هیچ کدوم از معیارها و منطق عقلی جور در نمی اومد! اما اتفاقی که قرار بود بیفته وحشتناک تر از چیزی بود که انتظار می - رفت... به خودم که اومدم، دیدم پشت ون نشستم و با ضربه ای که به سرم خورده گیج و بی اونکه جونی برای فرار

و مقاومت داشته باشم دارم از پنجره ی ماشین، صحنه ی تیر خلاص زدن به سرباز ی رو که توی ماشین پلیس کنار دستم بود رو نگاه می کنم...! بازی تموم شده بود...! من باخته بودم...! نه فقط اتهام حمل و نگهداریه مواد، اتهام - فرار و دست داشتن توی کشتن یه پلیس درجه دار و یه سرباز وظیفه هم به پرونده ی سیاهم اضافه شده بود... این وسط، اثر انگشت به جا مونده روی اسلحه که به زور و توی همون حالت گیجی ازم گرفته بودن، دلیل محکمی برای اثبات گناهکاریم بود...! می بینی تارا... من ناخواسته... درگیر شدم...! زندگی خودم رو می کردم...بیتا... خانواده - ام... حتی پلیس هایی که هیچ وجدانی نداشتند و با شل شدن سرکیسه تمام تعهداتشون رو زیر پا گذاشتن شدن عامل بدبختیم... تا آخرین لحظه برای پاک موندن تلاش کردم...اونا خوب می دونستن اگه من رو بازور و تهدید با - خودشون ببرن از هر فرصتی برای برگشتن استفاده می کنم... اما با نقشه ی تمیزی که کشیدن، دهن من رو واسه همیشه بستن... شدم یه متهم فراری، یه جنایتکار که زمین تا آسمون از زندگیه آروم قبلیش فاصله گرفته بود... دیگه حتی جراث قدم زدن تو خیابون ها و کوچه پس کوچه های شهر رو نداشتم... زندگی بی دغدغه ی گذشته ام واسم شده بود آرزو... از همه بیزار شده بودم... از خانواده ام... از دورو وریهام...از مردم...اصلا از همه ی آدمها...! همه - ی آدمهایی که نشستن و غرق شدن من رو تماشا کردن... همه ی اونایی که دست و پا زدن من رو دیدن اما دستم رو نگرفتن...! دلم... احساسم... قلبم... همه شون رو توی خودم کشتم... همه ی وجودم پر شد از کینه...من عوض شده بودم...! وقتی به صورت قاچاق از ایران خارج شدم، تازه فهمیدم تک تک اعضای خانواده ی دلسوز و پرمحبت بیتا، - اعضای سازمان بودند و جز همکار بودن هیچ نسبتی باهم نداشتن... تمام هدفشون دام پهن کردن برای من و امثال من بود... اگه می تونستن با پول و وعده ی ادامه ی تحصیل خارج از کشور و یه زندگیه ایده آل، جذبشون کنن که هیچ، اگه نه به روش خودشون عمل می کردند...اون مرد هم که توی زیر زمین کشته شد، نیروی نفوذی وزارت اطلاعات بود که شناسایی شده بود...! اونجا 0 سال آموزش دیدم...هرآموزشی که فکرش رو بکنی... با آموزشهای - جورواجور و سختی که دیدم و اون همه نفرت و کینه ای که توی دلم بود، شدم گرگ بارون دیده... اونقدر توی - مخمون کار کرده بودند که دیگه کم کم باورم شد، اونایی که توی ایران زندگی می کنن یه مشت تروریست آشغالن که لیاقت زندگی کردن ندارن... هر چند، بغض و کینه ای که از دورووریهام به دل گرفته بودم، بیشترین تاثیر رو

داشت... به خودم که اومدم... تا خرخره توی لجن فرو رفته بودم... غرق شده بودم تارا... غرق شده بودم و از این - غرق شدن ناراضی نبودم... از اینکه می دیدم اونقدر قدرت دارم که می تونم انتقام بگیرم... از آدمهایی که من رو رها کردند و اجازه دادن غرق بشم... خوشحال بودم... از اینکه خوشبختیشون رو تیره و تار می کردم، قلبم آروم می شد... صدای ضجه ها و التماساشون، روحمو تازه می کرد... از آدم بودن و آدمیت فاصله گرفته بودم... چشمم فقط انتقام رو می دید... مهم نبود بی گناه باشن... مهم این بود که چون خوشبختیم از من گرفته شده، پس نباید خوشبخت زندگی کنن...! زندگی خوب و بی دغدغه شون... صدای خنده هاشون، خانواده های محکم و گرمشون ... دیوونه ام می کرد... عذابم می داد... آخرین ماموریتیم، بهانه ی آشنا شدن با تو بود... با تو که آشنا شدم، تازه - فهمیدم، هنوز آدمم... هنوز دل دارم... هنوز می تونم عاشق بشم...! هنوز می تونم که خوب باشم! تارا می فهمی... - من می تونستم عاشق بشم... و به پای این تونستن و خواستن، عاشق شدم... عاشق تو...! عاشق که شدم، زندگی - عوض شد... زندگی خوب شد... حالم خوب شد تارا...! کاش می فهمیدی و می دیدی که به خاطر توئه که الان - اینجام... همه ی خطرها رو به جون خریدم و اومدم نشستم جلوت تا بلایی سرت نیاد... تارا... به خدا دوستت دارم... بفهم...! کاش می فهمیدی و می دیدی که به خاطر توئه که الان اینجام... همه ی خطرها رو به جون خریدم و اومدم - نشستم جلوت تا بلایی سرت نیاد... تارا... به خدا دوستت دارم... بفهم...! چی رو بفهمم؟ عاشق شدنت رو... یا حال و روزم رو...! شاید هم پدری که می خوام از من بگیری...! چرا من باید حال خوش و ناخوش همه رو بفهمم اما هیچ کس پیدا نمی شه حال خراب من رو بفهمه... چرا باید حامد رو بفهمم... حسام رو بفهمم... رهام رو بفهمم... خدایا همه ی آدمهای اطرافم رو بفهمم... اما هیچ کس... هیچ کس محض رضای خدا... من رو ، حالم رو ... دلم رو نفهمه... نخونه! نگاهم رو از حامد می گیرم... از حامدی که نمی شناسمش... نمی فهممش...! توی سرم غوغا برپاست...! درد پهلوی و سنگینی سینه ی به درد نشسته که هیچ... تمام درد و مرض های دنیا هم نمی تونه هم پای غم به دل نشسته ام آزارم بده...! درد دارم... دلم... قلبم... روحم... همه ی وجودم... ذره ذره احساسم... با درد غریبه ام عجین می شه... کاش می شد، این نفس های نصف و نیمه، این قلب زخمی و تکیده، این جسم دردآشنای از پافتاده، برای همیشه خاموش بشه و از این همه بی رحمی فاصله بگیره... می دونم ازم بدت میاد... می دونم حالت ازم بهم -

میخوره... اما... می خوام خودخواه باشم... اگه همیشه به خاطر دیگرون کشتم... سفارشی کشتم... سفارشی نامرد شدم و ویرون کردم... می خوام این بار به خاطر دل خودم، به سفارش دل خودم... برای همیشه نگهت دارم... نمیذارم ازم بگیرنت... نمیذارم از دستم بری... صدات توی سرم می پیچه و برای بغض سنگین روی گلوم بار سفارشی می شه... صدای قدمهاش رو می شنوم... کنارم می ایسته... دستش رو روی پیشونیم می کشه: دوست دارم... بفهم! -

سرم رو از زیر دستش عقب می کشم... برای دوست داشتن و عاشق شدن توی دنیای حامد، هنوز بچه ام... هنوز نمی تونم توی دنیای این آدم بزرگها، برای عشق و عاشقی خودخواه باشم... آدم بکشم... نامرد باشم... پس هنوز اندازه ی عاشق شدن نیستم...! سنگینیه نگاهش حتی نمی تونه من رو مجبور به پذیرش تلاقی نگاهمون کنه... چشمهام رو با سماجت روی دیوار میخ می کنم... حالا... با این نگاه خیره شده... می تونم رد تمام ترک های نصف و نیمه و گاهی عمیق روی دیوار رو از بر کنم...! از من فاصله می گیره... صدایی توی دلم فریاد می زنه... وقت ها رو از دست می دم... فرصت ها هدر می رن... باز شدن در که با نالیدن لولای روغن کاری نشده اش همراهه، زنگ خطری برای پایان سکوت می شه... لبم رو گاز می گیرم... چشمهام رو روی هم فشار می دم... باید از این بازی بچه گانه ی سکوت دور بشم...: حامد...! می ایسته... این رو از صدای خاموش شده ی قدمهاش متوجه می شم... نگاهم رو روی سقف قفل - می کنم... همین حالا... تنها پدرم، توی نگاهم جون می گیره و دیگه هیچ... لبام بی اجازه، نافرمان... باز می شن: -

اگه... بابام... طوریش بشه، من... میمیرم! در اتاق که بهم کوبیده می شه... صدای آوار شدن همه ی باورها توی سرم می پیچه... باید برای نجات بابا کاری کنم... نمیذارم به همین اسونی بابام رو از من بگیرن... نمیشینم و مرگش رو انتظار نمی کشم... من از اینجا فرار می کنم... باید فرار کنم...! دستم رو به دیوار می گیرم و بی خیال درد پهلو، روی تخت می شینم... نگاهم رو توی اتاق می چرخونم... باید از این قفس تنگ و نفرت انگیز خلاص بشم... باید که خلاص بشم...! خودم رو روی تخت می کشم و پاهام رو به زمین بند می کنم... خیلی زود از این خونه و آدمهای سیاهش، فرار می کنم... مطمئنم که فرار می کنم... نفسم رو توی سینه حبس می کنم... دستم رو به پهلو می گیرم... دندونهام رو روی هم فشار می دم و با یک حرکت، روی پاهام می ایستم... برای قدم اول بد نیست... هنوز می تونم سرپا باشم...! هنوز پاهایی برای دویدن و چشمهایی برای دیدن دارم... هنوز امید ناامید نشده...! با قدمهای کوتاه به

پنجره نزدیک می شم... درد دارم اما... فکر فرار ... فکر آزادی... فکر بابا... انرژیم رو مضاعف می کنه ... بی خیال تمام دردهای دنیا...! به پنجره می رسم... دستم رو به پرده بند می کنم... سرم رو به دیوار تکیه می زنم و نفس های عمیق می کشم... نفس که تازه می کنم، دستم رو به مقوای کارتنی می کشم و با حرص اون رو از قاب پنجره جدا می کنم... نور غروب کرده ی خورشید، چشمهام رو می زنه... نگاهم رو می دزدم و با احتیاط و از لای چشمهای نیمه باز، به حیاط خیره می شم... هنوز ماشین ها زیر روکش برزنتی مخفی شدند... هنوز سکوت مرگبار، بین تن خشک و بی جون درختای حیاط می پیچه... نگاهم رو دوباره و برای بار هزارم تو حیاط می چرخونم... باید دنبال راه فرار بگردم... باید پیداش کنم... می دونم که پیداش می کنم...!

کاش می فهمیدی و می دیدی که به خاطر توئه که الان اینجام... همه ی خطرها رو به جون خریدم و اومدم نشستم - جلوت تا بلایی سرت نیاد... تارا... به خدا دوستت دارم... بفهم...! بفهمم؟ چی رو بفهمم؟ عاشق شدنت رو... یا حال و روزم رو...! شاید هم پدری که می خوام از من بگیرم...! چرا من باید حال خوش و ناخوش همه رو بفهمم اما هیچ کس پیدا نمی شه حال خراب من رو بفهمه... چرا باید حامد رو بفهمم... حسام رو بفهمم... رهام رو بفهمم... خدایا همه ی آدمهای اطرافم رو بفهمم... اما هیچ کس... هیچ کس محض رضای خدا... من رو ، حالم رو ... دلم رو نفهمه... نخونه! نگاهم رو از حامد می گیرم... از حامدی که نمی شناسمش... نمی فهممش...! توی سرم غوغا برپاست...! درد پهلو و سنگینی سینه ی به درد نشسته که هیچ... تمام درد و مرض های دنیا هم نمی تونه هم پای غم به دل نشسته ام آزارم بده...! درد دارم... دلم... قلبم... روحم... همه ی وجودم... ذره ذره احساسم... با درد غریبه ام عجین می شه... کاش می شد، این نفس های نصف و نیمه، این قلب زخمی و تکیده، این جسم دردآشنای از پافتاده، برای همیشه خاموش بشه و از این همه بی رحمی فاصله بگیره... می دونم ازم بدت میاد... می دونم حالت ازم بهم میخوره... اما... - می خوام خودخواه باشم... اگه همیشه به خاطر دیگران کشتم... سفارشی کشتم... سفارشی نامرد شدم و ویرون کردم... می خوام این بار به خاطر دل خودم، به سفارش دل خودم... برای همیشه نگهت دارم... نمیذارم ازم بگیرنت... نمیذارم از دستم بری... صدات توی سرم می پیچه و برای بغض سنگین روی گلوم بار سفارشی می شه... صدای قدمهات رو می شنوم... کنارم می ایسته... دستش رو روی پیشونیم می کشه؛ دوست دارم... بفهم! سرم رو از زیر -

دستش عقب می کشم... برای دوست داشتن و عاشق شدن توی دنیای حامد، هنوز بچه ام... هنوز نمی تونم توی دنیای این آدم بزرگها، برای عشق و عاشقی خودخواه باشم... آدم بکشم... نامرد باشم... پس هنوز اندازه ی عاشق شدن نیستم...! سنگینیه نگاهش حتی نمی تونه من رو مجبور به پذیرش تلاقی نگاهمون کنه... چشمهام رو با سماجت روی دیوار میخ می کنم... حالا... با این نگاه خیره شده... می تونم رد تمام ترک های نصف و نیمه و گاهی عمیق روی دیوار رو از بر کنم...! از من فاصله می گیره... صدایی توی دلم فریاد می زنه... وقت ها رو از دست می دم... فرصت ها هدر می رن... باز شدن در که با نالیدن لولای روغن کاری نشده اش همراهه، زنگ خطری برای پایان سکوت می شه... لبم رو گاز می گیرم... چشمهام رو روی هم فشار می دم... باید از این بازی بچه گانه ی سکوت دور بشم...: - حامد...! می ایسته... این رو از صدای خاموش شده ی قدمهاش متوجه می شم... نگاهم رو روی سقف قفل می کنم... همین حالا... تنها پدرم، توی نگاهم جون می گیره و دیگه هیچ... لبام بی اجازه، نافرمان... باز می شن: اگه... بابام... - طوریش بشه، من... میمیرم! در اتاق که بهم کوبیده می شه... صدای آوار شدن همه ی باورها توی سرم می پیچه... باید برای نجات بابا کاری کنم... نمیذارم به همین اسونی بابام رو از من بگیرن... نمیشینم و مرگش رو انتظار نمی کشم... من از اینجا فرار می کنم... باید فرار کنم...! دستم رو به دیوار می گیرم و بی خیال درد پهلو، روی تخت می شینم... نگاهم رو توی اتاق می چرخونم... باید از این قفس تنگ و نفرت انگیز خلاص بشم... باید که خلاص بشم...! خودم رو روی تخت می کشم و پاهام رو به زمین بند می کنم... خیلی زود از این خونه و آدمهای سیاهش، فرار می کنم... مطمئنم که فرار می کنم... نفسم رو توی سینه حبس می کنم... دستم رو به پهلو می گیرم... دندونهام رو روی هم فشار می دم و با یک حرکت، روی پاهام می ایستم... برای قدم اول بد نیست... هنوز می تونم سرپا باشم...! هنوز پاهایی برای دویدن و چشمهایی برای دیدن دارم... هنوز امیدم ناامید نشده...! با قدمهای کوتاه به پنجره نزدیک می شم... درد دارم اما... فکر فرار... فکر آزادی... فکر بابا... انرژی رو مضاعف می کنه... بی خیال تمام دردهای دنیا...! به پنجره می رسم... دستم رو به پرده بند می کنم... سرم رو به دیوار تکیه می زنم و نفس های عمیق می کشم... نفس که تازه می کنم، دستم رو به مقوای کارتنی می کشم و با حرص اون رو از قاب پنجره جدا می کنم... نور غروب کرده ی خورشید، چشمهام رو می زنه... نگاهم رو می دزدم و با احتیاط و از لای چشمهای نیمه باز، به حیاط خیره می

شم... هنوز ماشین ها زیر روکش برزنتی مخفی شدند... هنوز سکوت مرگبار، بین تن خشک و بی جون درختای
 حیاط می پیچد... نگاهم رو دوباره و برای بار هزارم تو حیاط می چرخونم... باید دنبال راه فرار بگردم... باید پیداش
 کنم... می دونم که پیداش می کنم...! - - - - - از دید زدن و کلتجار رفتن با
 حیاط و دیوار

آجریش خسته می شم... دستهام رو با حرص به دور میله های حفاظ روبروی پنجره حلقه می کنم و سرم رو به میله
 ها تکیه می زنم... چشمهام رو می بندم و سعی می کنم تمرکز کنم... چه طور می تونم از این اتاق در بسته و این
 پنجره ی محافظت شده با این حفاظهای آهنی خلاص بشم... سرم رو از حفاظ فاصله می دم و دوباره آرام به میله ها
 ضربه می زنم: چه جوری می تونم... خدایا چی کار کنم...؟ با این ضربات آرام و اما بی وقفه ی سرم به حفاظ، کم -
 کم پیشونیمم به درد می شینه و ضعف بدنی ام خودش رو به رخ می کشه... از پنجره و از حفاظ فاصله می گیرم... می
 چرخم و روی زمین و پایین پنجره، کنار شیشه خرده ها، روی تکه مقوایی که قرار بود، شیشه ی زندانم باشه و مانع
 دید زدنم، می شینم... پاهام رو داخل شکم جمع می کنم و دستهام رو به دور پام حلقه می زنم... چونه ام رو روی
 زانو هام محکم می کنم و نگاهم رو به روبرو خیره... فکرم به سمت حامد و حرفه اش کشیده می شه... سرم رو تکون
 می دم و سعی می کنم از افکار پراکنده فاصله بگیرم... باید ذهنم رو متمرکز کنم... اما... گرسنگی شدیدی که به
 سراغم اومده... درد پهلو و وضعی که به شدت آزارم می ده، بهانه های خوبی برای فکر نکردن می شه... سرم رو به
 دیوار تکیه می دم... حس می کنم سردم شده... از خنکای هوای بهاری و نسیم غروب هنگامش، از لای شیشه ی
 شکسته ی اتاق، لرز خفیفی به تنم می شینه... خودم رو بیشتر جمع می کنم... فشاری که به پهلوام وارد می شه، دلیل
 در هم کشیده شدن ابروهامه اما، هنوز در برابر سرماییه که خوب می دونم نتیجه ی ضعف و افت فشاره ناتوانم...
 سرم گیج می ره و تصویر اتاق، پیش نگاهم می لرزه... تازه می فهمم، آخرین رمق و توانم رو پای ایستادن کنار
 پنجره خرج کردم و حالا... از هر تلاشی برای ادامه مقاومت و سرپا بودن، پاک پاک!!! بی اختیار روی دیوار سر می
 خورم و سرم، روی فرش خاکخورده ی اتاق ثابت می شه... حلقه ی دستهام شل و نگاهم تارتر از قبل می شه...
 چشمهام تمایل زیادی برای بسته شدن دارن اما به شدت برای بیداری تلاش می کنم... با اینکه با وضع فعلیم، هیچ
 کاری در توانم نیست اما... نمی خوام توی این برهه های حساس و نفس گیر از زمان، غرق خواب و بیهوشی باشم...

پلکهام که به هم نزدیک می شن، با سماجت اون ها رو از هم دور می کنم و ابرو هام رو بالا نگه می دارم... تلاشم برای دور نگه داشتن پلکها، بی نتیجه می مونه... در حالیکه نگاهم روی سینی واژگون شده ی صبحانه ثابت مونده، چشمهام روی هم می ره و من رو برای بیدار موندن ناکام میذاره... - - - - - از سروصدایی که از اطراف می

شنوم، از خواب می پریم... چشمهام رو باز می کنم... نگاهم با فضای تاریک اتاق غریبگی می کنه... خیلی طول نمی کشه تا با این اتاق کوچیک و سیاهیه دامن گیرش اخت می گیرم... دستم رو به زمین و بین خرده شیشه ها تکیه می زنم و صاف می شینم... صداهای ناواضح و گنگ اطراف حالا با وضوح بیشتری شنیده می شه... گوش تیز می کنم... برای تمرکز کردن و فهمیدن ماجرا، انرژی زیادی به کار می گیرم... تقریبا، همه ی انرژی ناقابلی که از این خواب چند ساعته نصیبم شده...!!! صدای حامد رو از بین باقیه صداها تشخیص می دم... بیشتر که دقت می کنم، رد صدا رو می زنم... حیاط...! با احتیاط دستم رو به دیوار بند می کنم و برای ایستادن از لبه ی پنجره کمک می گیرم... دستم رو که به لبه ی فروروفتگیه قاب پنجره نزدیک می برم، با سوزش نواری روی انگشتهام، به سرعت عقب می کشم... لبم رو به دندون می گیرم... صدای آخ گفتنم رو خفه و چشمهام رو به هم فشار می دم... تریه انگشتهام، خبر از بریده شدنشون می ده... با تصور خون جاری از زخمم، دلم ضعف می ره .. توی این اوضاع و احوال ضعف و بی حالی، از دست دادن خون، هر قدر کم و بی مقدار، ضعفم رو تشدید می کنه... شاید اثر تلقین باشه اما، هر چی که هست، تاثیر خودش رو خوب میذاره... دست دیگه ام رو به دیوار می گیرم و سعی می کنم تعادل رو حفظ کنم... صداها واضح تر می شه... حالا می تونم، صدای خفه و اروم توی حیاط رو که در حال نزدیک شدن به پنجره ی اتاقه راحت تر بشنوم... فقط حواست باشه کیوان... گند نزی... فهمیدی...! شامش رو بهش بده و در رو روش قفل کن...! اصلا - اگه دیدی داره سرو صدا می کنه، یا می خواد دردسر درست کنه، دهن و دستهاشو ببند...! چند بار می گی شهاب... - به خدا فهمیدم... خنگ که نیستم بابا جون... آره می دونم... سابقه ی درخشانت نشون می ده اصلا نیاز به تذکر - نداری... بی خود نگران می شم.. سخت می گیری شهاب... بابا تقصیر من چیه... این پسره خیلی زرنگ بود... اصلا - نفهمیدم، چه جور رد شروین بدبخت رو زد، به خودمون که اومدیم ریختن تو خونه... از زرنگییم بود که از دستشون در رفتم و رفیق تو فرستادم اون دنیا...!!! تازه مگه ضرر کردیم... این پسره خیلی موی دماغ شده بود... اینجوری از

شرش خلاص شدیم...! خيله خوب ديگه... بسه... به خاطر شاهكار جنابعاليه كه شاخكاشون انقدر تيز شده... زدى -
 يه مامورو كشتى... اونم چى...! يه كله گندشونو...! وسط يه ماموريت مثلا سرى... كه بايد همه چيز بى سروصدا و تميز
 از آب در بياد... با اين گندى كه تو زدى، تا سر مارو بالاي دار نبينن، آروم نمى شن... فقط حواست باشه كيوان، اگه
 امشب باز گند بزنى... باور كن خودم با دستهاي خودم مى كشم... شيرفهم شد؟ اى بابا...! خيله خوب ديگه... - -
 حواست به گوشيتم باشه... بهت زنگ مى زنم... سعى مى كنم زود برگرديم...! مامور...!!! دارن از كى حرف مى زنن؟!
 از حسام؟! از حسام من؟؟؟ خدايا اينجا چه خبره... دارن كجا مى رن... نكنه مى رن سراغ بابا...! مامور...!!! دارن از
 كى حرف مى زنن؟! از حسام؟! از حسام من؟؟؟ خدايا اينجا چه خبره... دارن كجا مى رن... نكنه مى رن سراغ بابا...!!
 بايد چى كار كنم؟ چى كار مى تونم بكنم؟... از اين بى خبرى كه به سراغم اومده دارم ديوونه مى شم...! نكنه بلابى
 سر حسام اومده باشه... نكنه مامورى كه ازش حرف مى زنن حسام باشه...!!! آخ.. اگه بلابى سر حسام من اومده
 باشه... چقدر باهاش بدتا كردم... چقدر رنجوندمش...! خدايا نكنه اون آخرين ديدارمون بوده...نه!!! دستم رو به سرم
 مى گيرم و گيجگاهم رو بين دستهام فشار مى دم... نفس پرحرصم رو بيرون مى دم و چشمهام رو مى بندم... ترى
 خون روى ساعد دستم راه مى گيره... دستم رو از سرم جدا مى كنم... صدای روشن شدن ماشين ها و باز شدن در
 پاركينگ بلند مى شه... مى ايستم و نگاهم رو از پنجره به بيرون خيره مى كنم... اثرى از 417 سفيد رنگ نيست...!
 نگاهم روى قامت چهارشونه و كشيده ي مرد كه رو به در ايستاده و دستهاش رو توى جيب شلوارش فرو برده خيره
 مى مونه... همون مردى كه روز اول با حامد جر و بحث مى كرد... كيوان!! پس فقط كيوان توى خونه مونده... چه
 شورى به دلم نشست... دلم از اين شور به هم مى پيچه... وقتى كه حس مى كنم مرد براى برگشتن تكون مى خوره،
 دوباره روى زمين مى شينم و خودم رو از جلوى پنجره كنار مى كشم... صدابى توى سرم مى پيچه... اگه بخواى
 كارى كنى، الان بهترين موقعيته... الان كه فقط كيوان مونده! آره... بايد دست به كار بشم... بايد فكرم رو متمرکز مى
 كنم... نگاهم توى اتاق چرخ مى خوره و روى سيني واژگون شده ثابت مى مونه... از نگاه خيره و ممتدم روى سيني
 كم كم جرقه هايى اميدواركننده اى توى ذهنم جون مى گيره... جلو مى كشم و سيني رو از روى زمين بلند مى كنم...
 سنگينيه چندانى نداره... دوباره نگاهم رو توى اتاق مى چرخونم... تكه شيشه ي نسبتا بزرگتر توى اتاق... زير انعكاس

نور ماه که به داخل اتاق راه گرفته، توجهم رو جلب می کنه... بازهم جلو می کشم و شیشه رو بلند می کنم... نگاهم روی لبه ی تیز شیشه سر می خوره... از تصور چیزی که توی ذهنم نقش می بنده، دلم ریش می شه... شیشه رو روی زمین پرت می کنم اما... خیلی زود دوباره به دستم می گیرم و بی اونکه نگاهش کنم به سمت در می رم... زیر لب زمزمه می کنم، کار از محکم کاری عیب نمی کنه! به در که می رسم سعی می کنم تمام ضعف و درد پهلو و سوزش انگشتها رو فراموش کنم... سینی رو کنار پام و به در تکیه می زنم... با پا ضربه ای به در می زنم... دست مشت شدم رو روی در می کوبم و صدام رو تا بلندترین حد ممکنه از گلو خارج می کنم: آهای... آقای محترم قاتل... آقای دزد... - آقای گروگانگیر... با توام... مگه کری... صدای بی حوصله و عصبی رو از پشت در می شنوم... چته... باز افسار - پاره کردی؟ لگد دیگه ای به در می زنم... من گشتمه... بیا این در رو باز کن... اصلا می خوام برم دستشویی... - ضربه ای از پشت به در می زنه که از جا می پریم: لازم نکرده بری دستشویی... بتمرگ سرجات، غذاتو میارم... - ابرو هام از خوشحالی بالا می پره... لبم خندون می شه... به رهایی نزدیک می شم...! شیشه رو توی جیب ماتنوم جا می دم و سینی رو از روی زمین بلند می کنم... صدای چرخیدن قفل رو می شنوم... دستم رو بالا می برم... نفسم رو حبس می کنم... در باز می شه... نور حال توی اتاق می دوه و سایه کشیده ی مرد روی زمین نقش می بنده... کجایی تو؟ - بیا شامت آوردم کوفت کن... منتظر می ایستم تا داخل بشه... هوی... کجا رفتی؟ دندونهام رو روی هم فشار می دم - ... چرا نمیداد تو؟... نکنه پشیمون بشه و برگرده... با دست در رو به عقب هل می ده: کدوم گوری رفتی؟ بیا بیرون - تا نزدنم ناکارت کنم... لبم رو به دندون می گیرم... مرتیکه ی ترسو... بیا تو دیگه... از یه دختر می ترسی... داری - عصبانیم می کنی... با پای خودت بیا بیرون و گرنه بد می بینی... سینی رو توی دستهام فشار می دم... از التماس و تهدید کردن خسته می شه... صدای تماس کفشش رو با موکت پوسیده ی اتاق احساس می کنم... پس بالاخره وارد شد...! دارم میام تو... دعا کن پیدات نکنم...! ابرو هام رو در هم می کشم و منتظر می شم تا نزدیکتر بشه... قدم - بعدی که برمیداره، درست مقابلم و پشت به من قرار می گیره... سرش رو توی اتاق می چرخونه... قبل از اینکه به پشت در متمایل بشه سینی رو با شدت به سمتش حرکت می دم و پشت سرش می کوبم... صدای آخ گفتنش بلند می شه... ظرف غذای توی دستش به زمین می افته... دستش رو به پشت سرش می گیره و به سمتم می چرخه...

نگاهم که می کنه از ترس غالب تهی می کنم... چشمه‌هاش از حد معمول گشادتر شده... ابروهاش به شدت به هم گره خوردن... قلبم از ترسی که به سراغم اومده پرسروصدا تپش می گیره.. دستهام رو دوباره بالا می برم و با سینی به صورتش ضربه می زنم... صدای فریادش بلند می شه... خون از بینی اش فواره می زنه... دستهایش رو روی صورتش جمع می کنه... از خونی که از بین انگشتهاش راه می گیره چندشم می شه... صورتم رو جمع می کنم ... باید ضربه ی آخر رو بزنم.. پام رو جلو می کشم و لگد محکمی به زیر دلش می زنم... از زو درد پخش زمین می شه... لبخند رضایت روی لبهام پخش می شه و از اتاق خارج می شم ... صدای فریادش توی اتاق می پیچه... هنوز دو قدم از اتاق دور نشده، برمی گردم و در رو می بندم و از پشت قفل می کنم... صدای فحش دادن مرد، توی خونه می پیچه: - دختره ی... مگه دستم بهت نرسه... با دستهای خودم خفه ات می کنم... با پا به در ضربه می زنم و لبخند پیروزی روی لبم نقش می گیره... با پا به در ضربه و به تهدید کیوان پوزخند می زنم. کم کم لبخند پیروزی روی لبم جای پوزخند رو می گیره و حس خوشی از رهایی توی دلم می پیچه... از این حال خوشی که دارم، حال ناخوشم رو فراموش و با نیرویی که خیلی وقته از خودم سراغ ندارم، با سرعت به سمت در حال قدم تند می کنم...! در رو با احتیاط باز می کنم و از لای در نیمه باز به داخل سالن سرک می کشم... وقتی که از سکوت و نبودن کس دیگه توی خونه مطمئن شدم، از حال نسبتاً تنگ و قدیمی خونه، هم خارج می شم... نگاهم توی فضای تاریک سالن می چرخه... روی دیوار دست می کشم و سعی می کنم کلید چراغ ها رو پیدا کنم... کمی که دستم رو جلو می برم، کلید رو زیر انگشتهام احساس می کنم... با لمس دکمه ی چراغ اتاق، فضای تاریک سالن فقط برای لحظه ای روشن و با جرقه ای که از کلید بلند می شه، دوباره توی تاریکی بی اندازه ای فرو می ره... دستم رو که از ترس عقب کشیده ام با احتیاط، به کلید بند و برای روشن کردن مجدد چراغ تلاش می کنم... بی فایده است...! دست از تلاش بیهوده می کشم... نگاهم کم کم به تاریکی عادت می کنه، با کمک نور خفیفی که از پنجره ی قدی حال به سالن وارد می شه و از لای این چشمه‌های ریز شده، می تونم در ورودی رو پیدا کنم... دستهام رو از فرط خوشیه سرریز شده به حال، به هم می کوبم... بیخیال سوزش انگشتها! از شدت خوشحالی چشمهام پرآب می شه... خلاص شدم...! جونم بی نهایت می گیرم... برای فرار! با این سرعتی که پاهام می گیرن تقریباً به سمت در پرواز می کنم... فاصله ی بلند شده تا در

ورودی رو یک نفس و بی مکث می دوم... به در که می رسم، بی معطلی دستم رو به سمت دستگیره می کشم و با فشار دست بالا و پایینش می کنم... باز نمی شه... تکون نمی خوره... قفله!! لبخند روی لبهام می ماسه... کلید! کلید کجاست؟ انگشتهام رو روی قفل در می کشم، اثری از کلید نیست... با حرص نگاهم رو روی در می چرخونم... لعنت به این در آهنی با این میله ها و حفاظ فلزش... چه طوری می تونم بدون کلید از اینجا خارج بشم...! سرم رو با تاسف تکون می دم... نمی خوام شاهد ناامید شدن امیدم باشم!... فکر می کنم... به ذهنم التماس می کنم... راه فرار می طلبم...! شاید راه دیگه ای باشه... حتما ... باید... راه فراره دیگه ای باشه...! یه راه فرار دیگه... مثل... یه در دیگه...! یه در دیگه؟! آره... یه در دیگه، که من رو از شر این خونه ی قدیمی خلاص کنه...! معطل نمی کنم... کورمال کورمال توی این سیاهیه مطلق و دامن گیر، راه می گیرم و تک تک اتاق های شب زده رو می گردم... بی فایده است... فکر همه جا رو کردند...! هیچ پنجره ای بدون حفاظ و هیچ بازشوی جوش نخورده ای، وجود نداره...! نفس پرحرصم رو بیرون می دم... نگاه عادت زده ام به تاریکی... روی آخرین در ثابت می مونه... لبخند روی لبم پخش می شه... برای ناامید شدن، هنوز زوده...! وارد آشپزخونه که می شم... نگاهم روی پنجره ی حفاظ خورده اش مات می مونه... تموم شد... تمام تلاشم برای فرار ناکام موند... ابرو هام رو در هم می کشم... دستهام رو مشت می کنم... از حرص رومیزیه ی سفره ایه پهن شده ی روی میز رو، با حرکت سریع از روی میز می کشم... از کشیده شدن رومیزی، ظرف های کثیف غذا پر سرو صدا روی زمین پخش می شن! صدای شکستن و خرد شدن شکستی ها، فقط ذره ای روحم رو نوازش می ده...! اما خیلی زود احساس تلخ محبوس بودن، به سراغم میاد... روی صندلی می شینم... چی کار کنم... خدایا...! نگاهم روی درز جوشکاری شده ی پنجره ثابت می مونه... یعنی واقعا هیچ راه فراری نیست! از جا بلند می شم... با دستهام به شیشه ضربه می زنم و همزمان با ضربات بی امانم فریاد می کشم: کسی صدای منو می شنوه...؟! - تورو خدا یکی کمکم کنه... کسی اینجا نیست...؟ تورو خدا یکی به دادم برسه...! لحظه ای دست از تلاش می کشم... سکوت می کنم... گوشهام برای شنیدن پاسخ تیز می شن... اما... سکوت محض بیرون از خونه، پاسخ تمام فریادهای کمک طلبانه ی منه! به دیوار تکیه می دم و به سمت زمین سر می خورم... صدای نعره های مرد هنوز توی خونه می پیچه و وحشت من رو بیشتر می کنه... زیر لب می نالم: با وضع پیش اومده اگه نتونم فرار کنم، حتما فاتحه ام خونده -

است...! لبم رو به دندان می گیرم... چشمهام رو می بندم و کمی بعد باز می کنم... به پایه های میز و صندلی خیره می شم... فکرم برای فرار، راه به جایی نمی بره... حرف حامد توی سرم زنده می شه... ذهن مشوشم بی اختیار به سمت حسام چرخ می خوره...! از حسام به سمت بابا...! و از بابا به سمت مامان و حال نزارش... چشمهام رو روی هم فشار می دم و با انگشتهام دو طرف سرم رو می مالم... صدام بی اونکه بخوام بلندمی شه : نباید ناامید بشم... نباید به این - راحتی ناامید بشم... اما خیلی زود به یاد تلاش بی ثمرم برای فرار می افتم... این درهای قفل شده ی خونه، تمام امیدم رو ناامید می کنه... سرم رو به دیوار تکیه می زنم و دستهام رو مشت می کنم... از فشردن انگشتهام، بریدگی دستم می سوزه اما شوری که به دلم افتاده، سوزش دستم رو بی اثر می کنه...! چشمهام رو باز و سعی می کنم توی تاریکی آشپزخونه، فکرم رو متمرکز کنم...: خدایا کمکم کن... کمک کن از اینجا خلاص بشم... یه راه جلو پام بذار... - -

کمک کن بتونم به بابا و مامان خبر بدم. خدایا... صدام رو می شنوی نه؟! عجزم رو می بینی نه؟! تمام امیدم به تو ... - ناامیدم نکن...! توی حال و هوای خودم غرقم که صدای زنگ کوتاه شبیه به اس ام اس گوشیه موبایل سکوت آشپزخونه رو می شکنه... از اجابت بلافاصله ی دعاهام، لبخند بی بهونه روی لبم می شینه... حرف مامان توی گوشم لبخندم پررنگتر می شه...: ممنونم ازت مهربون من...! دستم - - «!!!... خدای نزدیکتر از رگ گردن» :... زنگ می زنه رو روی زمین تکیه گاه می کنم و روی پاهای بی جونم می ایستم... از سرعتی که برای ایستادن به خرج دادم سرم گیج می ره... اما... شوقی که برای پیدا کردن گوشی به دلم راه گرفته، راهی برای فکر کردن به ضعف و بی حالیه تحمیلی رو برام باقی نمیذاره... نگاهم رو توی آشپزخونه می چرخونم... اثری از گوشی نیست...! بی معطلی از آشپزخونه خارج و دوباره وارد سالن تاریک می شم... صفحه ی روشن شده ی گوشی، روی میل، زیر پنجره، حسایی بین این سیاهیه دامن گیر خونه، توی ذوق می زنه... هرچند که من از این توی ذوق زدن غیر منتظره، لبریز از امید می شم...! از نیروی امیدی که با سرعت نور به تک تک سلولهای بدنم تزریق شده، پاهام نافرمان می شن و بی اونکه منتظر فرمان مغزم باشن، به سمت گوشی پروزا می کنن...! با شوقی که نمی تونم هیچ جور پنهانش کنم، اس ام اس رو نخونده می بندم و شماره ی بابا رو می گیرم... و ... منتظر برقراریه تماس، گوشی رو به گوشم نزدیک می کنم... - تماس برقرار می شه... اما... به جای بابا صدای آشنای زن توی سرم می پیچه: مشترک مورد نظر در دسترس نمی -

باشد...! آتن نمی ده...!!! با حرص تماس رو قطع می کنم و شماره ی خونه رو می گیرم... صدای مامان توی گوشی می پیچه: سلام... از شنیدن صدای مامان جون می گیرم... با ذوق میان حرفش می پریم و سلام می کنم: الو ... - - مامان... مامان جونم... شما با خانواده ی شریفی تماس گرفتید... در حال حاضر پاسخگو نیستیم... لطفا پیغام - بگذارید تا در اسرع وقت تماس بگیریم... متشکریم! دندونهام رو با حرص به هم فشار می دم: لعنتی...! پس - کجاین؟! تلاشم برای برقراری تماس با تلفن همراه مامان هم بی نتیجه می مونه...! خاموشه...! از شدت فشاری که به دندونهام وارد می کنم، فکم منقبض می شه و رگه های درد لابه لای رگهای عصبی نیمه ی پایینی صورتم می پیچه... با کی تماس بگیرم...! چه جوری پیداتون کنم... چه جوری خبرتون کنم... آخه شماها کجاین...! نکنه رفته باشن سرفرار... نکنه بلایی سرشون اومده باشه... سرم رو به طرفین تکون می دم... نمی خوام به این افکار مزاحم می دون بدم... چشمهام رو روی هم میذارم... نفس عمیق می کشم... باید فکرم رو متمرکز کنم! پیداشون می کنم... خبرشون کاری داشتی بزنگ! می دونی که واسه تو - «!... می کنم... آره... مطمئنم... قبل از اینکه اتفاقی بیفته پیداتون می کنم صدای حسام توی گوشم می پیچه...! آره... باید به حسام زنگ بزنم... باید بهش خبر «!!!!... 84 ساعته در دسترس بدم... حتما می تونه کمکم کنه... آره... حتما بابا رو پیدا می کنه...! شماره ی حسام رو می گیرم... بوق آزاد می خوره...! حس می کنم: با بوق اول... ضربان قلبم شدت می گیره... با بوق دوم... نفسهام عمیق می شه... بوق سوم... پلکم بی هوا می پره... بوق چهارم... پاهام ضعف می ره... بوق پنجم... دستم به دیوار بند می شه... بوق ششم... و صدای آشنای زن... و حال خراب... و امید به یاس نشسته ی من: مشترک مورد نظر در حال حاضر پاسخگو نمی - باشد...! چشمهام رو می بندم و سرم رو به زیر خم می کنم... تمام تلاشم برای برقراریه ارتباط با دنیای بیرون بی نتیجه می مونه... به دیوار تکیه می زنم... دستهام از دوطرف بدنم آویزون... حلقه انگشتهام به دور گوشی شل می شه... گوشی از دستم روی زمین می افته... سرم گیج می ره... چقدر درد دارم... دستم می سوزه... پهلوم تیر می کشه... قفسه ی سینه ام سنگین شده...! حس می کنم با رخت بستن امید نوپای جوونه زده از قلبم، همه ی درد ها و ضعف فراموش شده ام، یکباره به جسمم هجوم آوردند...! توی تاریکیه محیط شده ام غرق می شم و گوشهام به فریاد های گوشخراش مرد، عادت زده می شن... نگاهم روی کفشهای راحتی و کتیف شده ام ثابت می مونه... چقدر

کتیفن...!! چقدر شلخته شدم...! به اوضاع آشفته ام پوزخند می زنم...! نفس پرحسرتم رو بیرون می دم...دلم برای روزهای از دست رفته ام ضعف می ره...! با نوک پام به زمین ضربه می زنم... حالا چیکار کنم... می دونم اگه با پلیس 001 هم تماس بگیرم خیلی دیر می شه...یعنی تا صحت و سقم ماجرا رو پیگیری کنن... تا من رو پیدا کنن... تا به خانواده ام خبر بدن... کار از کار می گذره...! دستم رو به پیشونیم می کشم... شاید باید به همون پلیس 001 دل خوش کنم... حتما اونقدرها هم طول نمی کشه...! یعنی... یعنی... امیدوارم که طول نکشه...! توی حال خرابم غرق شده ام و برای تماس دل دل می کنم که صدای خوش آهنگ زنگ موبایل موج بی نهایتی از انرژی رو به وجودم سر ریز می کنه... چشمهام رو باز می کنم... نگاهم روی صفحه ی روشن شده ی گوشی ثابت می مونه... شماره ی آشنای حسام چشمهام رو نوازش می ده... با این نیرویی که تمام وجودم رو سرریز از شوق کرده با حرکتی شتاب گرفته روی زمین پخش می شم و به گوشی چنگ می زنم... دکمه ی برقراری تماس رو فشار می دم... صدای خسته و بی حال حسام توی گوشی می پیچه: الو...! شما با این خط تماس گرفتید... بغض می کنم...چقدر لحنش خسته است...! - چقدر دلم برای صدای دوست داشتنی و آهنگ مردونه اش تنگ شده...! چقدر محتاج بودنش هستم...! چقدر برای دیدن و داشتنش بی صبر شده ام...! دهانم رو برای جواب باز می کنم... اما... بغضی که به گلویم چنگ می زنه مانع از حرف زدنم می شه... الو... صدای من رو می شنوید؟ دهانم رو دوباره باز می کنم... تلاشم از بین این بغض خفه - کننده فقط به یک حسام نصفه و نیمه ختم می شه و تمام : ح...سا... فقط برای لحظه ای سکوت پشت خط می پیچه... - صدای مردد حسام، سکوت ایجاد شده رو بر هم می زنه: تارا؟؟؟ خودتی؟ بغضم می شکنه... چقدر دلم برای تارا - گفتنش ضعف می ره...! تارا جان خودتی... چرا گریه می کنی؟ کجایی؟ چه بلایی سرت آوردن؟ صدای هق هقم - اوج می گیره: حسام...! جان حسام... گریه نکن... حرف بزن... کجایی...؟ از کجا داری زنگ می زنی؟ نگاهم توی - تاریکی اتاق چرخ می خوره و روی در ورودی ثابت می مونه: نمی دونم...! اینجا... اینجا خیلی تاریکه... همه ی درها - قفله... من اینجا گیر افتادم...! لحن مهربونش، آروم و نوازشگر... مرهمی برای بغض سنگین گلویم می شه: گریه - نکن عزیزم...مگه حسام مرده... پیدات می کنم...! باشه تارا... بغضم رو به سختی فرو می دم... اما در برابر هق هق بی امانم مستاصل می شم... صداش برای لحظه ای دور می شه... گوش تیز می کنم، حتی نفس هم نمی کشم... با این همه

- تلاش اما، از بین مکالمات رد و بدل شده، حتی یک کلام رو هم متوجه نمی شم...! باز هم صدای آروم و مردونه ی حسام بهانه ای خیس شدن گونه هام می شه: بچه ها دارن رد تماس رو می زنن... پیدات می کنم تارا... قول می دم... باز هم صدای آروم و مردونه ی حسام بهانه ای خیس شدن گونه هام می شه: بچه ها دارن رد تماس رو می زنن... پیدات می کنم تارا... قول می دم... دلم به قولش گرم... احساسم به بودنش محکم... وجودم به داشتنش پرغرور می شه. جواب من به محبت بی اندازه و قول مردونه اش، هق هق گریه و لغات بریده بریده و نصف و نیمه ایه که از دهانم خارج می شه: با... بام... حسام.. حرفم رو با صدای مطمئن و آرومش قطع می کنه: نگران نباش -- عزیزم، حواسم بهشون هست. همه چیز تحت کنترله... آب دهانم رو فرو می دم و برای پرسیدن سوال بعدی دل دل می کنم: ما... مان؟ سکوت می کنه.. سکوتش به وجود من که تماما گوش شده برای شنیدن، آشکارا دهن کجی می کنه: حسام؟ این بار نامطمئن جواب می ده: جانم عزیزم... خوبه... فقط... یه کم بیتاب بود...! از لحن نامطمئنش -- دلم به شور می شینه... ابرو هام در هم کشیده می شه...: حسام؟ بچه ها تماس گرفتن حسام... ردشو زدن... -- پیداش کردیم. مهرشهر کرج! صدای به ذوق نشسته ی حسام حرف مرد رو قطع می کنه: می شنوی تارا؟ پیدات -- کردیم؟ دارم میام پیشت؟ با اعتراض بلند و یکباره ی مرد به حسام، چیزی ته قلبم فرو می ریزه... چرا بلند شدی -- تو؟ لازم نکرده دنبال ما راه بیفتی.. تو هنوز حالت مناسب نیست! گوشم زنگ می خوره! حالش مناسب نیست؟ حسام من... حالش خوب نیست! برای شنیدن گوش تیز می کنم! صدای کلافه و آرومش رو می شنوم: حالم خلیلم خوبه... -- به جای اینکه اینجا وایسی و مثل دکتر نصیحتم کنی، برو ماشین رو روشن کن... لجبازی نکن حسام... چرا متوجه نیستی، تو 0 روز پیش... صدای عصبیه حسام حرفش رو قطع می کنه: امیر با من بحث نکن... د برو دیگه پسر! -- گوشهام به صدای نفس های منقطع و گاهی عمیقش حساس می شه: حسام؟ با همون مهربونی و آرامش خاصش -- جواب می ده: جان حسام.. بینیم رو بالا می کشم... وحشت زده فکر مزاحم دویده به راه بیانم رو مزمزه می کنم: -- حالت خوب نیست؟ کجایی؟ برای نگرانی حالم ... شیطون می شه: این سواله می پرسی آخه زن سعدی...! کجا رو -- دارم باشم... وقتی شما نیستی مجبورم هوار بشم سر نازی جون... موفق شد... برای شیرین کردن تلخیه حالم، تلاشش نتیجه داد... گریه رو فراموش می کنم... صدای اعتراضم میون سکسکه های بی امانم بلند می شه: حسام... --

- اذیتم نکن... خنده ی کوتاهی می کنه: اذیتت کنم؟؟؟ من؟ بنده غلط بکنم از راه دور اذیتت کنم... بنده متخصص -
- اذیت کردن از راه نزدیکم... آقا دارین چیکار می کنید؟ چرا از روی تخت بلند شدید؟ این چه وضعیه اخه.. گوشم -
- به صدای پرناز و ظریف زن پشت خط حساس می شه... شیطون و مهربون، توی گوشم زمزمه می کنه: بفرما، اینم - نازی جون... شاهد از غیب رسید! صدای جدی و پر جذبه ی حسام، میان حرف زن می دوه و مجبور به سکوتش می کنه: من حالم خوبه... نیازی به استراحت بیشتر ندارم. یعنی چی حالتون خوبه... دکتر استراحت مطلق تجویز - -
- کرده... برای ما مسئولیت داره آقا... بفرمایید روی تخت دراز بکشید... صدای کلافه ی حسام اینبار، محکم و پرکنایه حرف زن رو قطع می کنه: به مسئولیت خودم مرخص می شم... ازتون سلب مسئولیت شد خانوم؟ منتظر جواب زن می مونم، اما، فقط صدای برخورد پاشنه های بلندش با کف احتمالا سنگیه زمین که خبر از دلخوری از لحن جدی و پرکنایه حسام می ده، توی سکوت اتاق می پیچه... سرم رو به دیوار تکیه می زنم... نفس های حسام و قدمهای بی رمقش رو عمیقا می شنوم... اب دهانم رو فرو می دم: حسام؟! از بین نفسهای کشیده اش، که رگه های درد رو -
- خیلی راحت به رخم می کشه جواب می ده: جون حسام... برای محبت همیشگیش بغض ... لبای خشک شده از زور -
- تشنگیم رو تر... سرم رو به راست خم می کنم: حالت خوب نیست ... نه؟ صداش رو به رسم شوخی، مشکوک می کنه: آخه این سوالا چیه می پرسی بچه.. معلومه که حالم خوب نیست... می دونی چند روزه دستم بهت نرسیده... -
- بابا منم آدمما... یه نیازهای به خصوصی دارم...!! لبخند رو از روی لبام جمع می کنم: جدی پرسیدم حسام... بلافاصله - جواب می ده: منم جدی جواب دادم عزیزم.. ابرو هام رو در هم می کشم... برای پنهان کردن دردش شاک می -
- شم: فکر کردی نمی فهمم؟ بچه گول می زنی...؟ صدات داد می زنه که حالت خوب نیست... بیمارستانی آره؟ بغض -
- می کنم: تیر خوردی می دونم! اجازه ی صحبت بیشتر رو نمی ده... به عادت لودگیه همیشگیش برای بغض -
- سنگینم، شیطون می شه و شیطنت می کنه : این چند روز چیزای خوردنی زیاد خوردم والا... اما اصل کاری هنوز -
- مونده... بینیم رو بالا می کشم: حسام! می خنده ... به زور می خنده... برای دل خوشیه حال نزارم می خنده... چی -
- کار کنم خوردنی من! دروغ بگم؟ دلم برای این مهربونی... برای این لودگی دوست داشتنی، برای شیطنت ها و شوخی های همیشگیش ضعف می ره... اما خیلی زود، نفرت و کینه ی به راه افتاده و نشسته به دل حامد، پیش چشمم

زنده می شه... چیزی ته دلم می لرزه... شوری به قلبم می شینه : نیا حسام... نمی خوام بلایی سرت بیاد... حرفم رو -
 قطع می کنه... مثل همیشه شیطون...اما... پر از احساس دردی که خوب از صداش می خونم : از جون من می -
 ترسی... یا فکر خودتو می کنی؟ از زور بغض سکسکه می کنم: نیا حسام... خواهش می کنم... با صدایی که به -
 زحمت سعی در شاد نگه داشتنش داره، حرفم رو قطع می کنه: نترس بچه جون، نمی خورمت... جلو همکارها آبرو -
 دارم! کلافه و مستاصل، چشمهام رو روی هم فشار می دم...صدای آلامر گوشی توی گوشم می پیچه... موبایل رو از
 گوشم جدا می کنم و مقابل صورتم می گیرم... ابرو هام با دیدن هشدار تمام شدن شارژ باطری در هم می ره... گوشی
 رو به گوشم نزدیک می کنم: حسام ، گوشیم داره خاموش می شه... قدمهاش تند ... نفسهاش کوتاه و بی وقفه... -
 صداش محکم می شه: نگران نباش عزیزم... زود خودمو می رسونم... چشمهام توی تاریکی اتاق چرخ می خوره... -
 زود؟ یعنی چقدر زود حسام؟ نگاهم روی در ورودی سالن زوم می شه... صدای افکار گوشم رو پر می کنه... زود
 یعنی زودتر از رسیدن حامد... زودتر از برگشت رهام... شاید هم زودتر از رهایی مردی که پشت در سلول انفرادیه
 من، حبس شده و با فریادش ریشه های ترس دویده به حالم رو عمیق تر میکنه... حس می کنم آلامر گوشی، تلنگر
 خوبییه برای به یاد آوردن تموم شدن فرصت ها... فرصت های ناب دوست داشتن... عاشق شدن... دل باختن! تمام
 فرصت هایی که می تونستم عاشق باشم و زندگی کنم اما... خیلی زود... به بهانه ی تصمیم اشتباهم تموم شدن و از
 دست رفتن... می بینی حسام... من باختم... فرصت های من، تموم شد... زمان برای من، به انتها رسید...بازیه به راه
 افتاده ی سرنوشت من، به خط تلخ باختن و پایانش نزدیک شد... برای روح خسته ای که سوت پایان راهش خیلی
 وقته نواخته شده، کی می رسی حسام؟ برای این پایان تلخ حسرت می خورم...! آه می کشم... حیف که قدر
 ندونستم... حیف که با خودم و احساسم روراست نبودم... چه ساده از دست دادمت حسام...! چه آسون حسرت زده
 ی عشق موندم حسام...! شرمندم ... حسام... از تو ... از بابا... از مامان... از خودم...! چشمهام رو می بندم... خیسی
 اشک رو از پشت پلکهای ترم احساس می کنم... نفس عمیقی می کشم... تلنگر گوشی با همه ی تلخی ، زمزمه ی پر
 امیدی رو هم به حال خرابم، هدیه می کنه... شاید هنوز فرصتی برای جبران اشتباه آخرم باشه...! صدام، همراه با
 بغضی که به گلوم راه گرفته، خفه و نصف و نیمه، سکوت چند ثانیه ای اتاق رو می شکنه : دوست داشتم حسام! -

- صدای قدمهاش قطع... لحنش پر تردید می شه... سکوت چند لحظه ایه ایجاد شده رو با صدای شک زده اش می شکنه : یعنی حالا نداری؟ تلاشم برای ذخیره ی اشکهای پشت پلکم بی نتیجه می مونه... اشکهای دونده ام روی گونه هام سرعت می گیرن: تا آخر عمرم... دوستت دارم حسام... نفسهای عمیق و بلندش رو حس می کنم... دستم - رو به روی اشکهایی که به راه گردنم از هم سبقت می گیرن، بند می کنم: معذرت می خوام... اگه تلخ بودم... اگه بهت شک کردم... از سر حماقت، قضاوت بد کردم... من... من... حرفم رو قطع می کنه... صداس ناباور و مردد می شه: شوخیت گرفته تارا... این چرت و پرتا چیه داری می گی... داری نگرانم می کنی... لبم رو به دندون می گیرم... - برای راه ندادن بغضم به بازیه تلخ به راه افتاده تقلا می کنم... تیر خلاص به غرورم می زنم... اعتراف می کنم: - لیاقتت رو نداشتم حسام.. می دونم! صداس بغض آلود و گرفته می شه: این رو من باید تشخیص بدم... نه تو! - ابرو هام رو در هم می کشم... لبم از فشار دندونهام، به درد می شینه: آخه تو انقدر خوبی که هیچ وقت به روم - نیاوردی... نفس عمیق می کشم... مات آسمون شب زده ی پشت در ورودی می مونم... مراقب مامان و بابام باش... - توی امانتداریت، شک نمی کنم...! بی صبر حرفم رو قطع می کنه... رد اشک رو از صدای خفه و آرومش می خونم: - داری وصیت می کنی کله پوک؟ بینیم رو بالا می کشم... برای خفه کردن هق هق نشسته به راه صدام دست به دامن دستم می شم... کف دستم رو روی دهانم میذارم و فشار می دم ... صدای خفه ام، بغضم رو می شکافه و توی گوشه می پیچه : مراقب حسام منم باش ... نفسش رو ازاد می کنه... صداس کلافه... بی صبر... پر از غصه می شه : قبول - نیست تارا... بازم داری جر می زنی... داری از زیر مسئولیت شونه خالی می کنی... وظیفتمو به من محول می کنی تنبل... لبخند نیم بند و بی جونی میزنم... به راه شاد کردنش، ناشیانه تقلید می کنم: جا رو برای نازی باز می کنم... صدای - حرص زده و به بغض نشسته اش تبدیل به فریاد می شه: لازم نکرده فداکاری کنی... دلم برای فریادش ضعف می ره... برای نفس های حرص آلودش... برای نگاه تر شده اش... نگاهم رو از تاریکیه دویده به اتاق پشت پنجره می گیرم... چشمهای تارم رو به گوشه ی اتاق خیره می کنم... روی احساسم بی رحمانه پا میذارم... فراموشم کن - حسام...! نمی خوام اینجا بیای...! همه چیز تموم شد حسام...! صدای قدمهای شتاب گرفته اش ، لجوج و مصرانه توی سکوت پشت خط می پیچه : می بینمت ... خیلی زود... آب دهانم رو فرو می دم... چشمهام به روبرو ثابت می -

مونه... سرم رو به دیوار تکیه می زنم: دوستت دارم حسام... برای آخرین بار احساسم رو مرور می کنم... اما... -
 صدای آلامی که بی اجازه میون حرف من و حسام می دوه ... هم صحبت تنهایی من می شه... حسام... سکوت -
 پشت خط، خبر از قطع شدن تماس می ده... گوشی رو از گوشم جدا می کنم و مقابل صورتم می گیرم... نگاهم روی
 تصویر ذهنیم از حسام، توی صفحه ی مستطیل شکل و خاموش گوشی ثابت می مونه... دلم برای حسام... برای
 نگاهش... برای داشتش... برای بودنش کنارم همین حالا، حتی برای شوخی و لودگی مخصوصش ضعف می ره..
 ابرو هام رو در هم می کشم... برای خاموش کردن، بغضی که به راه گلو خفه اش کرده ام، بهانه ی دیگری
 ندارم... گوشی رو روی قلبم میذارم و فشار می دم... صدای هق هق بی امان گریه ام، بی واهمه... سکوت خونه رو می
 شکنه و شریکی برای احساس تلخ غربتم می شه. گوشیه خاموش توی دستم... احساسم تلخ از طعم دلتنگی... دلم
 نازک شده از این جداییه اجباری... و چشمهایم، هم پای این دل نازک و احساس تلخ شده، بارانیه بارانی...! کمی که
 می گذره... یک دل سیر که به پای این بی تابی و دل تنگی اشک می ریزم... هق هق گریه ام رو خاموش می
 کنم... نگاه دویده ام توی تاریکی غالب شده، پر اضطراب میان گوشه گوشه ی این حبسگاه پر قدمت، چرخ می خوره!
 ثانیه ها اگرچه کند اما با همین تیک تیک روح بخش عقربه های ساعت، سکوت وهم انگیز این تاریکخانه ی سکوت
 گرفته رو می شکنه و تمام شدن عمر این انتظار به درازا کشیده شده رو نوید می ده...! دلم پر شور... قلبم پرتپش...
 جسمم یخ زده و ذهنم ناآرام، مسیر کش اومده از تهران تا مهرشهر رو پای پیاده مرور می کنه...! از این شمردن گاه
 و بیگاه ثانیه ها، دل می کنم. پر یاس... ناخوش... بیقرار... حس می کنم، چقدر فاصله ها تا تهران... تا خونه... تا
 خانواده دوست داشتنی ام ... زیاد ... یا شاید قدمهای ذهن من خسته... و حتما مسافت دوری تا حسامم به درازا
 کشیده شده...! سرم رو به دیوار تکیه می دم... صدای مردونه ی حسام بی اجازه، هول زده، میان ذهنم می دوه و مرور
 می شه.. آهنگ صدای مهربونش... تلاشش برای دیدنم... برای دیدار دوباره ام... نوای خوش آهنگی از حس دوست
 داشتن به قلبم سرریز می کنه. شیرینیه مرور آهنگ صدای مرد دوست داشتنی ام به لبهام کشیده می شه و نقش
 خوشرنگی از لبخند می زنه... از همون لبخندها که بی اختیار و ناخواسته روی لبتم می شینه و خبر از شوق درونت می
 ده...! دلم برای حسامم تنگ می شه. برای دیدن مردم ثانیه شماری می کنم. هماهنگ با ریتم کند شده ی عقربه ی

ثانیه شمار ساعت، ثانیه ها رو می شمارم... ته ته دل، از این پس زدنم و پیش کشیدنش، از این ناز کردنم و ناز خریدنش، از این مهم بودنم و خواستش... حسابی غنچ می ره... لبخند لبهام، پررنگ تر می شه... این بار هم بی اختیار و ناخواسته. برای دیدنش بیقراتر می شم... دل نازک شده ام برای تمام شدن این انتظار ناپایان، بی تاب می شه... توی حال خوشم و احساس انتظار پر شورم، غرقم که سروصدای خارج از خونه توجهم رو جلب می کنه... نگاهم از در شیشه ای، از میان حفاظ های مقابل در، بی مجال فکر کردن و فرصت گمانه زنی میان حیاط می دوه. زیر لب زمزمه می کنم: یعنی چه خبر شده؟ حسام رسیده یا حامد برگشته؟! از احساس رسیدن حسام دل خوش و از فکر - باز گشت حامد، مو به تنم سیخ می شه. با کمک دستهام، خودم رو روی زمین می کشم، بی خیال فرشهای کثیف و کفش خورده و ماتوی نه چندان تمیز من! گونه و طرف راست صورتم رو به دیوار سرد کنار قاب پنجره می چسبونم و با احتیاط گوشه ی پرده ی ضخیم آویزی رو کنار می زنم. از همین باریکه دید ایجاد شده میان پرده و قاب پنجره، با احتیاط نگاهم رو توی تاریکی بیرون از اتاق خیره می کنم. توی سیاهی شب زده ی حیاط، میان نور قوی چراغ های ماشین شاسی بلند تازه پارک شده، با وجود تمام تاری دید و ضعف چشمهای بی رمقم، خیلی راحت می تونم قامت چارشونه ی حامد رو که به سمت در ورودی می ره تشخیص بدم. خیلی زود، قیژ قیژ در، همون نوای آشنای کهنگی خونه، صدای سکوت پیچیده میان حیاط رو قطع می کنه. لبم رو به دندون می گیرم... زیر لب می نالن: بالاخره - برگشتند... چه زود! چشمهام رو برای واضح دیدن، ریز می کنم. توی این تاریکی بی حد و اندازه ی حیاط، که حالا و بعد از خاموش شدن چراغ های ماشین بیش از حد توی ذوق می زنه، حتی نمی تونم تعدادشون رو تشخیص می دم اما... هنوز هم خیلی خوب می تونم، قامت مردونه ی حامد رو با همون نگاه ساده ی ریز شده، بشناسم... خنده ی یک وری لبهام خبر از حرص درونم می ده... هرچی باشه و نباشه، این قد رشید و قامت چارشونه که تک تک عضلاتش رو از بحرم مربوط به کسبه که زمانی قرار بود مرد زندگیم باشه! نفس سنگینم رو پر حرص بیرون می دم، گوشهام رو تیز می کنم... چشمهام که توی تاریکی از کار افتادند، خودم رو به سلاح شنیدن مجهز می کنم... صدای قدمهایی که به اتاق نزدیک می شه، با پیچ پیچ ها و صداهایی که گاهی بی هوا بلند می شه، همراهه... بی اونکه بخوام، پرده ی مشت شده توی دستم، بیش از حد مجاز کنار زده شده. به خودم که میام... خیلی سریع عقب می کشم... توی تاریکی 0

کنج سالن، میون چین و شکن های پرده ی ضخیم آویزی گم می شم. خوب که استتار می کنم، ضربان بالا گرفته ی قلبم رو توی سینه، حس می کنم. از این تاپ و توپ بی هوای قلبم، مضطرب می شم. دستم رو روی سینه ام فشار می دم، باید آروم بگیرم. باید فکر کنم. باید فکری برای فرار کنم. با این استرس و اضطرابی که نم نم به حالم راه می گیره، خیلی راحت شکست می خورم... نباید اشتباه کنم. نباید تسلیم باشم. شنیدن صدای عصبانی بالا گرفته ی رهام که دیگه حتی تلاشی برای پایین نگه داشتنش نمی کنه، دستم رو کنار بدنم سر می ده... همه ی تلاشم برای حفظ خونسردی ناکام می مونه، چشمهام سیاهی... پاهام ضعف می ره... حالا نفسهام هم به شماره می افته... بهت گفتم - بهش اعتماد نکن.. این مرتیکه آدم نمی شه. همون اول باید ازش زهر چشم می گرفتم. اصلا بیخود دارم مراعات تورو می کنم شهاب. خبر به گوش بالایی ها برسه، تیکه بزرگمون گوشمون می شه، بفهم احمق جون! صدای عصبی حامد، رهام رو خفه می کنه... بس کن دیگه بهداد.. می خواستی چی کار کنم؟ چی کار دیگه باید می کردم که - نکردم، تهدیدش کردم. دخترشم گروگان گرفتم.. باز هم رهام بی هوا میان حرف حامد می دوه: خودتو به حماقت - می زنی یا واقعا انقدر ساده ای شهاب. همون موقع که گفتم واسه زهر چشم از باباهه یه بلایی سر عزیزدردونه اش بیار باید گوش می کردی... گوش نکردی، بیا این شد نتیجه اش... این دفعه دیگه معطل تو یکی نمی مونم. گوشهام بیش از همیشه تیز می شه... احساس خطر می کنم، بیشتر از همیشه، بیشتر از این چند روز که توی اتاقم حبس بودم و از دنیای بیرون از اتاق بی خبر. حرص توی صدای حامد رو خیلی خوب می خونم: خفه شو بهداد... همون اول - بهت گفتم، نمیذارم بلایی سر تارا بیاری... حالت شد.. همون یه بار غلط اضافی هم که کردی و اون بلا رو سرش آوردی، از دستم در رفت، وگرنه به خواب ببینی که بخوای دوباره دست روش بلند کنی. به غیرت و مردونگی حامد پوزخند می زنم... از کی تا حالا سوژه هات واست مهم شدن، آقای رئیس...نگو که از اول انقدر دل نازک بودی و ما - خبر نداشتیم... بینم شهاب جان نکنه راستی راستی عاشق شدی؟ بی هوا، تمام وجودم برای دونستن جواب حامد، گوش شنیدن می شه: حرف مفت زن بهداد.. تارا هیچ گناهی نداره... نمیذارم بلایی سرش بیاری. حالت شد. - دوست داشتن و نداشتن من هم به تو هیچ ربطی نداره، دارم بهت هشدار می دم بهداد...دور تارا رو خط بکش. بی حوصلگیه صدای بهداد رو می خونم... بین شهاب یا مثل آدم حرف گوش کن و کاری رو که می گم انجام بده یا -

خودتو بکش کنار و بذار من گندی رو که زدی جمع کنم... و گر نه مجبورم به بالایی ها گزارش کنم. می دونی که اون موقع چی می شه؟ هوم؟ صدای حامد بالا می گیره... تهدیدم می کنی احمق؟! رهام هم به پای صدای بالا رفته ی - حامد فریاد می کشه... آره تهدیدت می کنم... اصلا چرا فقط تهدید کنم، همین الان عملیش می کنم... می خوای - - چه غلطی کنی؟ وایسا ببین چه غلطی می کنم. می خوام بی عرضگی تورو جمع کنم. صدای کوبیده شدن جسمی به - حفاظ های در ورودی، من رو از جا می پروونه... بی هوا جیغ می کشم... اما خیلی زود دستم رو جلوی دهانم می گیرم و جیغ نصفه و نیمه ام رو خفه می کنم... لرزش بی امان و بی وقفه ی دستم، خبر از ترس راه گرفته به حالم رو می ده... ابرو در هم می کشم... دست بند شده به دهانم رو با دست دیگه می گیرم... چشمهای بیش از حد گشاد شده ام رو به هم فشار می دم... نترس تارا... حسام توی راهه.. چیزی پیش نییاد... فرار می کنی... قوی باش تارا... بارها و بارها... صدای ذهنم رو مرور می کنم... باید قوی باشم... نباید بترسم... نه! من اصلا نمی ترسم... آره نمی ترسم... حتی از این دعوای به راه افتاده هم نمی ترسم! یعنی نباید که بترسم...! یعنی مجبورم که نترسم! چشمهام رو بار دیگه روی هم فشار می دم... پلکهام برای ریزش جریان اب جمع شده ی پشت پلکم مقاومت می کنه... صدای زیر لبم بی هوا بلند می شه: کجایی حسام؟ چرا نمی رسی... چرا دیر کردی حسام؟! صدای فریاد نفر سومی که تا این - لحظه متوجه حضورش نبودم، بین سروصدای به راه افتاده گم می شه: بسه بابا... شما دو تاهم عین سگ و گربه - افتادید به جون هم... اما خیلی زود فریاد رهام، دعوت به سکوتش می کنه: خفه شو سیبا... بس کن دیگه بهداد، - - اوضاع به اندازه ی کافی پیچیده هست، بیشتر از این گند نزن به وضع پیش اومده... از عقل و منطقی که برای آروم کردن رهام به کار می گیره، پوزخند می زنم... آب دهانم رو فر می دم و سعی می کنم آرامش از دست رفته ام رو همگام با اوضاعی که رو به آرومی می ره، به دست بیارم. ضربات آرومی که به شیشه می خوره، دوباره سوهان آرامش نصف و نیمه ی روحم می شه... کیوان... باز کن در رو... کیوان! صدای بی حوصله ی حامد، میان صدای سیا - می پره: کدوم گوری رفته این که انقدر اینجا سوت و کوره... چراغا چرا خاموشه؟! ضربه ی محکمی که حدس می - زنم با پاش به حفاظ های آهنی در می زنه، قلبم رو از جا می کنه، دستهای مشت شده ام رو جلوی دهانم می گیرم و صورتم رو از فرط اضطراب جمع می کنم... چرا جواب نمی ده این؟ نکنه اتفاقی افتاده... کف دستم رو به دندان می -

گیرم... با وضع پیش اومده... با عصبانیت بی حد و حصر رهام، این بار فقط خدا باید به حالم رحم کنه! این بار صدای خفه ی کیوان از توی اتاق از پشت در قفل شده، بلند می شه: شهاب... شهاب... باز کن این در لعنتی رو! پشتم تیر - می کشه! چشمهام بیش از حد گشاد می شه... سرد سردم... یخ بستم اما، رد عرقی که روی کمرم سر می خوره، بیش از حد آزارم می ده... صدای گنگ و ناواضح کیوان از پشت این درهای قفل شده، بیش از حد برای هر 0 نفر دور و آهسته است. هرچند توی دلم دعا دعا می کنم که کیوان یاد شیشه ی شکسته شده ی اتاق نباشه یا شاید ضربه ی پام اونقدر کاری بوده باشه که توان حرکت رو ازش گرفته باشه... به افکار بیهوده و بیش از حد ناشیانه ام، توی این حال خراب و اضطراب محیط شده، پوزخند می زنم... صدای چرخش کلید توی قفل در، نفسم رو از کار میندازه... قلبم بی اجازه سروصدا به راه میندازه... تمام بدنم شل می شه... فکر کردن حتی برای خلاصی از این وضعیت برام آرزو می شه... کمرم رو به دیوار فشار می دم، کاش می شد، لا به لای آجرهای دیوار پناه بگیرم... صدای مشکوک و مردد حامد این بار از فاصله ی نزدیک شده به دوریه یک قدم توی سرم می پیچه و شدت می گیره: چرا اینجا انقدر - تاریکه؟! پس این کیوان کدوم گوریه...؟ فریادش، قدم رو بیش از پیش صاف می کنه: کیوان! چشمهام رو روی هم - فشار می دم... به سختی جیغ تا پشت لبها بالا اومده ام رو خفه می کنم... ضربه ای که به در چوبیه حبسگاه کیوان می خوره، تیر خلاص به نفس از کار افتاده ام می زنه: لعنتی ها بیاین اینجا.. بیاین این در رو باز کنید! با شنیدن صدای - شتاب گرفته ی قدمهایی که از من دور می شن و به سمت اتاق می دونند، آب دهانم رو به سختی فرو می دم، نفس نصفه و نیمه ای از سر آسودگیه و به پای فاصله ی ایجاد شده می کشم... از دیوار فاصله می گیرم... سرم رو از پشت پرده فقط کمی جلو می کشم. نگاه عادت زده ام به تاریکی، روی قامت چارشونه ی هر 0 نفر که از در حال عبور می کنند ثابت می شه... دست از تماشا کردن می کشم... نسیمی که به صورتم می خوره، من رو متوجه در نیمه باز سالن می کنه... لبخند روی لبهام پخش می شه... این هم راه آزادی! بی معطلی... با قدمهای آرام و پر احتیاط، در حالیکه نگاهم میخکوب در حال مونده، از مخفیگاهم بیرون میام و از در نیمه باز سالن به حیاط راه می گیرم.. باید هرچه زودتر قبل از اینکه پیدام کنند از خونه خارج بشم و تا رسیدن حسام، همین اطراف پنهان بشم... پاورچین پاورچین، در حالیکه چشمهام رو توی تاریکی می چرخونم و همون نور کم و قلیل شده ی هلال ماه رو با تمام وجود می بلعم، از

باغچه ی پر از شاخ و برگ خشک شده ی حیاط می گذرم و خودم رو به درخت تنومند و بی برگ انتهایی حیاط و نزدیکترین به در ورودی می رسونم.. پشت درخت پناه می گیرم و نفس حبس شده ام رو آسوده بیرون می دم... از پشت تنه ی قطور درخت سر می کشم و نگاهم رو وی در ورودی و پنجره ها می چرخونم... توی تاریکی خونه، نه صدایی می شنوم نه حرکتی می بینم... دوباره عزمم رو جزم می کنم و به سمت در ورودی با گام های کوتاه و محتاط، قدم تند می کنم... از کنار استخر خالی از آب می گذرم و خودم رو به سرعت به ماشین شاسی بلند که حالا می تونم پرادو بودنش رو تشخیص بدم، می رسونم و به پشت به ماشین تکیه می زنم... لبخند روی لبهام پهن می شه... نگاهم فاصله ی کوتاه در رو بارها و بارها رفت و برگشت می کنه... دستهام رو مشت می کنم... عزمم رو جزم...! از ماشین جدا می شم و برای بار آخر از پشت شیشه های خاک گرفته اش سر می کشم و پنجره های تاریک زده و در ورودی سالن رو نگاه می کنم.. نگاه چرخ خورده ام روی پنجره ی شکسته شده ی اتاقم ثابت می مونه... با این فاصله ی کم شده تا پنجره ی شکسته، راحت تر می تونم سروصدای نه چندان بلند برخاسته از اتاق رو بشنوم... صدای داد و بیداد و بحث و جدل به راه افتاده، خبر از فهمیدن فرار من می ده. تعلل جایز نیست...! بیشتر از این نباید دست دست کنم، برای رسیدن به در، از ماشین فاصله می گیرم و با قامتی خم شده به فاصله ها رو کم می کن... اما...هنوز به در نرسیده، صدای خفه ای از شلیک اسلحه، گوشم رو پر... من رو سرجام میخکوب می کنه... سرجام می ایستم... کمر صاف می کنم... سخت اما با هزار جون کندن، به عقب برمی گردم. نگاهم روی پنجره ی حبس گاهم ثابت می مونه! از بین هیاهوی خاموش شده، صدای فریاد سیا بلند می شه: چه غلطی کردی شهاب؟! حرص آشکار شده ی توی - لحن حامد رو می خونم: به این احمق گفته بودم اگه خرابکاری کنه می کشمش... صورتم رو در هم می کشم، - تصویر صورت کیوان و خون راه گرفته از لای انگشت هاش، توی ذهنم زنده می شه... صدای فریادش گوشم رو پر می کنه... دلم می لرزه... برای یک لحظه خودم رو شریک کشته شدنش می دونم... معده ام از تصور چنین فکری به هم می پیچه.. اما صدای خونسرد رهام، حال خرابم رو خرابتر می کنه: بهتره بگردیم تا دختره از اینجا خارج نشده - پیداش کنیم... چه طور به آدم می تونه اینقدر راحت از کنار همکاری که تا چند ساعت قبل رفیقش هم بوده، بگذره و کشته شدنش رو به تماشا بشینه... از تصور این حالت مشمژ کننده سرم سوت می کشه... به خودم میام... سرم رو به

طرفین تکون می دم... زیر لب می نالم: وقتی به رفیقشون رحم نکردن، بین چه بلایی سر من میارن! راه باقی مونده - تا در رو با قدمهای بلندم، به صفر می رسونم... حس خوش آزادی توی دلم می پیچه... سرخوش دست جلو می برم و به قفل در بند می کنم... قفل در رو با احتیاط و آرام عقب می کشم.. اما... در برابر چشمهای امیدوار من، در باز نمی شه... ابرو در هم می کشم... امکان نداره...! باز هم برای باز کردن این در قدیمی، تلاش می کنم، دوباره ... 0 باره ... بارها و بارها... اما دری که قفله و باز نمی شه، برای باز شدن کلید لازم داره... نه التماس چدست از کلنچار رفتن با قفل در می کشم... پیشونیم بی اجازه به تن زنگ زده ی در بند می شه... خنکی در فلزی توی سرم می پیچه... چقدر خوش خیال بودم که به قفل نبودن در امید داشتیم...! دندونهام رو از حرص روی هم فشار می دم... بیا دیگه حسام...! من راه فراری ندارم! صدای فریاد رهام از فضای داخلی خونه، توی سرم می پیچه و فرصت دست دست کردن و تعلل بی مورد رو ازم می گیره: اینجا نیست شهاب... برو تو حیاط رو بگرد... پرشتاب از در فاصله می گیرم و بی - وقفه به سمت ماشین قدم تند می کنم... به ماشین که می رسم، نگاهم روی درش ثابت می مونه، محاله که قفل نباشه! تلاشم برای باز کردن در ماشین به بن بست می خوره... صدای خش خش خرد شدن شاخه های خشک و سرمازده ی حیاط، اون هم توی شبهای خنک اردیبهشت ماه، زیر گامهای محکم و مردونه، بیش از حد توی ذوق می زنه...! و برای آرامش فراریم هنرنمایی میکنه و اضطراب راه گرفته به حالم رو دامن می زنه... پاهام از تصور گیر افتادن سست می شه و ضعف می ره... نای ایستادنم از کف می ره و جسم از نا افتاده ام ناامید از بنده ی ماشین به روی زمین سر می خوره... به چرخ ماشین تکیه می زنم و پاهام رو به سمت شکم جمع می کنم... پیشونیم رو به زانوهایم، تکیه می زنم و در برابر ضربان رو به بی نهایت قلبم، رو ترش می کنم. توی ذهنم به تمام تلاشم برای فرار که به بن بست ختم می شه فکر می کنم...! تسلیم شده... بی امید... دست رو روی زمین می کشم و سعی می کنم گرمای بیش از حد وجودم رو با خنکای زمین شریک بشم... گوشم به صدای قدمهای نه چندان نزدیک توی حیاط، حساس می شه... دستم رو به زمین فشار می دم و زیر لب خدا خدا می کنم ... هنوز گیج صدای پاها هستم که دستم کنار چرخ ماشین، به جسم کوچیک اما بی شباهت به سنگریزه برخورد می کنه. جسم کوچیک رو به دست می گیرم و جلوی چشمهام ثابت می کنم، با دیدن سوئیچ ماشین، لبخند بی مجال فکر کردن، روی لبهام نقش می گیره...! سوئیچ رو توی دستم

فشار می دم و بی معطلی برای باز کردن در، از جام بلند می شم و از زمین فاصله می گیرم...! خیلی راحت در ماشین رو باز می کنم... نگاهم داخل ماشین چرخ می خوره... برای لحظه ای به گنجی حالم تاسف می خورم... باز شدن در ماشین وقتی که در ورودی قفل باشه چه دردی از من دوا می کنه... نفسم رو پر حرص بیرون می دم... نگاهم رو از پشت شیشه ی ماشین توی حیاط می چرخونم... خبری از تعقیب کننده هام نمی گیرم... دست از دید زدن حیاط می کشم و نگاهم رو متوجه ماشین می کنم... راه فرار که ندارم، اما ترجیح می دم خودم رو پشت ماشین پنهان کنم! از در جلو فاصله می گیرم و اون رو می بندم و با قدی خمیده، قدم کوتاهی به سمت در عقب ماشین برمیدارم... دستم رو روی صندلی های عقب ماشین می کشم و پام رو برای بالا رفتن، به لبه ی ماشین تکیه می زنم... هنوز وارد ماشین نشدم که صدای عصبی و مردونه ی سیا من رو از هر حرکت اضافی منع می کنه... به به تارا خانوم... مثل اینکه برای - رفتن خیلی عجله دارین... کجا به سلامتی؟ هستیم حالا در خدمتون.. قلبم به یکباره پرتپش می شه... پای توی هوا خشک مانده ام رو به زمین بند می کنم. نگاهم توی تاریکی، به سایه روشن ایجاد شده روی صورت سیا، ثابت می مونه... چشمهام رنگ التماس می گیره... کاش التماس نگاهم رو از توی چشمام توی این تاریکیه وهم انگیز بخونه... کاش به عذابم راضی نشه...! بیاین... پیداش کردم... تمام امیدم، با صدای بلند شده ی سیا ناامید... حال خوش چند - لحظه پیشم ناخوش ناخوش... دلم از این شانس رنگ باخته ام خشمگین می شه... حالا دختر خوبی باش و با زبون - خوش با پای خودت بیا پیش عمو... ابرو در هم می کشم... به لحن کثیف و پرآلوده اش، اخم می کنم... تنفرم رو از نزدیکیش به چشمهام می کشونم، حتی اگه توی این تاریکه نگاه پرخاشگرم رو نخونه...! به پای این تنفر فوران زده از عمق چشمهام، نافرمان می شم و نافرمانی می کنم... و به پای این نافرمانی برای فاصله گرفتن از ماشین دست دست می کنم... حرف حساب حالیت نمی شه بچه جون؟ بیا جلو تا نیومدم بلایی سرت بیارم... از تهدیدش، پاهام - سست می شه... تجربه ی چند روزه نشونم داده که تهدیدهای این قشر رو جدی بگیرم... با اکراه دستم رو برای جدا شدن، از صندلی ماشین عقب می کشم اما... از لمس سردی جسم فلزی زیر دستم، بی حرکت می شم... از تصور چیزی که توی ذهنم جون گرفته، باز هم به برنده شدن بلیط شانسم، لبخند می زنم... امروز روز منه...! حتی اگه با کتک مفصل خوردن زیر مشت و لگد رهام شروع ... و به فرارم از این خونه ختم بشه... دستم رو روی کلت می کشم

و اون رو همراهم از صندلیه ماشین جدا می کنم... آفرین دختر خوب... حالا آروم بیا پیش من... از پناه در ماشین -
 فاصله می گیرم و توی یک حرکت پرشتاب اسلحه توی دستانم رو به سمت مرد نشونه می گیرم: این در رو باز کن -
 من برم...! سفیدی گشاده شده ی چشمهای مرد رو توی تاریکی حیاط تشخیص می دم : دیوونه شدی دختر؟ فک -
 کردی می تونی فرار کنی... سر اسلحه رو خم می کنم و در رو نشون می دم و بی حوصله دم می گیرم : زود باش -
 دیگه... در رو باز کن... اینجا چه خبر شده...! بی هوا اسلحه ی توی دستم، حامد رو که تو فاصله ی نه چندان زیاد -
 ایستاده و مهمان ناخوانده خلوت دوستانه ام شده ، نشونه می گیرم... صدام بی اختیار بالا می ره: در رو باز کنید، می -
 خوام برم...! حامد، که انگار تازه متوجه اسلحه توی دستم شده... جلو می کشه و سعی می کنه با حرفهای خامم
 کنه...: این چیه توی دستت تارا... اسلحه گرفتی... می خوای باهاش آدم بکشی؟ فکر کردی بچه بازیه... شلیک می -
 کنی و تموم می شه می ره...؟! نگاهم فاصله ی در حال کم شدن تا حامد رو رفت و برگشت می کنه، بی هوا فریاد می
 زنم و اسلحه رو توی دستم فشار می دم: جلو نیا حامد... به خدا می زنمت... سرجاش می ایسته و دستهایش رو بالا -
 می گیره... : خيله خوب عزیزم... آروم باش... نیازی به این کارها نیست... باور کن نمیذارم کسی اذیتت کنه... می -
 دونی که دوست دارم... اسلحه رو با هر دو دستم می گیرم و دستهای کشیده شده به سمت حامد رو بالا و پایین می
 کنم: بس کن حامد، فقط کلید این در لعنتی رو بده به من...! یک قدم نزدیکتر می شه: که چی کار کنی... خودم -
 رو عقب می کشم: در رو باز کن لعنتی...! با قدم دیگه نزدیکترم می شه: می خوای فرار کنی؟ تا کجا؟؟ برای -
 حفظ درازای این فاصله اصرار می کنم... قدمم به پای گام جلو کشیده اش عقب می ره... سنگینی اسلحه برای
 دستهای ضعیف و رنجورم، زیاده از حد خودنمایی می کنه... کمرم رو خم می کنم و سعی می کنم بار سنگینی اسلحه
 کوچیک کمری رو با تمام وجود به دوش بکشم...! نگاهم روی حامد ثابت می مونه... دستش رو به طرفم دراز می
 کنه: اون اسلحه رو بده به من تارا... تو حتی بلند نیستی ازش استفاده کنی... دستم رو عقب می کشم...: جلو نیا -
 حامد... به خدا می زنم... با سماجت جلو می کشه: می خوای منو بزنی؟!... خيله خوب بزنی! اگه می تونی بزنی! اگه -
 انقدر ازم متنفری بزنی و خودتو راحت کن...! نگاهم روی برق چشمهایش چرخ می خوره و دوباره به دستش خیره می
 شه... ذهنم با اسلحه ی توی دستم کلنچار می ره: نه...! نمی تونم!... نمی تونم شلیک کنم... نمی تونم مردی رو که -

عاشقش بودم با دستهای خودم بکشم... نمی تونم...! به ضعف و حال خراب و ذهن مشومشم که پی می بره... فاصله اش کم و کمتر می شه... دستهام لرز می گیره... متوجه لرز دستهام می شه... قدمهای بعدی رو با اجتناب بیشتری جلو می کشه... خوب که نزدیکم می شه... به خودم میام... اسلحه رو توی یک حرکت تکون می دم و روی گیجگاهم ثابت می کنم: جلو نیا حامد... به خدا می زنم... به جون بابام می زنم... می دونی که می زنم...! می ایسته... سرچاش... بی - حرکت ... بی حرف... شوک زده، می ایسته و مات نگاهم می کنه: دیوونه شدی تارا... چی کار داری می کنی ... بازی - در نیار دختر...! اسلحه رو بده به من...! اسلحه ی نشونه رفته به سمت سرم رو توی یک دست، روی گیجگاهم فشار می دم: می زنم حامد... به خدا که می زنم...! این در لعنتی رو باز کن...! حالم خرابه... دستهام خیس عرق شدن، - چشمهام گشاد شده، ملتمس به حامد ساکت و صامت خیره مونده... می دونم که با همه ی سنگدلیش، به مرگم رضایت نمی ده... به صدام رنگ التماس می پاشم: تورو خدا حامد... در رو باز کن بذار برم... دوباره یک قدم - نزدیکتر می شه... دستش رو این بار جلوتر می کشه: اسلحه رو بده به من، تا در رو باز کنم و بذارم بری... آخرین - گام به عقب رو برمیدارم و به بن بست بدن سرد در آهنی متوقف می شم... زیر لب می نالم و التماس می کنم: باز - کن در رو حامد... تورو جون تارا در رو باز کن حامد...! مکث می کنه... همراه سکوتش مکث می کنه. خیره نگاهم می کنه و به پای خیرگیه نگاهش سکوت می کنه. نمی دونم توی نگاهم چی می خونه که دست به جیب می بره... با چشمهای گشاد شده ام رد دستش رو تا جیب شلوار می زنم، طولی نمی کشه که دستش رو به سمتم می گیره و کلید رو توی هوا تکون می ده... دیوونه شدی شهاب... می خوامی بذاری بره... بی خیال صدای اعتراض سیا، گیج و منگ - نگاهم بین کلید توی دست و چشمهای حامد رد و بدل می شه... آب دهانم رو فرو می دم و پراحتیاط و درحالیکه نگاهم به چشمهای حامد خیره مونده، دست دیگه و آزادم رو جلو می کشم و کلید رو توی هوا از دستش قاپ می زنم... بی حرکت می ایسته و مات، به حرکاتم خیره می مونه... شوک زده از بی حرکتیه حامد، دست لرزونم رو برای جا زدن کلید توی قفل در جلو می کشم... اسلحه رو به سمتش نشونه می گیرم و کلید رو توی قفل می چرخونم... صدای تق باز شدن قفل در توی سکوت چند ثانیه ای حیاط می پیچه و لبخند رو به لبهام می کشونه... بی معطلی به دستگیره، دست می کشم و در رو باز می کنم... همراه با باز شدن در ، لبخند پخش شده روی لبم رو می بلعم و نگاه

قدرشناسانه و متعجبم رو به حامد خیره می کنم... توی تاریکی حیاط، درخشش چشمه‌اش، خبر از پرآب شدن دیده اش می ده... دلم برای لحظه ای به پای اشک حامد، فشرده می شه... پای رفتنم سست... دلم بی هوا تنگ می شه... زبون مطیع شده از حال، به راه صدا زدنش باز می شه...: حامد... نگاهش رو از من میگیره و به سمت دیگه ی حیاط - خیره می کنه: برو دیگه...! ناباور با قدم عقب گرد شده، فاصله ام رو از حامد زیاد می کنم... اما، نگاهم هم چنان - روی صورت و نگاه گرفته شده اش از من، و دستهای مشت شده ی آویزونش خیره می مونه... باز هم به خواهش دلم لب باز می کنم: حامد... بی حوصله، پرحرص، سرش رو به سمتم می چرخونه و نگام می کنه: مگه همینو نمی - خواستی، برو دیگه...! نمیذارم کسی دنبالت بیاد... خیالت راحت! اشک به چشمهام می دوه... نمی دونم چرا اما، بی هوا دلتنگش می شم... شاید دلم بهونه ی روزهای گذشته رو می گیره... بغض توی گلو، به راه صدام می شینه و صدای نازکم رو خشدار می کنه: ممنونم...! جوابم رو نمی ده... رو از من می گیره و پشت به من می کنه... نگاهم به قامت - چارشونه اش خیره می شه... برای بار آخر، بلندای قامتش رو از بر می کنم... نگاهم رو قدرجویانه بدرقه ی راهش می کنم و قطره اشک مزاحم رو با دستم پس می زنم... صدای زیر لبم بلند می شه و به سکوت حیاط ضربه می زنه: - فراموشت نمی کنم حامد... می ایسته... سرجاش خشک می شه...! به پای ایستادنش، چرخ می خورم... موندن جایز نیست... باید برم...! دستم رو روی صورتم می کشم و اشکهای پخش شده روی گونه ام رو پاک می کنم... برای دل کندن از حامد، این بار من، پیشقدم می شم... پاهای سست و کم جونم به راه رهایی از زمین فاصله می گیره اما... هنوز قدم اول رو برداشته صدای بلندی توی حیاط می پیچه و پای رفتنم سست می شه...! همراه این پای سست شده، سینه ام می سوزه...! درد بی نهایتی، توی قفسه ی سینه ام می پیچه و بدن بی جونم روی زمین پخش می شه...!

 - شمها و انگشت های خسته من رو! اه ای سست و کم جونم به راه رهایی از زمین فاصله

 می

گیره اما... هنوز قدم اول رو برداشته صدای بلندی توی حیاط می پیچه و پای رفتنم سست می شه...! همراه این پای سست شده، سینه ام می سوزه...! درد بی نهایتی، توی قفسه ی سینه ام می پیچه و بدن بی جونم روی زمین پخش می شه...! سینه ام تیر می کشه، آتیش می گیره...! از درد و سوزشی که تمام قفسه ی سینه ام رو پر کرده، حتی نمی تونم نفس بکشم... دهانم رو برای آخ گفتن باز می کنم اما، هیچ صدایی از حلق خشک شده ام، خارج نمی شه... چشمهام

تار می شه... ردی از خیسی روی زمین راه می گیره و به زیر انگشت های بی حرکت مونده ام پخش می شه... زیر نور مهتاب، با این چشمهای بی جون... تیرگی این رد خیس رو می خونم...! برای نفس کشیدن، هوا کم میارم... سینه ام خس خس می کنه... با هر بار نفس کشیدنم، حجم قویی از جریان خون، از سینه ام بیرون می زنه و من این شدت گرفتن خونریزی رو از ردی که روی بدنم به جا میذاره و گرمایی که روی پوستم پخش می کنه، خوب حس می کنم...! برای نفس کشیدن حریص می شم ... دهانم رو همپای بینی کمک می گیرم، اما، خونی که به دهانم می دوه و روی صورتم سرما زده ام راه می گیره، تلاشم برای مدد گرفتن از دهان رو ناکام میذاره...! چشمهام آرام آرام... به پای از دست دادن توانم برای مقاومت، بی هیچ معطلی بسته می شه... از لای چشمهای در حال بسته شدنم، نگاهم روی حامد که مات زده به تماشای دست و پا زدن من ایستاده، ثابت می مونه...! توی این حال خراب، لبحند ناباور و نیم بندی برای این مات بودن و بی حرکت شدن، به لبهام کشیده می شه... انگار باور تیر خوردنم به جز برای من برای حامد هم عجیب غیرمنتظره بوده... برای باز نگه داشتن چشمهام، هیچ توانی ندارم... جسم خسته و زخم خورده ام برای فاصله گرفتن از دنیای کثیف و بی رحم این آدم ها، عجیب بهانه می گیره...! چشمهام که بسته می شه... صدای حامد خیلی دور، توی سرم می پیچه و لا به لای هجوم سیاهی به راه گرفته به وجودم گم می شه: تارا...! - - - - -

- - - - - از تکون هایی که می خورم... از تاریکیه محیط شده ام فاصله می گیرم... به هوش اومدم اما، هنوز سینه ام می سوزه... نفسهام تنگه... و تشنگیه بی نهایتی به تک تک سلولهای بدنم دویده... توی ماشینم... بی حرکت و دراز کشیده روی صندلیه عقب! این رو از تکونهای گاه و بی گاهی که می خورم خوب متوجه می شم... چشمهام تا نیمه باز می شه اما، با این همه تاربه دید، هیچ چیز رو تشخیص نمی دم جز، نوری که گهگاه فضای تاریکی اطرافم رو پر می کنه و دوباره من رو توی این همه سیاهی تنها، به جا میذاره... عطش دارم... لبهام به هم چسبیده اند و برای فاصله گرفتن از هم عجیب بی میلن... لبهای خشک شده ام رو در طلب آب تکون می دم اما جز، صدای ناله کوتاه شده و ضعیفم کلامی از دهانم خارج نمی شه... صدای ناله ی نصفه و نیمه ام، از صدای آشنای و هراس زده ای جواب می گیره: بهوش اومدی تارا... دارم می برمت بیمارستان... چیزی نمونده... سعی می کنم به تاربه دیدم غلبه کنم و - صاحب این صدای آشنا و دست پاچه رو ببینم اما، جز تصویر ناواضح و گنگ از مردی که روی صندلی جلو نشسته و

سرش رو گهگاه به سمتم می چرخونه، چیزی نمی بینم...! تمام توانم برای دیدن همین تصویر کوتاه چند ثانیه ای از دست می ره... دوباره پلکهام روی هم ... چشمهام بسته می شه ... و تلاش من برای شناختن مرد بی نتیجه می مونه...! صدای خس خس سینه ام و نفسهای تنگ شده ام توی سرم می پیچه و اوج می گیره ... قفسه ی سینه ام می سوزه و من حتی توانی برای تکون دادن دست و لمس جای زخمم ندارم...! تارا... تارا جان... جان حامد دووم بیار عزیزم... - داریم می رسیم...! حامد...! انگار... نمی شناسم...! انگار... دوست ندارم که بشناسم...! یعنی... نمی خوام که بشناسم...! انگار... به پای این نخواستن ودوست نداشتن، سلولهای از کار افتاده ی مغزم برای پس زدن هر آشنایی با این مرد، عجیب فعال می شن...! و من به پای این میل بی پایان، مصرانه و مصمم مهر تأیید می زنم... نه... نمی شناسم...!!! صدای مزاحم و فریاد گون مرد، توی سرم می پیچه و برای جسم ضعیف شده و حال خرابم عذابی دو چندانه... توانی برای اعتراض ندارم... جز، نفسهایی که هربار سنگیتر و بی جونتر از قبل، جوابی به تلاش مرد برای بهوش نگه داشتتم می شه... حس می کنم زیر این دست عجولی که برای قطع نفسها، به گلوم بند شده، نایی برای مقاومت ندارم، بار دیگه از ماشین ... از مرد و شاید از حامدی که نمی شناسمش ... و از فریادهای گاه و بیگاهش فاصله می گیرم...! - - - - -

----- حرکت آرام نوازشگونی که روی گونه ام حس می کنم، برای بار دیگه من رو از سیاهی غالب شده ام ---

جدا می کنه... جون و رمقی برای باز کردن چشمهام ندارم... تمام توانم برای نشون دادن هوشیاریم، تکون آرام لبهام می شه و دیگه هیچ...! صدامو می شنوی تارا... عزیزم... ما جلوی بیمارستانیم... من باید برم، مجبورم تنهات بذارم ... - الان حسام می رسه، همین اطرافه... طاقت بیار باشه...! صدای مزاحم مرد رو عقب می زنم و به خواهش جسم غرق سکونم، نفس عمیقی می کشم... نفس عمیقی می کشم و از مرد و از نوازش آرام انگشتهاش به راه صورت و موهام فاصله می گیرم..

صدای مهربون و دوست داشتنی من رو از سیاهیه محیط شده ام، جدا می کنه...

حس می کنم دلم به هوای شنیدنش پر می کشه... حرکت آرام انگشت دستم، با صدای فریاد به شادی نشسته ی همون صدای دوست داشتنی همراهه...

دوست دارم چشمهام رو باز کنم و صاحب این صدای دوست داشتنی رو از نزدیک ببینم اما، پلک ها و مژه های هر دو چشمم به طرز عجیبی به هم گره خوردن و هیچ همراهی برای باز شدن و فاصله گرفتن از هم نمی کنن...

لبهام رو به آرومی باز می کنم... خیلی سخت، عطش دارم... دلم برای قطره ای آب ضعف می ره... اما، سوزش و سنگینی قفسه ی سینه ام، نایی برای طلب کردن آب برام نمیذاره.

راحت تر نفس می کشم انگار... اکسیژن خالص رو با ولع به ریه هام راه می دم و بازدم ریتم گرفته و آرومم رو با دی اکسید کربن خارج می کنم...

جز تشنگیه و سینه ی سوخته ام... بدنم به سختی و سکون و بی حرکت موندن، عجیب عادت زده شده.

صدای دوست داشتنی و گنگ اطرافم، همراه نوازشی می شه که دست بی جون و بی حرکتم رو به آغوش می کشه... و من از این به آغوش کشیده شدن دست و تماس لبی که به روش حس می کنم، خروار خروار آرامش و گرما می گیرم ...

تمایلم برای باز کردن چشمهام بی نهایت می شه...

صدای جدی و مردونه ای توی سرم می پیچه اما، من از تکرار لغات نامفهومش هیچ چیز جز آهنگ یکنواخت و خشکیه کلامش نمی گیرم...

زور بی نتیجه ام برای باز کردن چشمهام رو می زنم اما این بار، انگشتهایی بی خیال، به کمک نیروی تحلیل رفته ام پاپیش میذاره ...

چشم راستم باز می شه اما هجوم زیادی از نور، به چشمم می دوه و مردمک گشاد شده اش رو حسابی تنگ می کنه و من از زور این بی رحمیه نور دویده به چشمم، حسابی دلخور می شم...

صدای مهربون و دوست داشتنی ام باز توی سرم می پیچه و خیلی زود از همون صدای خشک مردونه جواب می گیره...

بیشتر از این تاب و توانی برای خبر گرفتن از محیط اطرافم ندارم... گوشهام همراه با پلکهای بسته ام، خاموش می شه و من این بار غرق توی رویای شیرین می شم...

از خوابیدن و بی خبری دل می کنم... سیر می شم از سکوت کردن و چشم بستن و ندیدن دنیای اطرافم...

این بار قبل از اینکه گوشه‌ام فعال بشن برای شنیدن و بلعیدن صداهای اطراف، چشمه‌ام با نیرویی که نمی دونم از کجا به سراغم اومده، سنگین و آهسته باز می شن و من از موج نور دویده به راه چشمه‌ام، دوباره پلک می زنم و دریچه چشمم رو فقط برای لحظه ای کوتاه به اندازه ی خو گرفتن به نور می بندم...

دوباره برای باز کردن پلکم تلاش می کنم... آهسته و با احتیاط ...

پلک‌هایی که می زنم، مردمک چشمه‌ام رو به نور عادت می دن... تصویر تار و نامفهوم‌ی از منظر روبروم پیش چشمم نقش می گیره... پلک می زنم... باز هم پلک می زنم... اونقدر پلک می زنم تا چشمه‌ام از چیزی که روبرومه تصویر مشخص و قابل درکی بگیره...

تلاشم بی نتیجه نمی مونه و من از پشت این پرده ی ضخیم توری دیده ام، مهتابی های ردیف شده ی سقف رو می بینم...

غرق شادی از تلاش به ثمر نشسته ام، نگاهم رو از سقف می گیرم و به راست متمایل می کنم...

چشمه‌ام کم کم این لایه های ضخیم رو کنار می زنه و تصویر واضح تری از زن روبروم که سر روی تخت گذاشته و دستم رو بین انگشتهاش نگه داشته، به رخ می کشه...

چشمه‌ام به تصویر زن لبخند می زنه... نگاهم روی موهای قهوه ای رنگ بیرون زده از زیر روسری مامان لبخند می زنه... چشمه‌ام، صورت دوست داشتنیش رو نوازش می کنه...

دقیق تر که می شم، سایه ی محوی از چین و شکن رو کنار چشمهای بسته ی مامان می بینم..

نفس عمیق تری می کشم و هم پای این نفس عمیق، سینه ام گر می گیره...

چهره ام در هم فشرده می شه... اما هیچ چیز نمی تونه حال خوشم رو از دیدن دوباره ی مامان خراب کنه..

برای لب باز کردن تلاش می کنم اما از پشت این ماسک سبزرنگ اکسیژن، هیچ صدایی خارج نمی شه... برای حرف زدن، از زبان دستهام استفاده می کنم...

بار دیگه دست به دامن انگشتهام می شم و تکون شدیدتری نسبت به تکون خفیف اولین بار می دم...
 از حرکت آروم انگشتهای دستم زیر دستش ، مامان تکونی می خوره... چشمه‌هاش رو باز می کنه و به دست بندشده
 ام زیر دستش نگاهی می کنه... دوباره انگشت اشاره ام رو تکون می دم...
 انگار متوجه هوشیاریم می شه... بلافاصله از تخت جدا می شه و نگاه مستقیمش رو رونه ی چشمهای نیمه باز من ثابت
 می کنه...
 نگاهم با نگاه مهربون مامان گره می خوره... چشمهای گشاد شده ی مامان کم کم خیس می شه...
 جلو می کشه و توی یه حرکت خودش رو روی من خم می کنه و غرق بوسه ام می کنه...
 از تماس لبهای مامان به روی گونه و پیشونی ام، حس آرامشی عمیق به قلبم سرریز می شه...
 وقتی که از بوسیدنم سیر می شه... از من فاصله می گیره و دستم رو بین دستهای نگه میداره و لب باز می کنه: -
 بالاخره بیدار شدی مامان؟ ... چقدر نگران بودم دخترم... هزار بار مردم و زنده شدم...
 دستم رو همراه دستهایش به سمت آسمون می گیره و رد اشک روی صورتش پرآب تر می شه: خدایا شکر... -
 چیزی زیر لب زمزمه می کنه و دوباره دستم رو روی تخت میداره و دستش رو به نوزاش موهام بند می کنه...: تو -
 که مادرت رو کشتی، تو این چند روز...
 بغض بیشتر از این اجازه ی حرف زدن به مامان رو نمی ده و اشکهایش سریعتر از قبل راه چونه اش رو ازروی گونه
 های برجسته اش، طی می کنند و هق هق گریه اش هرچند آروم و خفه اما بلند می شه...
 دلم برای اشکهای مامان ضعف می ره... چشمهای من هم به پای اشک نشسته به چشمهای مامان پرآب می شه ...
 دستم رو به انگشت اشاره ی مامان بند می کنم و فشار خفیفی می دم..
 نگاهم توی نگاه مامان ثابت می شه و من با تمام وجود برای این لحظه می خوام که حرف دلم رو از نگاهم بخونه: -
 دوستت دارم مامان...

نگاهم توی نگاه مامان ثابت مونده که صدای ضربه ای توی اتاق بلند می شه و بعد از اون صدای مردونه ای توی اتاق

می پیچه... سرم رو به سمت صدای مردونه ی آشنا می چرخونم...

مریم جان، من ... -

صدای بابا قطع می شه... نگاه متعجبش بین دست مهار شده و چشمهای نیمه باز رفت و برگشت می کنه... تصویر مات برده ی بابا پیش چشمم می لرزه... از پس این دیده ی لرزون و آب دیده، فاصله ی کوتاهم تا بابا، کوتاهتر می شه...

صدای بهت زده و غرق خوشی بابا، گوشهام رو نوازش می ده: خدایا هزار مرتبه شکر... -

و من هم پای این بندگیه و شکرهزار باره ی بابا، هزاران بار شکر می کنم و خدا رو برای داشتن بابای خوب و دوست داشتیم کنارم بنده می شم...

کنار مامان و بابا، حس می کنم، آرامش بی بدیلی به قلبم سر ریز شده... به ضعف راه گرفته به چشمهام و بیحالی رگه دار از خواب خیلی سخت غلبه می کنم تا فرصتی بیشتر کنار این جمع دوست داشتنی هوشیار بمونم اما... چشمهای نیازمدم، مصرانه برای استراحت روی هم می رن و من بی رغبت از پدر و مادر دوست داشتنی ام فاصله می گیرم...

این بار که چشم باز می کنم، کسی رو توی اتاق نمی بینم. بی اغراق دلم منتظر به راهش نشسته و از دوریش بی تابی می کنه.

صدای پیچیده توی سکوت اتاق با نفس های آرام و یکنواخت من شکسته می شه... چشمهام به تاریکی اتاق خیلی زود خو می گیره...

نگاه از در و از نور راه گرفته از پنجره ی شیشه ای کوچیک روی در، فاصله می گیره و به سمت پنجره های کرکره خورده ی اتاق چرخ می خوره...

توی تاریکی اتاق، نگاهم روی سایه ی چارشونه ای ثابت می مونه... دقیق تر می شم...

چشمهام رو ریز می کنم و نگاهم با وسواس، قد بلندش رو بالا و پایین می کنه...

از دیدنش لبخند بی بهونه روی لبهام پخش می شه...

نفس آسوده ای می کشم... عمر انتظارم به سر رسیده...

برای صدا زدنتش بی طاقت می شم ... اما لب که باز می کنم، صدایی جز آهنگ آرومی که ردی از اسم حسام داره
توی اتاق می پیچه...

بی معطلی برمی گرده... دستش رو از دیوار جدا می کنه و با قدمهای بلند خودش رو به من می رسونه...

غرق نگاهم می شه... تو سکوت...

غرق نگاهش می شم... تو سکوت...

چشمهای صورتتم رو از بر می کنه...

چشمهام روی صورتش چرخ می خوره...

کمی که می گذره خوب که از دیدنم سیر می شه... یک دل سیر که نگاهش می کنم، لبهایش باز می شه و شیطنتش رو

دوباره به رخم می کشه: آخه تو...توی بی فکر... فکر حال منو نکردی...باین یه وجب قدت خجالت نمی کشی... -

نه به من بگو خجالت نمی کشی... می دونی چه به روز من آوردی... -

بگو من با تو چی کار کنم... اونجوری نگام نکن اصلا خر نمی شم... -

نمی گی با دل من چیکار کردی... روزی صدبار مردم و زنده شدم نامرد... -

خانوم حواست باشه، کم کاریه این مدت رو با اضافه کاریات باید جبران کنی... فک نکنی من به همین سادگی می -

گذرم... فعلا نقدا یه بوس بده بابا ببینم...

از لحنش خندم می گیرم... می دونم که بغض کلامش رو پشت این حرفهای پشت سرهم پنهان می کنه...

منتظر جواب من نمی مونه... لبهایش رو خیلی زود به پیشونیم می رسونه و بی حرکت می شه..

توی این ثانیه های کش اوامده، از تماس لبهای دوست داشتنیش دلم گرم می شه...

دلم می خواد، زمان بایسته و من توی این حال خوشم غرق بشم...

چشمهام رو می بندم... حالا که کنارش هستم... حالا که پیشونیم به گرمیه لبهایش گرم شده... حس می کنم، چقدر

دلتنگ بودم... خیلی بیشتر از بی نهایتی که ذهنم به اندازه اش قد می ده...

خیسیه ناگهانی که روی گونه ام حس می کنم، چشم بی اختیار باز می شه و نگاهم روی مژه های تر حسام ثابت می مونه...

خیرگیه نگاهم رو که می بینم، دل از بوسه ی طولانیه پیشونیم می گیره و فقط به اندازه ی یک فاصله ی نفس تا نفس، از من دور می شه: دیگه با من از این بازیها نکن... -
به مهربونیش دلگرم می شم.

چه خوبه که حسام رو دارم. کنار مامان و بابا... با وجود حسام حس می کنم خوشبختترین آدم روی زمینم...
طاقچه بالا گذاشتی جواب نمی دی...؟ -

با چشمهام به صورتش لبخند می زنم و نگاهم رو به ماسک روی دهانم رفت و برگشت می کنم... منظورم رو می خونه... روی صندلیه کنارم می شینه و با پشت انگشت اشاره اش به نوازش گونه ام مشغول می شه: می بینم که -
خداروشکر، ابزار شکنجه ی ما هم جور شد و امشب تا دلم می خواد می تونم اذیتت کنم بی اونکه بتونی سرم غرغر کنی...

ابروهام رو در هم می کشم... تو سکوت نگاهم می کنه و با انگشتش رد اخم بین ابروهام رو باز می کنه: چقدر بگم -
نکن زشت می شی...

و دوباره تو سکوت نگاهم می کنه...

سکوتش که طولانی می شه، لبه اش رو باز می کنه، حرکت انگشته اش به موهام کشیده می شه... نگاهش روی موهای پریشونم روی بالش، حرکت می کنه: بهتری دماغو.. -

پلکهام رو می بندم و باز می کنم...

نفس عمیقی می کشه و بازدمش رو پر صدا بیرون می ده: خداروشکر... نمی دونی وقتی با اون وضع دیدمت چه -
حالی شدم تارا... راستی راستی مرده بودی...!!! نمی دونم خدا به حال من رحم کرد، یا دلش واسه جوونیه تو سوخت هرچی بود، واقعا حیف بود همچین لعبتی دست نخورده بره زیر خاک...

دوست دارم جیغ بزنی و با دستم به بازوش ضربه بزنی... نمی تونم... فقط باز هم پای اخم رو به وسط می کشم...

می خنده و می گه: می بینم که خلع سلاح شدی... ای ول ... همینه... همیشه اینجوری باش... اینجوری خواستی تر -
شدی...

نگاهش روی تخت سر می خوره و نگاه متعجب من همراهیش می کنه: شانس ما رو می بینی، همین یه امشب که -
تو نمی تونی هوار بکشی، اندازه ی این تخت لعنتی باید انقدر کوچیک باشه...

ابروهام به اندازه ی یک تعجب و یک خدا به دادت برسه حسام، بالا می ره... لبه‌هاش به شیطنت باز می شه و لبخند
می زنه: چی کار کنم بابا... مگه می شه همچین شبی که انقدر خواستی شدی و لام تا کام حرف نمی زنی از خیرت -
گذشت... اصلا تو بهت نمی خوره ولی واقعا از این شکنجه گرای حرفه ای هستی... همیشه سخت ترین راه رو انتخاب
می کنی...

شروع شد... لودگی ها و شیطنتش از نو شروع شد... چقدر دلم برای این شیطنت تنگ شده بود... چقدر هوای این
لودگی رو کرده بودم...

دسته ای از موهام رو روی پیشوینم می ریزه و با شیطنت نگاهم می کنه: اینجوری خوشگل تری می شی...! -

نگاهش می کنم... دستش رو توی موهام فرو می بره و بی هوا بهم می ریزه: ای من به ریش خودم بخندم که -
همچین شبی که دست و پام بسته است) باسر اشاره به تخت می کنه(دنبال خوشگل کردنه تو باشم...

ابروهام دوباره بالا می ره... نگاهش روی پتوی آبی رنگ انداخته شده روم، سر می خوره و به روبرو خیره می مونه: -
دلم هواتو کرده بود بچه جون... دیگه حق نداری از کنارم جم بخوری... فهمیدی...

نگاهش رو از روبرو می گیره و به چشمهام خیره می کنه... برای نگاه منتظرش، پلکهام رو باز و بسته می کنم...
به چشمام مات می ره و از اتاق فاصله می گیره...

لبهام که باز می شه کم کم علت این فاصله گرفتن رو می فهمم:

گفته بودم بهت که دورو ورم پر بود از دخترای رنگاورانگ، دروغ نگفتم تارا... اما انگار از بین اون همه دختر، تو -
باید پیدا می شدی و تمام فکر و ذهن و زندگیم رو پر می کردی...

دیگه نمیذارم از دستم بری... -

سرش رو تکون می ده و نگاهش رو دوباره به چشمام می دوزه: پاک خل و چلمون کردی رفت...! -
 چشمهام رو به نشونه ی لبخند ریز می کنم...
 حامد با همه ی نامردیش این یه بار مردی نشون داد... -
 نفسش رو عمیق بیرون می ده و نوازش موهام رو از سر می گیره... و من رو با یک دنیا سوال بی جواب برای خیر دار
 شدن از حامد و باقیه آدمهای توی اون خونه کنجکاو باقی میذاره...
 اونقدر موهام رو نوازش می کنه که کم کم چشمهام گرم خواب می شن و روی هم می رن...
 مست خوابم اما، خوب می تونم لمس لبهای گرمش رو روی گونه ام احساس کنم...

 به جون تارا گیرم... نمی تونم پیام.. -
 گوشه ی رو توی دستم جابجا می کنم: خيله خوب پس تنهایی می رم... -
 به میان حرفم می پره و بی اجازه حرفم رو قطع می کنه: لازم نکرده... هنوز 8 ماه بیشتر از اون اتفاق نگذشته... -
 بی حوصله خودم رو به عقب و روی تخت پرت می کنم: حسام اذیت نکن... مگه نمی گی همشون رو گرفتی... -
 بی حوصله تر از من جواب می ده: همشون به غیر از حامد رو... -
 ذهنم اس ام اسی رو که چند روز پیش گرفته مرور می کنه... همون که از حسام مخفی نگه داشته شده... همون که به
 نشونه ی حامد، از یه شماره ی ناشناس فرستاده شده: نمی تونم فراموش کنم.. -
 همین...
 همین اس ام اس ساده ای که برای ساعت ها ذهن من رو درگیر و ترس بی نهایتی رو به وجودم سرریز کرده بود.
 با توام تارا... -
 از خیالم فاصله می گیرم... روی تخت غلت می زنم و جواب می دم: هوم؟ چیزی گفتی؟ -
 نفسش رو پرصدا بیرون می ده: من اگه بدونم تو اونجا داری چیکار می کنی که انقدر حواس پرت شدی بزرگترین -
 کشف دنیا رو کردم... می گم بیرون نمی ری تا خودم پیام... سعی می کنم تا 0 ساعت دیگه خودم رو برسونم...

- باشه ی کشداری می گم و برای آماده شدن زود خداحافظی می کنم...
- خداحافظیم رو بی جواب میذاره: کجا با این عجله... -
- گوشی رو دوباره به گوشم نزدیک می کنم: حسام قطع کن می خوام برم حموم آماده بشم... -
- می خنده و صداش رو به حد بی نهایتی برای من پر شیطنت می کنم: قربونت برم عزیزم... نیازی نیست بری حموم -
- کیسه بکشی... ما تورو همین طور سیا سوخته قبول کردیم خوردنی ...
- جیغ می کشم...: کوفت... -
- منتظر نمی مونم و قطع می کنم... از تخت جدا می شم و گوشی رو روی تخت پرت می کنم...
- صدای مامان از طبقه ی پایین بلند می شه: تارا؟! -
- از اتاق بیرون میزنم و از زرده های بالای پله ها آویزون می شم: جوووووووونم؟! -
- از لحنم خندم می گیره... بیش از حد شبیه حسام شدم...
- مامان خودش رو توی هال جلو می کشه و دستش رو تو هوا تکون می ده: برو عقب بچه... یه وقت سرت گیج می ره می افتی پایین...
- خودم رو عقب می کشم: چشم مریم جون... امرتون رو بفرمایید... -
- مامان دستش رو به کمرش بند می کنه: بابات لپ تاپش رو توی اتاق جا گذاشته، بپر بیارش مامان که دیگه بابات -
- این پله ها رو بالا نیاد...
- چشم کشداری می گم و به سمت اتاق کار بابا می رم و کیف لپ تاپش رو از روی میز بلند می کنم...
- سالانه سالانه مسیر پله ها رو پایین می رم... نگاهم به مامان که لباس پوشیده جلوی در منتظرم شده ثابت می مونه: -
- جایی می ری مامان؟
- لپ تاپ رو از دستم می گیره: آره مادر... یه سر می خوام برم خرید... واسه نذری که کردم باید خرید کنم... -
- دستم رو به دیوار می گیرم و یک پام رو به زانوی پای دیگه ام تکیه می زنم: نذر چی؟ -
- در رو باز می کنه: نذر سلامتی تو... -

- لبخند گشادی روی لبم پهن می شه: مهم شدم... -
- مامان جلو می کشه و به گونه ام بوسه می زنه: مهم بودی خانوووووم... -
- لبخند عمیق تر می شه: پیام کمک؟ -
- مامان پا از خونه بیرون می ذاره: نه مادر... بابات تا سر خیابون می رسونتیم... -
- شونه هام رو بالا میندازم: هر جور راحتی... -
- دست مامان به بستن در پشت سرش به دستگیره بند می شه که صداش می زنم: مامان... -
- در رو دوباره باز می کنه: جانم... -
- مامانی من یه ساعت دیگه با حسام می رم خرید... گفتم برگشتی نبودم، نگران نباشی... -
- لبخند می زنه: با حسام که هستی، خیالم راحت مامان... -
- سرم رو به نشونه ی تأیید تکون می دم...
- در رو می بنده و صدای خداحافظش توی خونه می پیچه...
- از در فاصله می گیرم... به سمت پله ها می رم... نگاهم روی کیف پول مامان، روی مبل حال ثابت می مونه...
- زیر لب غر می زنم: ای بابا... باز کیفش رو جا گذاشت... -
- کیف رو برمیدارم و برای تحویل دادنش قدم تند می کنم...
- پرعجله در رو باز می کنم و از لای در سر می کشم... نگاهم روی ماشین بابا ثابت می مونه... مامان رو صدا می زنم...
- صدام رو نمی شنوه... غرق صحبت با باباست...
- نگاهم رو توی کوچه می چرخونم... کسی توی کوچه نیست... از در بیرون میرم و پا روی اولین پله میذارم...
- دوباره صدا می زنم: مامان... -
- مامان به سمتم برمیگرده...
- صدای گاز و کر کننده ی موتور توی کوچه می پیچه...
- نگاهم از مامان دور می شه و روی موتور که سرعت گرفته ثابت می مونه...

مامان شیشه پایین می کشه... تارا؟! -

لحظه ای به مامان نگاه می کنم اما چشمهام دوباره بی طاقت روی موتور و سوار سیاه پوشش ثابت می مونه...
تارا...؟! -

فاصله ی موتور تا ماشین بابا صفر می شه... سرعتش کم می شه... سرعتش کنار درب سمت بابا صفر می شه...
حالا به جز من نگاه مامان و بابا هم مات موتور سوار می مونه...

خیلی زود موتورسوار دور می شه... چیزی ته دلم می لرزه... ابرو هام در هم کشیده می شه...

صدای هراسون بابا توی سرم می پیچه: پیاده شو مریم... بمب...! -

پاهام شل می شه... قلبم از حرکت می ایسته... و خیلی زود، صدای بی نهایت شده ی انفجار توی سرم می پیچه...!

پایان

